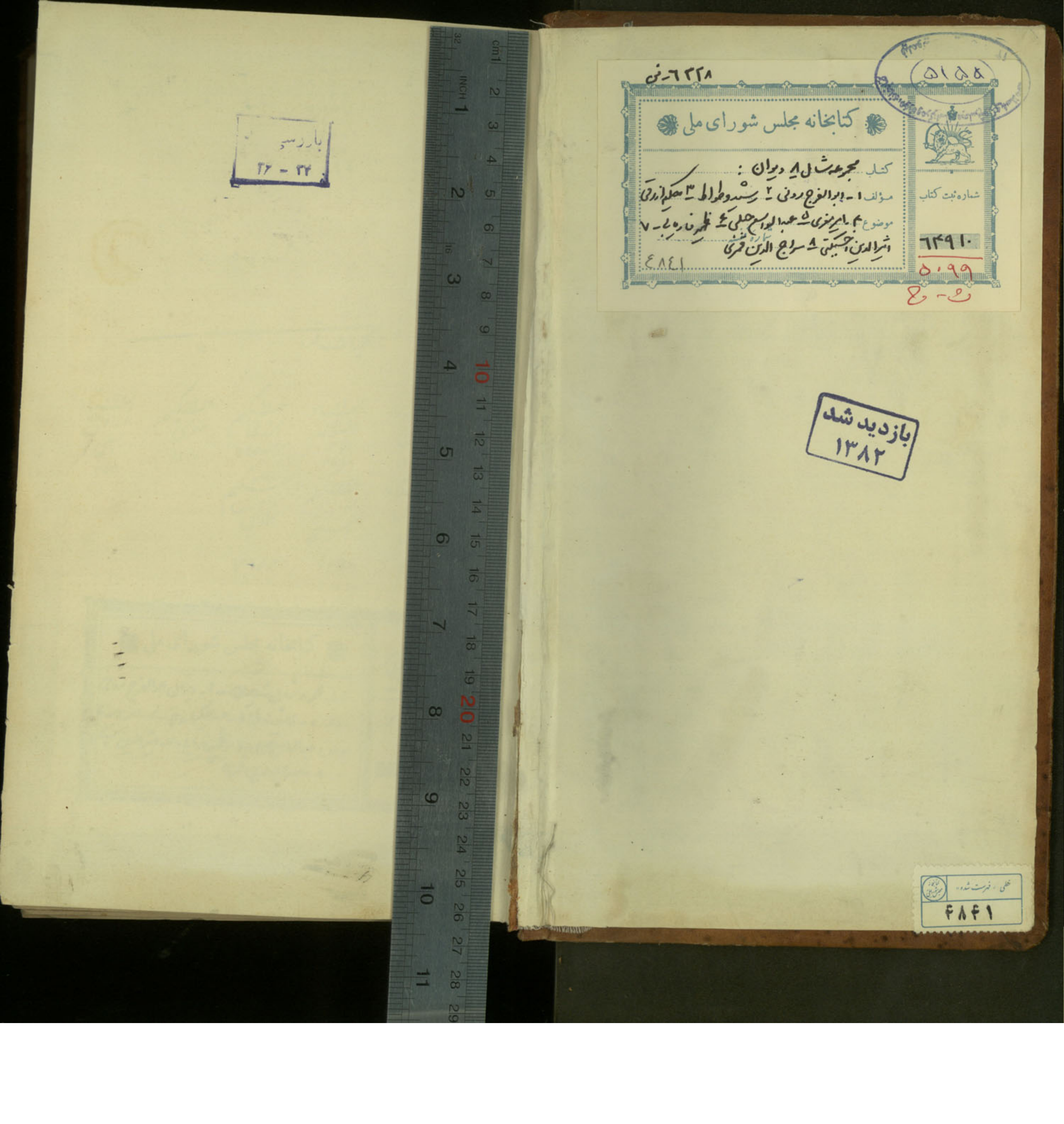
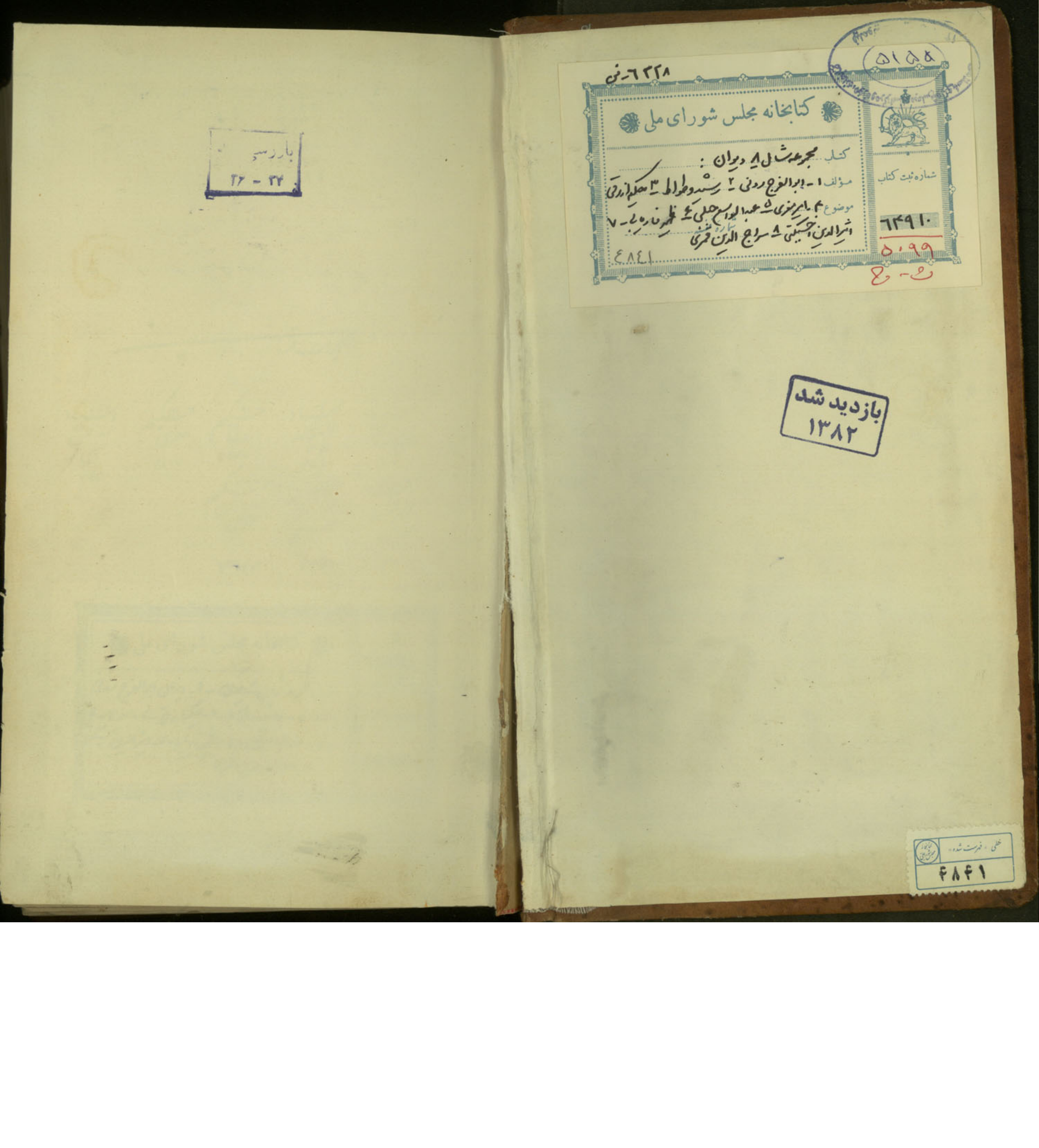
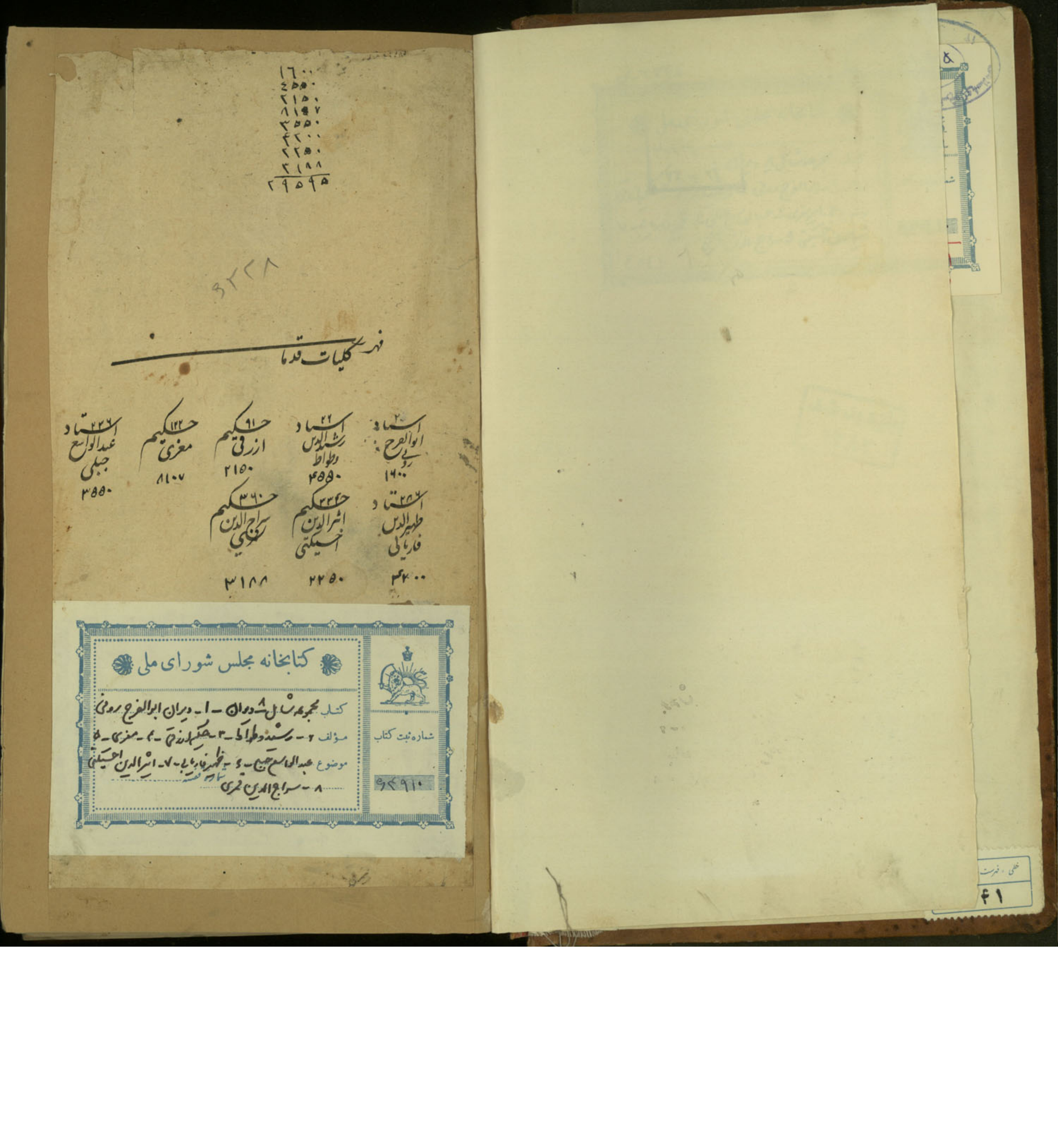






کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه شامل ۸ دیوان :
مؤلف ۱- ابوالفرج رونی ۲- رشید وطواط ۳- حکیم ازرقی
موضوع ۴- بامری ۵- عبدالواسع جبلی ۶- ظهیر فاریابی ۷- اثیرالدین اخسیکتی ۸- سراج الدین قمری
شماره ثبت کتاب
۶۴۹۱۰
۵۱۵۵
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۸۴۱


کتابخانه مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۲



۱۶۰۰
۴۵۵۰
۲۱۵۰
۸۱۰۷
۳۵۵۰
۴۲۰۰
۲۲۵۰
۲۱۸۸
۲۹۵۹۵

۳۲۲۸

فهرست کلیات قدما

۲ استاد ابوالفرج رونی ۱۶۰۰
۲۲ استاد رشیدالدین وطواط ۴۵۵۰
۹۱ حکیم ازرقی ۲۱۵۰
۱۲۲ حکیم معزی ۸۱۰۷
۲۲۶ استاد عبدالواسع جبلی ۳۵۵۰
۲۶۲ استاد ظهیرالدین فاریابی ۴۲۰۰
۳۳۴ حکیم اثیرالدین اخسیکتی ۲۲۵۰
۳۶۰ حکیم سراج‌الدین قمری ۳۱۸۸


دیوان الاستاد ابوالفرج رونی
عدد ابیاتش
۱۶۰۰



دیوان استاد الشعرا ابوالفرج رونی

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم / ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم
کشیده رایت منصور سوی لهاور / بطالعی که تولا بدو کند تقویم
قضا ز هیبت او دیده حال شرع قوی / قدر بحشمت او کرده کار ملک عظیم
غبار لشکر او بسته راه باد خزان / شهاب صولت او خسته جان دیو رجیم
بروز عدلش میزانهای ظلم سبک / بعون رایش بنیادهای جور سلیم
کنون بجوشد خون خرابها [illegible] / کنون بجنبد مسمارهای ملک قدیم
نه بحر کرد بر عزم او بعبره [illegible] / نه کوه باشد با فتح او بوعده لئیم
نشاط شاهان چینی نهاده روی بغم / امید رایان [illegible] نموده پشت بیم
[illegible] / چنانکه نوک قلم در شتا حلقه میم
فروخورد حشرات زمانه [illegible] / چنانکه جادوی جادوان عصای کلیم
ز نعل جنگش جرم زمین چو بردارد / [illegible] ماهی شیم
خیال تیغ وی اندر میان شب [illegible] / عدوی دولت دین را میان [illegible]
نعوذ بالله از آن [illegible] آتش فعل / که باد زخم ده و زو بجای [illegible]
نگاه صبح [illegible] شجاع / بروز حرب گران سایه تر ز خشم حلیم
اسیر بوده او بی [illegible] چو سنگ صدف / یتیم کرده او بی تعب چو در یتیم
اگر تهمیده شود عقل خصم ز شگفت / بمی تمیده شود عقل در دماغ سلیم
وگر کسیر بپالاید از [illegible] چه عجب / نعم کسیره بپالاید از عذاب جحیم
زهی [illegible] / نظیر نقش عزیز و شبیه فضل عدیم
تویی که مایه دهی [illegible] / تویی که سیر کنی آز را بزر و بسیم
[illegible] / بر دمی ملک از خلق تو [illegible]

چندان کو پیل بر آور [illegible] / ز ایشان بزمین اندر بی زلزله زلزال
شاها ملکا رسم تو چون معجز موسی / ثابت که با او بشود حیلت محتال
آموخته زاید بچه شیر ز مادر / از عدل تو در بچه نهان کردن چنگال
روزی که همی گیرد اشخاص ارواح / روزی که همی خندد آجال بر آمال
بر خاک زمین وصل کند باد هوا پر / ور باد هوا باز کند خاک زمین بال
گر عقل پریشان کند از جرعه شمشیر / گر طبل حرونشان شود از دره طبال
دیو از الم جست تو برجست زند سر / کوه از فزع گرز تو [illegible]
آنی که ز کردار تو آرد که استاد / وانی که ز گفتار تو سازد [illegible] امثال
گر وهم تو برخاطر ابدال گذشتی / در علم ازل چنگ زدی همت ابدال
ور قوت عقل تو بصلصال رسیدی / بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال
تا معدن اعدای تو اطلال ندیدند / ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه / واندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
تا از پس و پیشند کم و بیش و بد و نیک / تا در تک و پویند شب و روز و مه و سال
طبع و دل او طبل و علم و رای تو بنیاد / فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

نظام عالم و خورشید ملک و ذات هنر / نصیر دولت و پشت هدی [illegible]
ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم / که اختیار خدایست [illegible]
سپهر دولت عالیش را [illegible] / زمین ولایت صافیش را [illegible] کشور
ز حزم اوست بهر کامگاه [illegible] / ز عزم اوست [illegible] لشکر
کشاده چشم بدیدار [illegible] / نهاده گوش بگفتار او قضا و قدر
وگر شمایل خلقش بباد برگذرد / [illegible] تجلیش [illegible]
وگر فضایل طبعش بکوه برشمرند / [illegible]
لطیفها عرض [illegible] / همی بچرخ [illegible]
وگر ز جنس عرض نیستی بمعنی / [illegible]
چگونه گویی [illegible] / کسی که او [illegible]







پیلکه کانش بجان خصم — چون فاژه بعد ورد این
شعله زحسامش در آب غرق — چون برق یمانی خندد فین
شاهها ملکا از کان تو — رخشنده شود گوهر یقین
در خلد باعزاز پرورد — تکبیر غزات حور عین
هر قول نه قولست چون سحاب — احاد پسند د از یاسمن
هر بحر نه بحرست چون دولت — فعال بکامست از وطن
تا طعمه بازان شود شدر د — تا سکنه شیران بود عرین
باد اختر سلطان تو مضیی روشن — باد آیت برهان تو مبین
بر درگه حق شان تو بزرگ — در نصرت دین رای تو رزین
با دولت تو ناصحش رفیق — با طلعت تو حاجبش قرین
از روزنه نظر تو زرد و جر — کردند تن لاغر و سمین

خسرو بخت پاسبان تو باد — قاهر دهر قهرمان تو باد
مشتری نامور بنام تو گشت — مشتری جانور بجان تو باد
صبر کیوان و پیری بهرام — از زکات تو وعنان تو باد
منبر عدل خطبه انصاف — در زمین تو وزبان تو باد
شجر دولت موافق را — نشو در صحن بوستان تو باد
جگر تشنه مخالف را — آب از چشمه سنان تو باد
روش مسرعان سهم الغیب — همه بر شاه ره کمان تو باد
لاف بر تا پیان نشست شهاب — همه از قبضه کمان تو باد
هرچه بر عقل مشتبه گردد — کشف آن بیخره بیان تو باد
هرچه در ملک ورنگ کار آید — بذل آن پیشه بنان تو باد
آب دریای موج خیز اندر — خاکی وراد و چنان تو باد
جرم مه چون هلال و بدر بود — نعل بکران وطل خوان تو باد
گر قضا آسمان بفرساید — اوج قدر تو آسمان تو باد

گر ز جودش مظاهرت یابد — ژاله زرین زند هوای عقیم
ور ز تیغش مزاحمت بیند — چون دو پیکر شود و اسد دو نیم
در نگارش که شیر بسته اوست — خاک رخ در کشد بر نک ادیم
وز خطابش که رفق مذهب اوست — در پاسخ زند عظام رمیم
چرخ او در جگر شهاب نشاند — هر کرا یافت جنس دیو رجیم
رای او عاطفت بکار آورد — هر کجا دید شکل در یتیم
کیست امروز در جهان هم از — از ملوک جهان حدیث و قدیم
عدو لشکرش که دانستت — بحقیقت مگر خدای علیم
جنبشی حکم کرده اند امسال — خسرو شرق را بذات کریم
زوی هامون زنعل ادهم و رخش — بر شبیره جوشت ماهی شیم
زانو و منی ز عرض مرکب او — عرصها تنگ تر ز حلقه میم
نیزه در جنگ نیزه دار سپاه — اژدها گشت چون عصای کلیم
کوس شاه از فراز پیل زده — نه جو طبل عدوش زیر گلیم
شاه خرم نشسته باده بدست — کرده مضبوط ملک هفت اقلیم
شعرا خوانده شعرهای فتوح — یافته اسب و جامه و زر و سیم
من رهی نیز بازگشته بکام — دیده اقبال شاه و صرف نعیم
تا زمینت اصل و فرع نگار — تا موهست پرو بال نسیم
مجلس و عمر شاه ما یارب — در طرب دار و در نشاط مقیم
دولت او را قرین و اختر یار — نصرت او را معین و بخت ندیم

شاهی که ملوک را ز عدلش قسمت — هفت اندیشش صلاح هفت اقلیمست
از ده یک ملک او فلک ده قسمت — سلطان مظفر ملک ابراهیمست

ای سرافراز تاج و والا گاه — ملک را تهنیت کنید به شاه
شاه مسعود کز قران سعود — نظرش قدر پیش دارد و جاه





















روی دیوار توز بس پیکر | شکل عالم گرفته سرتاپای
هم درو هم کمان کوه سرین | هم ور و سرکشان تیغ گرای
خورده آسیب شراو برغرم | مانده خرطوم پیل او در وای
دست چنگیش برزنند چنگ | دم نهیبش بر دمیده نای
می پرستش میی چشیده برنگ | رنگ چشم خروس جسم همای
سوده آورد گاه مجلس او | قالب رزم خواه و بزم گرای
لیک آرام داده هریک را | حشمت خاص شاه بر یکجای
ناصر دین جمال ملت و ملک | صدر و سالار شید روشن رای
آنکه با عدل او نیار گفت | سخن کاه طبع کاه ربای
وانکه بی حرز او نداند گشت | گرد سوراخ مار مار افسای
دایمش در چنین نباخواهیم | شادکامی و فرخی فزمای
سایه قصر او نه همچو ده | قرص خورشید آسمان پیمای
جامه عز او نه فرسوده | گردش گنبد جهان فرسای

پور سید رشید ای جمال ملک | وای ذات تو ذات کمال ملک
ای دولت توعید و حسن خلق | وی حشمت تو زوبال ملک
طبع تو هوای نسیم فضل | حلم تو زمین نهال ملک
عدل از تو سپرده طریق شرع | ظلم از تو چشیده زوال ملک
حوال زرنج تو کوه خصم | چون کوه ربار تو نال ملک
آورده ناستا دپیش دل | در سر تو همه قیل و قال ملک

ای بکوچاه برده موکب شاه | دیده اقبال شاه بر کوجاه
برده چون نغمهارشادبها | هفته میران شهر بار و شاه
نه زرنج کشفته خورده ویتیغ | نه زرنج گذشته کرده نگاه
ادبذل تو چشته برارکان | ادخوان تو مانده در افواه

بدی

پس ازین چون تو فحل کی زاید | این دو زاینده سپید و سیاه
وحی و تنزیل باس زرفق فلک | بر تو بگسست و شد سخن کوتاه
ایزد از روزگار دولت تو | دور دارادو کامه بدخواه
هرکجا آری و بری لشکر | منزلت سبز باد زاب و گیاه
زایرا زامقام تو جو مقام | ساکنان را پناه تو چو پناه

ای چو نام تو اعتقاد تو پاک | انجم همت تو بر افلاک
غایت شادی تو از رادی | غارت رادی تو در املاک
جرم خوان ترا قمر سفره | نقل جنگ ترا شهاب شراک
در موافقت محالهای امان | در خلافت مضیقهای هلاک
دین حق رانه چون تو یکسر سر | ملک شرا نه چون تو یکسر پاک
از ملک رفق تو نکاود پر | وز فلک پاس تو نزاردباک
آتشین برق و بانگ رعد آیند | پیش عزمان امتحان تو شاک
فقر دریا و تیغ کوه نهند | پیش گردار کرد باد تو خاک
حذق وهم تو در اصابت رای | آفتاب یقین کند کاواک
جنگ جود تو در مصیبت مال | بر گریبان بخل بند دچاک
سرخ زاید ز آتش شد تو موم | زر دروید زکاه خوف تو لاک
جوهر عقل را تو پالاید | سیم را گرم دارد و تباک
فلک فضل را تو گردانی | دود کرا باد در شیه افلاک
بخردان در ستوده‌ها کوهی | از نهال تو برده اندیشاک
خشم دیده نه بسته حلمت | زهر کرده نه بسته تریاک
منها بکر ماخسد اوند | کوته است از تو دست اندراک
دهر چون تو نیاورد چابک | چرخ چون تو نپرورد چالاک
بنده ار چه زناتوانی و ضعف | کوب خورد اندرین سفر جاشاک
عزم او باره کرم گردیده | در فراز و نشیب چون اتاک



کویی گر از کمان تو کل جدا شوی
هرگه که تیروار نهی بود بر صواب

محراب صلح تو شناسد همی سپهر
هم راه جنگ تو بپذیرد همی آب

جز بر سپاه حج تو از تف خشم تو
نشنید هیچکس که بجوز تشنه کرد آب

ای در عجم سپه بد و ای در عرب امیر
ای مرد جنس را بهنر مالک الرقاب

عون خدای سعی تو اسپان باز کرد
بی عون و سعی لشکر تو جا نیا فراب

پاکست شغل حبر تو از روی و از ریا
دورست کار رغم تو از لهو و از شراب

تا بر زمین نبات بود مایه حیات
تا بر سپهر شیر بود برج آفتاب

از بخت هرچه جویی نام بزرگ جوی
وز دهر هرچه یابی عمر عزیز یاب

چون آسمان بلندی با دشمنان مکن
چون مشتری بخوبی با دوستان شتاب

ای پیشکار رجعت تو کیوان و مشتری
وی بحر شرق و غرب تراگشته مشتری

در جرم عقل طبعی و در جسم عدل جان
بر شخص فضل دستی بر عرض حق سری

اقبال با ابهت تو بسته طلیعه
واسلام را بنصرت مهتر برادری

آنرا که کارزار شود روی راحتی
وانجا که کارزار بود پیش لشکری

اندر تواضع آبی اندر نشیب جوی
گر چه بقدر راتش رخشنده برتری

شکوه اگر بکار بزرگی و نام تست
چون آسمان دولت و هم نام اختری

دریا که دید مرکز و هم مکان آن
اینک دل تو دریا اینک تو گوهری

بگرفت سیل عدل تو سهل و جبل چنانک
بر زر و سیم خویش ببخشش ستمگری

عشریست از تو عالم سفلی بفضل
هر جمله فواید سعت و کشوری

پیرامن تو مشرق دیگر شده اند
گر دی که طلوع تو خورشید دیگری

هر ساحتی که نعل براق تو در تو
از ایمنی بساطی بروی که گستری

اضداد در خصومت جهلی برافتاد
در اصل و فرع شهری کانجا تو داوری

امروز گیست از همه رامان گروه جنگ
آنرا وفا کند که بدان آذر فکنی

حقا که خاره خون شود ایدون گمان برم
گر در میان معرکه بر خاره بگذری

با تیغ پیش جمع بزرگان سند و هند
چون پیش جیل خزران سد سکندری

زنرگس باغ گردون مفلس
ز لاله گشت کوه و دشت حامل

شب سورست پنداری جهان را
گر برکوند از ایوانش شاغل

اگر سوسن نشد بر باغ عاشق
چه ماندست اندر و پایش گل

گل از پروره گویی شکل دستست
گرفته جام لعل اندر انامل

بپهن صحرا که صحرا شد بمعنی
چو صحن مجلس عین افاضل

عمید مملکت بوسعد بابو
گر باب بیتش بابت مشکل

گرا دانی بحضرت پیش خسرو
چه تو فرزانه مقبول مقبل

مقدم عقل و درجمع او افخر
سوخر عهد با عدل اوایل

ز جودش گر عروضی بحر سازد
از و ناقص بماند بحر کامل

جز اندر غایت انعام و اکرام
در و لا لم چه داند گفت عاقل

جوابر ها طلل اندر حق شوره
نه بیند غفلت اندر حق غافل

برآرد پنج طبع از خاک آدم
گر و مسئول گردد طبع سائل

چه شخص استان آفاق خواجه یار
گز دهر جستنی بوقتیت هایل

بپهن زو کوب خورده کوه ساکن
بیک زو و رنغ گرده با داخل

گر رفتن چو خضر از کل عالم
نه ساکن پای اورا و نه زاجل

گر گشتن چو مورا زخط او رد
نه خارج بینی اورا و نه داخل

وزان برق و گر هیات مهیات
که شد زین بر آتش راحامل

جو دل میدان او در صدر قالب
جو عقل آرام او در مغز عاقل

حصار روح او را روح گاه
فساد طبع او را طبع قابل

گشاده در اجلها راه حیوان
کشیده در املها خط باطل

همیشه تا بود تقطیع این وزن
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

هزاران نوبت نوروز غیاد
چنین با عید اضحی گشته دل

سعادت پیشکارش در مساکن
سلامت پاسبانش در مراحل

موافق در همه احوال بادی
جمال صدر و دیوان رسایل

لوی



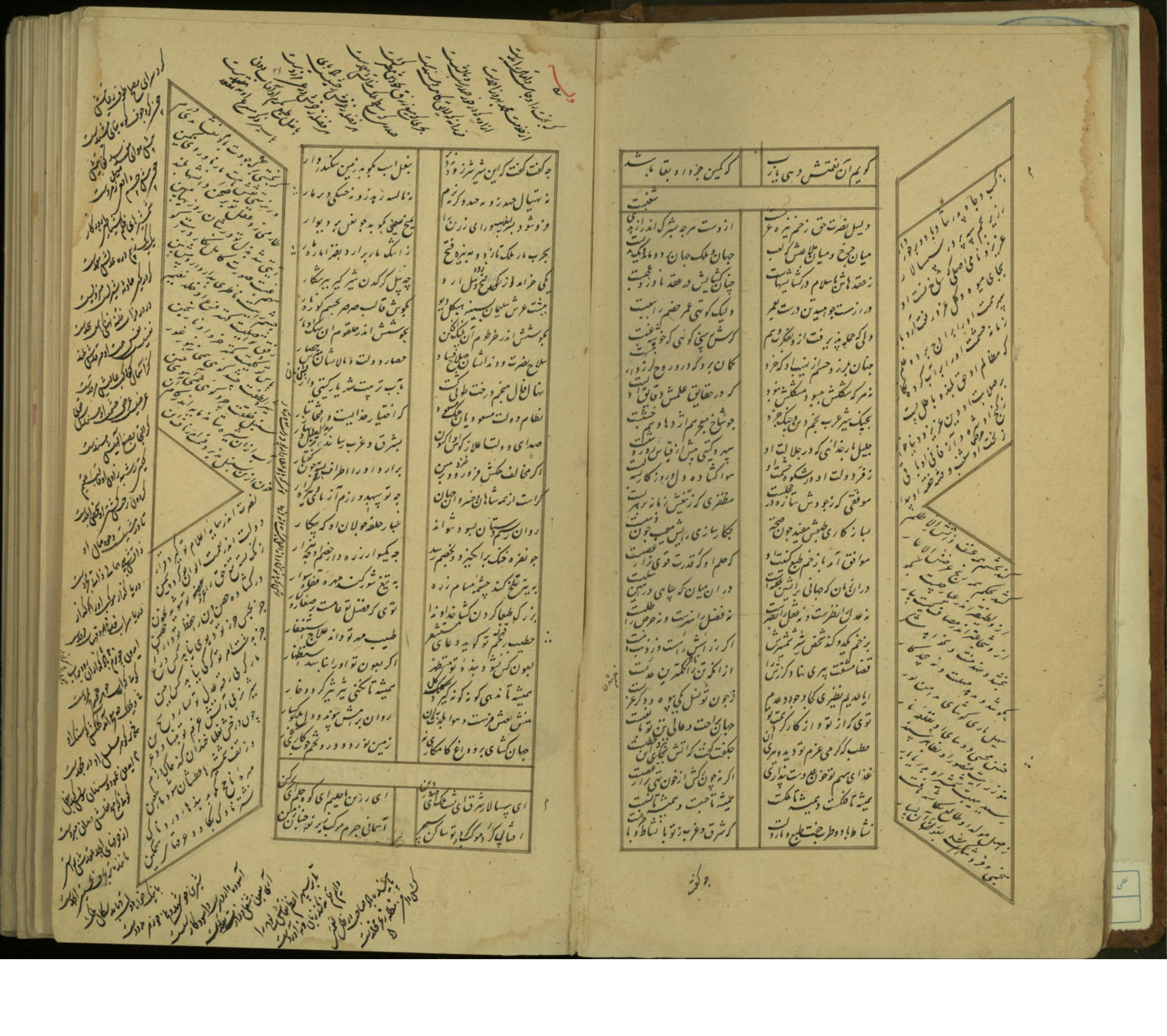


شاعران راز لفظ و معنی او / لفظ و معنی همه دگرسان گشت
راه تاریک مانده روشن شد / کار دشوار گشته آسان گشت
خامهٔ معجزش چو پیدا شد / جادوییهای خلق پنهان گشت
راست آن تیت پنداری / که عصا بود و باز ثعبان گشت
زان دل و خاطر دلیر سوار / که همی گرد هر دو شوان گشت
هر دلیر و سوار نظم که بود / گند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من که گفت او دیده / از همه گفتها پشیمان گشت
من چگویم باین که گفته او / شرف سعد و فخر سلمان گشت

آمد از حوت بر نهاده ثقل / پیشوای ستارگان بحمل
بر لطایف نموده عرض هوا / در طرایف گرفته طول حمل
کرده با خاک و باد و آب طباع / آتش او هزار گونه عمل
روز و شب را بمقصد انصاف / استوی داده چون خط جدول
زود بینی کنون ز اشهب روز / ادهم ماب شب شده ارجل
نافهای تبت گشاده صبا / روضهای بهشت زاده طلل
با قلبها شکوفه آورده / نگاوه با چشم حور را احول
لاله و گل کفیده روی بر دی / جو سماکین رامح و اعزل
راغها را کمال نعمت حق / بسته در سبزه دامن منهل
باغها را جمال حضرت شاه / خواجه منصور آفتاب دول
صاحب کافی آسمان علوم / عالمی بود صنایع و محل
آنکه بی حلم او عطیت و عفو / گمشد کوه قاف یک خردل
از دو قارش بعد هزاران ریخ / گر مفصل کنیش یا مجمل
مسند شاهی از رسالت او / آیتی شد کفایتش منزل
زند ملک در سیاست کام / تا نیابد ز رای او مدخل
پر کند نعمتش دهان ساز / بگسلد پیش میان اجل

زیر او در سوال این تیر / بم من در جواب از و الکن
نه مرا با تکاب او پایاب / نه مرا با گشاد او جوشن
عرصها را نبات نعش تنم / گشت از و تنگ تر ز سنگ ارزن
غنچهای گلت پنداری / همه اطراف من کفیده دهن
غربت و غربی ای مسلمانان / بر سر تاریخ ده بود ام ظن
دیو لاخی چنین کرد بومی / زود بد و زخ فرود خود برزن
جویش از آب بسته پر سیمات / کوهش از برق جسته آهن
بر مسام زمین گذشته هوا / چون بدوز حریر بر سوزن
من مسکین مقیم گشته در و / اهل بدرود کرده و مسکن
مارگر دار دست و پای گرا / شکم از آستین و از دامن
بدن از سنگ نی و ز آتش طبع / بی خبر مانده کور ها بدن
هیچ دستانم هیچ حیلت نی / جز بر خواجه عمید شدن
تا فرو پوشدم با ذرماه / ز آفتاب تموز پیراهن
خواجه بوسعد بابوالکه نهد / گشت قدرش بگرد دهر خرمن
حکم او را قضا چو او عنان / امر او را زمانه خوش گردن
خرم و عزمش و نفس قوی / خلق و خلقش دو نقش هر دو حسن
در تر از وی همت اعلاش / و آنکه سنگ آمده بر پرن
ز آفرینش برو نهاده سه دم / نظر رحم او بهر دو زن
بوستان سعادتش فلکست / چو مجره در و هزار چمن
تربتش عین منشا احرار / هر شکوفه عرعر و سوسن
طفل او چون رسیده عجب گل / پیر او چون جوانه شاخ سمن
یار فی ها نعمهاش زوال / جفت فی با سرورهاش حزن
میوه دارانش منیوه دلها / بعضی آورده بعضی آبستن
ای ز اصل کرم عزیز نهال / وز نهال شرف بدیع فنن
زنده کی ماندی چراغ امید / گر ز جود تو نیابدی روغن







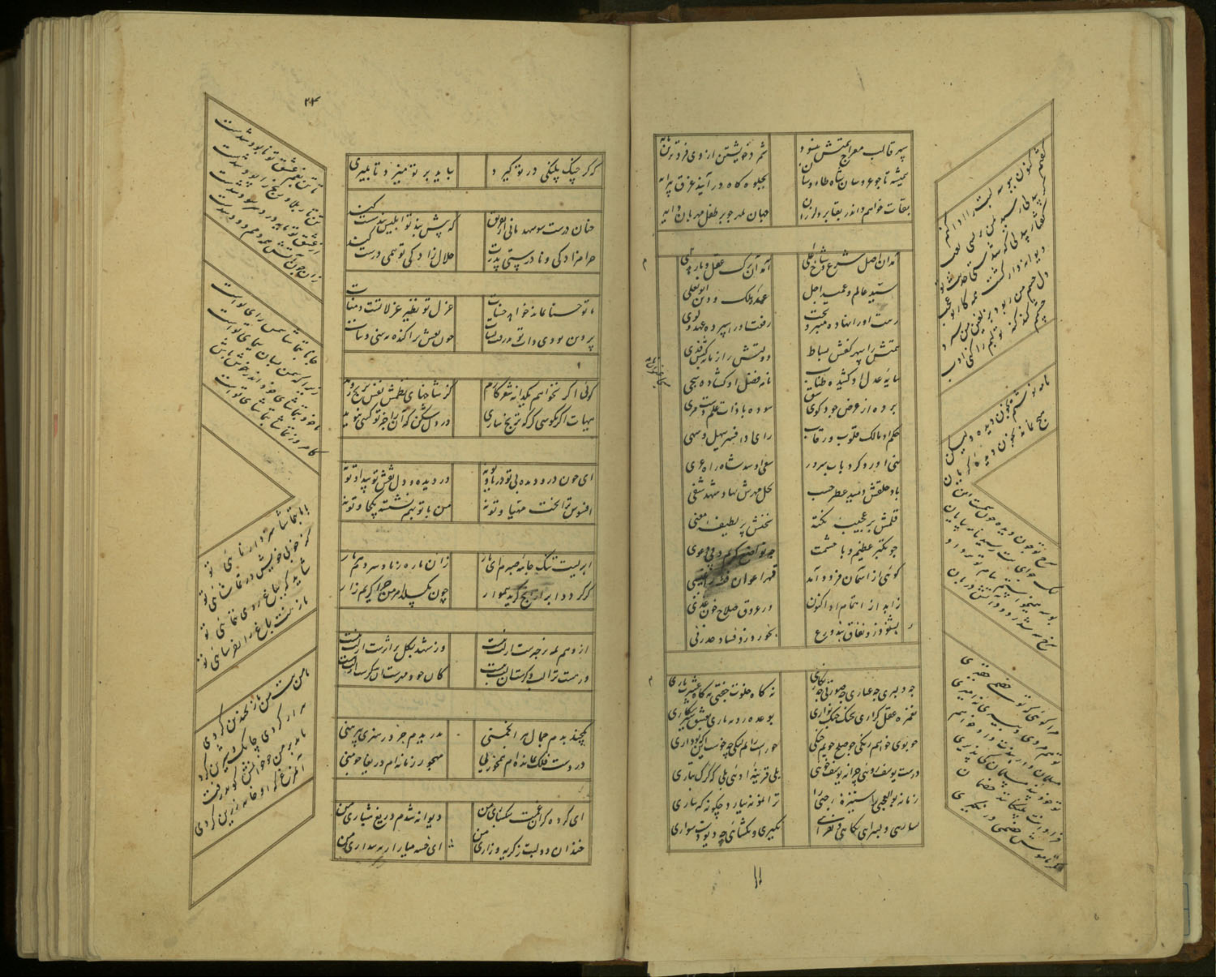
در سعد تو سعد باد و ناهیدی | با قدر تو اوج باد و کیوانی
آواز غزای تو فرامرزی | احکام قضا، تو سلیمانی
حفظ تو بساقران ملکش ور | آرام گرفته انسی و جانی

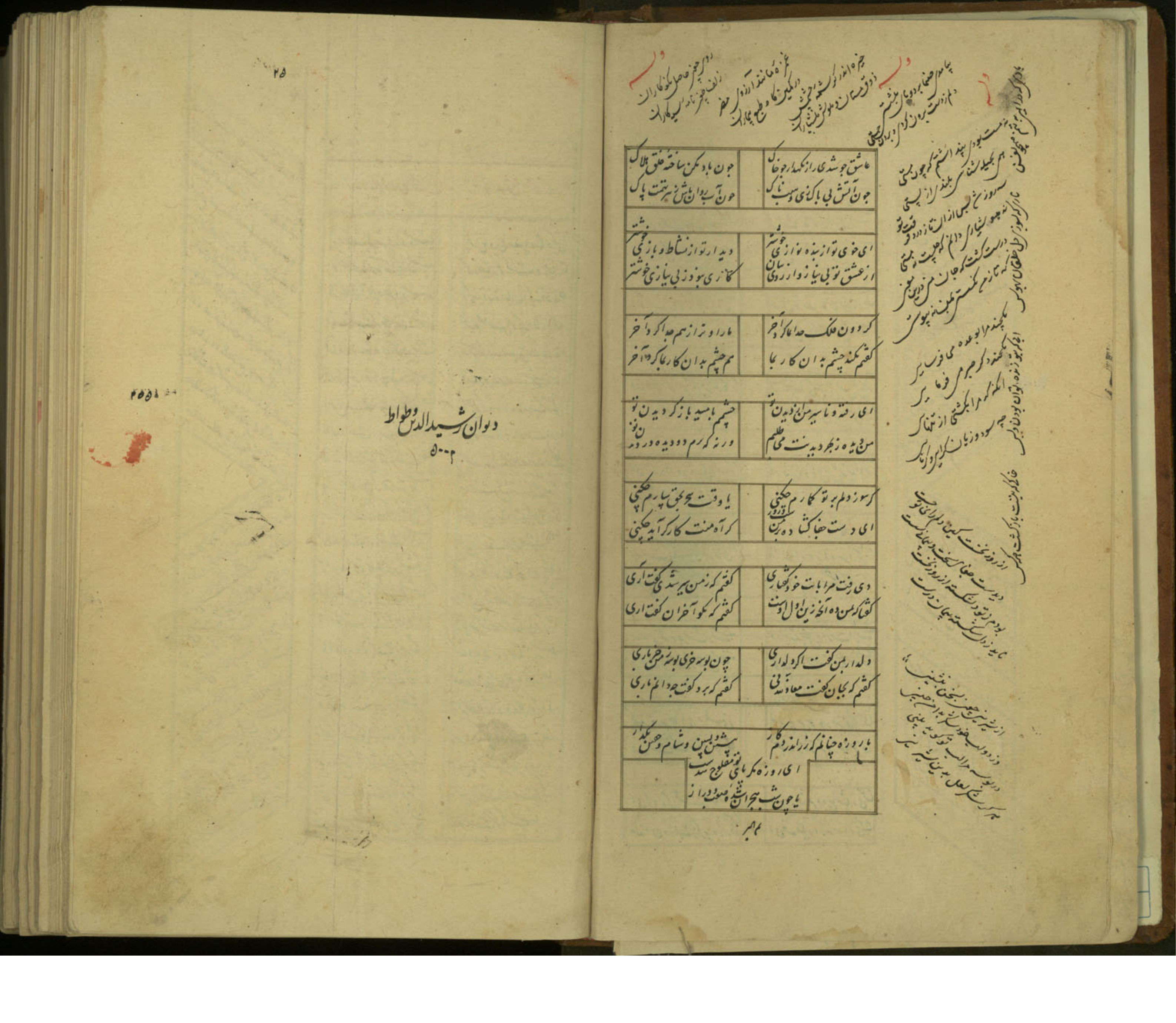
عمید دولت عالی و خاص مجلس میر | امین گنج شه حمل کش حمله بذ بیر
بنا و روی ز حضرت بدین دیار بغز و | بطالعی که قضا زو بود بفتح بشیر
کشاده حشمت او دست عدل بر عالم | کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر
زمهر برده ملک بوی فتح او بهشت | زکین سپرده فلک جان خصم او بسعیر
زهی بصحبت اصحاب حق قدیم بشیر | زهی بنصرت انصار دین بری ز نظیر
تراست سیرت در راه و فکر کرام | تراست کنیت نام نبی و خلق جریر
زمین ز حلم تو مایل بود بقصر صور | هوا ز طبع تو حامل شود بابر مطیر
بجنب علم تو چیست فضل کسری ز راز | بجای رای تو چیست عقل مانده ضریر
همه شرایط اسلام را توی برهان | همه مظاهر اقبال را توی تفسیر
قضا ز دست تواند عرض شاه دریغ | قدر ز شست تواند عدم جهانده تیر
همیشه تا که بود دنیا و روز زیدن باد | زمانه خاشع بادت بطبع و بخت بشیر
سپهر تابع بادت بجود و اختر یار | عمید ملکی اسباب ملک ساخته دار
کمند کار ترا یاری | تیغ هندی و نیزه یاری
پیش پیکار او کی آید کوه | گر بداند که چیست جان بازی
با هر سوفار او زه هر حشر | بازمانده کشت بابازی

از قضا صیاد و خواهد فته از روح امین | وز بلاطاه و زمان و زکیتی از دمان فطین
موج موج آرند حمله ناهداران در مصاف | جوق جوق آیند پرون زره شیران کمین
اژدها حرب تو کرکش کرخون خوی خورد | جرم او ورا امتلا سر کز بکره اندر بطن
و یحکا آن خوی داده کوه از سر تا بر اندام | کز درشتی طبع او در چهره آن دارد چین
سوده عرض او و در جلوه بهرامی سان | خورده اصل طول او بر قبضه کیوانی حسین
آتش کانون او کاه بکوش درام | مضطرب ز هیبت کوثی چیره در چین حرخین
شکل فرزین یابد از بالا و از پهنای مرد | چون براری بر ز بالاش از حمایل کاه زین
شاه باش ای پیشوای آل شیبان باش | بر تو در ذوالفقار تا ز این دادرین
ره سوی حضرت آوردی مرده در ستگام | سیر دولت بر سیاه و میمنت بر یمین
رایت را یا کن فته لشکر شاهان زده | وز بلی رامان و شاهان کنهکار ده و نمین
سنگ سنبذه سپید بار سنگ سومنات | سال مست العقده سیصد هفت سال و سین
استین بر عقد منحون آن منقش سوری | چون بر سی تخت خسرو بر فشانی آستین
دایم اندر حشمت و اقبال و عز و جاه بار | ایزد تت خواهم که باشد مر ترا ما بی معین
با تو دولت هم عنان با تو نصرت هم رکاب | با تو نعمت همنشین آمین رب العالمین

ای شیر دل ای زر بستانی | وای قوت بازوی سلیمانی
ای رای تو چشم عقل بیدار | وای تیغ تو خشم بر سلطانی







دیوان رشید الدین وطواط

٥٠٠٢

عاشق چو شدی راز نگهدار چو خاک / چون باد مکن ساخته خلق هلاک
چون آتش بی باکی و بی سبب ناک / چون آب روان باش ز تهمت پاک

ای خوی تو از بنده نوازی خوشتر / دیدار تو از نشاط و بازی خوشتر
از عشق تو بی نیاز و از روی نیاز / کاری بود از بی نیازی خوشتر

گردون فلک جدا مکرد آخر / ما را و ترا ز هم جدا کرد آخر
گفتم نکند چشم بدان کار ربا / هم چشم بدان کار رها کرد آخر

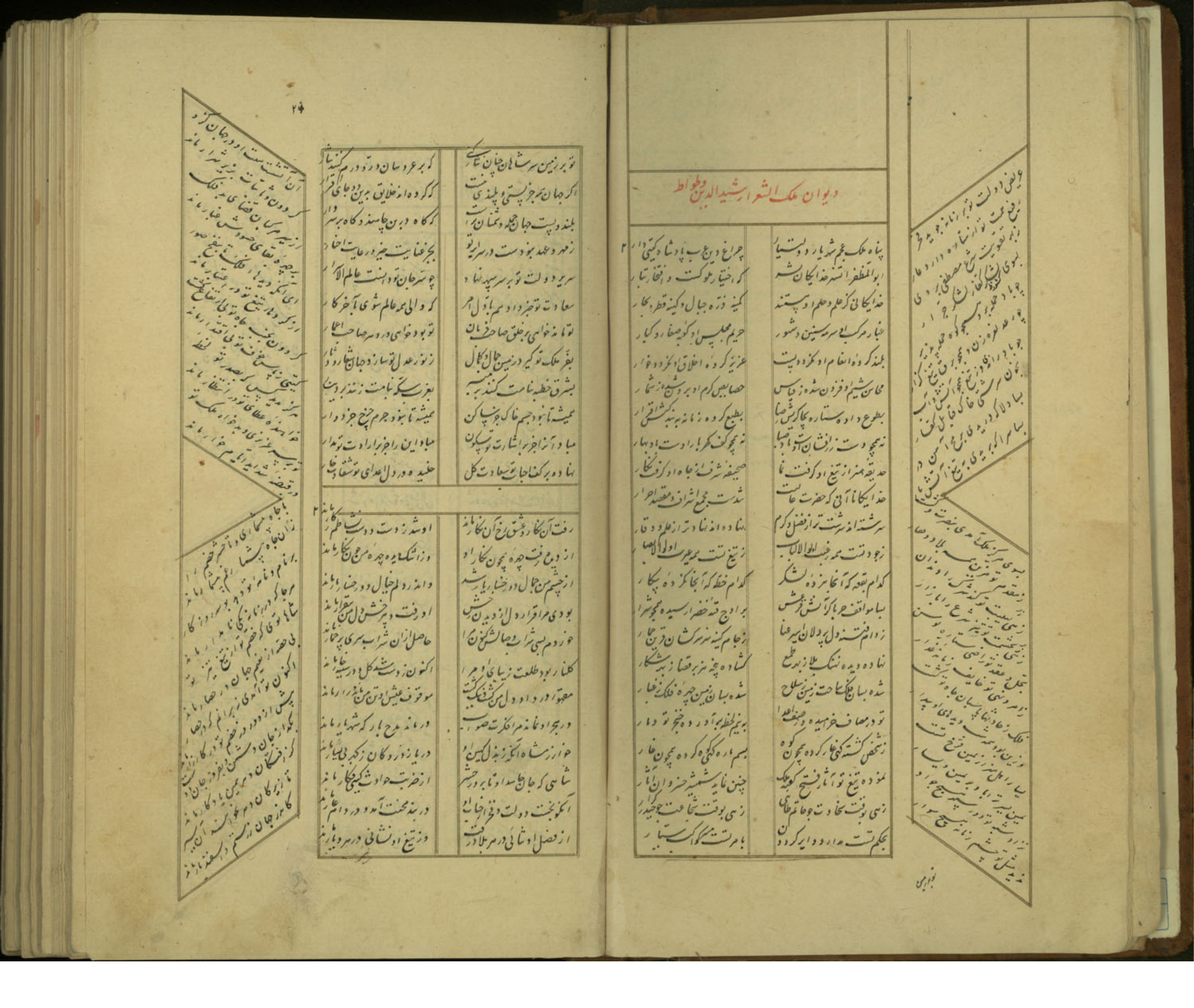
ای رفته و ناسیر من از دیدن تو / چشمم بامید باز گردیدن تو
من دیده ز بهر دیدنت می طلبم / ورنه که رسم دو دیده در دیدن تو

گر سوز دلم بر تو کارم چکنی / یا وقت سحر بخت بیارم چکنی
ای دست جفا کشاده بر من / گر آه منت کار کر آید چکنی

دی رفت مرا بات خود گفتاری / گفتم که ز من سیر شدی گفت آری
گفتا که من ده آنکه زین اول اوست / گفتم که بگو آخر آن گفت آری

دلدار بمن گفت اگر دلداری / چون بوسه خری بوسه ز من خر باری
گفتم که بجان گفت معاذ الله نی / گفتم که بر دگر گفت چه دانم آری

با روزه چنانم که ز راندم کار / پشت و بسین و شام و حسن بگذار
ای روزه مگر ای تو مفلوج شدست / یا چون شب هجران شده صعب و دراز



دیوان ملک الشعرا رشید الدین وطواط

پناه ملک عجم شهریار دولتیار — چراغ دین عرب پادشاه گیتی دار ۲
ابوالمظفر اتسز خدایگان بشر — که اختیار ملوکست و افتخار تبار
خدایگانی کز علم و حلم او هستند — کمینه ذره جبال و کمینه قطره بحار
غبار مرکب او سرمه سنین و شهور — حریم مجلس او کعبه صغار و کبار
بلند کرده انعام او نژاد و بیت — عزیز کرده اخلاق او نژاد و تبار
محاسن شیم او فزون شده ز قیاس — خصایص کرم او برون شده ز شمار
بطوع داده ستاره بچاکریش رضا — بطبع کرده زمانه به بندگیش اقرار
نه همچو دست زرافشان او دل صبا — نه همچو کف گهربار دست ابر بهار
حدیقه هنر از تیغ او گرفته نما — صحیفه شرف از جاه او گرفته نگار
خدایگانا آنی که حضرت عالیست — شدست مجمع اشراف و مقصد احرار
سرشته اند سرشت ترا ز فضل و کرم — نهاده اند نهاد ترا ز علم و وقار
ز جود تست همه رغبت اولو الالباب — ز تیغ تست همه عبرت اولو الابصار
کدام بقعه که آنجا نزده لشکر — کدام خطه که آنجا نکرده پیکار
بسا موافق جرار کآتش فرش — بر اوج قبه خضرا رسیده همچو شرار
ز دام فتنه دل پردلان اسیر عنا — ز جام کینه سر سرکشان قرین خمار
نهاده دیده نهنگ بلا ز بهر طمع — گشاده پنجه هژبر قضا ز بهر شکار
شده بسان فلک ساحت زمین ز سلاح — شده بسان زمین چهره فلک ز غبار
تو در مصاف خرامیده و صف اعدا — به نیم لحظه برآورده خنجر تو دمار
ز شخص کشته کهی غار کرده همچون کوه — بسم باره کهی کوه کرده همچون غار
نموده تیغ تو آثار فتح گوئی ملک — چنین نماید شمشیر حیدر آن آثار
زهی بوقت سخاوت چو حاتم طائی — زهی بوقت شجاعت چو حیدر کرار
بحکم تست مدار و دوایر گردون — بامر تست مر کواکب سیار

تو بر زمین سر شاهان جهان بتابی سر — که بر عروس و بر آن دورم گنبد دوار
اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست — که کرده اند خلایق برین دو جای قرار
بلند و پست جهان جمله دشمنان ترا — که گاه در بن چاهند و گاه بر سر دار
ز مهر و عهد بود دست در سرای تو — بجز عنایت خیر و رعایت اخیار
سریر دولت تو بر سپهر نهاد — چو سر جان تو دانست عالم الاسرار
سعادت تو جز داد و هم اول امر — که والی همه عالم شوی آخر کار
تو تا نه خواهی بر خلق صاحب فرمان — تو بود خواهی در وی صاحب اعمار
بفر ملک تو گیر در زمین جمال و کمال — ز نور عدل تو سازد جهان شعار و دثار
بشرق خطبه بنامت کنند بر منبر — بغرب سکه بنامت زنند بر دینار
همیشه تا نبود جسم خاک جز ساکن — همیشه تا نبود جرم چرخ جز دوار
مباد آنرا جز باشارت تو سکون — مباد این را جز بارادت تو مدار
نهاده بر کف احباب تو سعادت گل — خلیده در دل اعدای تو شقاوت خار

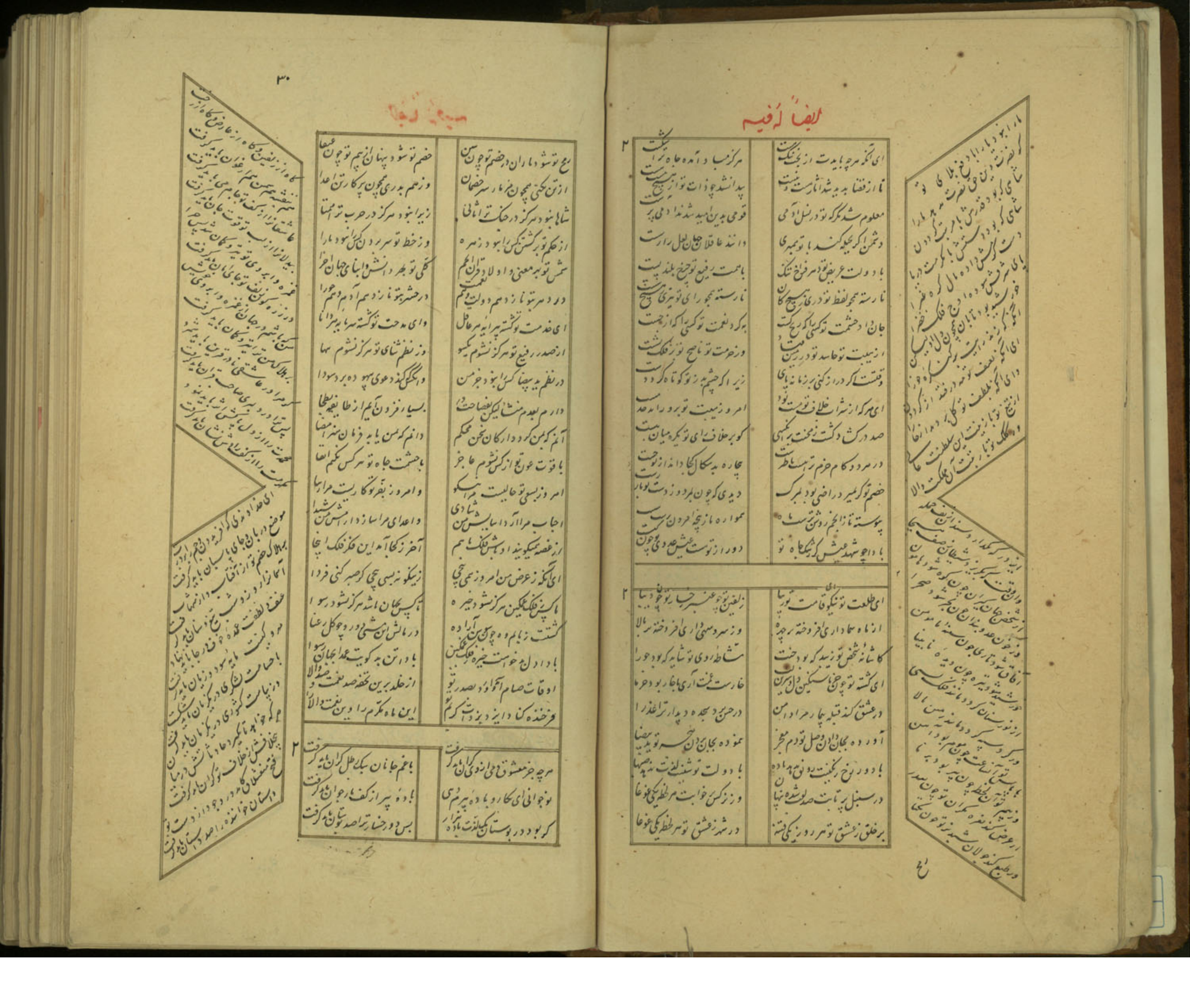
۲

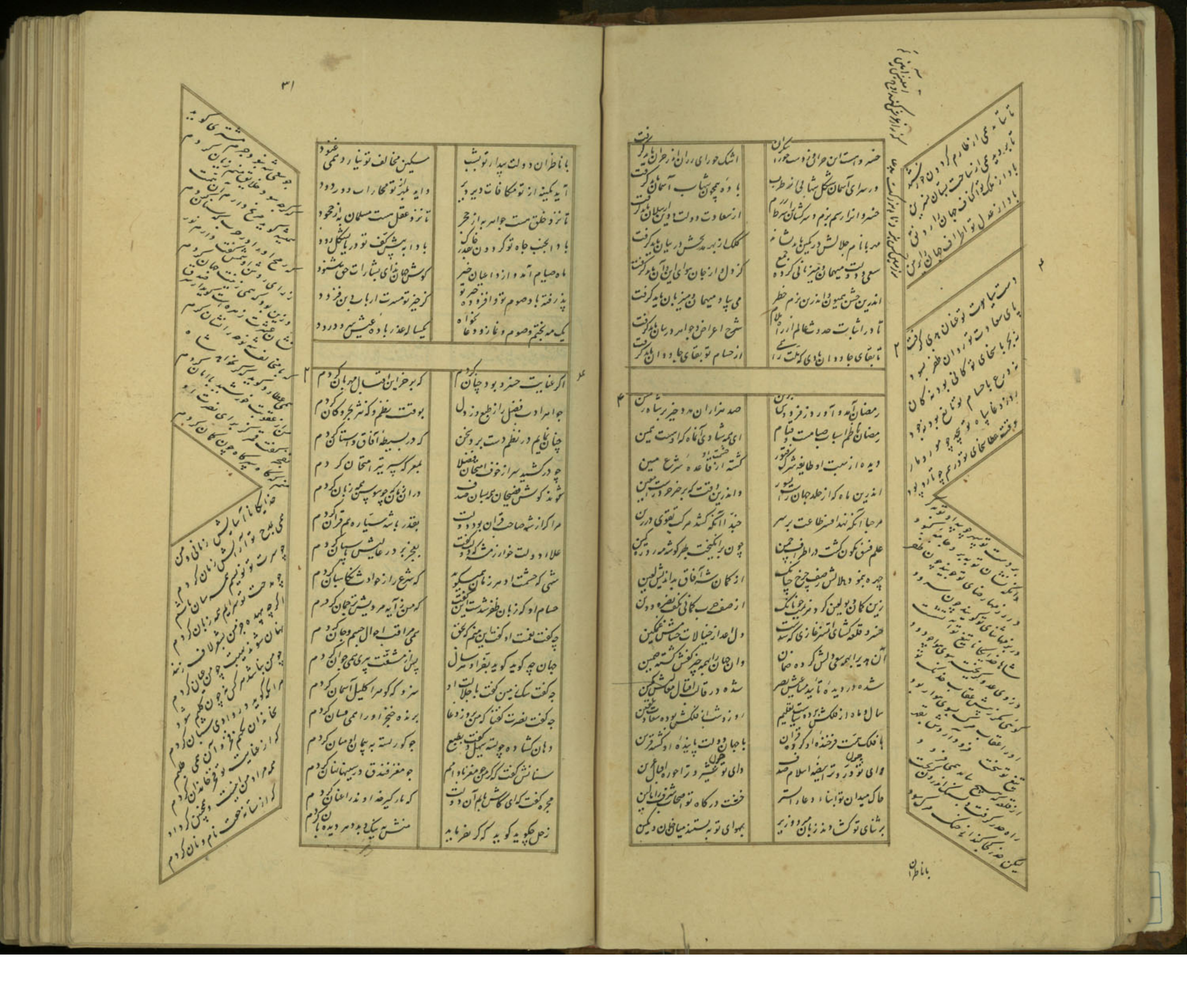
رفت آن نگار و عشق رخ آن نگار ماند — او شد ز دست و دست ستم روزگار ماند
از دیده رفت چهره همچون نگار او — وز اشک دیده چهره من چون نگار ماند
از چشم من جمال دو رخسار یار شد — وانده ز دل خیال دو رخسار یار ماند
بودی مرا قرار دل از دیدن رخش — او رفت و بر خش دل من بیقرار ماند
خوردم بسی شراب وصالش کنون مرا — حاصل از آن شراب سری پرخمار ماند
گلزار بود طلعت زیبای او مرا — اکنون ز دست شد گل و در سینه خار ماند
معهود بود او دل من گشت و بیک گشت — موقوف عیش و تن من بیقرار ماند
در هجر او نماند مرا لذت صواب — در مانده مدح بار که شهریار ماند
خوارزمشاه آنکه ز بذل کفین او — دریا ز در و کان ز گهر بی یسار ماند
شاهی که جان حاسد او تا بروز حشر — از ضربت حوادث گیتی فگار ماند
آنکو بخت دولت و فخر خاندان او — در بند محنت آمد و در دام عار ماند
از فضل او نشانی در هر بلاد رفت — وز تیغ او نشانی در هر دیار ماند

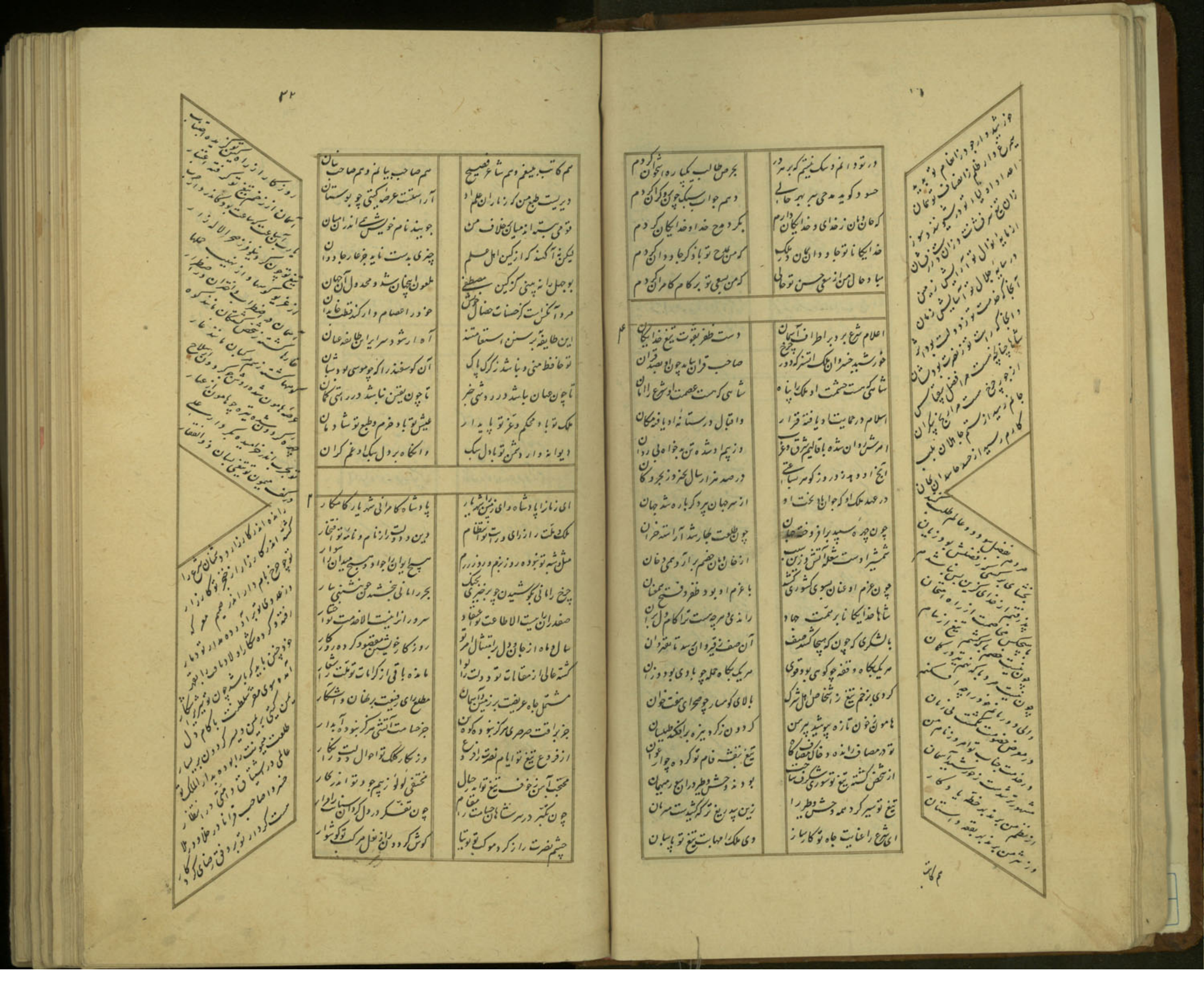












هم کاتب بلیغم و هم شاعر فصیح / هم صاحب بیانم و هم صاحب بنان
دیریست طبع من که ز نازان علم اد / آراسته است عرصهٔ گیتی چو بوستان
قومی بسته اند میان خلاف من / جویند نام خویش بدین اندر این میان
لیکن نه آگهند که از کین اهل علم / چیزی بدست نایدشان جز عار جاودان
بوجهل را نه بینی کز کین مصطفی / ملعون اینچنان شد و مخذول آنچنان
مرد آنکس است کز حسنات خصال خویش / خود را اعتصام وا رکند قطع خاندان
این طایفه برسند استعانتند / آواره شود سرای این طایفه عیان
تو حافظ منی و نباشد ز گرگ باک / آن گوسفند را که چو موسی بود شبان
تا چون جهان نباشد در روشنی خبر / تا چون یقین نباشد در راستی گمان
ملک تو باد محکم و عز تو پایدار / عیش تو باد خرم و طبع تو شادمان
دیوانه وار دشمن تو باد دل سبک / وانگاه بر دل سبکش باد غم گران

٢

ای زمانه را پادشاه وای زمین را شهریار / پادشاه کامرانی شهریار کامکار
ملک و ملت را از رای و رایت تو انتظام / دین و دولت را از نام و نامهٔ تو افتخار
مثل شه تو نبوده روز بزم و روز رزم / هیچ ایوان را جواد و هیچ میدان را سوار
چرخ را نی تکوشیدن چو بر خیزی بجنگ / بحر را نی بخشیدن چو بنشینی بار
صفدر اهل بیت الاطاعت تو اعتقاد / سرور از نیت الا خدمت تو اختیار
سال و ماه از جان و دل را امتثال امر تو / روز و کار خویش معقود کرده روزگار
گشته عالی از مقامات تو دولت را لوا / مانده باقی از کرامات تو ملت را شعار
مشتمل جاه عریضت بر زمین و آسمان / مطلع رای رفیعت بر نهان و آشکار
جز براقت صرصری مرکز نبوده کوه کن / جز حسامت آتشی مرکز نبوده آبدار
از فروغ تیغ تو ایام نصرت را زرع / وز نگار کلک تو احوال دولت را نگار
محتجب آسمن ز خوف تیغ تو اندر جبال / مختفی لؤلؤ ز بیم جود تو اندر بحار
چون تکبر در سر شاهان جهان مقام / چون تفکر در دل کردان اسرار
چشم نصرت را ز گرد موکب تو توتیا / گوش گردون را ز نعل مرکب تو گوشوار

در تو دو انم و سگ نیستم که بر سر در / بحرص طالب یکپاره استخوان گردم
حسود گوید مدحی سر بسر حالی / و هم جواب سبک چون گران گردم
که خاندان ز خدای و خدایگان دارم / بگرد مدح خدا و خدایگان گردم
خدایگانا تو جاودان دانی و ملک / که من مدیح تو با ذکر جاودان گردم
مباد حال من از سعی حسن تو خالی / که من بسعی تو بر کام کامران گردم

٤

اعلام شرع برد بر اطراف آسمان / دست ظفر بقوت تیغ خدایگان
خورشید خسروان ملک اتسز که دور چرخ / صاحب قران بیامد چون او بصد قران
شاهی که هست حشمت او ملک را پناه / شاهی که هست عصمت او شرع را امان
اسلام در حمایت او یافته قرار / واقبال در ستانهٔ او یافته مکان
امرش روان شده باقالیم شرق و غرب / وز بیم او شده تن بدخواه بی روان
تیغ او دهد ز روز کوهر ساعتی / در صد هزار سال نخیزد ز بحر و کان
در عهد ملک او که جوان باد بخت او / از سر جهان پیر دگرباره شد جوان
چون چهرهٔ سپید برافروخته جوان / چون طلعت بهار شد آراسته خزان
شمشیر اوست شعلهٔ آتش وزین سبب / از خان و مان خصم برآرد همی دخان
چون عزم او عنان بسوی کشوری کشید / با عزم او بود ظفر و فتح هم عنان
شاها خدایگانا بر همت جهاد / راندی بهر چه هست ترا کام دل بر آن
با لشکری که چون که بیجا کشند صف / آن صف ز قیروان رسد تا بقیروان
هر یک بگاه وقفه چو کوهی بود قوی / هر یک بگاه حمله چو بادی بود وزان
کردی بزخم تیغ ز اشخاص اهل شرک / بالای کوهسار چو صحرای هفت خوان
هامون ز خون تازه بپوشید پیرهن / گردون ز گرد تیره برافکند طیلسان
تو در مصاف رانده و خاک مصافگاه / تیغ بنفشه فام تو کرده چو ارغوان
از شخص کشته تیغ تو شوری گرفت ساحت / بودند وحش و طیر در ایام میهمان
تیغ تو سیر کرد همه وحش و طیر را / زین پیر ریغ ترکه کشیدست سر ازان
ای شرع را عنایت جاه تو کارساز / وی ملک را مهابت تیغ تو پاسبان



نیست جز علم روز و شب عالم بجز شغل
مال عقبی خواهی آوردن بساز علم و عدل
تا نباشد در ضیا جرم سها همچون قمر
باد عزم صایبت را عون نیز در اسپر
ناصح ملک تو بادا تازه روی و شادمان
پای در دامن کشیده ظلم از انصاف تو

نیست جز عدل اساس دولت گیتی پایدار
همت تو گی کند بر ملک دنیا اختصار
تا نباشد در خوشی فصل خزان همچون بهار
باد بخت فرخت را سعد گردون یار
حاسد جاه تو بادا تیره رای و سوگوار
دامن عدالت گرفته دست گیتی استوار

۴۶

ای فلک تو زینت ایام
بنده حل و عقد تو افلاک
دل پاک تو مجمع دانش
عقل بی قوت دهای تو پست
باد را داده عزم تو جنبش
جرم افلاک و ذات فرخ تو
مهر درگاه و کین مجلس تو
پیش جود تو وقت خندیدن
پیش عزم تو روز کوشیدن
زهره کز طبع او طرب زاید
ماه کز جرم او سیر آید
چون دو لشکر هم در آویزند
تیغ را از نشاط خوردن خون
همچو دریای مغت رنگ شود
چهره خود بخلق ننمایند
مرگ از بهر صید کردن جان
تیغ چون صبح تو در ان ساعت
خنجر تو در ان مقام مهیب

۲

وی ز تیغ تو نصرت اسلام
نخره امر و نهی تو ایام
کف راد تو منبع آیام
فضل بی دانش تو کای تو خام
خاک را داده حزم تو آرام
ناقص ناقص و تمام تمام
واجب واجب و حرام حرام
معلس و مد خلند بحر و حمام
قاصر و عاجزند زرع و حسام
نکشد جز بیاد صدر تو جام
نهد جز بر فق رای تو گام
رود ز هیجا زبهر جستن نام
در کف پردلان بگاه دکام
روی گردد ز رنگ گون اعلام
اجل از تیغها آئینه فام
نکشد در فضای معرکه دام
جلیح اعدای دین کند چون شام
سازد از خنجر تو ملک کام

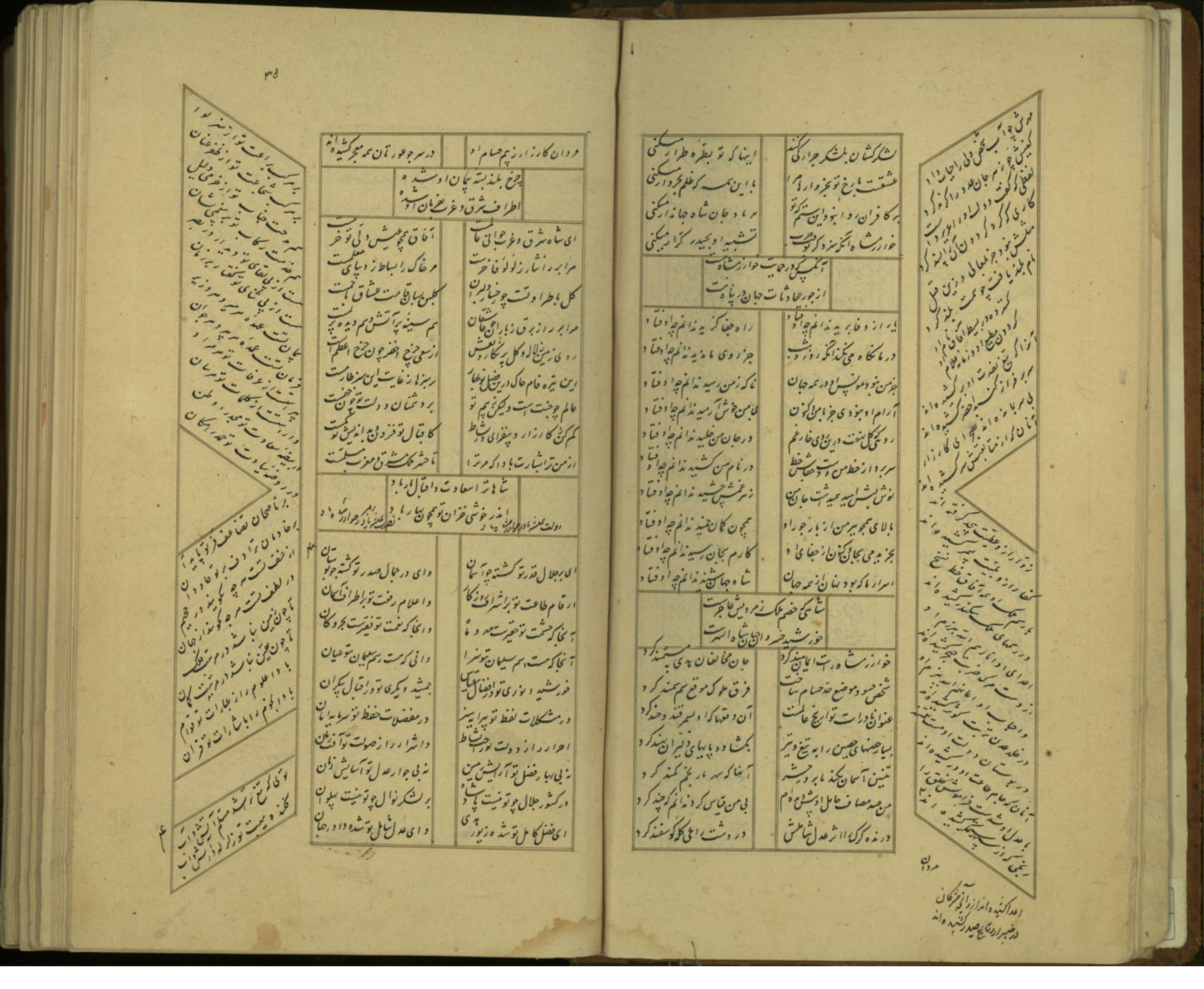
داد بستان تو از جهان بطرب
تا بود دور بدی حرام و حلال
بخت بر درگه تو باد قرار
داده هر ساعتی زمان فلک

که جهان کسی نماند مدام
تا بود در جهان ضیا و ظلام
ملک را در کف تو باد زمام
دولت را بشارتی تمام

ای فلک را ثنای صدر تو کار
تیر حرمت ز مهر دیده بسار
جو ذرا بردی از میان بیان
ساعد ملک و رخش دولت را
پست با رایت تو خانه جان
بی هوای تو مهر جان ناچیز
صبح بر خواه از احتشام تو شام
عدلت آفاق شسته از آفات
از تو بیمار ظلم را دارد
جز غبار ضمیر تو نبود
در گل شرم مانده بی گل تو
با هوای تو کفر باشد دین
آن کند کوشش تو با اعدا
هست رایت زمانه را عادل
بخت سوی درت خزان آمد
تیغ تو همچو آفتاب بنور
ملک افزون تو ندارد کس
چرخ و ماهی نشستی بی آنگ
بلکه از تست چرخ را تسکین
ماهی از ماه ناورد کاهش

وای فلک را هوای قدر تو بار
تیر حرمت ز مهر دیده بسار
بخل را کردی از کنار کنار
تو سواری و دولت تو سوار
تنگ با فسحت تو شارع شار
با هوای تو مهر جان چو بهار
گل بکوی از افتخار تو خار
طبعت آزاد بوده از آزار
وز تو اعدای ملک را تیمار
دیده عقل و سرمه دیدار
سایه ماه چرخ آینه دار
بی رضای تو فخر باشد عار
گر کند بخشش تو با دینار
لیک دشمنت زمانه را غدار
رهست چون تب پرست سوی بهار
تیز داید زمانه را از نگار
ای فلک نغز گیر و لشکر شدار
نیست این مرد و در ادامدار
بلکه از تست ماه را اظهار
حرفی از حرخ بشکند زنهار





شاه کشان بلشکر جرار گی کنند | اینها که تو بقطرهٔ طرار مسکنی
عشقت بارخ تو بجز وار ها م ا | با این همه که ظلم بجز وار مسکنی
بر کافران روا نبود این ستم که تو | مرد جان شاه جهاندار مسکنی
خوارزمشاه انگه بنزد کر توجه | تشبیه او بحیدر کرار مسکنی

آنکس که در حمایت خوارزمشاه هست
از جور حادثات جهان در پناه هست

یار از وفا بریده ندانم چه اوفتاد | راه جفا گزیده ندانم چه اوفتاد
در ما نگاه می نکند انگه روز و شب | جز روی ما ندیده ندانم چه اوفتاد
جز من نبود مونس او در همه جهان | تا که ز من رمیده ندانم چه اوفتاد
آرام او نبودی جز با من و کنون | با من خوش آرمیده ندانم چه اوفتاد
روی چو گل شکفت درین روی خار غم | در جان من خلیده ندانم چه اوفتاد
سر بر دار خط من و دست و هاش خط | در نام من کشیده ندانم چه اوفتاد
نوش لبش امید همیشه است جان من | زهر غمش چشیده ندانم چه اوفتاد
بالای همچو تیر من از بار جور او | همچون کمان خمیده ندانم چه اوفتاد
بخز می بجان کنون از جفای او | کارم بجان رسیده ندانم چه اوفتاد
اسرار ما که بود نهان از همه جهان | شاه جهان شنیده ندانم چه اوفتاد

شاهی که خصم ملک ز مردیش عاجزست
خورشید خسروان جهان شاه اکبرست

خوارزمشاه رایت ایمان بلند کرد | جان مخالفان بپی مستمند کرد
شخص حسود موضع حد حسام ساخت | فرق ملوک موقع سم سمند کرد
عنوان نادرات تواریخ عالمست | آن وقتها که او سمرقند و خجند کرد
بسیار حصنهای حصین را به تیغ و تیر | بگشاد و پایهای دلیران ببند کرد
تنین آسمان بکمندها بر و در شد | آنجا که سهر ما ربجم کمند کرد
من چند مصاف حامل ادشش دیده ام | بی من قیاس کرد ندانم که چند کرد
درنده گرگ را اثر عدل شاملش | در دشت راعی گله گوسفند کرد

مردان کارزار ز بیم حسام او | در سر جو عورتان همه معجر کشیده اند

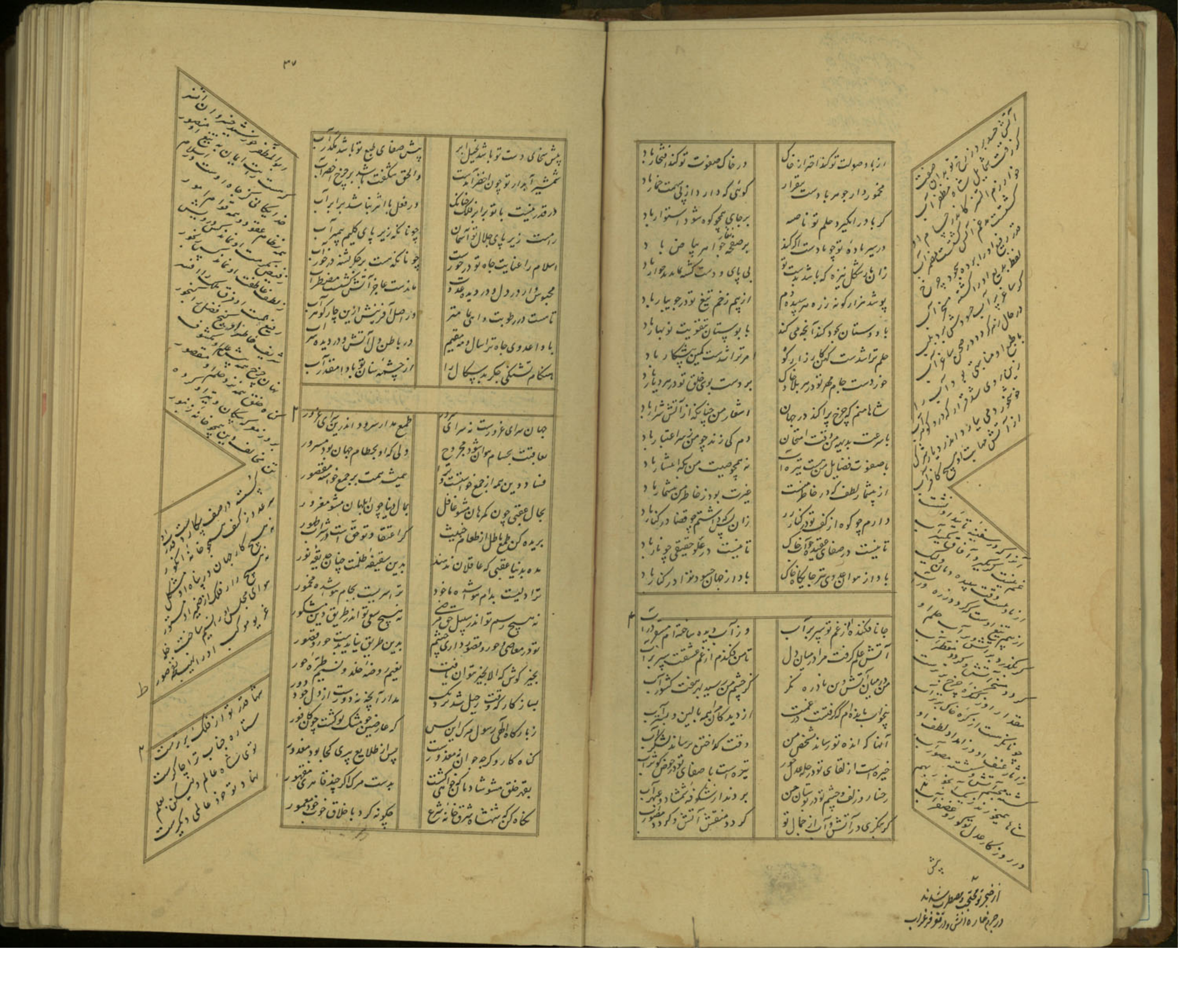
چرخ بلند بسته پیمان او شده
اطراف شرق و غرب بفرمان او شده

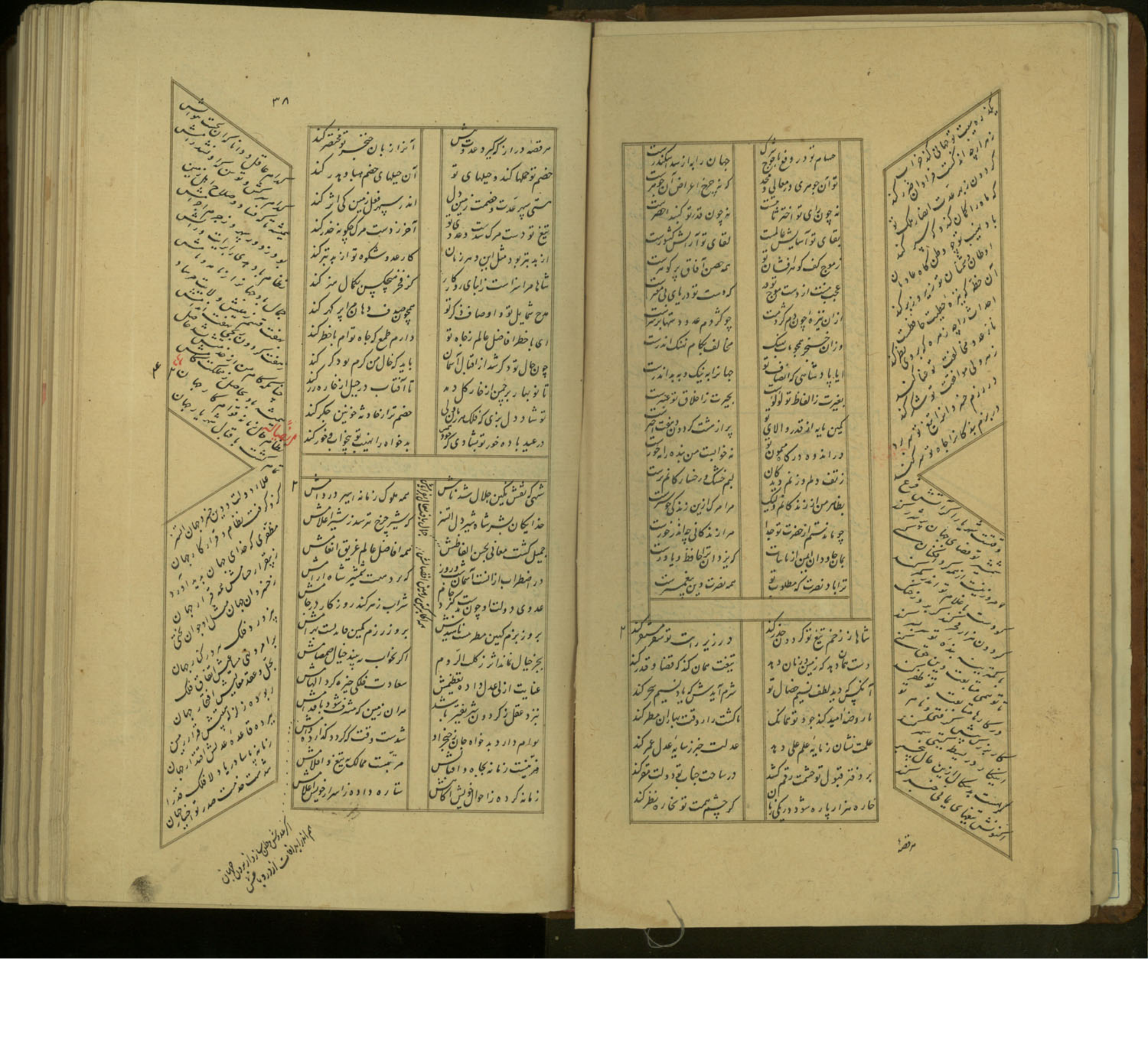
ای شاه شرق و غرب جوابی عالیست | آفاق همچو عیش دلی تو خرمست
مر ابر را نثار ز لؤلؤ فاخرست | هر خاک را بساط ز دیبای معلمست
گل با طراوت تو چو رخسار دلبرانست | گلبن بسان قامت عشاق با خمست
مر ابر را ز برق زبان همچو عاشقان | هم سینه پر آتش و هم دیده پر نمست
روی زمین ز لاله و گل پر نگار نقش | از سعی چرخ اخضر چون چرخ اعظمست
این تیره فام خاک درین فصل نوبهار | سرسبزها ز غایت این سبز طارمست
عالم چو جنت است ولیکن ز بیم تو | بر دشمنان دولت تو چون جهنمست
کم کن کارزار و بیفزای در نشاط | کاقبال تو فزوده بر اندیش توکم است
از من ترا بشارت باد که مر ترا | تا حشر ملک مشرق و مغرب مسلمست

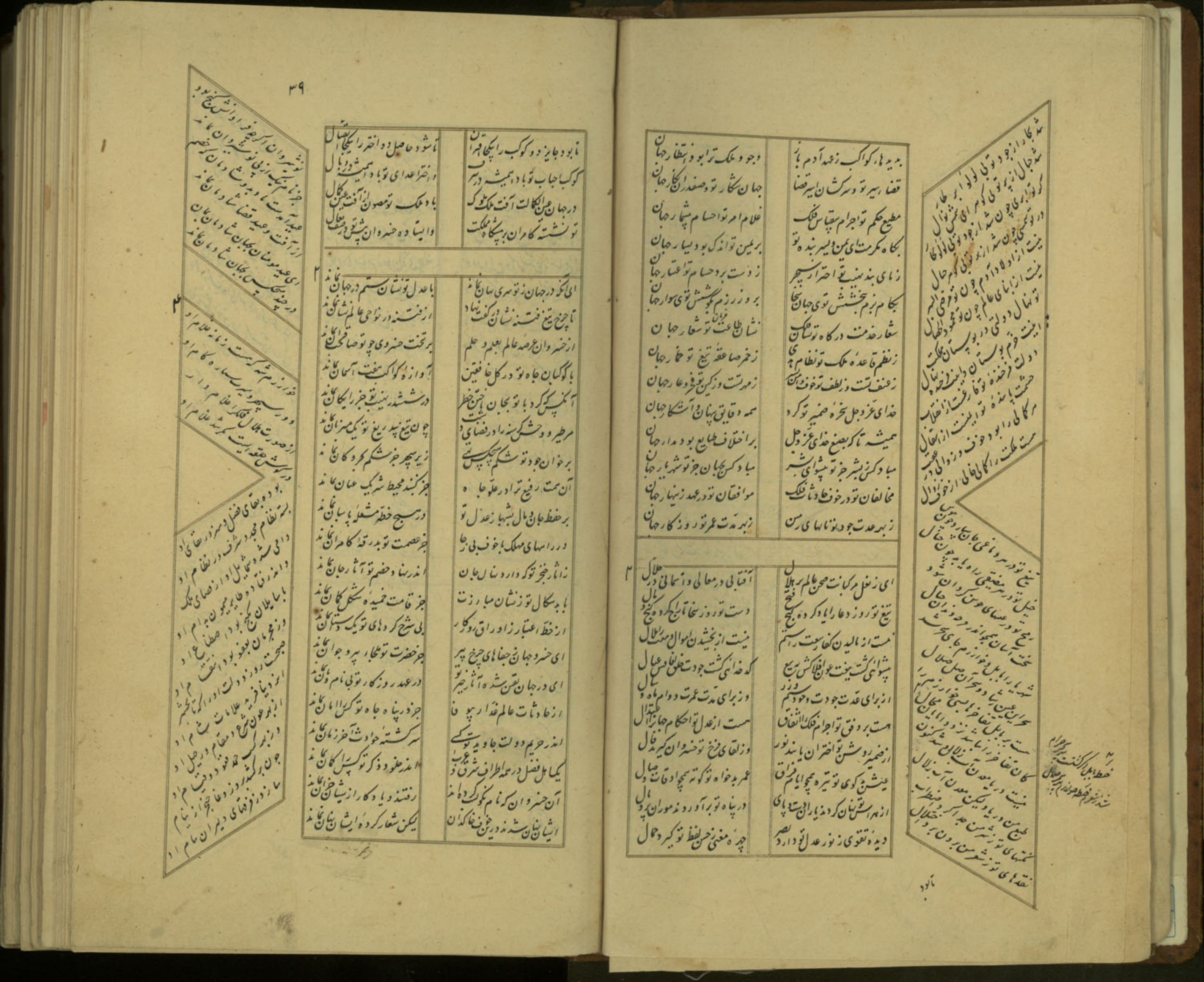
شاها ترا سعادت و اقبال یار باد
اندر خوشی خزان تو همچون بهار باد

ای بر جلال قدر تو گشته چو آسمان | وای در جمال صدر تو گشته جو بوستان
ارقام طاعت تو بر اشراف روزگار | واعلام رفعت تو بر اطراف آسمان
آنجا که حشمت تو حقیرست مهر و ماه | وانجا که نعمت تو فقیرست بحر و کان
آنجا که هست اسم سلیمان تو سزا | وانی که هست رسم سلیمان تو عیان
خورشید انوری تو در افضال بیکران | جمشید دیگری تو در اقبال بیکران
در مشکلات لفظ تو پیرایه سخن | در معضلات حفظ تو سرمایه امان
احرار را ز دولت تو رخت نشاط | اشرار را ز صولت تو آفت زمان
نی بی بهار فضل تو آرایش زمین | نی بی جوار عدل تو آسایش زمان
در کشور جلال چو تو نیست پادشاه | بر لشکر نوال چو تو نیست پهلوان
ای فضل کامل تو شده زیور بهی | وای عدل شامل تو شده داد جهان

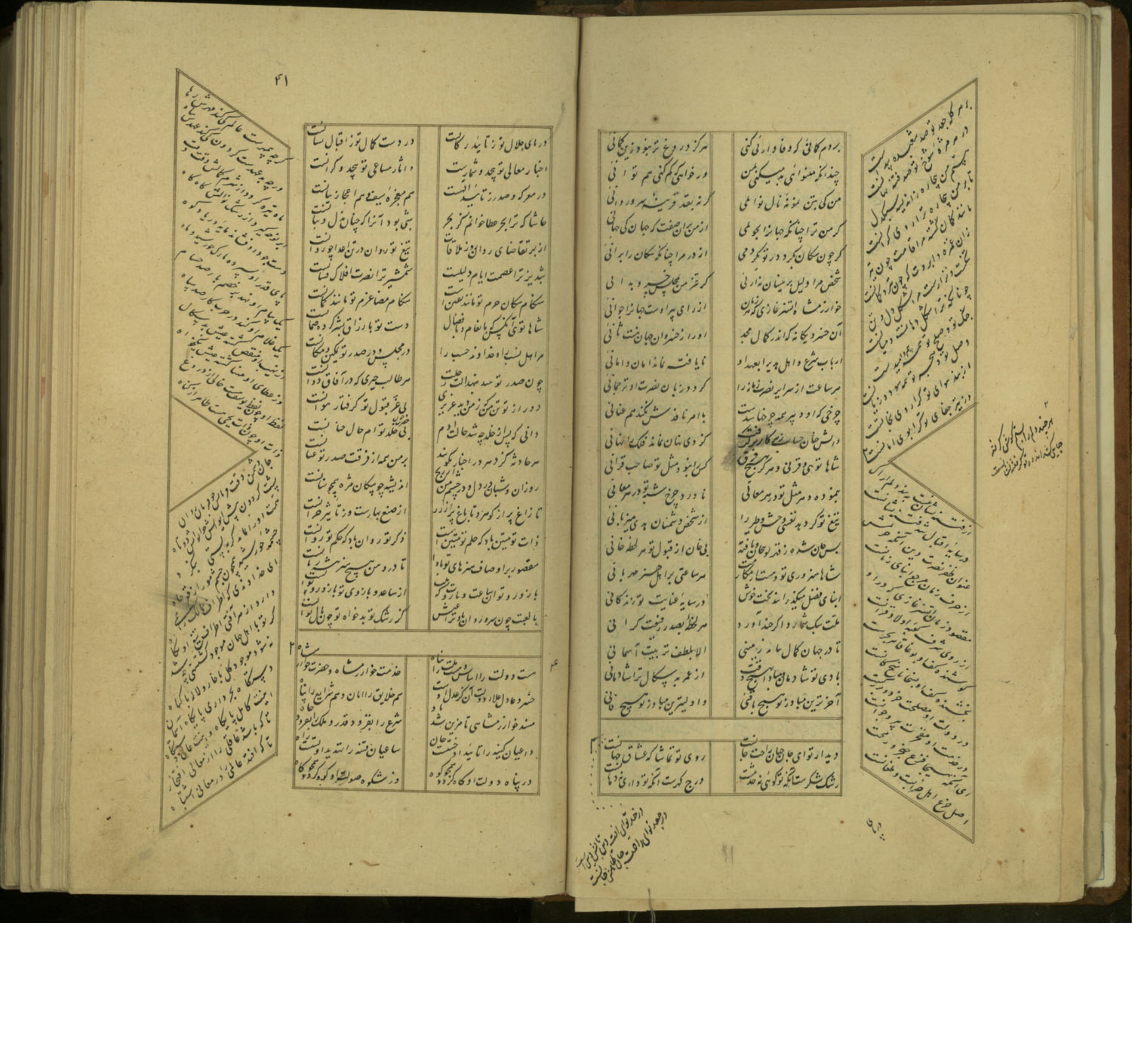


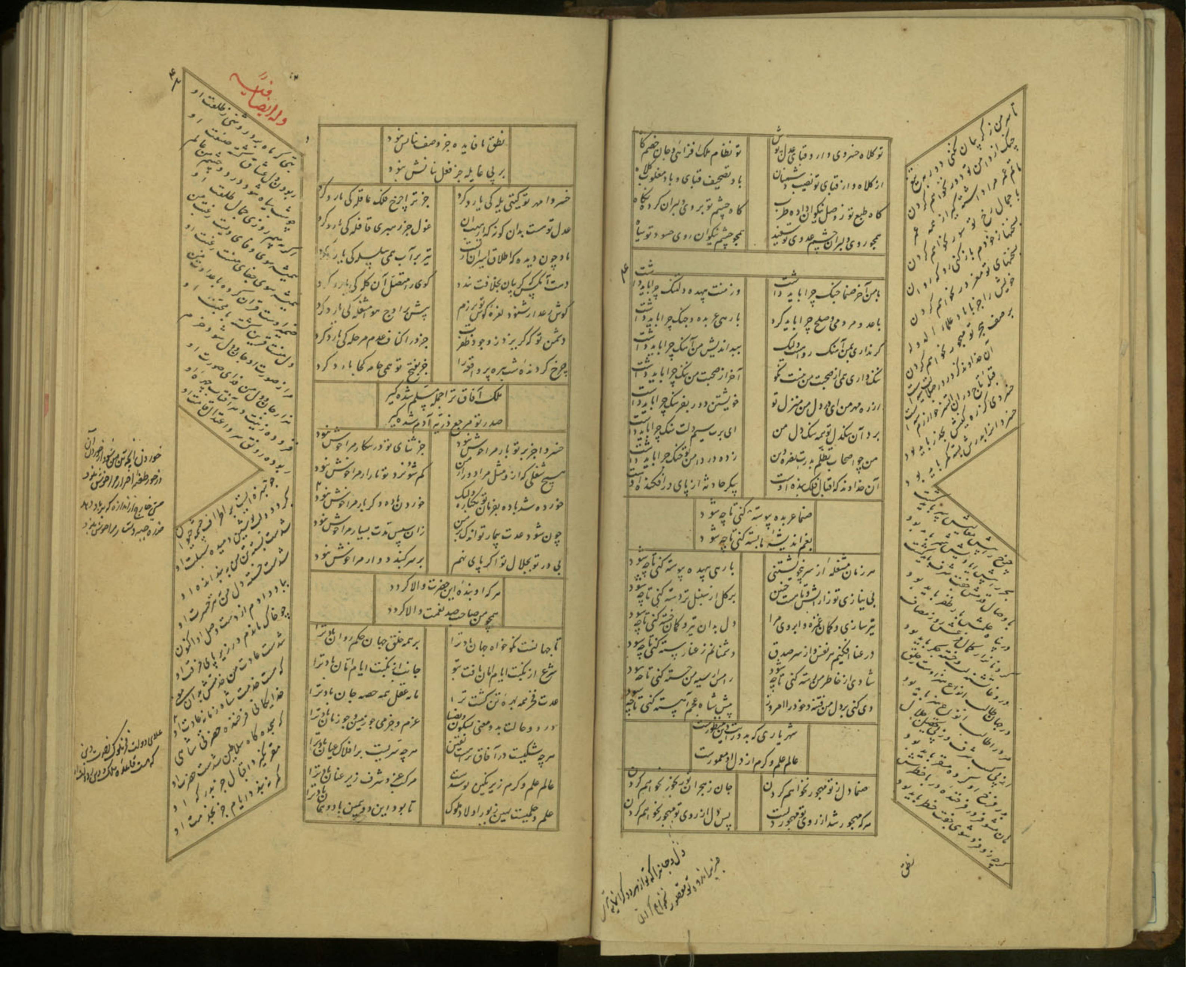












نطق را فایده جز وصف ثنای تو نبود
بری عایله جز فعل ثنایش نبود

خسروا مهر تو گیتی بلهی یار دگر
عدل توست بدان گونه که از هیبت آن
باد چون دیده که اطلاق اسیران [illegible]
دست آنکس که گریبان بخلافت شد
گوش رعد ار شنود لغزه کوس رزم
دشمن تو که گریزد ز وجود ظفر
چرخ گردنده شب پره پرد [illegible]

جز ترا چرخ فلک ناقله کی یارد کرد
غول جز رهبری قافله کی یارد کرد
تیر بر آب همی سلسله کی یارد کرد
کوه را متصل آن کله کی یارد کرد
پیش [illegible] اوج هوا مشغله کی یارد کرد
جز درای [illegible] مرحله کی یارد کرد
جز بفتح تو همی جامه کجا یارد کرد

ملک آفاق ترا جمله مسلم شده گیر
صدر تو مرجع ذریه آدم شده گیر

خسروا جز بر تو بار مرا خوش نشود
جز ثنای تو در بکار مرا خوش نشود

تو کلاه خسروی دار و قبای عدل پوش
از کلاه و از قبای تو نصیب دشمنان
کاه طبع تو ز وصل نکوان داده طرب
همچو روی دلبران چشم عدوی تو سپید

تو نظام ملک فزای و جان خصم کاه
باد تصحیف قبای و باد مغلوب کلاه
گاه چشم تو بر روی دلبران کرده نگاه
همچو چشم نکوان روی حسود تو سیاه

با من آخر صنما جنگ چرا باید داشت
با عدو مردمی و صلح چرا باید کرد
گر نداری بمن آهنگ روا هست ولیک
ننگ داری همی از صحبت من هست نکو
از ره مهر من ای در دل من منزل تو
برد آن سنگدل تو همه سنگ دل من
من چو اصحاب تظلم بر تو بخروشم
آن خداوند که اقبال فلک بنده اوست

ور زمنت بهده دلتنگ چرا باید داشت
باری عربده و جنگ چرا باید داشت
ببد اندیش من آهنگ چرا باید داشت
آخر از صحبت من ننگ چرا باید داشت
خویشتن دور بفرسنگ چرا باید داشت
ای بر سیم دلت سنگ چرا باید داشت
زده در دامن تو چنگ چرا باید داشت
پیکر حادثه از پای در افکنده اوست

صنما عربده پیوسته کنی تا چه شود
بغم اندیشه ما بسته کنی تا چه شود







در ظلال جاه تو آسایشی دارد بشر / وز جمال عدل تو آرامشی دارد جهان
تحفهٔ انعام تو سرمایهٔ خرد و بزرگ / طاعت درگاه تو پیرایهٔ پیر و جوان
کین تو خونیست کاندر زمزمت پیر رجا / مهر تو سودیست کاندر نیت نقد زیان
عقل دانش را بپایان گفته تو واسطه / سر نصرت را زبان خنجر تو ترجمان
مدحتت را دهر همچون تیر بگشاده دهان / خدمتت را چرخ همچون نیزه بربسته میان
چون سپهر و آفتابی با مضا و با ضیا / چون جهان وز کاری کامکار و کامران
چرخ را کرده برای بیت جود ترا / از لآلی قعر دریا وز جواهر جوف کان
گشته از اکرام تو آباد قصر مجدت / کرده از اکرام تو فرباد گنج شایگان
دولت تو بیزوال و بیت تو بی فنا / کوشش تو بی قیاس و بخشش تو بیکران
حیدر کراری اندر جنگ هنگام ضراب / رستم دستانی اندر جنگ هنگام طعان
از نهیب تیغ آتش‌دم آتش زخم تو / گشته اندر جرم خارا آتش و آهن نهان
خسروا از زخم تیغ تو در اکناف وغا / ماند خواهد ناظران تا که محشر نشان
یارب آن ساعت چه ساعت بود کز سوال او / پر زلازل شد جهان از قیروان تا قیروان
از شعاع تیغ او همچون فلک در رزمگاه / وز غبار مرکبان همچون زمین شد آسمان
ممتنع اندیشهای عاقلان از نیک و بد / منقطع امیدهای سروران از جسم و جان
شخص گیتی را ز خون سرفرازان پیرهن / فرق کرده آن ز گرد ره نوردان طیلسان
پردلان از غریو کوس گشته دل‌تنگ / سرکشان از شرار تیغ گشته سرگران
تیغها در مغزها کرده مقر همچون خرد / تیرها در سینهها گشته روان همچون روان
اختران بشکسته شاهین طلب را جناح / و آسمان بگشاده سهم مصائب را دهان
همچو برق اندر هوا در بیضها جسام / همچو مار اندر زره در جوشنها سنان
حلقه‌بند اجل در پای جباران کار / رشتهٔ دام فنا در دست مکاران عنان
گشته وحش و طیر را اندر فضای معرکه / شخص گردان مائدهٔ اطراف خنجر میزبان
تاخته در صف مرکب در جناح جبرئیل / مرکبت بر ساخته تایید حق برگستوان
گرد تو از جوی عصمت بدرقه در بدرقه / سوی تو از فوج نصرت کاروان در کاروان
نیزهٔ دولت بکنده بخت تو بر روی دست / بارهٔ عزت کشیده جاه تو در زیر ران

شخص

شخص تو کان جلالت طبع تو بحر هنر / فضل تو محض شجاعت قول تو عین بیان
از نهیب تیغ تو دریا شود چون بادیه / از نفاذ تو در خارا شود چون پرنیان
لفظ تو گشته اسالیب هنر را پیشوا / حفظ تو گشته اقالیم جهان را پاسبان
از برای عصمت اعلام در جلباب / با ضیاء عدل تو بی نوبه فارغ سان
ای بگنج و رنج حاصل کرده ملکی کس نیافت / اینچنین ملکی بعالم کس نیابد رایگان
گنج داری لاجرم اندر نکونامی بکوش / رنج دیدی لاجرم اندر تن آسانی بمان
بشنو از احوال من لختی که خود احوال تو / با نظام جاودانی شد که ماند جاودان
از حجاب مغفت کرد اقبال تو کرده گذر / در بسیط مغفت کشور گشت حکم تو روان
بندهٔ صدر تو ام پروردهٔ درگاه تو / از تو دارم جاه و جان وز تو دارم دودمان
در ثنای تست صیت من بگیتی مشتهر / در قبول تست نام من بعالم داستان
نظم شکر تو دهم چون معنی آرم در ضمیر / نقش مدح تو کنم چون خامه گیرم در بنان
جز هوای صدر تو شوقی ندارم در دماغ / جز دعای ملک تو قولی ندارم بر زبان
مادری دارم ضعیفه داعی ایام تو / دیده نابینا و دل ناساکن و تن ناتوان
نور چشم و روز چشم او در بوده یکسره / محنت دور سپهر و نکبت جور زمان
موی او گشته ز آفات جهان چون شیر / روی او گشته ز احداث جهان چون زعفران
از طپانچه گشته چنارش چو نار و بس / قطرهای اشک او چون دانهای ناردان
گر نبودی درد این بیچاره من چو میرا / تاخته بر جان بیچاره و ساخته در دل مکان
از بساطت فرط کی ماندی بس من بیکسی / وز رکابت دور کی گشتی کف من بی عنان
ما ضعیفان آمدیم اکنون در حکم تو ام / گر دولت خواهد بدار و گر دلت خواهد بران
گر بداری کس نخواهد گفت چون کردی چنین / ور برانی کس نیارد گفت چون کردی چنان
خانها دادم بباد و دست بیدسی اگر / سازم اندر حوزهٔ خاک جنابت خانمان
تا بود اندر خزان و اندر بهار از باد و آب / باغ را از نشان و گلعذار را در فشان
باد در دولت خزان بدخواه تو بهار / باد در محنت بهار بدسگال تو خزان
حاسد جاه تو باد آسیب سیل بلا / دشمن جاه تو باد خسته تیر هوان
از نوایب جاه تو اصحاب تقوی را پناه / در حوادث صدر تو ارباب دانش را امان





چون تو ایزد ز نام جمله عالم … | تو بعالم در طریق بخشش و نیکی …
برخلایق واد کن زیرا که در آفاق | ز ایزد کس گرامی تر ز درباه …
هست یکی آن شجر کز شاخ او باشد … | جز ثواب جز ثنا در عاجل و آجل ثمر
سیم و زر در وجه نام نیک گر روی … | هست گنج نیکنامی به ز گنج سیم و زر
تا بصنع ایزدی بر اوج گردون … | گاه گردد چون کمان و گاه گردد چون سپر
بارهٔ اجاب تو باد از جهان … | حصهٔ اعدای تو باد از فلک رنج و ضرر
خسروا از خاک ایوان رفیع تو مقام | صفدر از صحن درگاه شریف تو …
با دفترگان همچو … | گو کند سوی خلاف بارگاه تو نظر

یکرا فضال را فیض عطای تو روان | دیدهٔ اقبال را نور لقای تو بصر
مدحت اخلاق محمود تو تسبیح امام | ساحت درگاه میمون تو محراب بشر
هست در اوصاف دانش گفتهای … | هست در انواع مردی کردهای تو سمر
یک حدیقه است از ریاض عالم … | یک نتیجه است از جریق آتش حسبت شعر
چرخ اعظم با علو قدر تو همچون زمین | بحر قلزم با سخای دست تو همچون شمر
مرد و زن را کرد قارون … | بحر و کان را گر ده … از زر و گهر
نور در چشم بداندیشان تو گشته ظلام | زهر در کام نکوخواهان تو گشته شکر
از گهر صد درج وز تو یک بیان … | وز گهر صد گنج وز تو یک نوال ما حضر
دستیار دولت تو … | پایگاه هیبت تو هم قضا و هم قدر
ناصح صدر تراو حاسد قدر ترا | بهره از افلاک خیر و حصه از ایام شر
در شرف مثنی ز عالم گرچه هستی … | نه لآلی در صدف باشد جواهر در حجر
تو جهانداری و زابنای جهان … | کس نخواهد بود چون تو در جهانداری دگر



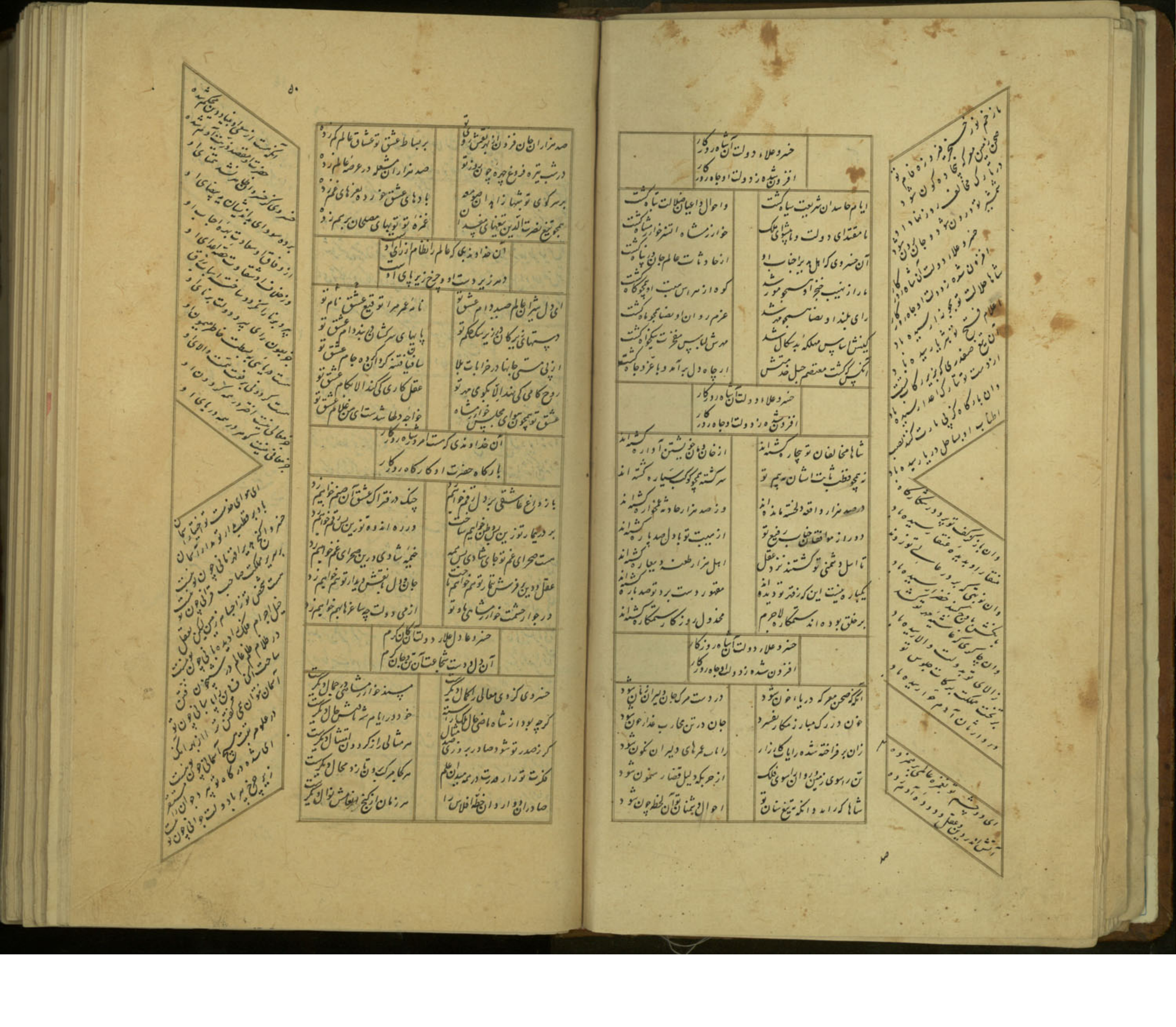
باد ابهار حاسد ملک تو چون خزان	باد اخزان ناصح صدر تو چون بهار
از گلبن سعادت و اقبال خرمی	گل باد در کف تو و در چشم خصم خار

ای تو برآزادگان عصر خداوند / گیتی هرگز نزاده مثل تو فرزند
یک سخنت مایهٔ هزار سخن سنج / یک هنرت زیور هزار هنرمند
هست فلک را بفرق رای تو پیمان / هست جهان را بخاک پای تو سوگند
دست موافق ز اصطناع تو پر در / پای مخالف ز انتقام تو در بند
هرچه نهال سخاست دست تو بنشاند / هرچه درخت جفاست لطف تو برکند
نام نکو به ز مال و همت عالی / نام نکو جمع کرد و مال پراکند
دست تو حساد را ز پای در آورد / پای تو افلاک را ز دست درافکند
داده همه طالبان ملک جهان را / در صف هیجا رهان نیزهٔ تو پند
خنجر تو از برای حرمت قرآن / قاعدهٔ زند برد و همت پازند
تیغ تو چندان بکشت مستعد [illegible] / تا شکم خاک را ز کشته بیاکند
رستم یکی نکرد در همه مدت / آنچه تو یکلحظه کرده بسمرقند
بر در خیبر ندیده اند ز حیدر / آنچه ز ناکس تو دیده شد بدر جند
عمرو نکرد دست آنچه شخص تو کردست / با سپه طاغیان بدشت نهاوند
نیزهٔ تو چون بگوش خصم تو آمد / از پی خصمت فرو گشاید پیوند
ای شه عادل چو بنده مدح سرایی / خوار چرا شد بعهد چون تو خداوند
دهر تنم را اسیر حادثه کردست / بندهٔ خود را اسیر حادثه مپسند
جور کشیدم ز روزگار فراوان / آخر ای روزگار جور تو تا چند
چرخ اگر چند زشت گرد جام / چون برضای تو بود هستم خرسند
تا که نباشد شراب را اثر آب / تا که نباشد شکر را اثر قند
باد در افتاده در بنج خصم تو گریان / تو بطرب در نشاط و ناز همی خند

ای در کف عزیمت تو خنجر صواب	جان عدو سؤال کند حسام تو جواب

گردند سرمه گرد رهت را باعتقاد / ملکی که آن نهاد نیا چرخ در کنار
بار دگر بسوی خراسان شدی و بود / هم یمن بر میمنت و هم میسره بسیار
در هر بلاد گر تو خبر گشت منتشر / در هر دیار گر تو اثر گشت نامدار
جستند بندگیت و نمودند چاکری / شاهان آن بلاد و بزرگان آن دیار
چون رایت مبارک تو رفت سوی مرو / تا کار مرو گیرد از اقبال تو قرار
در راه انقیاد نمودند اهل مرو / بستند پیش تو کمر صدق بنده وار
کردند جان و مال باخلاص و بندگی / در زیر پای مرکب میمون تو نثار
تو نیز در فضیلت خلق حمید خویش / کردی بجای هر یک ایادی بیشمار
معجب شدند ناگه و مغرور لطف تو / خود هست در جهان تیز از عجب و غدر عار
بس عاقبت بدامن خذلان زدند دست / تا لاجرم برآمد از آن ابلهان دمار
با خنجر چو آتش و آب تو از گزاف / کردند بادساری گشتند خاکسار
یارب چه روز بود که نیلوفری حسام / از خون کشته کرد همه مرو لاله زار
یکطایفه بسلسله بندسته بخت / یکطایفه بصاعقهٔ تیغ کشته زار
در هیچ کارزار ندیده ست هیچ دست / تا در جهان پدید شد این حکم کارزار
چندان هزار کشته کرده از پی که ده / چندان هزار رسته قطار از پس قطار
اینست چاشنی ز شراب حسام تو / هان ای ملوک عرصهٔ آفاق اعتبار
اگر شدی بخط امود در زمان / بگرفتی آن ولایت و بگشادی آن حصار
با حملهٔ تو عرصه آمود را چه قدر / چنبر چه پای دارد با مرد ذوالفقار
امروز در نواحی عالم نماند کس / کو را به پیش تیغ تو قدرتست و اقتدار
تو شیر شرزه گور زیا علم تو نند / هرگه که شیر شرزه بجنبد بمرغزار
باز آمدی بمرکز اقبال برمراد / تخت قرین و چرخ مطیع و خدای یار
از میوهٔ مطالب و آمال بهره مند / در روضهٔ اطایب و لذات شادخوار
بر عطف دولت تو جلالت شده ردا / در دست حشمت تو سعادت شده سوار
اکنون جهان تراست چو ناگوی خواستی / بگذر تو از جهان و جهان را همین گذار
می نوش باده ز انامش زنگ و نوی / می نوش جام ز معاشش بود و تار





خسرو علاء دولت آن شاه روزگار
افزون شده ز دولت او جاه روزگار

ایام حاسدان شریعت سیاه گشت
تا مقتدای دولت و تا پیشوای ملک
آن خسروی که اهل هنر را جناب او
مار از نهیب خنجر او همچو مور شد
رای بلند او بصفا همچو مهر شد
کیفش سپس مهلکه بدسگال شد
آنکس که گشت معتصم حبل خدمتش

واحوال واعیان ضلالت تباه گشت
خوارزمشاه اتسز خوارزمشاه گشت
از حادثات عالم جان را پناه گشت
کوه از سر ہراس ہیبت او ہمچو کاه گشت
عزم روان او بمضا ہمچو ماه گشت
مهرش لباس مفخرت نیکخواه گشت
از چاه دل برآمد و با عز و جاه گشت

خسرو علاء دولت آن شاه روزگار
افزون شده ز دولت او جاه روزگار

شاها مخالفان تو چاره گشته اند
نه همچو قطب ثابت اشان بهیم تو
در صد هزار واقعه دلخسته مانده اند
دور از موافقان جناب رفیع تو
تا اصل دشمنی تو کشتند نزد عقل
یکباره هست این که ز قهر تو دیده اند
بر خلق بوده اند ستمکاره لاجرم

از خان و مان خویشتن آواره گشته اند
سرگشته همچو کوکب سیاره گشته اند
وز صد هزار حادثه غمخواره گشته اند
از هیبت تو با دل صد پاره گشته اند
اهل هزار طعنه و بیچاره گشته اند
مقهور دست برد تو صدباره گشته اند
مخذول روزگار ستمکاره گشته اند

خسرو علاء دولت آن شاه روزگار
افزون شده ز دولت او جاه روزگار

آنگه که صحن معرکه دریای خون شود
خون در رگ مبارز مکار بفسرد
زان بر فراخته شده رایات کارزار
تن را سوی زمین و روان سوی فلک
شاها کراند و انکه تیغ سنان تو

در دست مرگ جان دلیران زبان شود
جان در تن محارب غدار خون شود
رایات عمرهای دلیران نگون شود
از حربگه دلیل قضا رهنمون شود
احوال دشمنان تو آن لحظه چون شود

۵۰

صد هزاران جان فزون از بهر عشق روی تو
در شب تیره فروغ چهره چون روز تو
بر سر کوی تو شبها زاهد آن صومعه
همچو تیغ نصرت الدین تیغهای مهد

بر بساط عشق تو عشاق عالم کم زده
صد هزاران شعله در عرصه عالم زده
بادهای عشق خورده نعرهای غم زده
غمزه تو تو بهای مصلحان بر هم زده

آن خداوندی که عالم را نظام از رای اوست
دهر زیر دست او و چرخ زیر پای اوست

ای دل شیران عالم صید دام عشق تو
دستهای پر کان زیر سنگ حکم تو
از پی مستی جانها در خرابات بلا
روح کامی کی ستاند الا بکوی مهر تو
عشق تو همچون هوای مجلس خوارزمشاه

نامه عمر مرا توقیع عشق نام تو
پا بپای سرکشان در بند دام عشق تو
ساقیا فتنه گرد آورده جام عشق تو
عقل کاری کی کند الا بکام عشق تو
خواجه دلها شدست ای من غلام عشق تو

آن خداوندی که هست امروز شاه روزگار
بارگاه حضرت او کارگاه روزگار

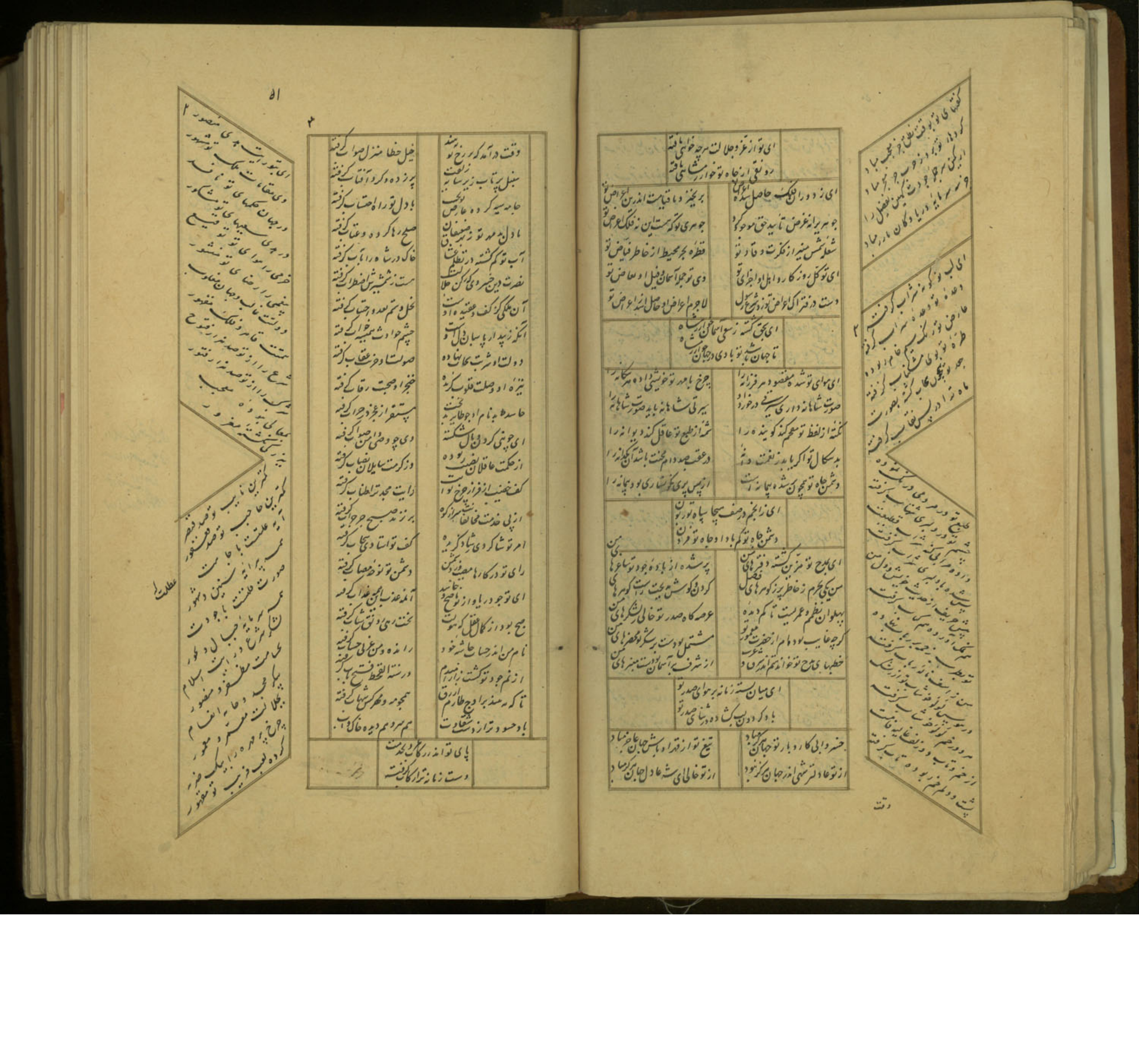
باز داغ عاشقی بر دل رقم خواهیم زد
بر در یار تو زین پس وطن خواهیم ساخت
هست صحرای غم تو جای شادی پس همه
عقل و دین فرش نثار تو هم خواهیم ساخت
در جوار حشمت خوارزمشاهی او تو

چنگ در فتراک عشق آن صنم خواهیم زد
در ره اندوه تو زین پس قدم خواهیم زد
خیمه شادی درین صحرای غم خواهیم زد
جان و دل را آتش دیدار تو هم خواهیم زد
از می دولت چو ساغرها بهم خواهیم زد

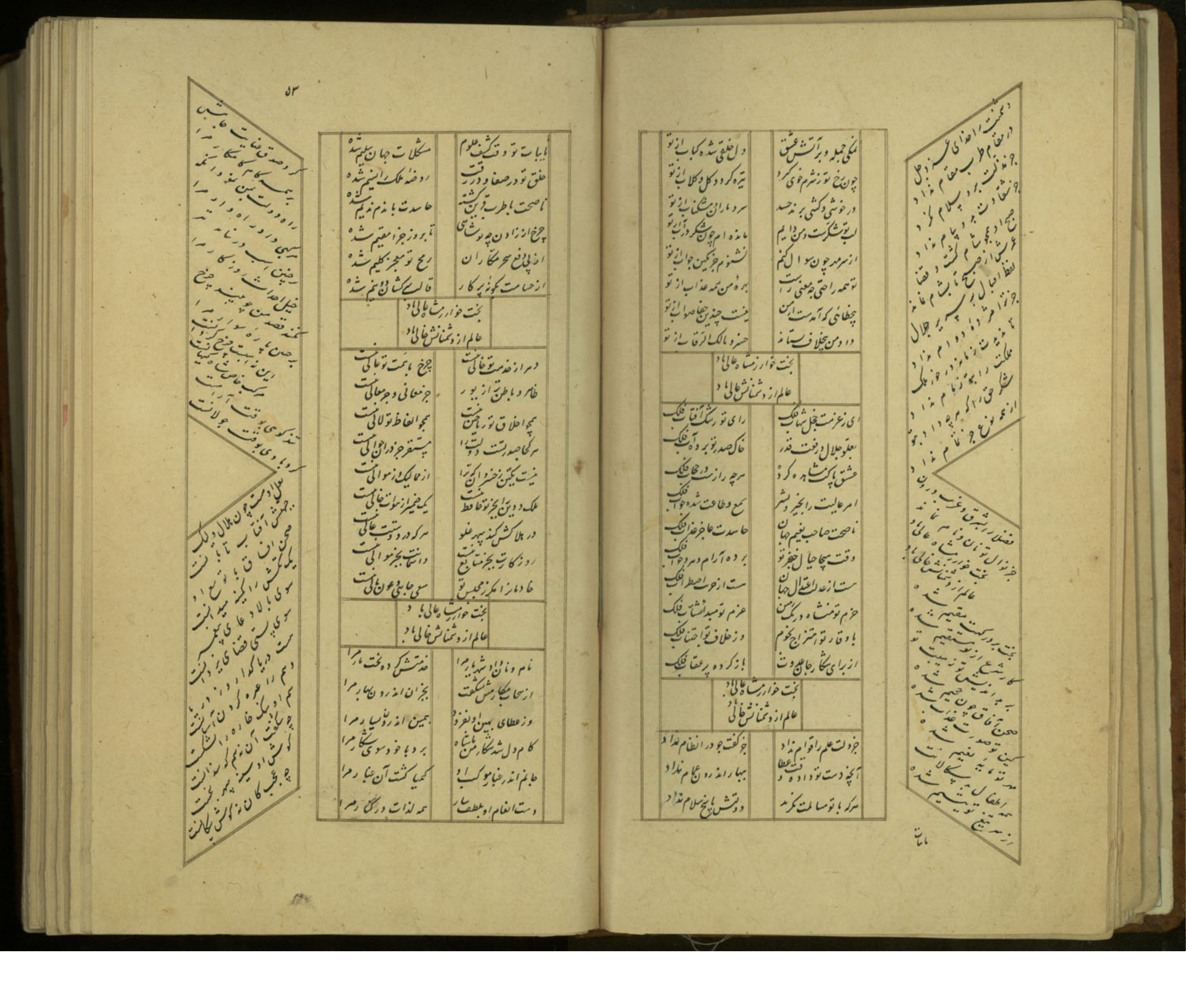
خسرو عادل علاء دولت آن کان کرم
آن دل و دست شجاعت آن تن و جان کرم

خسروی کز وی معالی را کمال دیگرست
گرچه بود از شاه ماضی حال ملک را بسته
گر ز صدر تو شود صادر به وزیری صد
فکرت تو را ار قدرت در همه میدان علم
صادر از دوار دوران حظ افلاس را

مسند خوارزمشاهی در جمال دیگرست
خود در ایام شهنشاهیش حال دیگرست
هر مثالی را ازگردون امتثال دیگرست
هر کجا برکند و تاز زد مجال دیگرست
هر زمان از گنج انعامش نوال دیگرست







ملکی جمله و بر آتش عشق / دل خلقی شده کباب از تو
چون رخ تو ز شرم خوی کرد / تیره گردد گل و گلاب از تو
در خوشی و کشی برند حسد / سرو ماران مشکناب از تو
لب تو شکرست و من دایم / مانده ام چون شکر در آب از تو
از سر مهر چون سوال کنم / نشنوم جز تکین جواب از تو
تو همه راحتی چه معنی راست / بهرهٔ من همه عذاب از تو
چه خطایی که آمدست از من / نیست چندین خطا صواب از تو
داد من بخلاف بستاند / خسرو مالک الرقاب از تو

بخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

ای ز عزمت خجل شهاب فلک / رای تو رشک آفتاب فلک
بعلو جلال و رفعت قدر / خاک صدر تو برده آب فلک
عشق پاکت مشاهده کرده / هرچه راز است در حجاب فلک
امر عالیت را بخیر و بشر / سمع و طاعت شده جواب فلک
ناصحت صاحب نعیم جهان / حاسدت عاجز عذاب فلک
وقت هیجا خیال خنجر تو / برده آرام دهر و خواب فلک
هست از عدلت اعتدال جهان / هست از حوت اضطراب فلک
حزم تو منشاء درنگ زمین / عزم تو مبدا شتاب فلک
با وقار تو احتراج نجوم / وز خلاف تو اجتناب فلک
از برای نگار جاه و حشمت / باز کرده پر عقاب فلک

بخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

جز دولت علم را قوام نداد / جز کف جود در انتظام نداد
آنچه دست تو داده وقت عطا / بهار اندرون غمام نداد
هرکه با تو مسالمت نکند / دولتش پاسخ سلام نداد

ابیات تو وقت کشف علوم / مشکلات جهان سلیم شده
خلق تو در صفا و در رقت / روضهٔ ملک را نسیم شده
ناصحت با طرب قرین گشته / حاسدت با ندم ندیم شده
چرخ از زادن چو تو شاهی / تا بروز جزا عقیم شده
از پی دفع سحر مکاران / رمح تو معجز کلیم شده
از حسامت بگونهٔ پرگار / قالب کشتن دو نیم شده

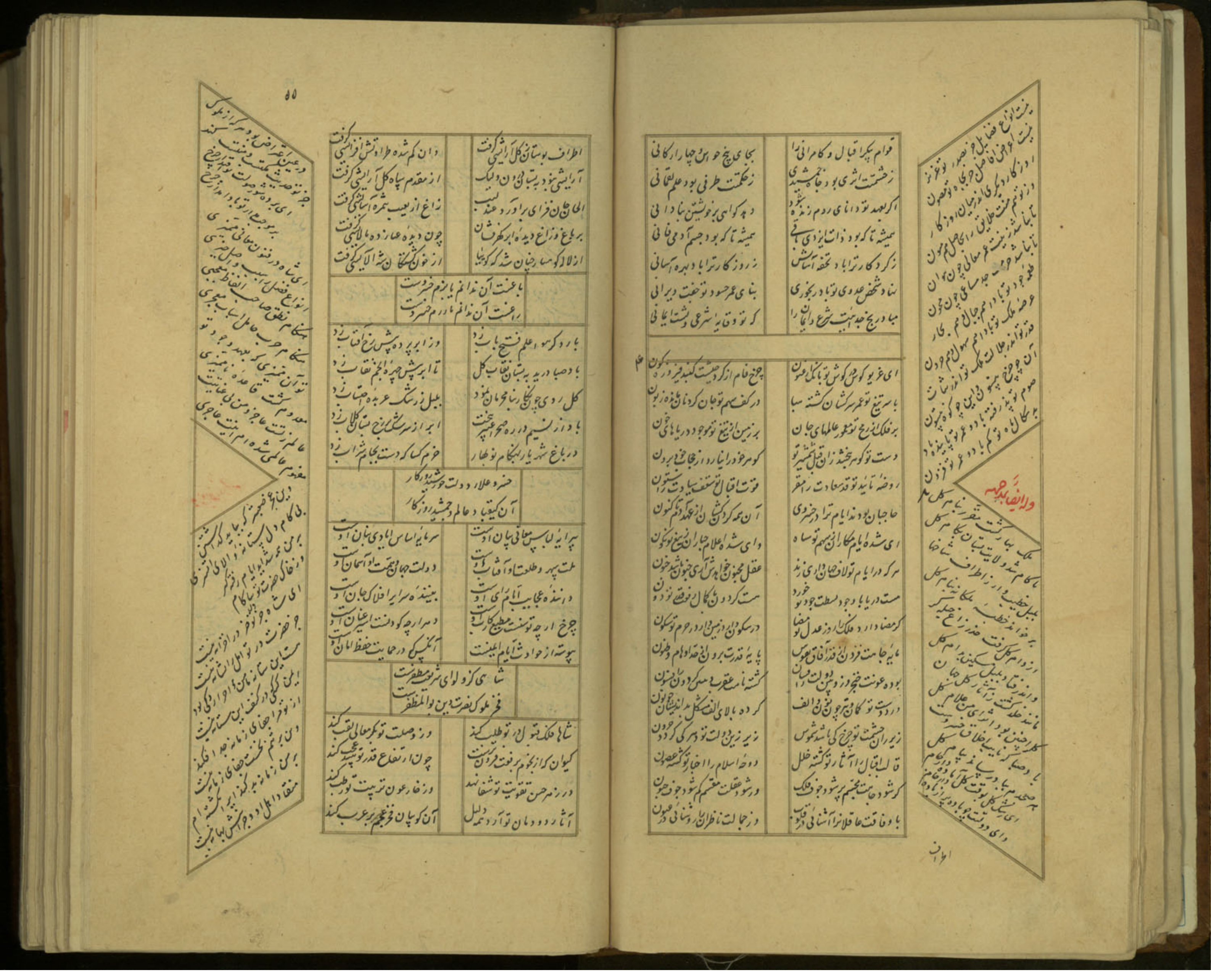
بخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

دهر از خدمت تو خالی نیست / چرخ با همت تو عالی نیست
ظاهر و باطنت از پور / جز معانی و جز معالی نیست
همچو اخلاق تو ریاحین نیست / همچو الفاظ تو لآلی نیست
هرکجا صدر تست دولت را / مستقر جز در آن حوالی نیست
نیست یکتن ز خسروان که ترا / از حالیک ز موالی نیست
ملک و دین را بجز تو حافظ نیست / یک ضمیر از سهوت خالی نیست
در هلاکش کند سپهر غلو / هرکه در دولت عالی نیست
روزگارت بجز متابع نیست / وانشهات بجز موالی نیست
خادمان از امکن مجلس تو / سعی جانبی عون مالی نیست

بخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

نام و نان داد شهریار مرا / خدمتش کرده بخت یار مرا
از سحاب نگارش شکفت / بجز آن اندرون بهار مرا
وز عطای بهین او نفزود / همین اندر رنج یار مرا
کام دل شد نگار من باشاه / برد با خود سوی نگار مرا
جانم اندر غبار موکب او / کیمیا گشت آن غبار مرا
دست انعام او بلطف سپار / همه لذات در کنار مرا





قوام پیکر اقبال و کامرانی را — بجای پنج و این چهار ارکانی
ز حشمتت اثری بود جاه جمشیدی — ز حکمتت طرفی بود علم لقمانی
اگر بعهد تو دانای روم زنده بود — دهد گواهی بر خویشتن بنادانی
همیشه تا که بود ذات ایزدی باقی — همیشه تا که بود جسم آدمی فانی
ز کردگار ترا باد تحفه آسایش — ز روزگار ترا باد بهره آسانی
بنا د شخص عدوی تو باد رنجوری — بنای عمر حسود تو جفت ویرانی
مباد درج خدایت شرع و ایمان را — که تو وقایه شرعی و پشت ایمانی

۴۶

ای غریو کوس تو تا نگه گردون — چرخ فام از گرد حشمت گنبد فیروزه گون
با سر تیغ تو عمر سرکشان گشته سبا — در کف سهم تو جان گردنان بوده زبون
بر فلک از رمح تو معمور عالمهای جان — بر زمین از تیغ تو موجود دریاهای خون
دست تو گوهر بخشد زان قبل شمشیر تو — گوهر خود را نیارد از رجا خود برون
روضه تایید تو قد سعادت را مقر — قوت اقبال تو سقف سیادت را ستون
حاجبان بودند ایام ترا در خسروی — آن همه گردنکشان از عهد آدم تا کنون
ای شده ایام نگاران سهم تو ساه — وای شده اعلام جباران ز تیغ تو نگون
هر که در ایام تو لاف جهانداری زند — عقل مجنون خواندش آری جنون باشد جنون
مست دریا با وجود سطوت جود تو خورد — مست گردد زان کمال از فوق نوزده
گر مضا دارد فلک را وز عدل تو مضا — در سکون دارد زمین دارد حرم تو سکون
پایه جاهت فرد آن قدر آفاق عوس — پایه قدرت برون از حد اوهام و ظنون
بوده عونت خنجر دزد و دشمن دولت ویران را — گشته نام عقرب همی گردون
در دست تو کمان و تیر چون نون و الف — کرده بالای الف مشکل بد اندیشان چو نون
زیر ران حشمت تو چرخ کی باشد شموس — زیر زین دولت تو دهر کی گردد حرون
قالب اقبال را آثار تو گشته خلل — دوحه اسلام را اخبار تو گشته غصون
گر شود حاجت مجسم پر شود جوف فلک — ور شود عقلت مجسم کم شود جوف جنون
با وفاقت عاقلان را آشنایی در قلوب — در جالت ناظران روشنایی در عیون

اطراف بوستان گل آرایشی گرفت — دامن کم شده طاوسش افزایشی گرفت
آرایشی نبود به بستان دون ولیک — از مقدم سپاه گل آرایشی گرفت
الحان فزای برآورد عندلیب — زاغ از نهیب شمره آسایشی گرفت
بر باغ و زاغ دیده ابر گهرفشان — چون دیده عارض ده پالایشی گرفت
از لاله کوهسار چنان شد که گوییا — از خون کشتگان ... آلایشی گرفت

با عشقت آن ندانم یا بزم خسروست
را عشقت آن ندانم با رزم خسروست

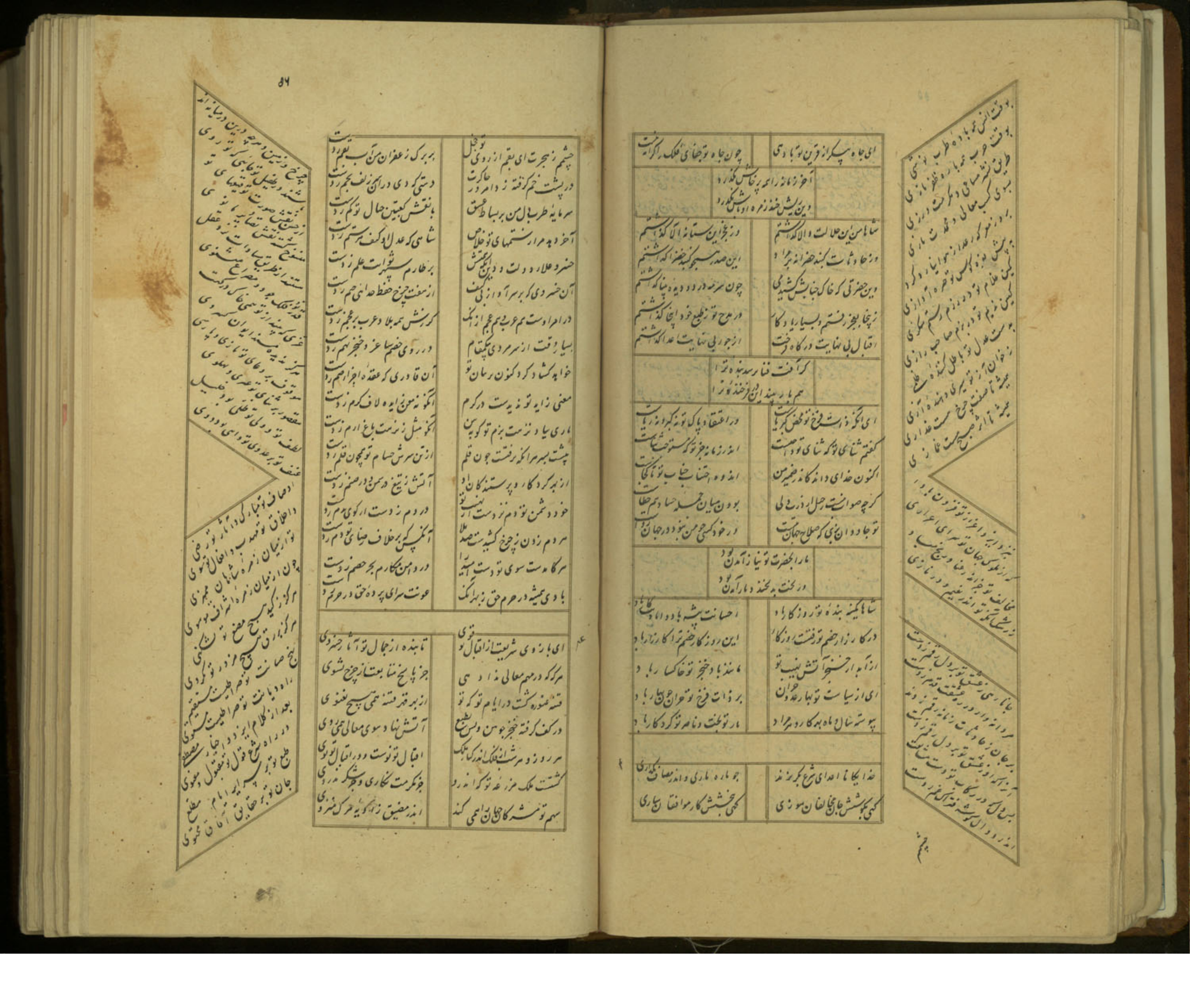
باد درگه علم فتح باز زد — وز ابر پرده پیش رخ آفتاب زد
باد صبا دریده بستان نقاب گل — تا ابر پیش چهره انجم نقاب زد
گل روی چو نگار رنا محرمان نمود — بلبل ز رشک عربده احتساب زد
باد از نسیم دره صحرا عبیر بیخت — ابر از سرشک بر رخ بستان گلاب زد
در باغ شهریار بکام نو بهار — خرم کسی که دست بجام شراب زد

خسرو علاء دولت خورشید روزگار
آن کیقباد عالم و جمشید روزگار

پیرایه لباس معانی بیان اوست — سرمایه اساس ایادی بنان اوست
ملت سپهر و طلعت او آفتاب اوست — دولت جهان و همت او آسمان اوست
دارنده عجایب ایام رای اوست — بیننده سرایر افلاک جان اوست
چرخ ارچه توسنست مطیع کار اوست — دهر ارچه کودنست اسیر عنان اوست
پیوسته از حوادث ایام ایمنست — آنکس که در حمایت حفظ امان اوست

شاهی که زو لوای شریعت مظفرست
فخر ملوک نصرت دین بوالمظفرست

شاها فلک قبول در تو طلب کند — وز وصلت تو کر معالی لقب کند
کیوان که از نجوم برفعت فزون ترست — چون ارتفاع قدر تو بیند عجب کند
در زمره حسن تقویت تو شفا نهد — وز خار عون تربیت تو رطب کند
آثار دودمان تو آرد همه دلیل — آن کو بیان فخر عجم بر عرب کند



حسا در احسام تو پی کرد و یک دو
جاه تو اینست نعوذ کال از انکه
تا از حروفست در اعجاز می فه
مرکز مبادی نقش جلال تو مند رس
بر قمع کفر و عون هدی باد تا بحشر

اقدام ما تعدی و اعناق تلوی
در جاه هر زمان تو فزونتر همی شوی
تا بیس در دفع حرف و حایل در و ی
مرکز مباد نقش کمال تو منطوی
شمشیر تو برنده و بازوی تو قوی

ای حریم صدر تو ترسند کاز او چون حرم
طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح
چرخ گردان برندارد جز بفرمان تو گام
مدح اخلاق شریفت تسبیح فرق
در معالی کردهای تو همه عین صواب
کرده در اکناف گیتی بسط آیات علوم
از نهیب کوشش تو قتنه از اوج شد حکر
از پی مدحت دهان بگشاده کی ی دولت
انکه از تو سند کانی یافت نه اسکندر
با وجود جود تو معدوم گشتی تیغ تو
عدل کسری با دل دارا ترا گشته جمع
هم بتو تسلیم خواهد کرد دست روزگار
ای تن اشراف گشته قد از انواع محن
باره سوی صید رانده تا ز خون حوض وطر
ای دو دست قابض تیر و کمان اجرام چرخ
زان کمان و تیر صید تخت تو شیر فلک
خسروا صاحب قرانا نزد ارباب خرد
چیست تغییر بقای جاودانی ام بگو
حاتم و اشراف بریکبار دهان پر داده

از تو گشته بیضه خوار رشای محترم
ناظر قدر ترا سطح فلک زیر قدم
دهر گردون بر نیارد جز بفرمان تو دم
خاک درگاه رفیع تست محراب امم
در معانی گفتهای تو همه محض کرم
کرده بر اطراف گردون بضاعات نعم
وز عدای بخشش تو آز را پر شد شکم
وز پی امر تو میان بسته گردد چون قلم
وانکه از تو شادمانی یافت شد نشیب ز غم
فرع تیغ تست کو هم وجود و هم عدم
جاه قیصر با جلال جم ترا گشته ضم
تاج کسری تخت دارا قیصر ملک جم
وی دل احرار کرده صید از الطاف نیم
سنگ دادی شد عقیق و خار صحرا شد بقم
درد و دست تخت تو تیر و کمانی هم
زین کمان و تیر صید دست تو شیر اجم
هست در دنیا بقای جاودان خیر النعم
وان کز محمدت خیزد نه از کسب درم
گشت باقی تا قیامت نام ایشان لاجرم

طره بر تنگه او بر عارض چون روز او
طلعتی دارد چنان نیا که خورشید فلک
تا بروز حشر فرش کامرانی گسترد
غمزه و ابروی او تیر و کمان بهمسان
کر سبک ارکدم از غمست جای آن انکه
در فراق آن نگار گلرخ شمشاد قد
زاب چشم من کرا باخون جگر آمیخته است
در چنین محنت چرا باشد گمی جان و دل
نصرت دین انتر غازی که رای صائبش
آن خداوندی که دست او بوقت مکرمت
وان عدو بندی که از عدلش اطراف زمین
هست او صاحبقران نه که اندر کران
باره عزمش بمیدان مهمات اندرون
رایت فرخنده او در امارات ظفر
تیر طایر شکل او در مجال معرکه
خصم را زانسیب کز او بوقت کارزار
از برای خدمت درگاه او چون کان
ای خداوندی که از بر شنای بزم تو
خیل اجرام فلک رحمت و الای تو
قدر او بر اوج گردون مستقر سازد
صیت عدل تو چنان مشهور شد کر خواند
چون بمیدان غزا آنی شهپر روح الامین
گردکان از نعل شدید تو خیزد دار
آن زمان چون نیزه خطی تو بلرح بطش
هر که یک نظرت نبرد و فق مراد تو کند

عالیه کوی طراز پرنیان کرده
مرشبا کانی شرم او نهان کرده
هر که روزی بر وصالش کامران کرده
قامت چون تیر من چون کمان کرده
بر دل من عشق او کران کرده
لاله رخسار من چون زعفران کرده
خاک کوی او برنگ ارغوان کرده
بنده درگاه مخدوم جهان کرده
مقتدای انجم هفت آسمان کرده
آفت سرمایه دریا و کان کرده
ذره ذره رهنمای کاروان کرده
صد کس از اقبال او صاحبقران کرده
با قضای آسمانی همعنان کرده
ابلق ایام در فرش کاوان کرده
سینه ارباب عصیان آشیان کرده
استخوان تن چو مغز استخوان کرده
از مجره آسمان بسته میان کرده
سوسن اندر بوستان ها زبان کرده
از محل تخت عالی دیده با کن کرده
رای او بر گنج دانش قهرمان کرده
گرگ مرا غنام ضایع را شبان کرده
مرکب فتح ترا بر گستوان کرده
تو تیای چشم ابنای زمان کرده
حظ اوراق ظفر زاتر جان کرده
در دو چشم او مژه پیکان سنان کرده





نگار یافته از خط تو صحیفهٔ عقل / دران نگار خجل گشته خد و خط نگار
کند عاطفت تست مامن الفضلا / که هیچ قبح نگیرد از آن گناه کنار
نزار شده تن بخل از شکوه بخشش تو / چنانکه پیکر شرکا ز نهیب آن نزار
بهار جود کف تست کز صنایع او / برست باغ مکارم ز ضمیر این بهار
مدار چرخ بفرمان تست تا باشی / ز هیچ حادثه در زیر چرخ باک مدار
ببار بر سر احرار ابر در عطا / کزان نشاید الا گل مدیح ببار
نکار تخم محامد که نزد اهل خرد / بجز محامد ناید ازین زمانه بکار
نخار جان بد اندیش را نخار بلا / که خیره جان بد اندیش تو نزاست نخار

ای شاه جهانی شده بی نور بدایع / در ذات تو موصوف شده اوصاف طبایع
حلم تو چو اول شده لطف تو چو ثانی / عزم تو چو ثالث شده عنف تو چو رابع
وین هفت ستاره که درین هفت سپهرند / هستند بحکم تو همه غارب و طالع
مرام ترا دایره مه شده منقاد / مر ذهن ترا نجم عطارد شده تابع
ناهید که لهو ترا گشته مسخر / خورشید که جود ترا گشته متابع
مریخ که هر لحظه خورد خون جهانی / با خنجر خونخوار تو شد خاضع و خاشع
برده مه و سعد ترا اختر سادس / دیده شرف قدر ترا کوکب سابع
با رفعت تو پست بود گنبد ثامن / با همت تو خوار بود قبهٔ تاسع
گر ملک جهان جمله بگیری و بگذری / وامید نشود همت والای تو قانع
در رزم چو مانند زمانی متحیر / در بزم چو مانند زمینی متواضع
هستی تو زمانه و اگر نه بچه معنی / بر اهل زمان از مضرات و ز منافع
پیراسته از بر جزیل تو مقاصد / و آراسته از ذکر جمیل تو مجامع
از قاعدهٔ دولت و از بیضهٔ اسلام / احداث جهان رانده شمشیر تو دافع
طلعت فضلا را طبق در معانی / گشت ضعفا را همه تیر مطامع
شاها توی آنکس که را جانب شریعت / شد خدمت تو فرض پس از طاعت صانع
درگاه رفیع تو در ایام شداید / هم مشرع عطشان شد و هم مطعم جایع

آثار تو شد ثبت بوزن انکی مثل / واخبار تو شد ثبت بر دانکی سمر
در امر و نهی تابع فرمان تو قضا / در حل و عقد تابع فرمان تو قدر
عزم ترا ز فتح مدد در پس مدد / رای ترا ز سعد حشر در پس حشر
چو خیمت طبع تو که منزه باشدش نجوم / ابر بیت دست تو که گهر باشدش مطر
از کین تو رحیق مخالف شده حریق / وز مهر تو شریک موافق شده شکر
در قرب و بعد تو همه اسباب عز و ذل / در عنف و لطف تو همه ابواب خیر و شر
از شربت فریب تو افلاک در هراس / وز ضربت نهیب تو ایام بر حذر
اسلام را نظام همه در بقای تست / آری نظام تن بود اندر بقای سر
روز سخا و روز وغا پیش دست تو / نه مال را محل نه بد خواه را خطر
چون بر گرفت دست تو شمشیر انتقام / از هیبت تو دست فلک بفکند سپر
آبست راحت جگر خلق پس چرا / پیکان همچو آب تو شد آفت جگر
چون تو بسوی خطهٔ اعدا سفر کنی / ارواحشان ز خطهٔ ابدان کند سفر
وز بهر آنکه تا کند ارواحشان نزول / مالک نه در حام عقوبات در سقر
ای تو بعقل شرع شده داد رهبان / وای تو با صل و فرع شده مفخر بشر
تا عدل تو نگشت در آفاق پاسبان / یک لحظه چشم فتنه نیاسود از سهر
نه مرگل سعادت جاه ترا اصول / نه مرشب شقاوت خصم ترا سحر
در عقد خاندان تو ای شاه روزگار / افزود روزگار یکی قیمتی گهر
تو چرخ دولتی و جهان را بیمن تو / هر ساعتی پدید شود گوهر دگر
زین گل که شد شکفته ببستان ملک تو / زینت گرفت عرصهٔ آفاق سر بسر
افروخته چو چرخ شد اطراف بحر و بر / و آراسته چو خلد شد اکناف شرق و غرب
در طالعش دلایل شاهی مبین است / آری ازین شجر بود جز چنین ثمر
گردون بیالحوزده بدین مژدهای نر / هرگز ندیده چون تو پدر با چنین پسر
واجب همی کند که بیارد بهر ملک / گیتی بدان پسر که هراو را تو ای پدر
در هر سر سوار جهانی الی علاف / فرزند تو نظیر تو باشد به رسنر
از پشت پیل جز بچه پیل ملتمس / وز صلب شیر نیست بجز شیر منتظر



جز بسوی نام نیک خردمند ننگرد
نام نکو بماند و این عمر بگذرد

شاها ز حضرت تو حوادث بعید باد — اوقات تو چو ایام عید باد
در تیغ تست پاسش دین و ز خم او — بر خصم دولت تو عذاب شدید باد
چون اوج چرخ گوشه قدرت ز تیغ تست — تا روز حشر مدت عمرت مدید باد
از دست فتنه در صف اعدا ز طعن و ضرب — ارواح دشمنان تو بر مرغ ید باد
ای گشته کارگر دو عنوان مملکت — عنوان مدحهای تو شعر رشید باد

چه حیله سازم گز من گسست یار سلام — چه چاره سازم گز من بریده دوست سلام
بریده گشت و گسسته دل از برم یاد دوست — بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
گرفت دامن من هجر با برادر ده — سنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام
چو زر بخته شد از تف سینه چهره من — ز درد فرقت آن سینه چون نقره خام
ز نار زنیت مرا راحت نشاط و طرب — ز نوحه نیست مرا لذت شراب و طعام
بسان پسته دل تنگ من شکافته شد — ز تیر غمزه آن چشمهای چون بادام
برفت سر بسر آرام از دلم تا گشت — اسیر دام سر آن دو زلف بی آرام
دو زلف اوست چو دام و دل منست چو صید — چگونه باشد آرام صید را در دام
تنم نه بیند راحت همی ز جامه عیش — دلم نماند را آتش همی ز جام مدام
بجام و جامه چو جانا من موافقت نکند — مرا چه راحت و رامش بود ز جامه و جام
ز روزگار بنالم که روزگار بقصد — همی ز کام دلم را جدا کند ناکام
دریغ باشد در دست روزگار مقیم — دلی که در ره مدح شهریار مقام
علاء دولت و دین پادشاه عالی رای — که کار دولت و دین از رای اوست نظام
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز — که هم ظهیر امامست و هم نصیر امام
خجسته خدمت او عمده صغار و کبار — ستوده حضرت او کعبه خواص و عوام
سپهر قدری دریادلی خداوندی — که گشته مر ورا ملوک عصر غلام
بلند گشته هوی را باقتدارش قدر — بزرگ گشته هنر را باختیارش نام

بعلم روح تو گشتست اشرف الارواح — بدان صفت که فلک هست اشرف الاجرام
ز هیبت تو چو سیماب در قبایل کفر — همی بنالد نطفه قرار در ارحام
چو بر فروخته گردد بکارزار سنان — چو بر فراخت که دهر بگاه اعلام
بطعن و ضرب پر از زلزله شود افلاک — ز دار و گیر پر از ولوله شود ایام
بمهر کرجگر تشنه دلیران را — دهند آب ولیکن ز چشمهای حسام
کند هراس تو آن لحظه سرکشان را رام — کند نهیب تو آن طرفه بوستان آرام
چو صبح تیغ تو پیدا شود ز مطلع جهد — ز بیم گردد صبح مخالفان چون شام
یلان شوند ز تیغ تو منهزم چونانک — ز تیغ صبح شود منهزم سپاه ظلام
بسا مواقع کابر در دیدی تو — برنج سیلکاف و بتیغ خان انجام
گهی بدشت سمرقند و گه بدشت عراق — گهی بخطه جند و گهی به بقعه شام
مجردیست بهذ و مشهریست بهرل — سر شجاعت بزم و مصنفیت نشام
همیشه تا بود میل از سر تحقیق — فقیه را بنجوم و حکیم را بکلام
گهی بمسند فتح و ظفر در دن تحشن — گهی بعرصه عز و شرف در ون اکرام
برغم انف بداندیش زمانی باد — ز چرخ مملکت را بشارتی بدوام
بعید اضحی با دولت ولایتی تازه — چنانکه چند مسلم شدت بعید صیام

خدایگانا تیغ تو صورت ظفرست — دل کریم تو گنج بدایع گهرست
فضایل تو بجسم خرد درون جانست — شمایل تو بچشم کرم درون بصرست
کف تو کان مکارم شدست در گیتی — کردیده سر کرکانی که آفت گهرست
بجاه تست همه فخر طینت آدم — شجر عزیز برای منافع ثمرست
تو هم ز جمله خلقی و بهتری ز خلق — گهر بر از حجر و هم ز جمله حجرست
شجاعت تو بدست ظفر درون بیعت — حمایت تو به پشتی در درون سپرست
بر جلال تو چرخ رفیع چون خاکست — بر نوال تو بحر محیط چون شمرست
تو بسته کمر ملک و ز مهابت تو — خمیده قامت دشمن چو حلقه کمرست
صفت بابر زنیکوست مکرمات ترا — که مکرمات تو باقی و ابر برگذرست







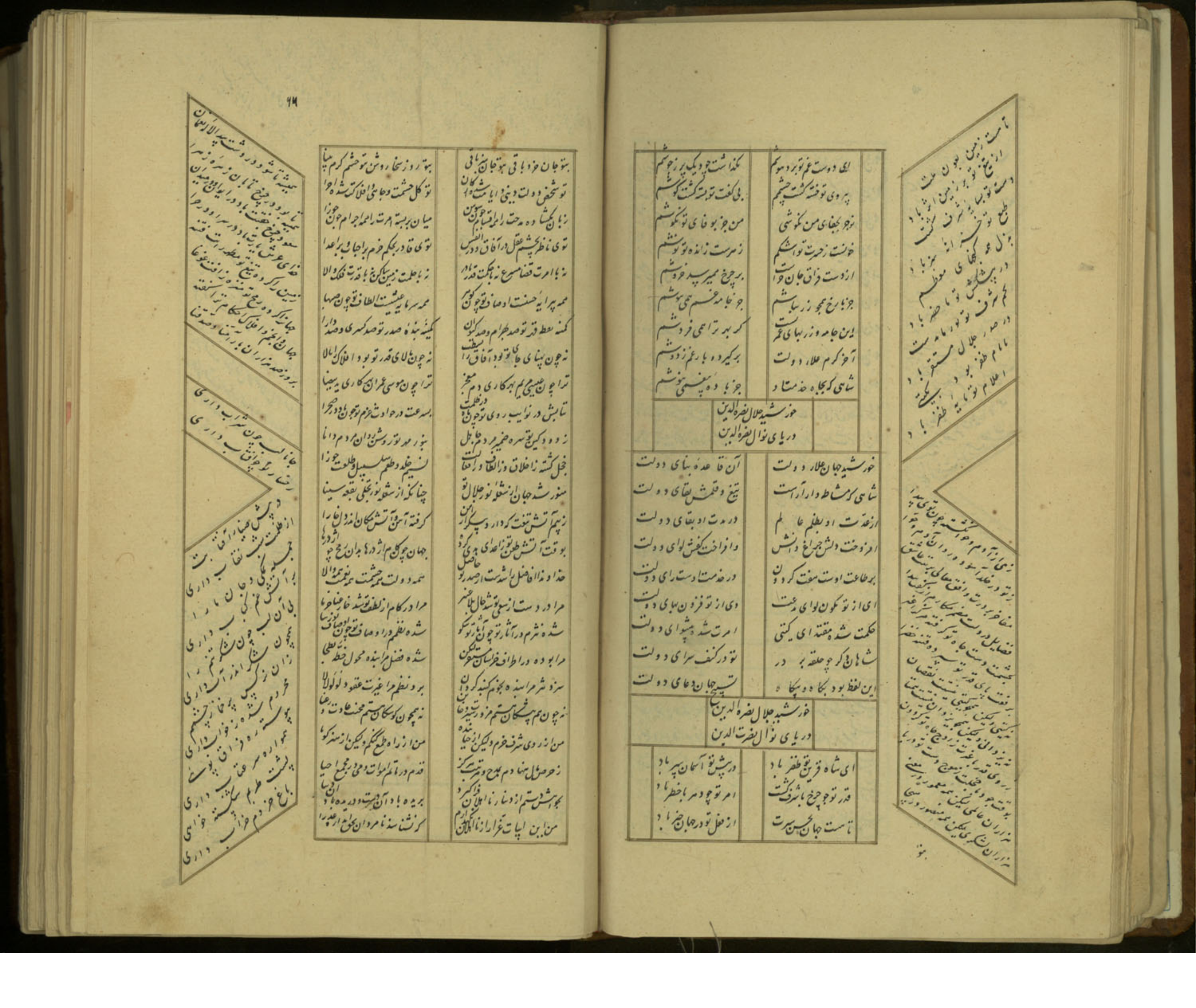


اکر هزار چو من در فراق خود بکشی / از آنت باک نباید همی ستمکاری
مکن مرنج کرفتار پیش ازین دل من / کران بود نتایت تر اکر خاری
ز دست جور توام کشته کیر اکر نه / مراعنایت عدل خدایکان داری
علاء دولت شاهی که آتش تیغش / ببرد از سر بدخواه باد جباری
خدایکانی کاجرام چرخ را با او / منازعت نرسد در بلند مقداری
بعهد دولت او در جوار انصافش / برست دیده فتنه ز رنج بیداری
بدوست طایفه شرع را قوی دستی / وز دست قاعده شرک الکونساری
جوابر بار دستکام مکرمت کف او / ولیک او تا دنیت چو کهر باری
مظفرا توی آن خسروان که در گیتی / بد انچه یافته از علو سزاواری
نجوم چرخ سار دز دمی ز حا / به پیش کثرت فضل تو لاف بسیاری
ستاره را بود ار با تو منبج بوالعجبی / زمانه را نبود با تو هیچ مکاری
کسی که با تو طریق مخالفت سپرد / بکرمان بد و جنگ فاش بسیاری
به تیر سر فلک را اکر نخواهی تو / ز سقف دایره آسمان فرود آری
بپایکاه و برفعت سپهر تا ثیری / به پیشگاه و حشمت زمانه اشاری
حریم صدر تو او را آن کز بد بستند / کر از جفای زمانه پناه او داری
همیشه تا که جانا زاست عقل بد عهدی / همیشه تا که فلک را است پیشه غداری
امانت باد ز دست فنا و قهر کر تو / فنای مدعانی و قهر کفاری

شاهی که قدر او ز ثریا نشان دهد / درگاه او ز کنبد خالی امان دهد
خوارزم شاه عادل که خاک را / سم سمند او شرف آسمان دهد
آن شاه شیر دل ملک اتسز که عون او / روباه را مهابت شیر ژیان دهد
تیغش بر زم یاری شرع هدی کند / دستش به بزم روزی پیر و جوان دهد
او پشت دین و ملک بخشد بکرمان / مرج آن بهر ها سکم کرد کان دهد
ساقی ماس او جکر بر بسکال را / شربت همه ز چشمه تیغ و سنان دهد
عفوش بحکم عقل قضا و قدر کند / لطفش بصلح نظم زمین و زمان دهد

رایت نشاط بقعه‌ها فارقین کند / امرت قرار خطه مازندران دهد
صد پهلوان چو رستم داری بجای تو / هر روز لشکری یکی پهلوان دهد
شاها توی که دست جواد تو در وزر / چون ابر نوبهار و چو باد خزان دهد
در روشنی ز چشمه خورشید بکذرد / هر علم را که لفظ شریعت بیان دهد
هر کس سوی صدر تو آید ز اهل فضل / او را قبول مجلس تو نام و نان دهد
از بهر چه باک باشد آنرا که بخت نیک / اندر پناه صدر رفیعت مکان دهد
داد دست بعدل و علم زمانه سر یکک / کس را زمانه ملک کار ایکان دهد
علمست هم نشیمت و دانسته که علم / جان را بپاس بندکی جاودان دهد
آنست پادشاه بحق کاندرین جهان / رتبت کار مملکت آن جهان دهد
دانا چو یافت نعمت باقی کجا حرص / تن در حطام فانی این خاکدان دهد
عاقل نباشد آنکه تواند بهر سبیه / آنکه زمام نفس بدست هوان دهد
مردم ز بهر کسب معالی کشد عنا / سک باشد آنکه دل بنعیم استخوان دهد
منت خدایرا که مرا لطف تو همی / مرج آن صلاح مردم و جان آن دهد
کاهم عوایه تو علاج بدن کند / کاهم فواید تو شفای روان دهد
نه هر بلبغ و زاغ بجد سال ابر آنچ / در یکزمان آن کف کوهر فشان دهد
تا جعد دلبران صفت غالیه دهد / آروی عاشقان خبر از زعفران دهد
افزونت باد رور و آنرا که در جهان / دین را یمین جلال تو زور و توان دهد
بادی تو شاد تا که همی اهل درد را / ایام دولت تو دل شادمان دهد

خوارزمشاه بر همه شاهان مقدمست / اسباب خسروی همه او را مسلمست
صدر جریده همه ابنای دولت / بیت قصیده همه اعقاب آدمست
از جاه او قوام قوانین ملتست / وز عدل او نظام اقالیم عالمست
آشفته حوادث و مجروح چرخ را / فیض عطای او همه دارو و مرهمست
از دست زرفشانش و ز تیغ سرفشان / قسم ولی و بخش عدو سور و ماتمست
او آفتاب شرع و به دو شرع ز دو شنست / او نوبهار ملک و به دو ملک خرمست



ای دوست غم تو برد هوشم بگذاشت چو دیگ پر ز جوشم
پر روی تو خسته گشت چشمم بی گفت تو پر گشت گوشم
تو چو بجفای من بکوشی من جز بوفای تو نکوشم
خونست ز حسرت تو اشکم ز حسرت زمانه تو نوشم
از دست فراق جان فرسات بر چرخ همی رسد خروشم
جز با رخ همچو زر نباشم جز جامه غم همی نپوشم
این جامه و زر بهای عمرست گر بهر ترا همی فروشم
آخر کرم علاء دولت برگیرد بار غم ز دوشم
شاهی که بجاه خدمتش جز باده بی غمی ننوشم

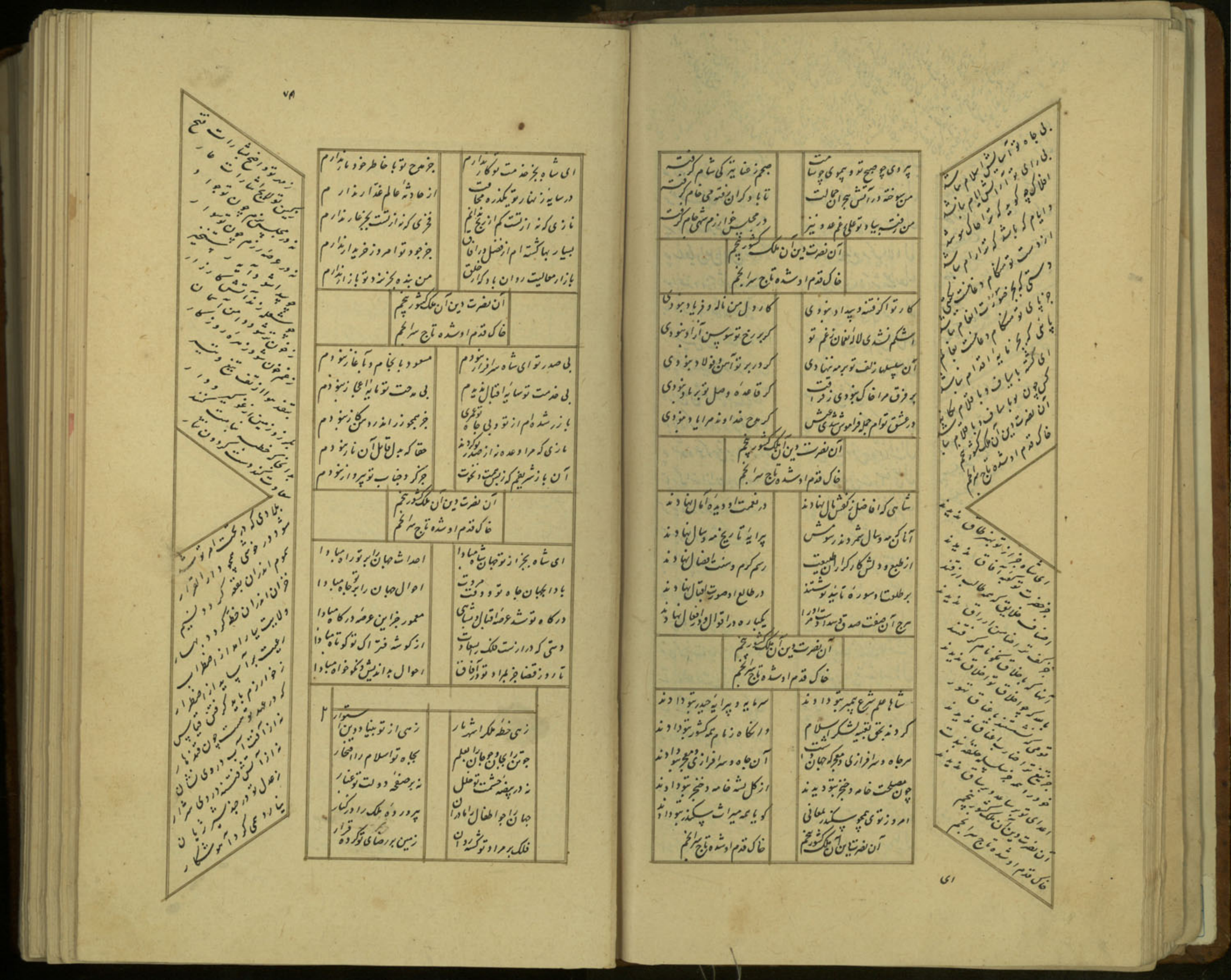
خورشید جلال نصرة الدین
دریای نوال نصرة الدین

خورشید جهان علاء دولت آن قاعده بنای دولت
شاهی که نشاط دار آراست تیغ و قلمش بقای دولت
از عدل او بظلم عالم در مدت او بقای دولت
افروخت دلش چراغ دانش وافراخت کفش لوای دولت
بر طاعت اوست سفت گردون در خدمت اوست رای دولت
ای از تو نگون لوای دعوت وی از تو فزون بهای دولت
حکمت شده مقتدای گیتی امرت شده پیشوای دولت
شاهان که چو حلقه بر در تو در کنف سرای دولت
این لفظ بود بگاه و بیگاه تسبیح جهان دعای دولت

خورشید جلال نصرة الدین
دریای نوال نصرت الدین

ای شاه قرین تو ظفر باد در پیش تو آسمان سپر باد
قدر تو چو چرخ با شرف گشت امر تو چو دهر با خطر باد
تا هست جهان بحسن سیرت از عدل تو در جهان خبر باد



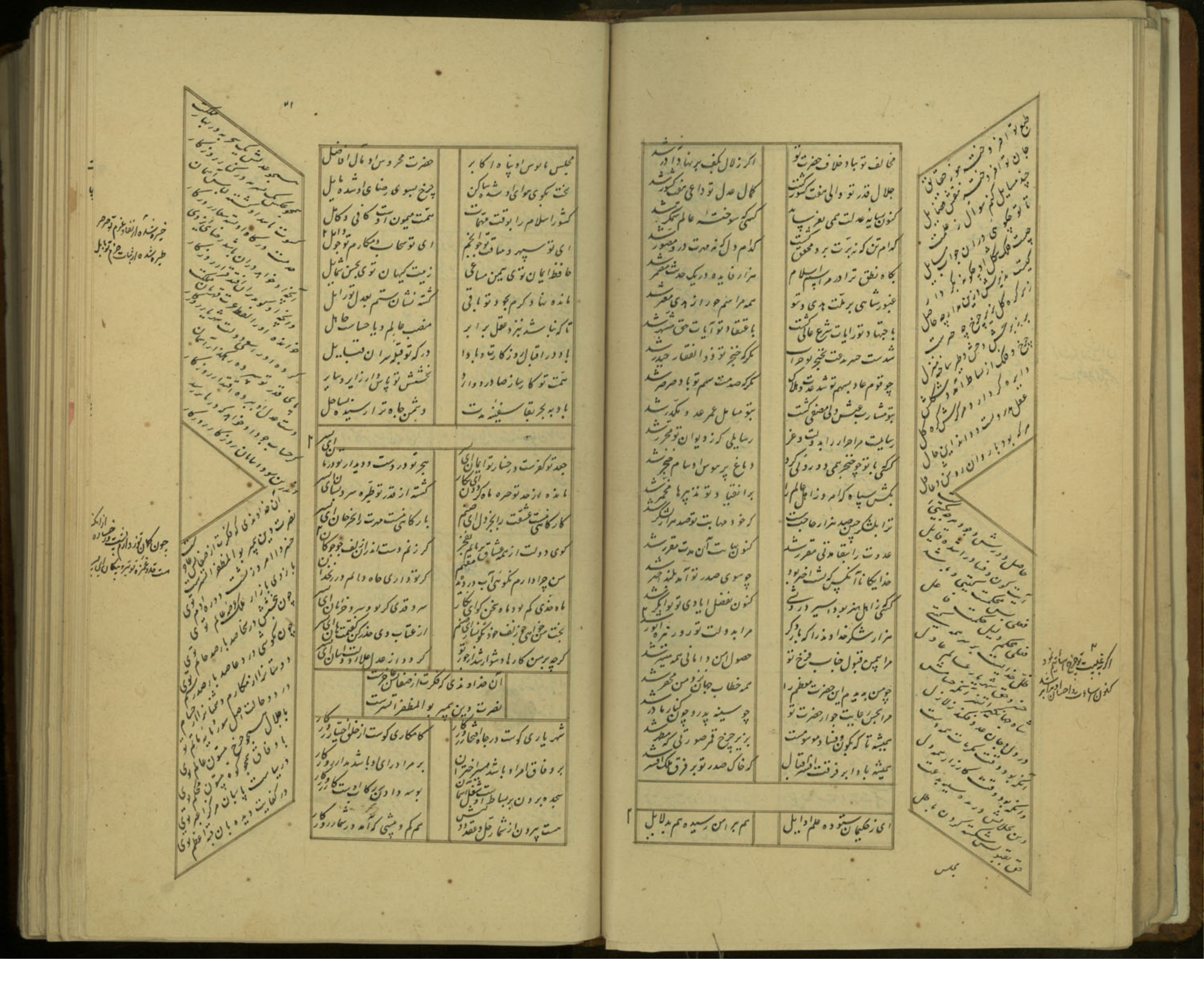




در رزم و بزم زینت میدان و مجلسی
وز تیر و تیغ حافظ محراب و منبری
چون جان پاک با همه چیزی موافقی
چون بخت نیک بر همه کامی مظفری
سرمایهٔ مفاخر ملکی و دولتی
پیرایهٔ تفاخر کلکی و خنجری
شایسته سیرتی تو و شایسته صورتی
محمود مخبری تو و مسعود منظری
صد طوس تو درست بکمینه غلام تو
گفتن ترا خطاست که چون طوس و داوری
باطل شده ز طعنهٔ تو رسم رستمی
ویران شده ز حملهٔ تو قصر قیصری
فردوس کوثرست سرای عطای تو
جاوید زی که صاحب فردوس و کوثری
اندر شمار ملک تو آورد کردگار
هر چیز کز نوادر ایام بشمری
من بنده را که بر آفاق مفخرم
چون ناگزیر ملوک زمانه تو مفخری
مداح غیر من رود مجلس ترا
ناید بهیچ حال از افسار افسری
تو شاه و سروری و نباشد بهیچ رو
لایق بتو ثنای یکی مست سرسری
هرست خاطر من و درست لفظ تو
در نظم و نثر این دو رهان دری و دری
از هر دری هزار هنر هست بنده را
وین طرفه بین که چون دگران هست هر دری
شعری و سره را به بلندی تمر تنت
با شعر هر ه بنده نباشد برابری
فرزندوار مدح تو طبعم بپرورد
با مدح تست طبع مرا عهد مادری
ایمان و حب صدر تو هر دو گرفته اند
اندر صمیم جان من الف برادری
از بندگی تست مرا نام خواجگی
وز کهتری تست مرا عز مهتری
دریافت بنده از تو و هنگ شکر کرد
گوهر نثار بر سرت ای شاه گوهری
ممدوح عنصری اگر اکنون نزیستی
آموختی وجود تو مداح پروری
شیطان همیشه تا صفاتت چون ملک
انسان همیشه تا صفت جون پری
باد معظم از شرفت قدر مملکت
باد منظم از هنرت عقد سروری
داده رضا بصدر تو گیتی به بندگی
بسته میان بپیش تو گردون بچاکری
ای خورده بر افاضل عالم زوال تو
چندان بزی که از همه لذات بر خوری
تا قد چو صنوبر و زلف چو عنبرست
با زلف عنبری زن قد صنوبری
بر تو گشاده باد در کام بسته باد
در ملک این سرت سعادت ابتری

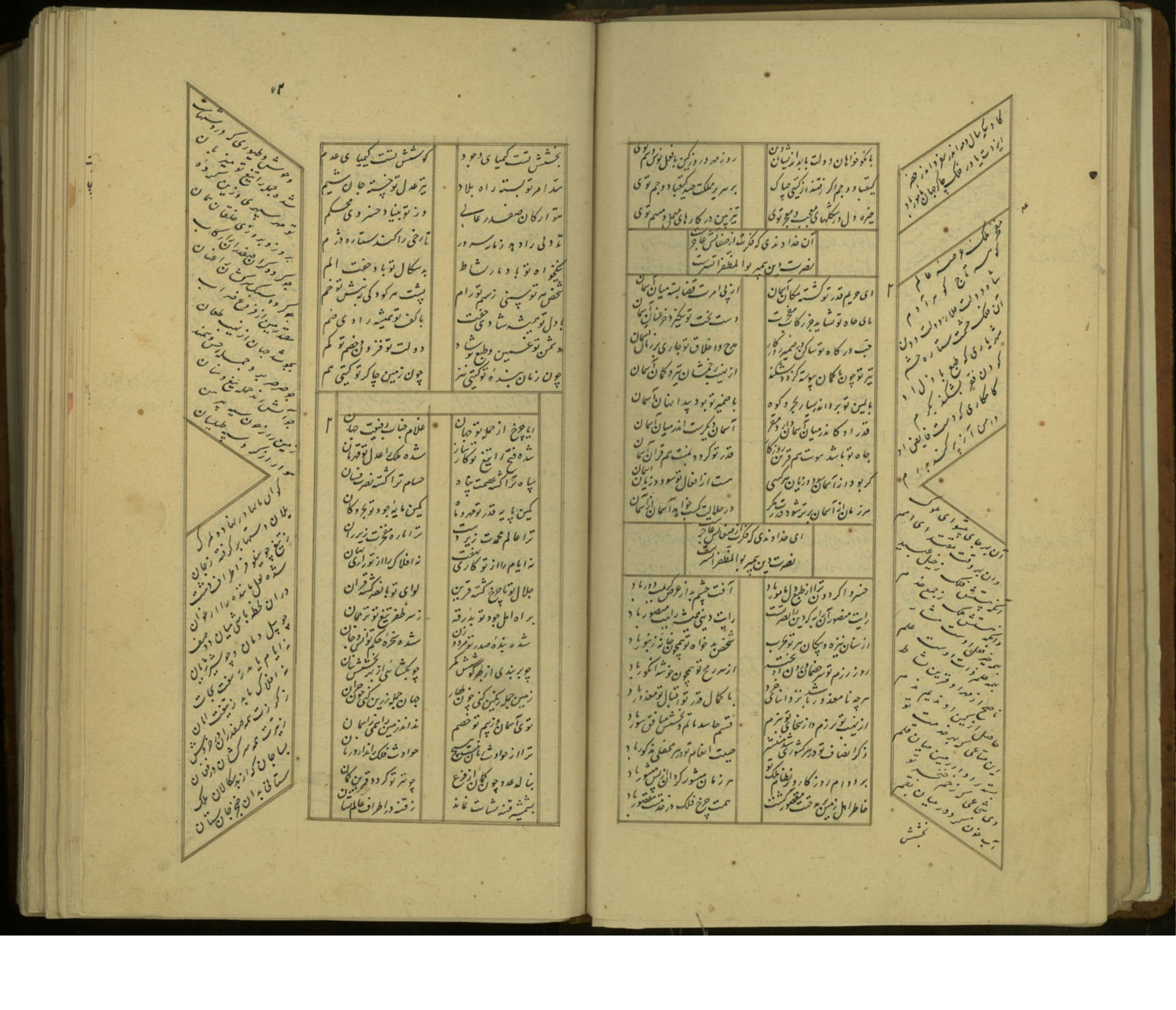
تابع دولت جوان تو شد
در همه کارها زمانه پیر
بره تو طویل و عمر عدو
ست از آن نیزه طویل قطیر
بجوار تو ملک گشته عظیم
بقبول تو فضل گشته خطیر
مملکت را همی سپهر رجب
تکرمت را همیکنی تقریر
حشمت اینست از تبدیل
دولتت فارغست از تغییر
از علو تو چرخ با خجل
وز سخای تو بحر با تشویر
وا عیا نزا توی بجود محب
خایفانرا توی با من مجیر
کمترین از نحال تو که نطق
ماية کثرت هزار دو بیرا
ست لذت ترا بحمد الله
از شبیخون کفر در شبگیر
آخر از نعمت اغانی به
بهمه حال نعرهٔ تکبیر
هرچه تدبیر تو بود از چرخ
همه بر وفق آن رود تقدیر
من بر آنم که ملک عالم را
بود خواهد بمجلس تو قصر
اندر آرد فلک بطبع و بطوع
زیر احکام تو قلیل و کثیر
چاکر تو شوند خان و تکین
بندهٔ تو شوند میر و وزیر
در زمانه ز عدل و بخشش تو
کس نبیند مظلوم و نه فقیر
تا لب نیکوان بود چو عقیق
تا رخ عاشقان بود چو زریر
باد در دام تو ستاره رهین
باد در دام تو زمانه اسیر
زیر زنجیرهای دشمن تو
دست تو با و سوی جون زنجیر

لوای دولت و ملت کنون مظفر شد
که پادشاه جهان شاه بوالمظفر شد
خدایگان بشر شاه شیردل سنجر
که پاس او در اسر فلک مسخر شد
به پیکار سر تیغ بر صواعق او
همه ممالک گیتی بر و مقرر شد
رسید ملک سکندر بصب شاه جهان
مگر که شاه جهان وارث سکندر شد
خجسته هجرت او از دیار مولد او
دلیل دولت او هجرت پیمبر شد
تا به بود از زین پیش حال و هرد کنون
بفر دولت او حال و هرد دیگر شد



مخالف تو باد خلاف حضرت تو / اگر زلال بکف بر نهاد آذر شد
جلال قدر تو والی هفت کشور گشت / کمال عدل تو داعی هفت کشور شد
کنون بسایهٔ عدلت همی بغرب پناه / کسی که سوخته عالم ستمگر شد
کدام تن که نه بر تربت محقق گشت / کدام دل که نه مهر تو در مصور شد
نگاه نطق ترا در مراسم اسلام / هزار فایده در یک حدیث مضمر شد
عبور شاهی بر ملت هدی و تو / همه مراسم جور از هدی معبر شد
باجتهاد تو رایات شرع عالی گشت / باعتقاد تو آیات حق مشتهر شد
شدست حصن مخالف بخنجر تو خراب / مگر که خنجر تو ذوالفقار حیدر شد
چو قوم عاد بسهم تو شد عدو هلاک / مگر که صدمت سهم تو باد صرصر شد
بتو مشارب عیش ولی مصفی گشت / بتو مشارب عمر عدو مکدر شد

مجلس ناموس او پناه اکابر / حضرت مخدوس او مآل افاضل
بخت بکوی هوای او شده ساکن / چرخ ببوی رضای او شده مایل
کشور اسلام را بوقت مهمات / همت میمون اوست کافی و کافل
ای تو سپهر و مناقب تو چو انجم / ای تو سحاب و مکارم تو چو وابل
حافظ ایمان توئی یمین مساعی / زینت کیهان توئی بحسن شمایل
مانده بنا و کرم بجود تو باقی / گشته نشان ستم بعدل تو زایل
تا که نباشد نزد عقل برابر / منصب عالم و پایهٔ جاهل
باد در اقبال روزگار تو دائم / در که تو قبلهٔ سران قبایل
همت تو کارساز صادر و وارد / بخشش تو پاسدار زایر و سایل
باد به بحر بقا سفینهٔ مدت / دشمن جاه ترا رسیده بساحل



خدنگ تو چون شد روان در مصاف | چو خاک زمین جان کرد در روان
تو شاه زمینی و ملک زمین | نخواهی گرفتن زمان تا زمان
به تیغ تراق آن داری دیار | هم از فغفر و قیصر هم از خان خان
بگیتی شود ملک تو مشتهر | بعالم شود عدل تو داستان
هوای تو جویند خرد و بزرگ | ثنای تو گویند پیر و جوان
همه پیشوایان دنیا و دین | بخدمت به بندند پیشت میان
زهی مشتری طلعت راستی | زهی آسمان همت رایگان
توئی بر همه صفدران کامکار | توئی بر همه خسروان کامران
شده ز آتش تیغ چون آب تو | دل دشمنان پر شرار و دخان
چرا چشم عیشش عدو تیره گشت | گرش گرز تو سر گرد اخوان
زنهار الطف تو در ماه دی | بر دید زخار ایمنی ضمیران
جهان دشت آئین بستان شستم | ز خوفت دگرگون دل شبان
شها حال من بنده دانسته | که هستم بخدمت گشاده دهان
بمهر تو پرداخته جان و دل | ز بهر تو بگذاشته خانمان
تو دانی که ام و زار اهل فضل | منم بر سپاه سخن پهلوان
ز شرم بخلنت نجوم سپهر | ز نظمم تحیرت عقود جهان
نه چون صوت من نغمه عندلیب | نه چون طبع من سایه بوستان
بنظم سخن در زبانم ولیک | بنقل سخن بستم در زبان
نه بینی در افغان گنج | اگر سیرت من کنی امتحان
منم بنده مخلص تو بطبع | مرا بنده مخلص خویش دان
مشو بدگمان چو من بنده | همه ویژه این دو بندوران
نه روح مرا راحت لهو و عیش | نه نقص مرا لذت آب و نان
ز مویه شده همچو موئی نحیف | ز ناله شده همچو موئی نوان
بحق معالی که بودی دریغ | اگر در غم مردی رایگان
چه کردم که آمد ز من در وجود | که گشتم بدینسان اسیر هوان

در کف کافی تو ... بر حفظ مملکت
کار ... ملح طویل آمد ز اقلام قصیر
همچنان کز ... زی جنس ... شرق و غرب
... بیک ... لم و ... علوم
... بی نظیر دعا ... بی خبیر
آسمان ... در رای تو ...
در عقود ملک و دولت لفظ تو در ثمین
بر سپهر دین و دولت رای تو بدر منیر
... عطا ... بصیر
... دیده ... حلیل
... نعمت ... کشور ... توقیر
... رتبت ... بلند ...
... تو ... کار ملکت
... ضبط ... کار ...
... کونه ... وی ... شرف
... اندر وجود ... ارکان اثیر
... الوان ... خامه ... صریر
وقت تحریر ... رسایل ... خواندی
صوت ... در خامه ...

گر بصحرا

باجلال الملک ... جلال
... ایشان ... جمیر

گر بصحرا و بدریا بگذرد خلقت شود | آب دریا چون گلاب و خاک صحرا چون عبیر
چرخ اعظم با علو قدر تو باشد زمین | بحر قلزم با عطای دست تو باشد غدیر
ای ترا جاه عریض وای ترا قدر رفیع | ای ترا عز منیع وای ترا فضل غزیر
لفظ تو آب زلال و خط تو سحر حلال | طبع تو بحر قعیر و دست تو ابر مطیر
یک نمونه است از وفاق تو نعیم اندر بهشت | یک نتیجه است از خلاف تو عذاب اندر سعیر
در مضا عزم تو گشته چون صبا و چون دبور | در سکون حزم تو گشته چون حرا و چون ثبیر
از فضالات نوالت امی گشته غنی | وز عنایات جلالت طفل گشته خطیر
سرورا آنچه آمد از اعدا که ده آن که م | گر بگویم شرح آن کس را نماند دلپذیر
بوده در دام عنا جان نژند من همین | مانده در بند بلا شخص نوان من اسیر
رنگ شیر و قیر دارد دهر و اندر او | موی من گشته چو شیر و روز من گشته چو قیر
گشتمی در زیر پای حمل محنت پایمال | گر مرا دست جلال تو نگشتی دستگیر
در پناه تو قوی گشتم اگر بودم ضعیف | وز عطای تو غنی گشتم اگر بودم فقیر
اینچنین سعیی که فرمودی ندارد هیچکس | بر مکافات تو قدرت جز خداوند قدیر
لیک من بنده بقدر وسع و طاقت اندر این | در ثنای و مدح تو نارم ز دل دیر
از ثنای تو نخواهم داشتن فارغ زبان | وز هوای تو نخواهم داشتن خالی ضمیر
در میان بوستان مدح تو چون بلبلان | مرزهای بر فلک خواهم رسانیدن صفیر
تا بتیغی تیز دشزه نیست مانند سرنگ | تا بزمی خار و خاره نیست مانند حریر
سال و مه بادا ولی صدر تو اندر ظفر | روز و شب بادا عدوی جاه تو اندر زحیر
دولت باقیت را بر گوشه کیوان لوا | همت عالیت را بر تارک گردون سریر
دوستان مجلس تو لعل و خندان همچو گل | دشمنان حضرت تو زرد و نالان همچو زیر

۱۴

جمال دین پیمبر تو آن سرافرازی | که نیست بمعالی و مکرمات عدیل
سداد رای تو در ملک کرده حصن حصین | رواج عدل تو بر اهل شرع حصن
بجنب حلم تو احنف شده سفیه سفه | به پیش جود تو حاتم شده بخیل بخیل
همه نظیر تو در حق نتیجه توحید | همه حدوث تو در کون مرتبه ...

نهاده بمهر تو در گردن نوایب غل
... خوف تو در دیده حوادث میل
... بیر تو شده فتح ملک ... فیل
... بیر تو شده خلق را ... و دلیل
... تو نگذرد از جود و نیل
ز بحر علم تو قطره ای دجله و نیل
... لفظ بدیع تو در صدف لؤلؤ
... بمهر تو بر فلک اکلیل
... و نعل ... اقبال ... درین
... ولیت ... قندیل
عدوت ... جرح ... مهر
بجنب رای تو چون سایه ... پیش ...
به پیش پاس تو چون ...
... کار ... من از ...
ازان سبب ... زمانه ...
... من ظریف ...
... مال من ... قتیل
... پیچ ... بی ... تحیل
... من ... بحیل
بران عطای ... رسید ... شد
ز من ثنای جمیلت ... دلیل
... بعینی ... تو ...
... تا که بود ... زین فنای ...
... یزد ... رنج و دلیل

۲
انتها ... زالجنان ... برون ...



باغ لهو رخ ناصح تو باد چو گل / ز زخم دست تو بر حاسد تو باد دبیل
همیشه بادی گردن فراز و پشت قوی / گر پشت شرک شکستی و گردن تعطیل

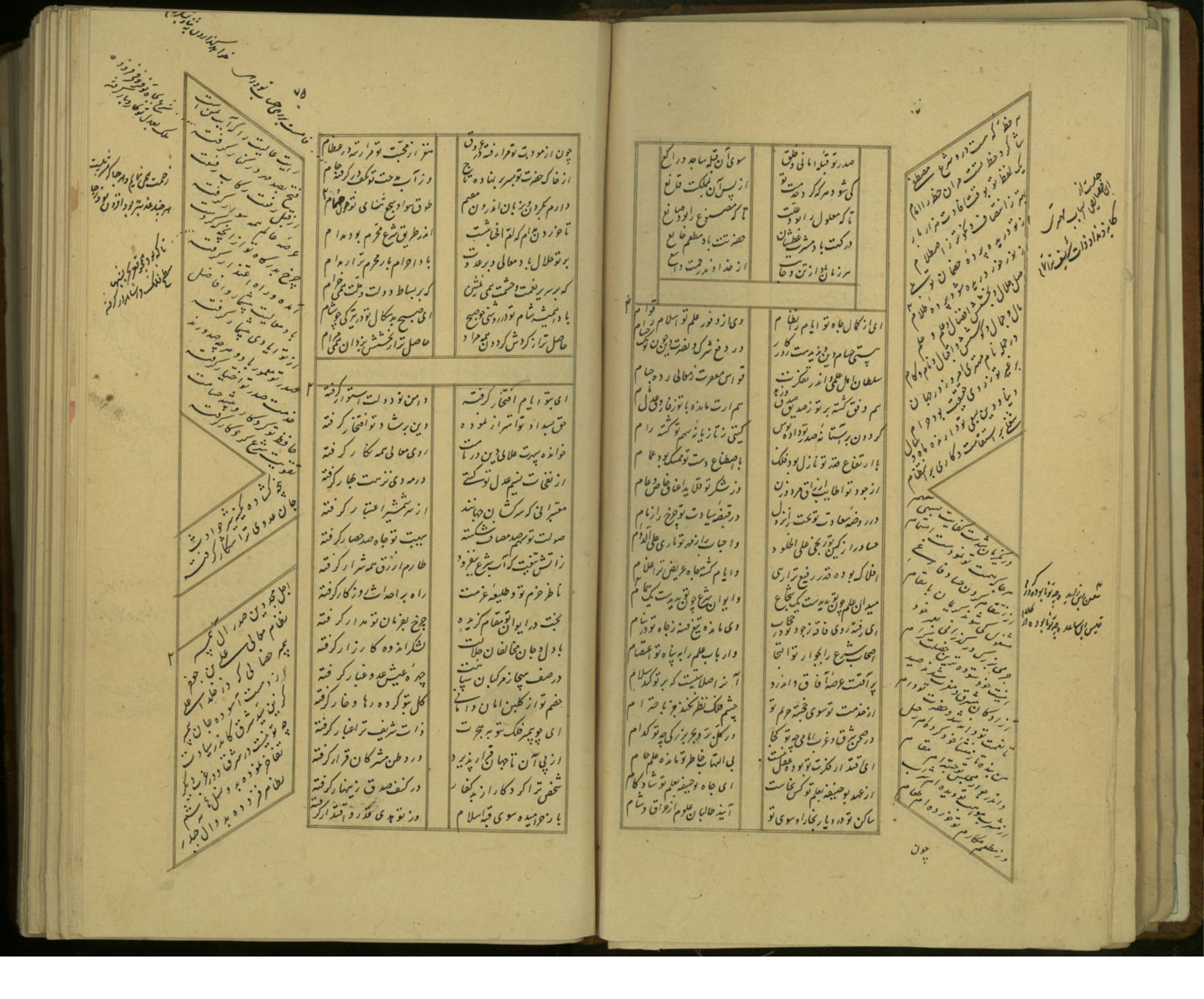
۴

ای تاج دین تازی ای سید عرب / ای خدمت جناب تو اقبال را سبب
ای بوالغنایمی که ترا از عنایت است / بخشودن خلایق و بخشیدن ذهب
ای رافعی که ساعد و بازوی تو سند است / هنگام حرب رافع اعلام دین رب
هست از فضایل تو همه نازش عجم / چونانکه از قبایل تو نازش عرب
مثل علی خلیفه یزدانی از هنر / فرع علی خلیفه سلطانی از نسب
در عرصه هنر ز بزرگان سابق دگر / چون تو کراست منصب امر و رتب
رنج عدو و نازش ولی را حاجت است / آری یکی درخت بود خار با رطب
از کف کافی تو عطا کی بود غریب / از قرص آفتاب ضیا کی بود عجب
کین تو چون سراب همه صورت غرور / مهر تو چون شراب همه مایه طرب
بی مدحت تو دم نزند دهر سال و ماه / در خدمت تو سر نکشد چرخ روز و شب
رسم را که ز سخای تو محل / علم فلاسفه ز کلام تو منتخب
با ناصح آن کنی تو که خورشید با گهر / با حاسد آن کنی تو که مهتاب با قصب
هستی ز آل شیبان لیکن بهی ازو / همچون سلافه عنب از جوهر عنب
ای رافع معالم اسلام تاج دین / کس نیست جز تو در خور این نام و این لقب
گشته مقر بفضل تو ایام بوالفضول / مانده عجب ز قدر تو گردون بوالعجب
طبع تو و ستم متباعدتر از دو چشم / دست تو و کرم متطابقتر از دو لب
از شرم بخشش تو شده ابر با خوی / وز بیم کوشش تو شده [illegible]
اوصاف خوب تو همه سرمایه کرم / و اخلاق نیک تو همه پیرایه ادب
ایمن شد از مطالب حادثات چرخ / آنکس که کرد خدمت درگاه تو طلب
تا رایت تو سوی بخارا نمود میل / آسوده شد بخارا از ویل و حرب
اکناف او ز عدل تو خالی شد از ستم / و اطراف او بجاه تو ایمن شد از شغب
گردد ولایت اکنون بی فتنه و بلا / باشد رعیت اکنون بی انده و تعب

تیغ تو وحش و طیر را در دشت / کرده هنگام حرب مهمانی
بکه بزم و رزم از کف و تیغ / هم زر افشانی و هم سر افشانی
همه در بزمگاه برهانی / هرچه در رزمگاه بستانی
شاکر جود و ذاکر فضلت / هم عراقی و هم خراسانی
هرچه در وصف تو همی گویند / بحقیقت هزار چندانی
سرور آسوده بر آستانه تو / در خوشی روضه ایست رضوانی
درد افلاس بنده را که بود / بعطاهای جزل درمانی
نظر همت مبارک تو / برد از احوال من پریشانی
عز و جاهم بخدمت تو فزود / ای به عز و جاه ارزانی
منم آنکس که شکر تو دانم / توی آنکس که قدر من دانی
تا که تشبیه قد خوبان هست / در غزلها بسرو بستانی
حفظ یزدان نگاه با تو باد / که نگهبان دین یزدانی

۲

هست اعلام علم را رافع / تاج دین سید عرب رافع
بوالغنایم که سعی طاعت حق / خدمت اوست خلق را نافع
زینت جوشن حمایت او / تیر اعدای چرخ را دافع
حکم او در افلاک شده ممضا / امر او در جهان شده تابع
مخلصان را جوار او حافظ / مشکلان را حسام او قامع
بر خلایق عطای او فایض / در زمانه ثنای او شایع
سر هوسکان نه بهر او باطل / سر سخنکان نه مدح او ضایع
همه گردنکشان و جباران / پیش او گشته خاشع و خاضع
بوسه داده بساط صدرش را / جرم کیوان ز طارم سابع
طلعت اوست رحمت ناظر / نکته اوست لذت سامع
تیغ او را چو نور انجم را / نشود جرم آسمان مانع
اوست خورشید مهتری و بسست / نور او در همه جهان ساطع







باد همیشه بیضهٔ عز تو بی خلل / باد همیشه صفحهٔ جاه تو بی غبار

هم موکب سعادت تو فارغ از دول / هم موکب سعادت تو ایمن از عثار

تا کی کند حوادث گیتی مرا طلب / گردست آن طلب شدم آواره از طرب

من با عزیمت سفر و قصه در قفا / من در نهیب حز ز چرخ در طلب

کز مالدم بعربدها دهر بو الفضول / که بندم بشعبدها چرخ بو العجب





تا جدا گشتی از کنار پدر — تیره شد همچو روزگار پدر
مجلس علم و مجمع علما — از تو خالی شد ای نگار پدر
روز و شب در فراق طلعت تو — ناله و نوحه گشت کار پدر
تا ترا چرخ کرد بار فنا — صد هزاران غم است بار پدر
بشمار پدر درآمد غم — تا برون رفتی از شمار پدر
در خزان پر بهار بُدی — بی تو شد چون خزان بهار پدر
تا تو در خاک با قرار شدی — رفت از دل همه قرار پدر
تا تو این روز را که دیدی تو — در فراق تو انتظار پدر
غمگسار پدر تو بودی و — بی تو یاد تو غمگسار پدر
تو برفتی و تا ابد بی تو — درد دل ماند یادگار پدر

نیست کس را از دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

تنم از اندهان بفرسودی — دلم از دیده کان پالودی
پشتم از بار رنج بشکستی — رویم از خون دیده آلودی
در فراق لقای خویش مرا — صبر و غم کاستی و افزودی
مر صلابت سوزنا دیده — همچو جستی ز من بدین زودی
دل من زار بود در مهرت — درد من را ز من بخشودی
طلعت همچو شخص خویش مرا — بنمودی و زود بربودی
کس بکحل شمس ره ننماید — تو بکحل شمس راه بنمودی
ای چراغ دلم کجا رفتی — وی نشاط دلم کجا بودی
ارتفاع زمین چه انگشتی — در ریاض بهشت آسودی

نیست کس را از دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

ای عزیز پدر کجا رفتی — وز کنار پدر چرا رفتی
اژدهاییست مرگ مردم خوار — پس تو در کام اژدها رفتی

بر سپهر

بر سپهر سیادت دولت — صورت ماه و شکل پروین گو
وانه اطراف باغ و فضل و هنر — قامت سرو و روی نسرین گو
دین حق را جمال و رونق گو — اهل دین را محل و تمکین گو
ای جمال هدی بهاء الدین — باغ عیش ترا ریاحین گو
همچو یعقوب در غم یوسف — مر ترا دیده جهان بین گو
رفت یوسف ترا و زاده او — غمگساری جوان مسکین گو

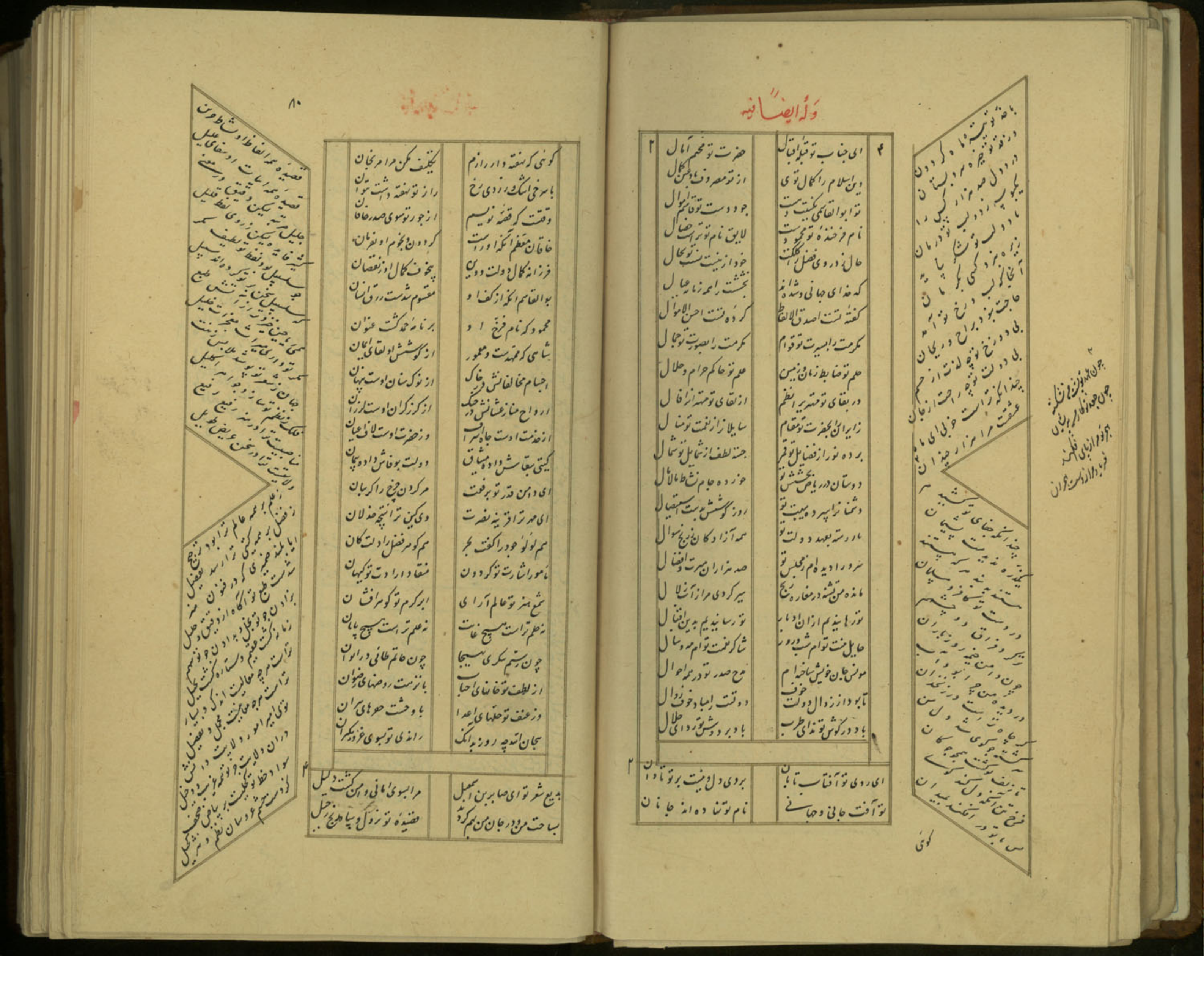
نیست کس را از دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

صدر عالم بهاء الدین عمه — زادک الله رابع النعم
ظلمتی دید عیش تو لیکن — بید الله تجلی الظلم
در دل از درد چون زنی آتش — چشم از خون چرا کنی چشمه
در حوادث دو چشم تقوی را — نیست جز کرد صابری سرمه
صبر کن صبر کن خداوندا — انما الصبر کاشف الغمه
همت چشم از دست فرع — فتحت باب موافق النعمه
صبر در حادثات مومن را — سنت حق خدای در ذمه
جاودان باد با تو در عالم — سامی القدر عالی الهمه

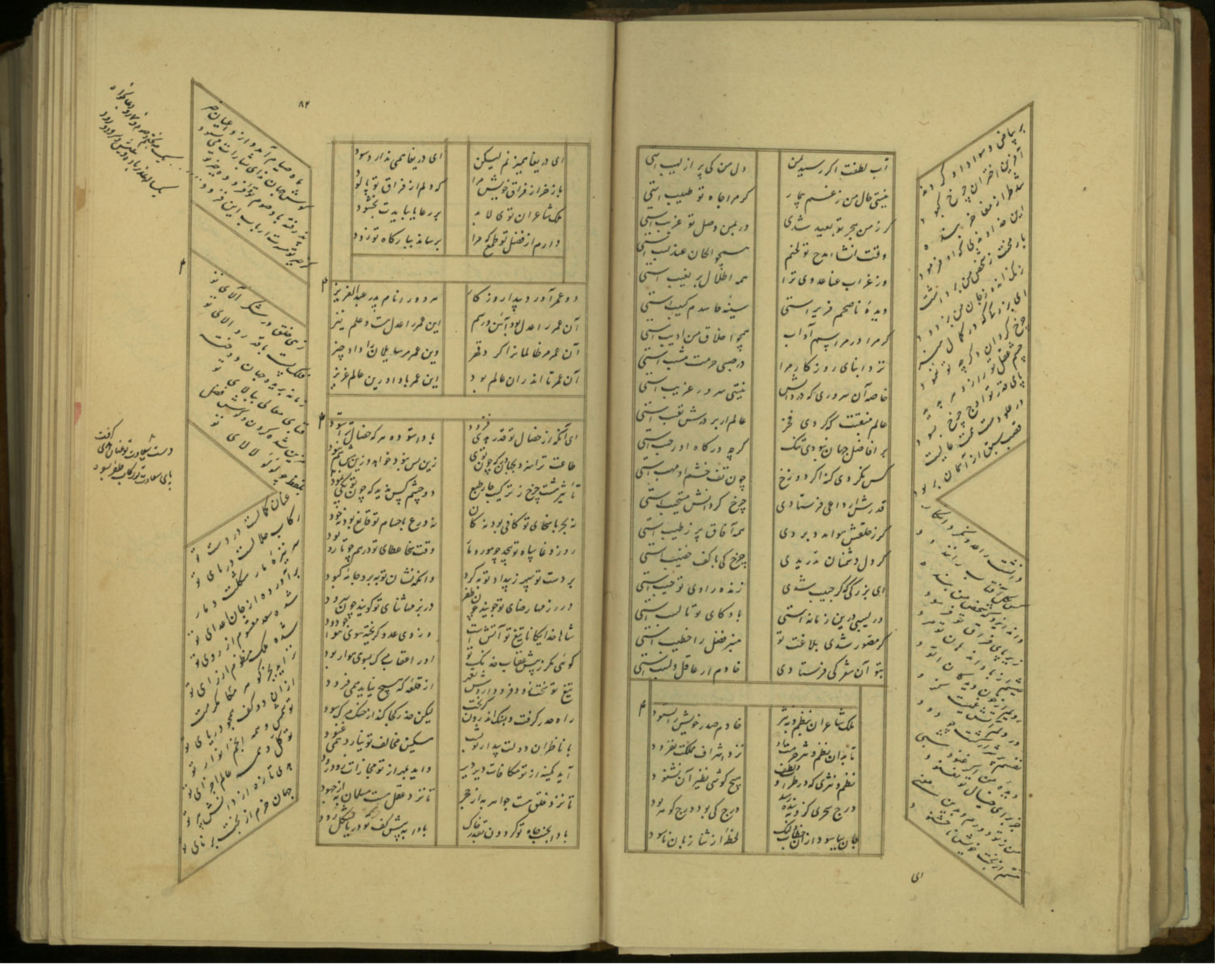
نیست کس را از دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

گر من از مجلس تو مهجورم — وز جناب ضیاء الدین دورم
عالم السر حال من داند — که درین حادثه چه رنجورم
بعنا و خروش مقبلم — وز نشاط و سرور مهجورم
گاه در بند غم ممتحنم — گاه در دست چرخ مقهورم
کرد دوران ز درد و غم — داد گیتی ز رنج منشورم
او شراب فنا چشید و لیک — من از انواع رنج مخمورم
در زمان کین خبر بشنیدند — زهر شد نوش و نار شد نورم

وله ایضاً







آب لطفت اگر رسید بمن | دل من کی پر از لهیب استی
نیستی حال من زغم بیمار | گر مرا چاره تو طبیب استی
گر زمن هجر تو بعید شدی | در بمن وصل تو غریب استی
وقت انشاء مدح تو لحنم | همچو الحان عندلیب استی
وز غراب عناد وی ترا | همه اطلال بر نعیب استی
دیدهٔ ناصحم قریر استی | سینهٔ حاسدم کئیب استی
گر مرا در مراسم آداب | همچو اخلاق من ادیب استی
نزد ابنای روزگار مرا | در صبی حرمت مشیب استی
خاصه آن سروری که در دانش | نیستی سرور و عزیب استی
عالم منقبت که گردی فخر | عالم ار بر درش نقیب استی
بر افاضل جهان نبودی تنگ | گرچه درگاه او رحیب استی
کس نکردی که اگر دوزخ | چون تف خشم او مهیب استی
قدر شش را داعی فرستادی | چرخ گردانش مستجیب استی
گر ز خلقش هوا دبردی | همه آفاق پر ز طیب استی
گر دل دشمنان ندریدی | چرخ کی با کف خضیب استی
ای بزرگی که گر حبیب شدی | زنده راوی تو حبیب استی
در لبیبی درین زمانه استی | با ذکای تو تا لبیب استی
گر مصور شدی بلاغت تو | منبر فضل را خطیب استی
بتو آن شعر کی فرستادی | خادم ار عاقل و لبیب استی

۴

ملک شاعران بنظم و نثر | خادم صدر خویش را بستود
تا بدان نظم و نثر حرمت داد | زد و اشراف مملکت بفزود
نظم و نثری که در طراوت و لطف | هیچ گوشی نظیر آن نشنود
درج سحری کز و بیند رسد | درج کی بود درج گوهر بود
جان بیاسود از خطاب نکت | لحظ از شنا زبان ناسود

ای دریغا همی زنم لیکن | ای دریغا همی ندارد سود
باز خوار از فراق خویش مرا | کردلم از فراق تو پالود
ملک شاعران توی لابد | بر رعایا بیابدت بخشود
دارم از فضل تو طمع که مرا | برساند بیارگاه تو زود

۲

دو عمر آورد پدید روزگار | هر دو در نام و پدر عبدالعزیز
آن عمر را عدل بود آیین و رسم | این عمر را عدلست و علم نیز
آن عمر مر ظالمان را کرد قهر | وین عمر مر سائلان را داد چیز
آن عمر تا اندران عالم بود | این عمر باد اندرین عالم عزیز

۴

ای آنکه از خصال تو قدر هدی فزود | با دولت تو ده هر که خصال تو آستود
طاعت ترا بسزد بجان کو چون توی | زین پس نبود خواهد و زین پیش هم نبود
تا تیر پشت چرخ ز ترکیب چار طبع | دو چشم کس ندید که چون تو یکی نمود
نه بحر با سخای تو کافی بود نه کان | نه درع با حسام تو قانع بود نه خود
روز دغا سپاه تو بیحد چو مور و مار | وقت سخا عطای تو در هم چو تار و پود
بر دست تو سپهر ز بیداد توبه کرد | وانگه نشان توبه بر دجانه کبود
در رزمها رضای تو جویند چون ظفر | در بزمها ثنای تو گویند چون سرود
شاها خدایگانا تیغ تو آتش است | وز دوی عدو گریخته سوی هوا چو دود
کوهی بکر ز پیش عقاب خدنگ تو | ور اعقاب کی بسوی هوا ر بود
تیغ تو تخت نبود و دوار دوش تعز | از قلعه که هیچ نیاید همی فرود
راه حصار گرفت و بتنگ اندرون گریخت | لیکن حذر کجا کند از حکم ایزد بود
با ناظران دولت پیدا ارتیب | مسکین مخالف تو نیارد همی غنود
آید کمینه از تو مکافات دیر دیر | واید بد از تو مجازات زود زود
تا نزد خلق هست جواهر به از حجر | تا نزد عقل هست مسلمان به از جهود
باد ار بجنب جاه تو گردون بقدر خاک | باد ار به پیش کف تو دریا گل زدود



را خشک سال حوادث کشت / که تا دو رم از فیض یغمای تو
ازین پس کرم بخت یاری دهد / من و خاک درگاه والای تو

شها دست و تیغت در ایوان و میدان / یکی زر فشاند یکی سر فشاند
مثال بحر گاه الطاف زرت / گل باغ آمال را بشکفاند
سرشک سحاب کف در فشانت / ز خارا همه دی ریاحین دماند
که گیرد بکف کعبتین خلافت / که در ششدر چرخ حاجی نماند
دهان سیادت رکاب تو بوسد / زبان سعادت ثنای تو خواند
نه جود دست هیچ آن کف تو بخشد / نه علمست هیچ آن دل تو نداند

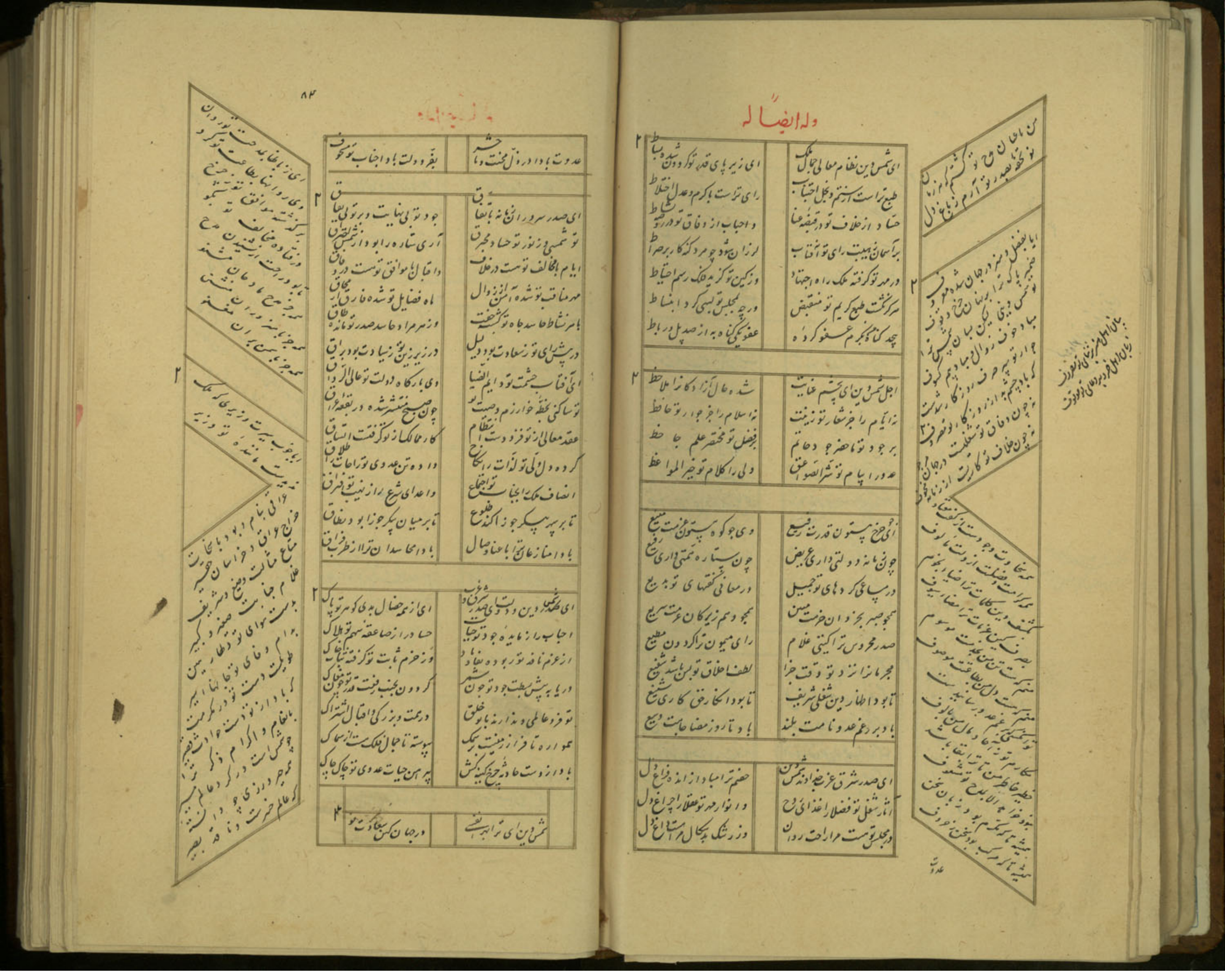
توی شها که بتو چرخ را نیاز آمد / ببارگاه تو اقبال در نماز آمد
ز طبع دشمن جاهت سموم غم خیزد / ز رنج خدمت صدرت نسیم ناز آمد
ز عون تیغ تو ملت بانتظام رسد / ز حسن سعی تو دولت در اهتزاز آمد
مجاز گشت در ایام کار دشمن تو / وگر طلب کندش عکس هم مجاز آمد
خدایگانا گر باز گشتم از خدمت / حرام را چو ضرورت بود جواز آمد
مرا شها چو تو عزم ره دراز کنی / ز عاجزی بدل اندیشه دراز آید
شم در آب دو دیده شود فسرده و لیک / دلم در آتش اندوه در گداز آمد
منم چو صعوه بعجز و تو باز دیرگز / که دیده صعوه که زو قصد ارباز آمد
بسا که دور کند چرخ پر تا ناکه / بدست چرخ جوانی چو من فراز آمد
روا بود که چو من کس گرای عصمت جان / ز صحن مملکه در صحن احتراز آید
توی شها که هزاران هزار مثل مرا / ز یک اشارت جاه تو برگ و ساز آمد
ز تو سزد که چو من بنده بخدمت تو / برهنه روز زمستان بترکتاز آمد

هست ایام شمس دین نوروز / هست بر کامها دلش پیروز
روز حاسد ز کین او چون شب / شب ناصح ز مهر او چون روز

بزرگوار جهان شمس دین بزرگ کرم / توی که هست بتو چشمهٔ کرم محروس
رفیع قدر تو از آفتاب داده سبق / عریض جاه تو بر روزگار کرده فسوس
بیک نظر تو ببینی هزار علم دقیق / بیک صلت تو ببخشی هزار گنج عروس
مکارم تو کند مرده را همی زنده / مکارم تو بر آید ز طب جالینوس
اگرنه وحی درین وقت منقطع بودی / ز کردگار رسیدی تو آمدی ناموس

گزید شمس دین ای از نهیبت / شده دوار به اندیشه مشوش
کشیده بر سرت تا بید سایه / فکنده بر درت اقبال مفرش
بدست پاس تو چون موم آهن / به پیش خشم تو چون آب آتش
شده منقاد تو ایام توسن / شده مامور تو گردون سرکش
چو تو تیر و کمان گیری بهیجا / ثنا گوی تو گردد جان آرش
چو در علم آیی و دانش نمایی / سزد بنده‌ات صد زجاج و داحش
ز خون دیده و زخم طپانچه / شده روی بد اندیشت منقش
همیشه تا بگیتی عاشقان را / شود عیش از وصال دلبران خوش
تو بادی باثبات و دلبر شادی / بر پیش تو زمانه دست در کش
پر از تیر جفای چرخ جافی / دل بدخواه تو بادا چو ترکش

شمس دین خدای داخاص ملک / ای درت کعبه عوام و خواص
رای تو گنج عقل را گنجور / طبع تو بحر فضل را غواص
چرخ در خدمت تو با رغبت / دهر در طاعت تو با اخلاص
کان و دریا حسود دست تو اند / ای القاص لا لجب القاص
سرو را چرخ شخص من یکدخت / در تفحاد ثاث همچو رصاص
آنچه من دیدم از زمانه ندید / فرع بوطالب از پیچه عاص
مست ناگشته برده رنج خمار / مرد ناکشته دیده هول قصاص



ای شمس دین نظام معالی جمال ملک / ای زیر پای قدر تو گردون شده بساط
طبع تراست از ستم و بخل اجتناب / رای تراست با کرم و عدل اختلاط
حساد از خلاف تو در قبضهٔ عنا / و احباب از وفاق تو در روضهٔ نشاط
بر آسمان ز هیبت رای تو آفتاب / لرزان شود چو مرد که گذر بر صراط
در مهر تو گرفته ملک راه اجتهاد / وز کین تو گزیده فلک رسم احتیاط
سر گشت طبع کریم تو منقبض / ور چه بمجلس تو بسی کرد انبساط
چند گناه بکرم عفو کرده / عفو یکی گناه به از صد پل و رباط

اجل شمس دین ای بچشم عنایت / شده حال آزادگان را ملاحظ
نه ایام را جز شعار تو زینت / نه اسلام را جز جوار تو حافظ
بر جود تو ناحضر چو حاتم / بر فضل تو مختصر علم جاحظ
عدو را پیام تو نشر الصواعق / ولی را کلام تو خیر المواعظ

ای چو چرخ پستون قدرت رفیع / وی چو کوه پستون عزمت منیع
چون شب ماه دولتی داری عریض / چون ستاره همتی داری رفیع
در سپاهی کردهای تو جمیل / در معانی گفتهای تو بدیع
همچو صبر بحر دان خدمت مبین / همچو وهم زیرکان عزمت سریع
صدر محروس ترا گیتی غلام / رای میمون ترا گردون مطیع
مجرمان را نزد تو وقت جزا / لطف اخلاق تو بس باشد شفیع
تا بود اظهار دین شغلی شریف / تا بود انکار حق کاری شنیع
باد بر رغم عدو نامت بلند / باد تا روز قضا جاهت وسیع

ای صدر شرق عز خداوند شمس دین / خصم ترا مباد از اندوه فراغ دل
آثار شغل تو فضلا را غذای روح / وز انوار مهر تو عقلا را چراغ دل
در مجلس تو هست مر احت روان / وز رشک بدسگال مر است داغ دل

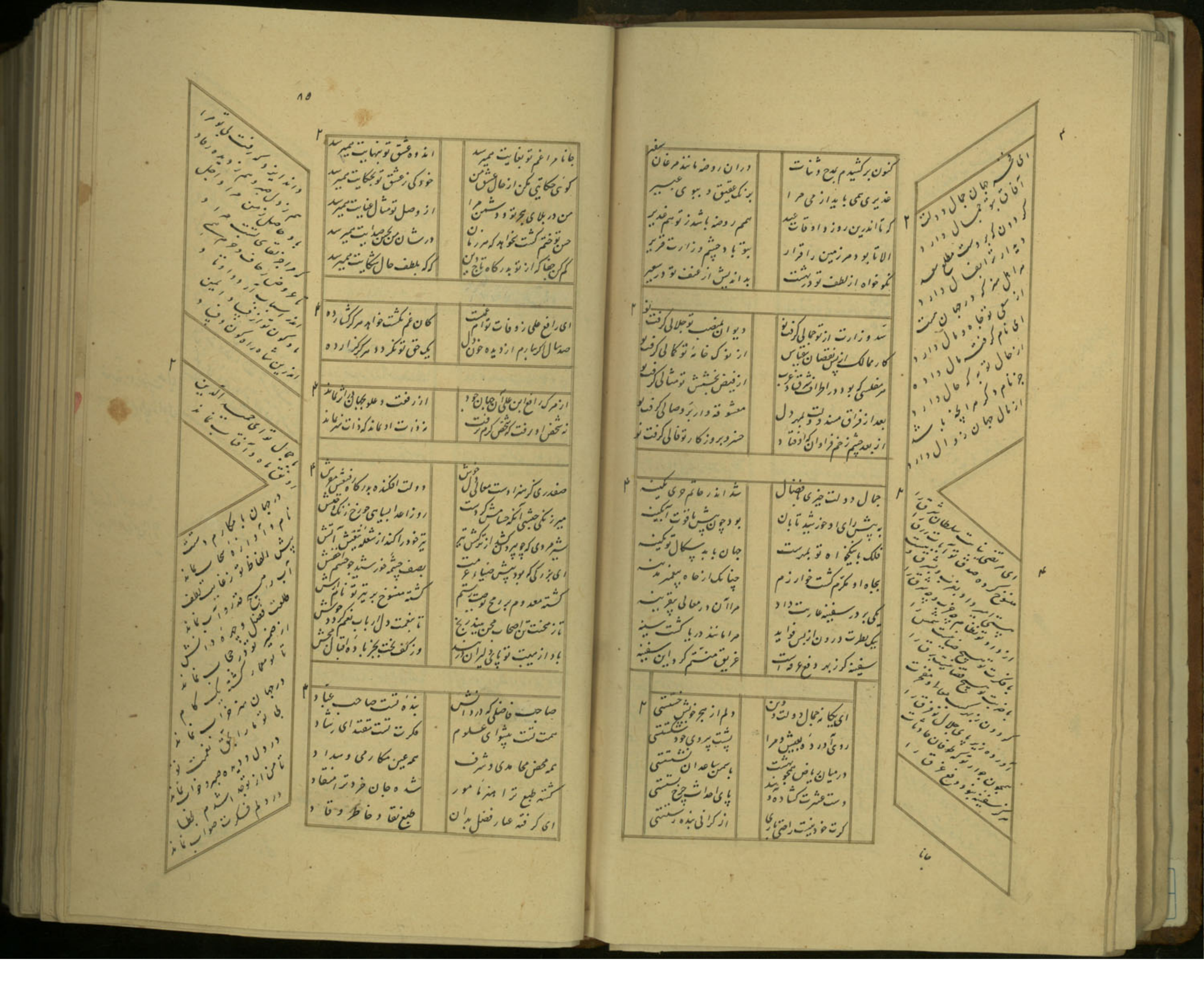
عدوت باد در آن محنت و ماشر / بفر دولت باد احباب تو محوف

[illegible]

ای صدر سروران که نه با تو نفاق / جود تو بی نهایت و بر تو بی نطاق
تو شمسی و ز نور تو حساد محترق / آری ستاره را بود از شمس احتراق
ایام با مخالف تو هست در خلاف / و اقبال با موافق تو هست در وفاق
مهر مناقب تو شده ایمن از زوال / ماه فضایل تو شده فارغ از محاق
با مر نشاط حاسد جاه تو گشته جفت / وز هر مراد حاسد صدر تو مانده طاق
در پیش رای تو ز سعادت بود دلیل / در زیر زین تو ز سیادت بود براق
ای آفتاب حشمت تو دایم الضیا / وی بارگاه دولت تو عالی الرواق
تو ساکنی بخطهٔ خوارزم و صیت تو / چون صبح منتشر شده در بقعهٔ عراق
عقد معالی از تو فزودست انتظام / کار ممالک از تو گرفتست اتساق
کرده ولی تو لذات را نکاح / داده تن عدوی تو راحات را طلاق
انصاف ملک را ز تو اجناست اجتماع / و اعدای شرع را ز نهیب تو افتراق
تا بر سپهر پیکر جوزا کند طلوع / تا بر میان پیکر جوزا بود نطاق
باد امثال را به تو با عناق وصال / باد محاسدان ترا از طرب فراق

ای شمس دین و دولت و ای صدر شرق و غرب / ای از همه خصال بدی گوهر تو پاک
احباب را ز مایدهٔ جود تو حیات / حساد را ز صاعقهٔ سهم تو هلاک
از عزم نافذ تو ربوده نفاذ باد / وز حزم ثابت تو گرفته ثبات خاک
دریا به پیش سطوت جود تو چون شمر / گردون بجنب رفعت قدر تو چون مغاک
تو فرد عالمی و ندارند با تو خلق / در همت و بزرگی و اقبال اشتراک
همواره تا فراز زمینست سمک / پیوسته تا جمال فلک هست از سماک
باد از دست حادثهٔ چرخ کینه کش / پیراهن حیات عدوی تو چاک چاک

شمس دین ای ترا بهر نفسی / در جهان کسب سعادت نو



کنون برکشیدم بمدح و ثنا ت
غدیری همی باید از می مرا
کرتا اندرین روز داد قات عید
الا تا بود مرزمین را قرار
نکو خواه از لطف تو در بهشت

دران روضه مانند مرغان سفر
برنگ عقیق و ببوی عبیر
همه روضه باشد ز تو هم غدیر
بود تا دو چشم وزارت قریر
بد اندیش از عنف تو در سعیر

شد وزارت از تو جمالی گرفت نو
کار ممالک از پس نقصان نقاس
هر مغلسی که بود در اطراف شرق و غرب
بعد از فراق مسند دولت بمهر دل
از بعد چشم زخم فراوان که افتاد

دیوان بمنصب تو جلالی گرفت نو
از نوک خامه تو کمالی گرفت نو
از فیض بخشش تو مثالی گرفت نو
معشوقه وار بر وصالی گرفت نو
حسن و بروز کار تو فالی گرفت نو

جمال دولت خیزی فضائل
به پیش رای او خورشید تابان
فلک با نیکخواه تو بمهرست
بجاه او مکرم گشت خوارزم
یکی بر در سفینه عارت داد
بیک لطرت درون از بس فواید
سفینه کز بد دفع وه ات

شد اندر حاتم حوی نگین
بود چون پیش یاقوت آبگین
جهان با بد سگال تو بکین
چنانک از چاه پیغمبر مدین
مر آن در معالی بیقرین
مرا مانند دریا گشت سینه
غریق منتم کرد این سفینه

ای یگانه جمال دولت و دین
روی آورده بعیش و مرا
درمیان ریاض بهشت
دست عشرت گشاده و پیوند
کرت خود نیت راضی باری

دلم از بهر خویش خستی
پشت پروی خود شکستی
باسمن ساعدان نشستی
پای احداث چرخ بستی
از گرانی بنده رستی

۸۵

جانا مرا غم تو بغایت همی رسد
گوی حکایتی نکن از حال عشق من
من در بلای هجر تو و دشمن مرا
حسن تو ختم گشت بخواهد که مر زمان
کم کن جفا که از تو بدرگاه تاج دین

اندوه عشق تو بنهایت همی رسد
خودی ز عشق تو بحکایت همی رسد
از وصل تو مثال عنایت همی رسد
در شان من بحسن جنایت همی رسد
گرکه بلطف حال شکایت همی رسد

ای رافع علی ز وفات تو ام غمست
صد سال اگر ببارم از دیده خون دل

کان غم نگشت خواهد هرگز شاد
یک حق تو نگزارده هرگز ارده

ازمرگ رافع ابن علی آن جهان جود
نه شخص او رفت که شخص کرم برفت

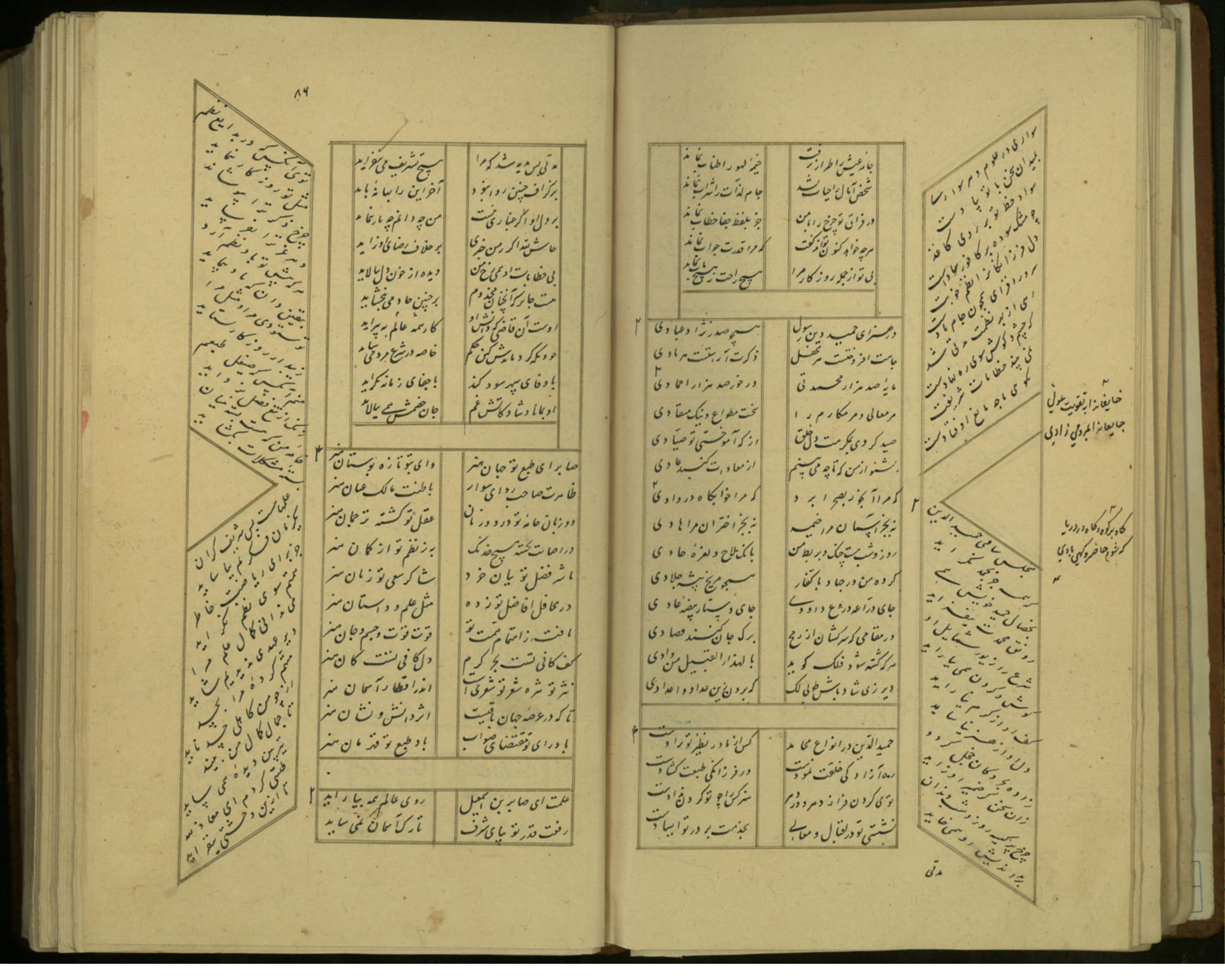
از رفت وعلو جهانی اثر نماند
نه ذات او نماند که ذات هنر نماند

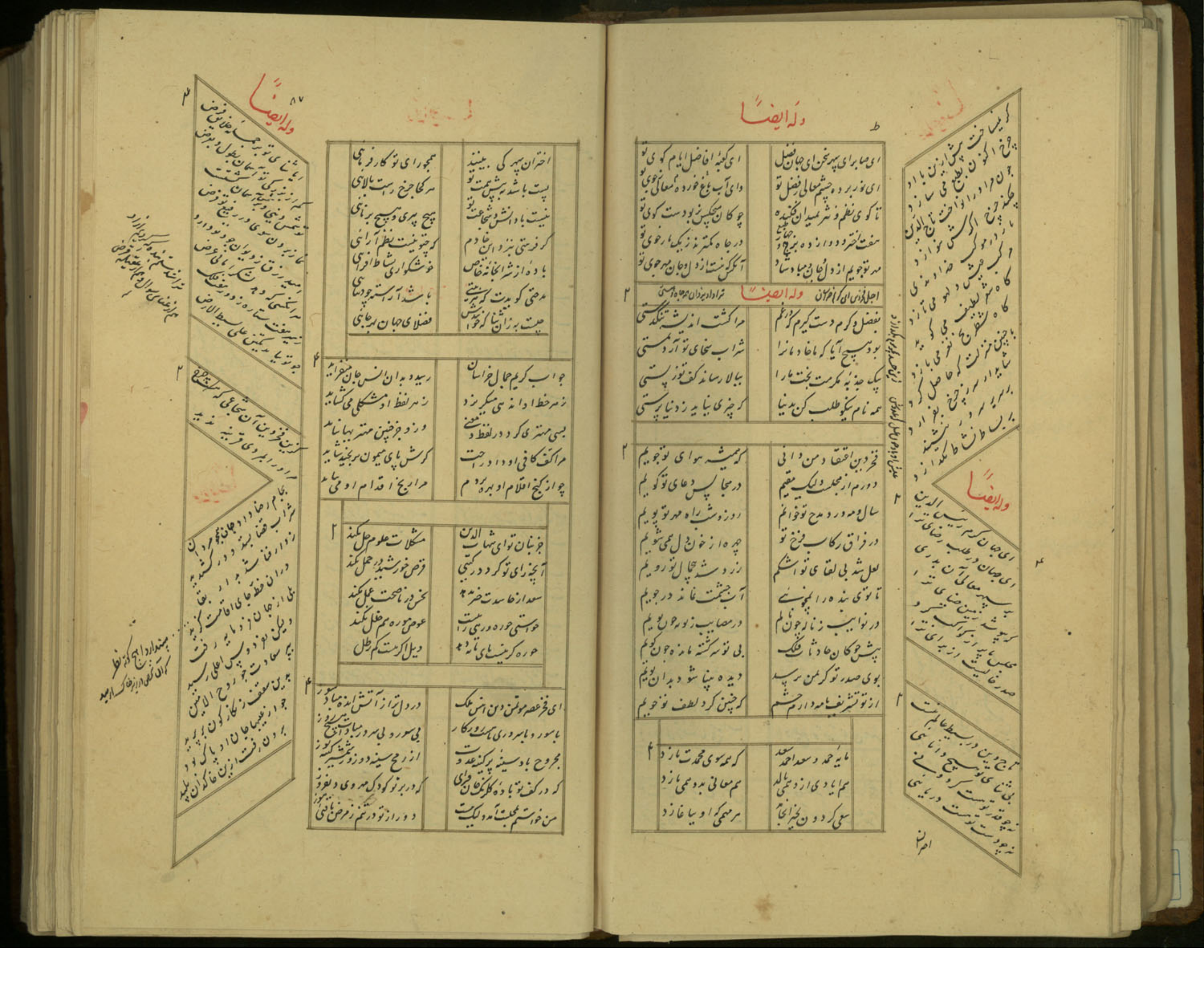
صفدری کز هنر او دست معالی خوش
میر زنگی حبشی آنکه حسامش گردست
شیر مردی که چو پیر کشید از ترکش تیر
ای بزرگی که بود پیش ضیاء غمت
گشته معدوم بر ریح تو جهت ستم
تا ز محنت تن اصحاب محن بیند رنج
باد از هیبت تو پای دلیران در بند

دولت افکنده بدرگاه فیش مه وش
روز اعدا بسیاهی چو رخ زنگی حبش
تیر خود را کند از شعله نقش آتش
بصف چشمه خورشید چو چشم افعی خش
گشته منسوخ بر تیر تو نام آرش
تا بنعمت دل ارباب نعم گردد خوش
وز کف بخت بجز باده اقبال مچش

صاحب فاضلی که در دانش
همت تست پیشوای علوم
همه محض محامدی و شرف
گشته طبع ترا هنر مامور
ای گرفته عیار فضل بدان

بنده تست صاحب عباد
فکرت تست مقتدای رشاد
همه عین مکارمی و سداد
شده جان خرد ترا منقاد
طبع نقاد و خاطر وقاد





ولهُ ایضاً

ای صابرای سپهر سخن ای جهان فضل / ای کعبهٔ افاضل ایام کوی تو
ای نور برده چشم معالی ز فضل تو / وای آب باغ خورده معالی ز جوی تو
تا گوی نظم و نثر بمیدان فکنده / چوگان بی‌کسی ز بود دست گوی تو
هفت اختر و دوازده برج جهان طبع / در جاه کمتر ند ز یک تار موی تو
مهر تو جویم از دل و جان مباد شاد / آنکس که نیست از دل و جان مهرجوی تو

ولهُ ایضاً

اجل قدس ای کرام کان / ترا داد یزدان همه جاه و هستی

بفضل و کرم دست گیرم که از غم / مرا گشت اندیشه تنگدستی
بود هیچ آیا که ما خادمان را / شراب سخای تو آرد بمستی
یک جذبه مکرمت بخت ما را / ببالا رساند کف تو ز پستی
همه نام نیکو طلب کن بدنیا / که چیزی نیاید ز دنیا پرستی

فخر دین اعتقاد من دانی / که همیشه هوای تو جویم
دورم از مجلست ولیک مقیم / در مجالس دعای تو گویم
سال و مه ورد مدح تو خوانم / روز و شب راه مهر تو پویم
در فراق رکاب فرخ تو / چهره از خون دل همی شویم
لعل شد بی لقای تو اشکم / زرد شد چال تو رویم
تا توی بنده را همچو نیی / آب چشمت نماند در جویم
در نوایب زمانه چون نالم / در مصایب ز تو چه جویم
پیش چوگان حادثات فلک / بی تو سرگشته مانده چون گویم
بوی صدر تو گر بمن برسد / دیده بینا شود بدان بویم
از تو تشریف نامه دارم چشم / گر چنین کرد لطف تو جویم

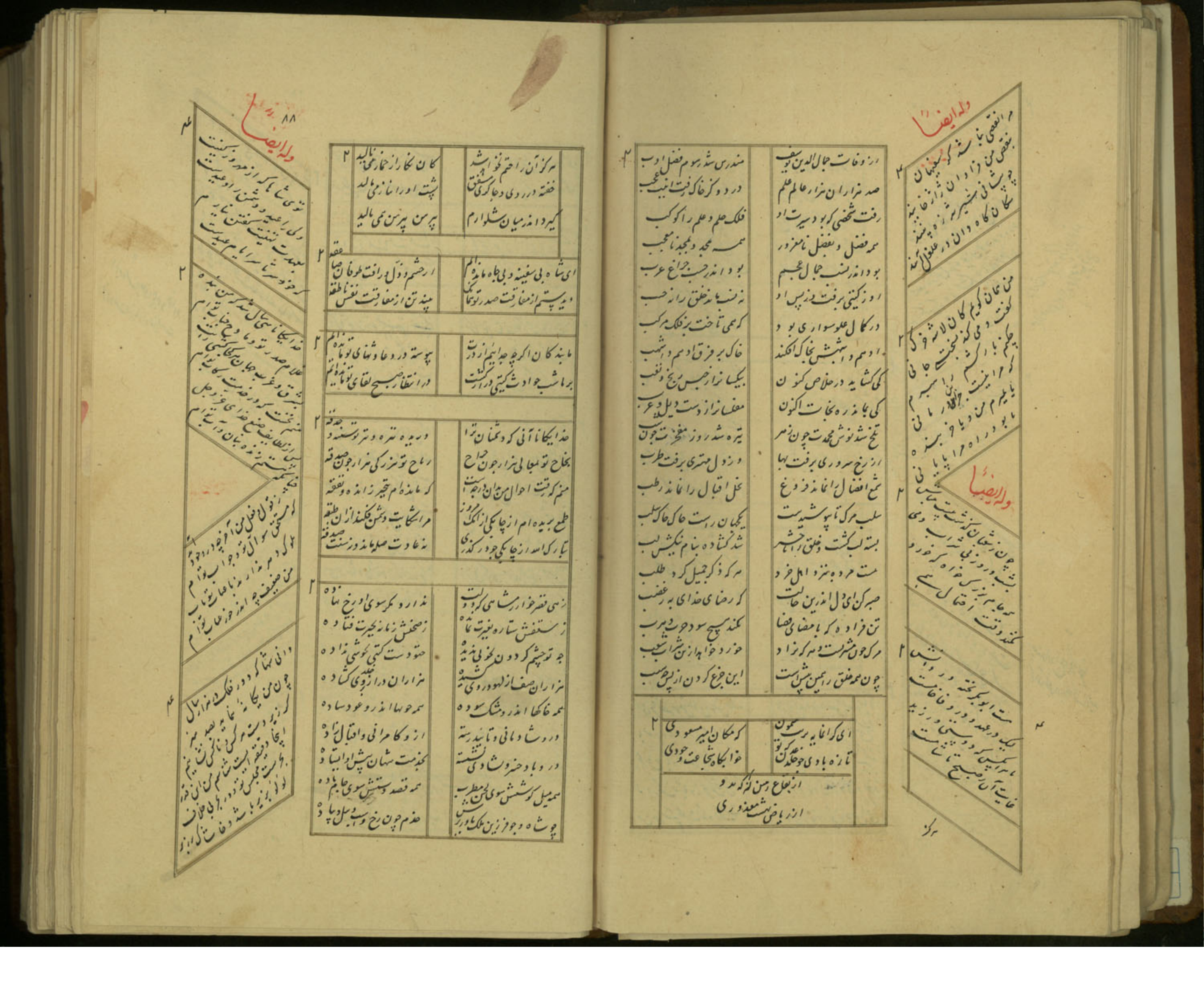
مایهٔ حمد و سعد احمد سعد / که همه سوی محمدت تازد
همه ایادی از دو همی بالد / همه معانی بدو همی نازد
سعی کرد و ان خبر انجام / هر مهمی که او بیاغازد

اختران سپهر کی بینند / همچو رای تو کارفرمایی
پست باشد به پیش همت تو / هر کجا چرخ رفعت بالایی
نیست با دانش و شجاعت تو / هیچ پیری و هیچ برنایی
گر فرستی بنزد این خادم / گر چو نیست نظم آرایی
باده از شرابخانهٔ خاص / خوشگواری نشاط افزایی
مدحتی گو بدت که بر بیتی / باشد آراسته چو دیبایی
حیث بر زان بنا که خواه‌دش / فضلای جهان بهر جایی

جواب کریم جمال خراسان / رسیده بدان انس جان می‌فزاید
ز هر خط او دانه‌ای میگر بزد / ز هر لفظ او مشکلی می‌گشاید
بسی مهتری کرد در لفظ و معنی / وز و چرخ چون مهتر بها نماند
مرا کف کافی او داد رحمت / که رش پای میمون بر جنید شاید
چو از گنج اقلام او بهره بردم / مرا بیخ اقدام او می‌نماید

خوش بیان توای شهاب الدین / مشکلات علوم حل بکند
آنچه رای تو کرد در گیتی / قرص خورشید در حمل بکند
سعد از حاسدت خبر دارد / نحس در ناصحت عمل بکند
خواستی خوره وری را بست / عوض خوره هم خلل بکند
خوره گر نیست‌های تا نه بد / دیل اگر هست کم رطل

ای فخر عصر موتمن دین امیر ملک / در دل ترا ز آتش اندوه مباد سوز
با سوز و با سروری باشی روزگار / بی سوز و بی سر و زمیاد ا سپیخ روز
مجروح باد سینه پر کینه عدوت / از زخم سینه دوز و ز شمشیر کینه توز
که در کف تو باده گلرنگ خان فرای / گر در بر تو کودک مه روی دلفروز
من خواستم محلت آمد ولیک هست / دور از تو در تنم ز مرض ماه تموز



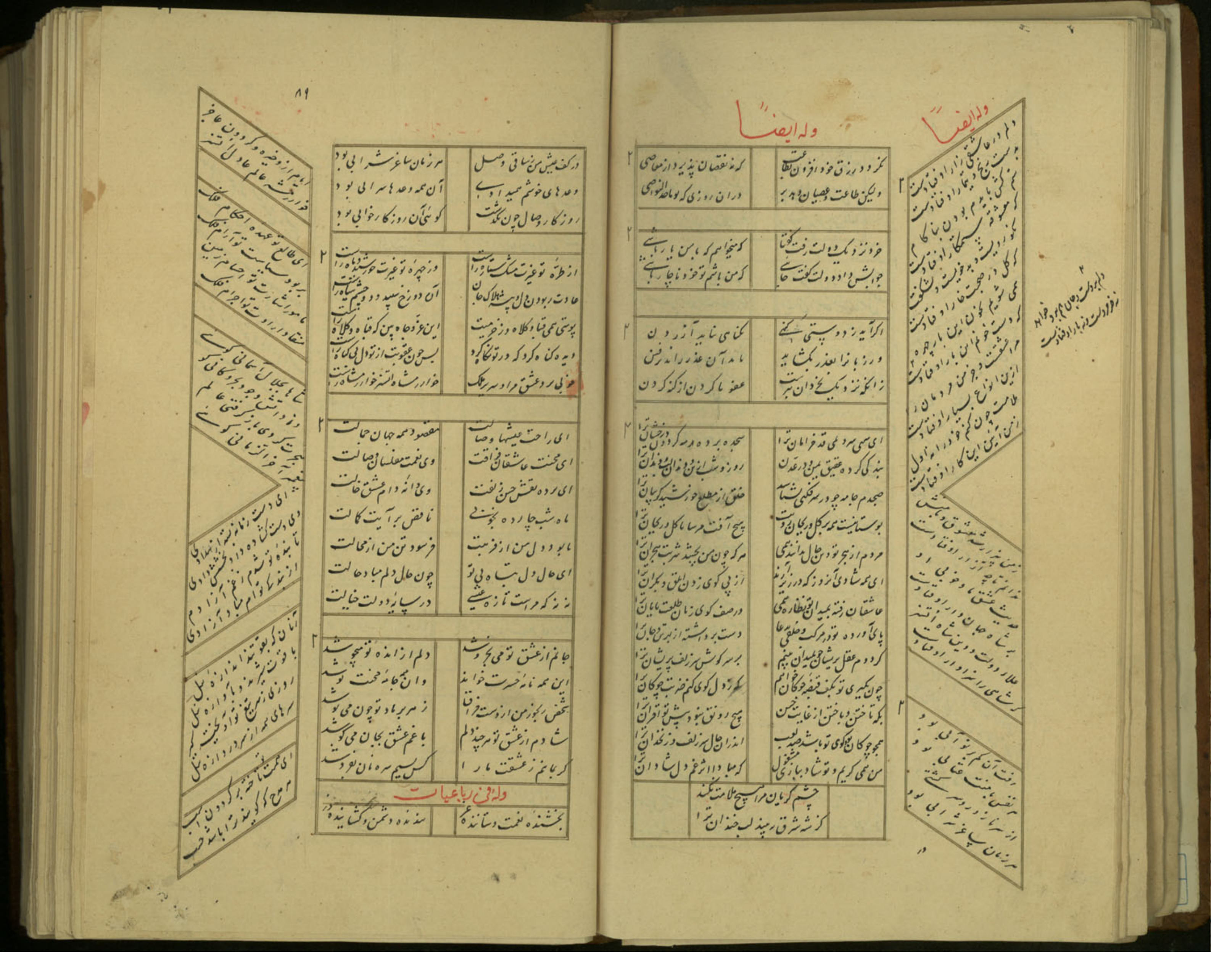
رز وفات جمال الدین یوسف — مندرس شد رسوم فضل و ادب
صد هزاران هزار عالم علم — درد و کز خاک رفت انیت عجب
رفت شخصی که بود سیرت او — فلک حلم و علم را کوکب
همه فضل و بفضل نامعزور — همه مجد و بمجد نا معجب
بود اندر نسب جمال عجم — بود اندر حسب چراغ عرب
رو زگیتی برفت و زپس او — نه نسب ماند خلق را نه حسب
در کمال علو سواری بود — کو همی تاخت بر فلک مرکب
ادهم و ابهتش بخاک افکند — خاک بر فرق ادهم و اشهب
کی گشاید در خلاص کنون — یکسا نزار جنس رنج و تعب
کی بماند ره نجات اکنون — مفلسان را ز دست دیل و عرب
تلخ شد نوش محدث چون زهر — تیره شد روز مفخرت چون شب
از رخ سروری برفت بها — و ز دل مشتری برفت طرب
شمع افضال را نماند فروغ — نخل اقبال را نماند رطب
سلب مرگ تا بپوشیدست — یکجهان رحمت خاک سلب
بسته لب گشت و خلق را تا حشر — شد گشاده بنام نیکش لب
مست مرده بنزد اهل خرد — هر که ذکر جمیل کرد طلب
صبر کن ای دل اندرین حالت — کو رضای خدای به ز غضب
تن فراده که با قضای قضا — نکند هیچ سود جوش و شغب
مرگ چون شربتست و هر که زاد — خورد خواهد از آن شراب شعب
چون همه خلق را همین پیش است — این جزع کردن از پی چه سبب

ای گرانمایه سرت محمود — که مکان امیر مسعودی
تازه بادی چو خنگ گردون تو — خوابگاه شجاعت و جودی

هر کز آن را ختم نخواهد شد — کان نگار از خمار می نالید
خفته در ردی دجاگری سنقق — پشت او را نماز می مالید
گیرد اندر میان شلوارم — پرسن پیرسن همی نالید

ای شاه بی سفینه و بی جاه مانده ام — از چشم و دل برانت طوفان جاعقه
وی پستم از مفارقت صدر تو تمام — پیچیده تن از مفارقت نفس ناطقه

مانند کان اگرچه جدا یم از درت — پیوسته در دعا و ثنای تو مانده ام
بر ماشب حوادث گیتی در گذشت — در انتظار صبح لقای تو مانده ام



ولہ ایضاً

نگردد رزق خود افزون بطاعت / که نقصان نپذیرد از معاصی
ولیکن طاعت و عصیان بود بر / در آن روزی که یوماخذ بالنواصی

خود نزد نیک دولت رفت گویا / که میخواهم که با من یار باشی
جوابش داد دولت گفت حاشا / که من باشم تو خود ناچار باشی

اگر آید ز دوستی گناهی / گناهی نباید آزردن
ور ز با نزا بعذر پیش آید / باید آن عذر را پذیرفتن
زانکه نزد نیک خردان بهتر است / عفو نا کردن از گنه کردن

ای سهی سرو لبی قد خرامان ترا / سجده برده مه گردون درخشان ترا
بنده گی کرده عقیق یمن و در عدن / روز و شب آن دو زلال و دندان ترا
صبحدم جامه چو در سر فکنی شتابی / خلق از مطلع خورشید گریبان ترا
بوستانیست همه برگ گل و ریحان دوست / هیچ آفت مرساد گل و ریحان ترا
مردم از هجر تو دل حال ندانند همی / هر که چون من بچشد شربت هجران ترا
ای همه شادی آن روز که در زیر آیند / از پی گوی زدن ابلق و یکران ترا
عاشقان رفته بمیدان نظاره همی / در صف گوی زنان طلعت تابان ترا
پای آورده تو در مرکب و خلقی بدعا / دست بر داشته از بهر تو جان ترا
گردم عقل پریشان چه بمیدان بینم / بر سر گوش سر زلف پریشان ترا
چون بگیری تو بکف قبضه چوگان خواهم / که دل گوی کنم ضربت چوگان ترا
بکه تاختن و باختن از غایت حسن / هیچ رونق نبود پیش تو اقران ترا
همچو چوگان گوی تو باشد صد لعب / اندران حال سر زلف و زنخدان ترا
من همی گریم و تو شاد به بازی مشغول / که مبادا اثر غم دل شادان ترا
چشم گریان مرا هیچ ملامت نکند / گر نه شرق رسید لب خندان ترا

در کف عیش من ز ساقی وصل / هر زمان ساغر شرابی بود
وعده های خوشم همیدادی / آن همه وعده ها سرابی بود
روزگار وصال چون بگذشت / گوییا آن روزگار خوابی بود

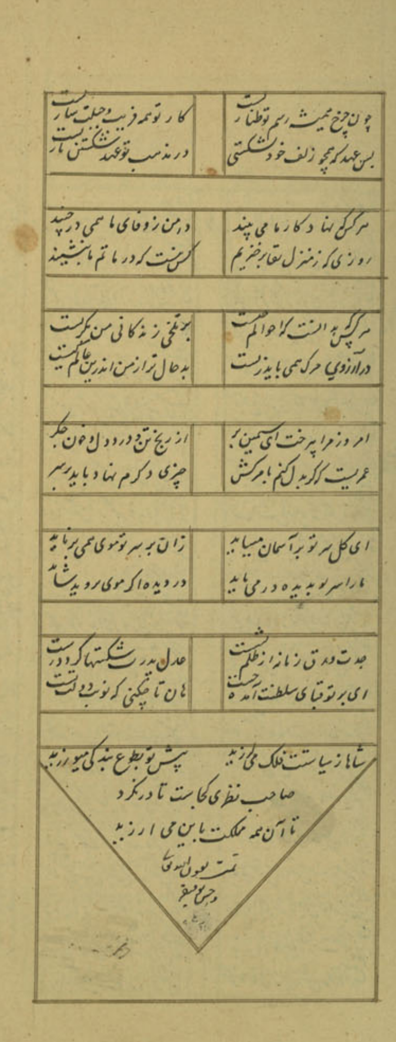
از طره تو غیرت مشک تتار را / وز چهره تو غیرت خورشید و ماه را
عادت ربودن دل اوست هلاک جان / آن دو رخ سپید و دو چشم سیاه را
پوشی همی قبا و کلاه وز حمیت / این عز و جاه بین که قبا و کلاه را
دیده گناه کرد که در تو نگاه کرد / پس چون عقوبت از تو دل بی گناه را
خونابه رو عشق مرا و سر یک / خوار و شاه اتش خوار شاه را

ای راحت عیشها وصالت / مقصود همه جهان جمالت
ای محنت عاشقان فراقت / وی نعمت مفلسان وصالت
ای برده نقش حسن زلفت / وی دانه دام عشق خالت
ماه شب چارده نگوئی / ناقص بر آیت کمالت
نابود دل من از فراقت / فرسوده تن من از محالت
ای حال دل تباه بی تو / چون حال دلم مباد حالت
نه نه که مراست تازه عیشی / در سایه دولت خیالت

جانم از عشق تو همی بخروشد / دلم از اندوه تو همی جوشد
این همه نامه حسرت خواند / وان همه جامه محنت پوشد
شخص رنجور من از دست فراق / ز هر بر یاد تو چون می نوشد
شادم از عشق تو هر چند دلم / با غم عشق بجان می کوشد
گر بانم ز عشقت ما را / کس بسیم سره آن نفروشد

ولہ فی رباعیات

بخشنده نعمت و ستاننده عمر / سندنده دشمن و گشاینده در



دیوان ازرقی

تو شاه جهانی و جهان جمله تراست	یک نیمه بمیراث و دگر نیمه بکسب
ای فتح و ظفر بندهٔ کوس و علمت آراسته ملک و دین بتیغ و قلمت	پس از عدد ستاره خیل و حشمت در سوده جهان بعدل و کرمت
عنوان ظفر نام کمال الدین است هر جا که یکی صاحب فضلیت امروز	مقصود جهان کام کمال الدین است در پایهٔ انعام کمال الدین است
ای رکن الدین ز ابر و دریا بیشی یک عالم را سخای تو باز خرید	در جمله ز سرکشان گیتی پیشی از رنج نیاز و آفت درویشی
ایام بکام رکن الدین خواهد بود آسایش روزگار آسایش خلق	و اقبال بکام رکن الدین خواهد بود از نام و نام رکن الدین خواهد بود
سوی در این خلق که کمتر ز خوند سالی یکبار جوی آبت ندهند	وانگه چه بری که از تو الفس بخرند روزی صد بار آب رویت ببرند
هر گه تو اگر چه ز من بموزدی این جور که رفت بر تنم کی رفتی	در چشم عنایت نظری فرمودی وین رنج که هست بر دلم کی بودی
ای من ز غمت وطن در آتش کرده تن زیر پی حادثه مفرش کرده	چون زلف تو احوال مشوش کرده با ناخوشی زمانه دل خوش کرده
آن دلبر ماه رخ که جانان منست اندر دل من نشسته باشد شب و روز	بر من بگزیند چو دل و جان منست مقبل تر از این دل بود کان منست

در منزل غم فکنده مفرش ماییم
وز آب دو دیده دل پر آتش ماییم
عالم چو ستمگری [illegible] ماییم
دست خوش روزگار ناخوش ماییم

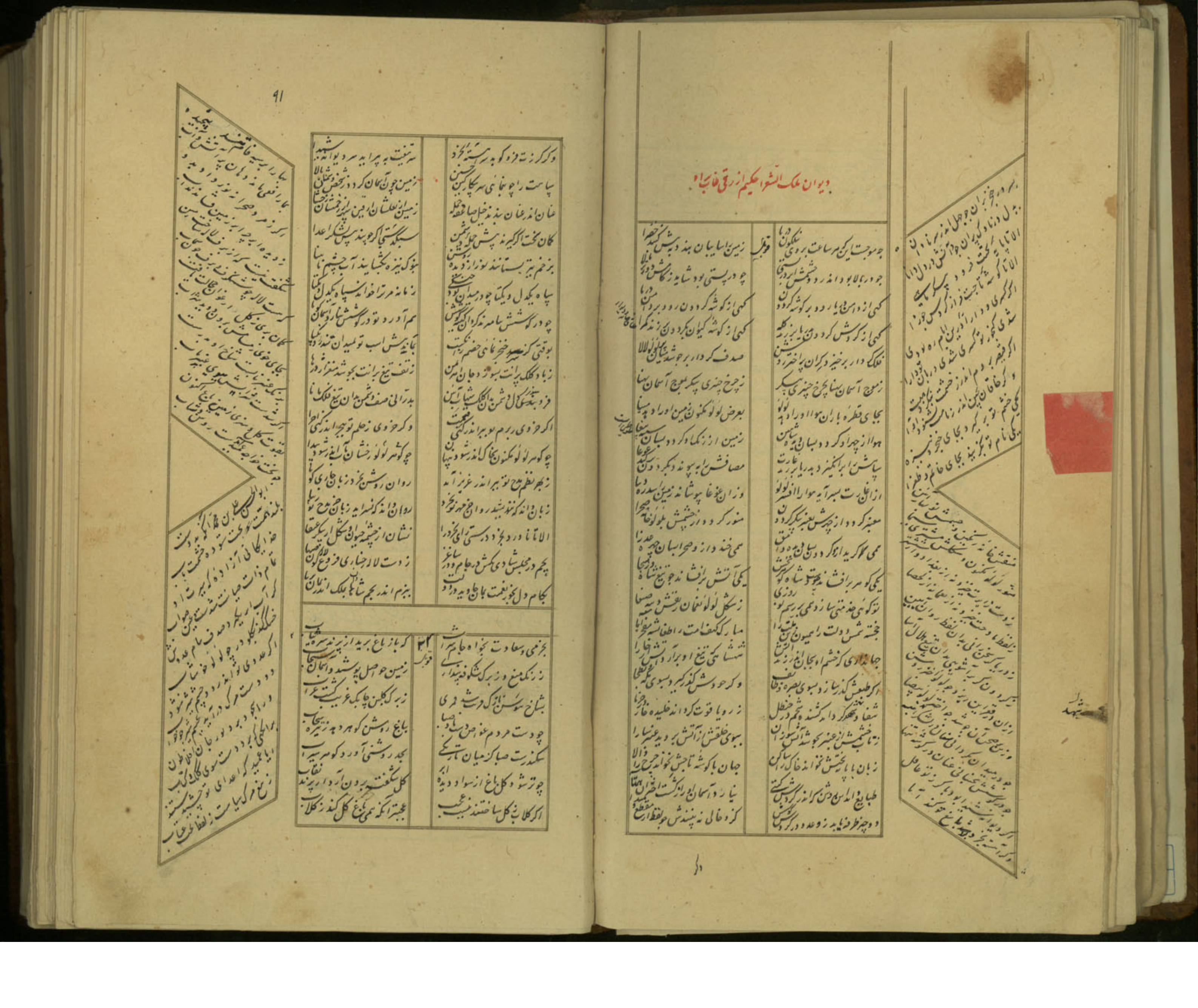
چون فندق [illegible] بادام [illegible]
[illegible] پسته شکست
[illegible] که از چشم چو بادام بجست
در خنده دلم چو مغز در پسته نشست

آن دست [illegible]
زین پیش گذشتن از [illegible]

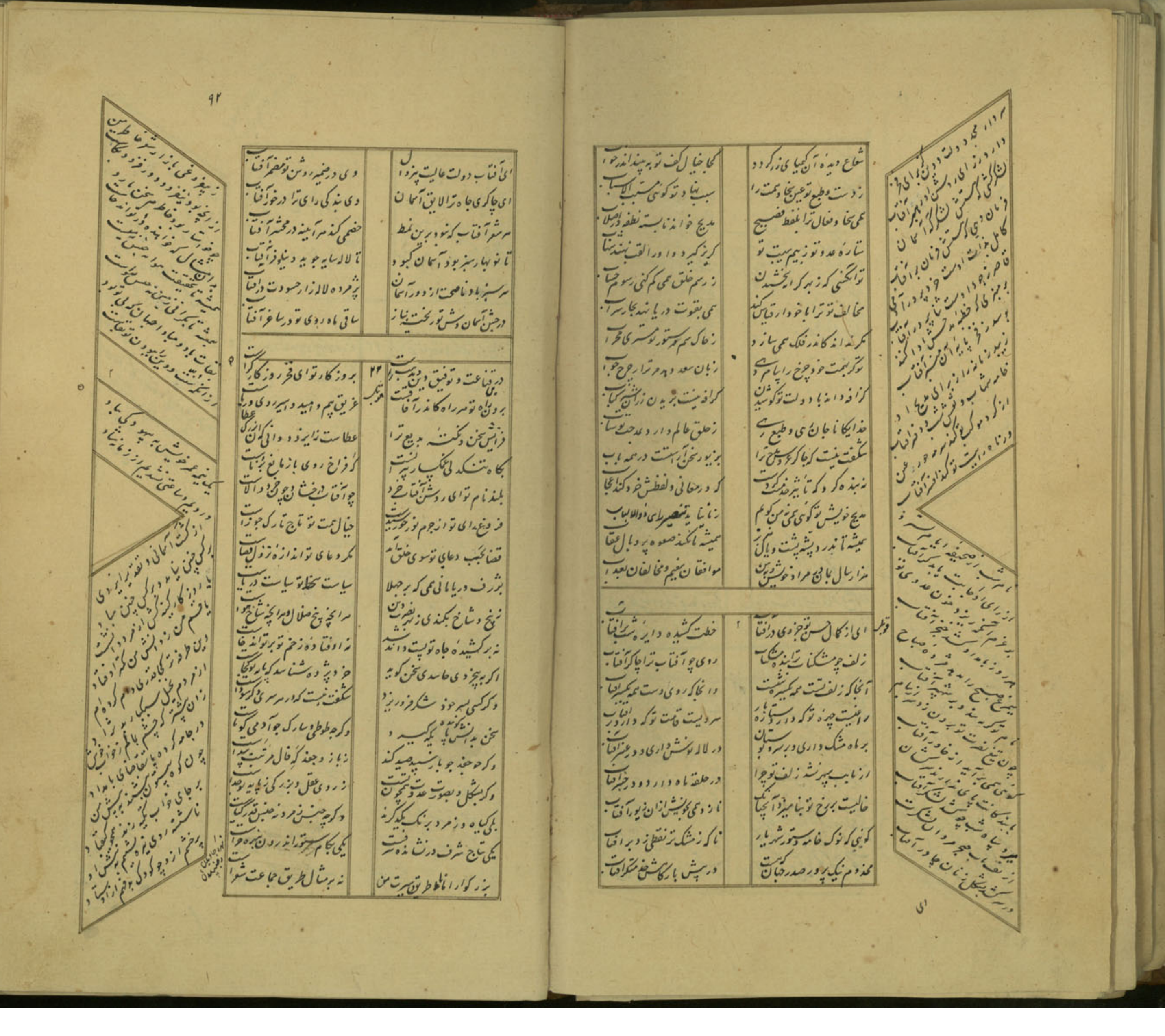
آن دست کنون [illegible] و از خنده [illegible]
وان [illegible]

[illegible]

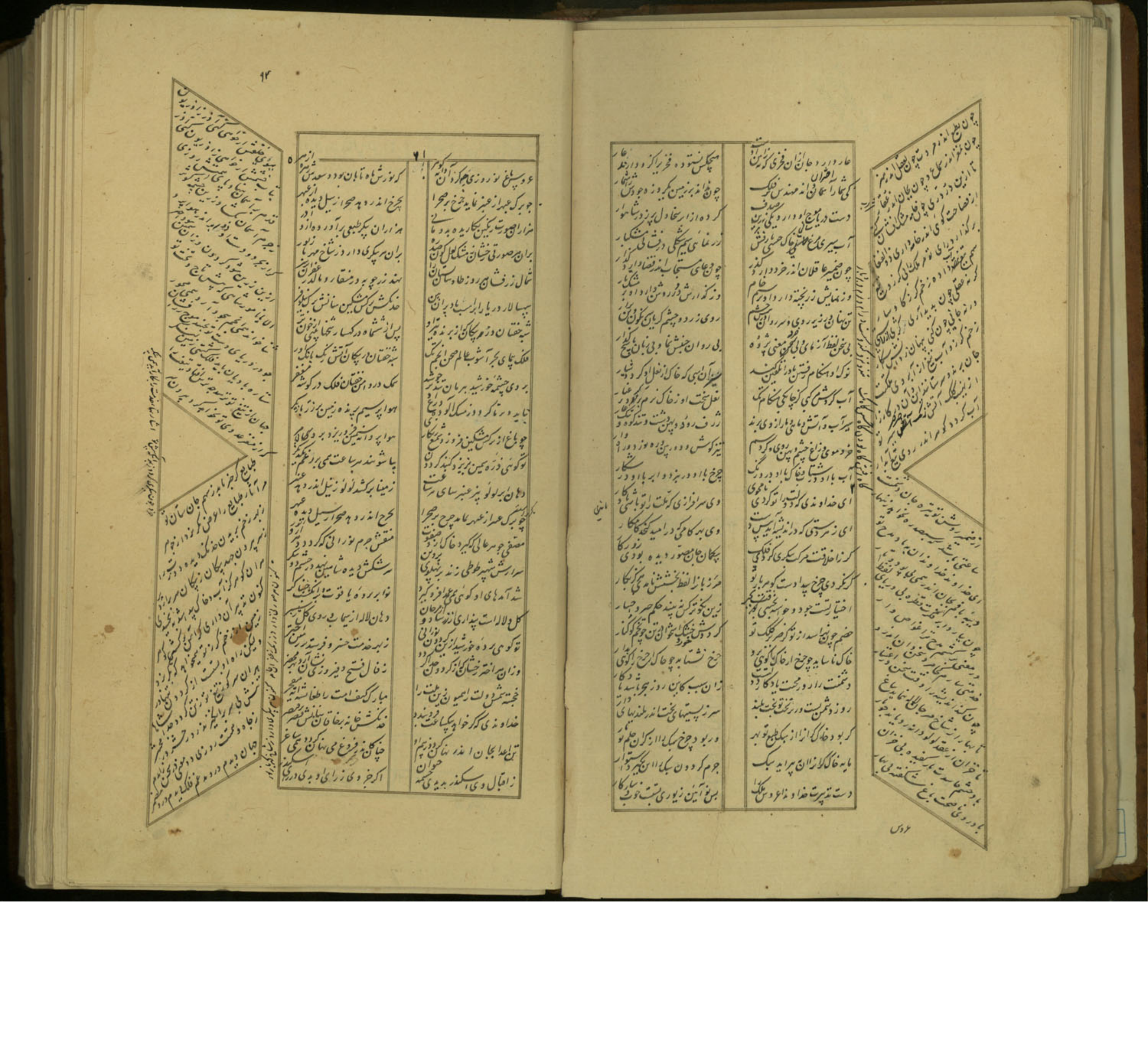
[illegible]

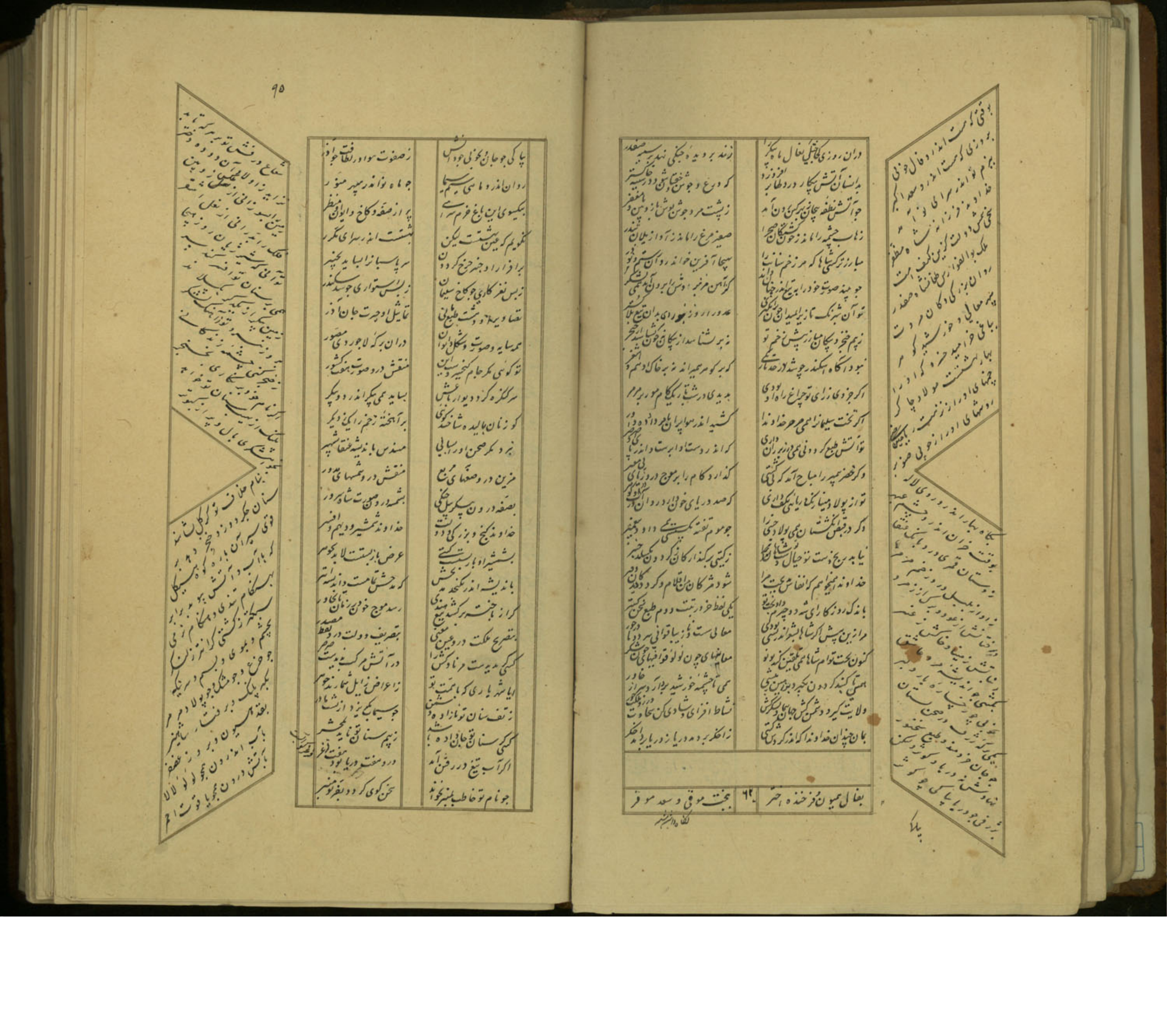


دیوان ملک الشعرا الحکیم ازرقی طاب ثراه







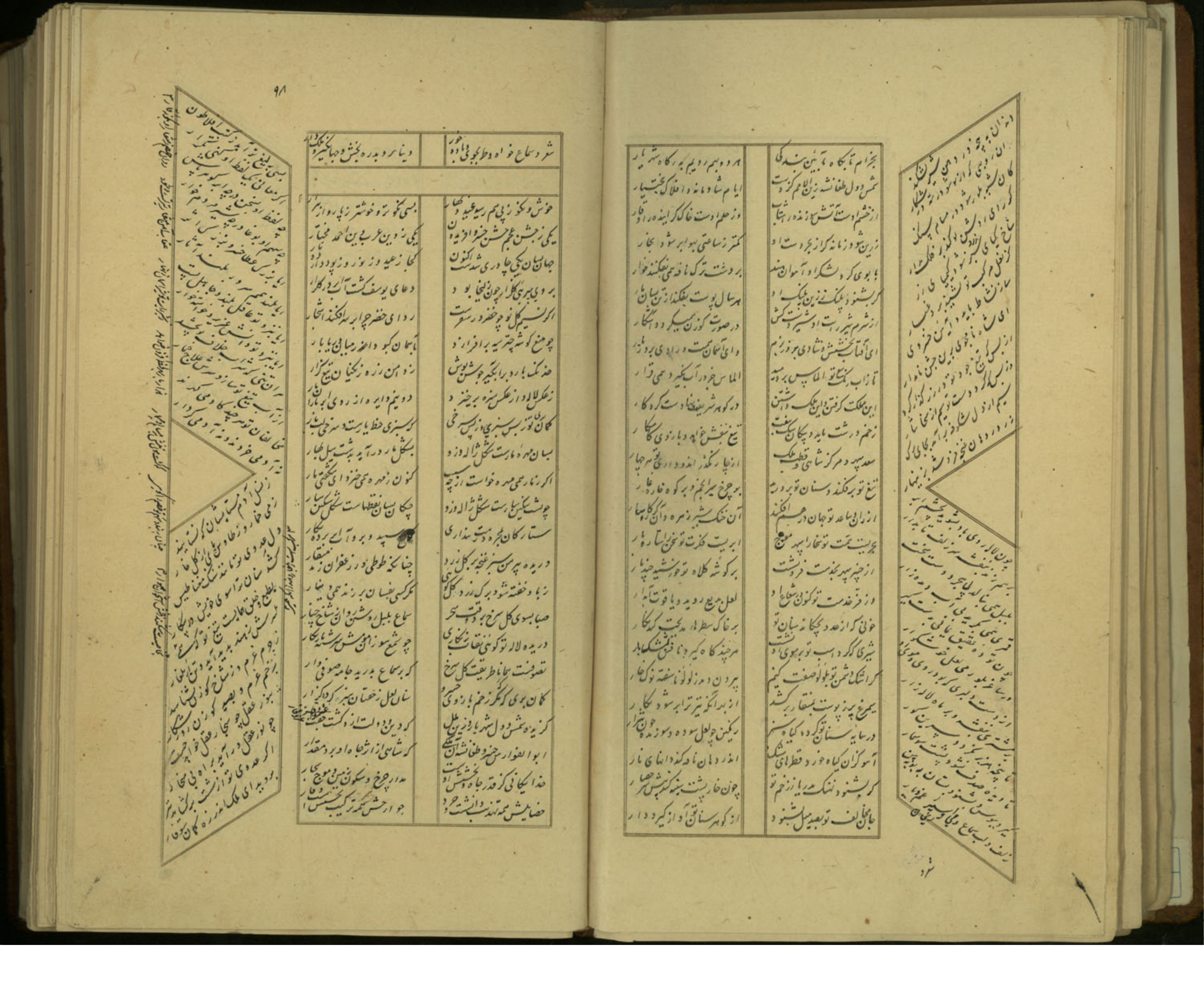


بر افراز او شاه هنگام هیجا … چو بر کوه خارا ز پولاد مغفر
ایا شهریاری که کوه گران را … بسفتی به پیکان فولاد پیکر
برین بزم شاهانه بر رسم شاهان … بنوش می لعل بفزا و زساغر
بیی گیر شاها که از رنگ و بویش … شود دیده و مغز پر در و گوهر
بلطف روان و بنور ستاره … ببوی گلاب و برنگ معصفر
بروشن می لعل خوشبوی خوش زی … ز فرخ وزیر خردمند برخور
وزیری که او را کفایت مهیاست … وزیری که او را جلالت مسخر
وزیری که جان سخن راست دانش … وزیری که شخص خرد راست گوهر
بدل ناصح ملک پیروز دولت … بجان بندهٔ شاه فیروز اختر
ایا شهریاری کجا تیغ عدلت … ز گیتی بر انداخت دست ستمگر
بمان اندرین دولت و ملک چندان … که گر کاب حیوان بر آید ز اخگر
فلک را جز از بندهٔ خویش مشناس … زمین جز بکام دل خویش مسپر

ابر سیمابی اگر سیماب ریزد از کمر … دود سیماب از کمرها ننماید اثر
ور ز سرما آبدان قاروره شامی شدست … باز بگذارد همی قاروره را این
در پیاله خشک شد باده از این سرما … چون بخندد لشکر نوروز گردد سبزتر
کوهسار اکنون شتری پوش از چو اصل پوش گشت … زان چو اصل آید اکنون سینهٔ طاوس زر
ور درختان همچو حجاج ملبس شد ند احرام … حلقه فردوسیان نشان داد و خواهد کرد
آب اکنون در شمر چون تختهٔ سیماب شد … کونه از قوت وردی زرد دیگر در شمر
ور نیاکلبنان چون بیهای طاوسان شدست … تا کم از ماهیهای اندر کشد طاوس نر
آب کویی سال خورده پیر سست اندام شد … زان همی باید بهر ده گام لختی در گذر
عالمی را از بیخ فر و آهن گوید … گر زمستان ستمدست ز عالم این و فر
باد خوارزمی چو بگشاد دل … دست پیر پیاره دارد دستینه بر
از نفیر زاغ چندان ماندست بر جای … گر سیاه کلمن او بر سر کلمن بغز
تخت سقلاطون کشاد ابر تاری در چمن … ورنش بوقلمون نماید بادکن بر کمر

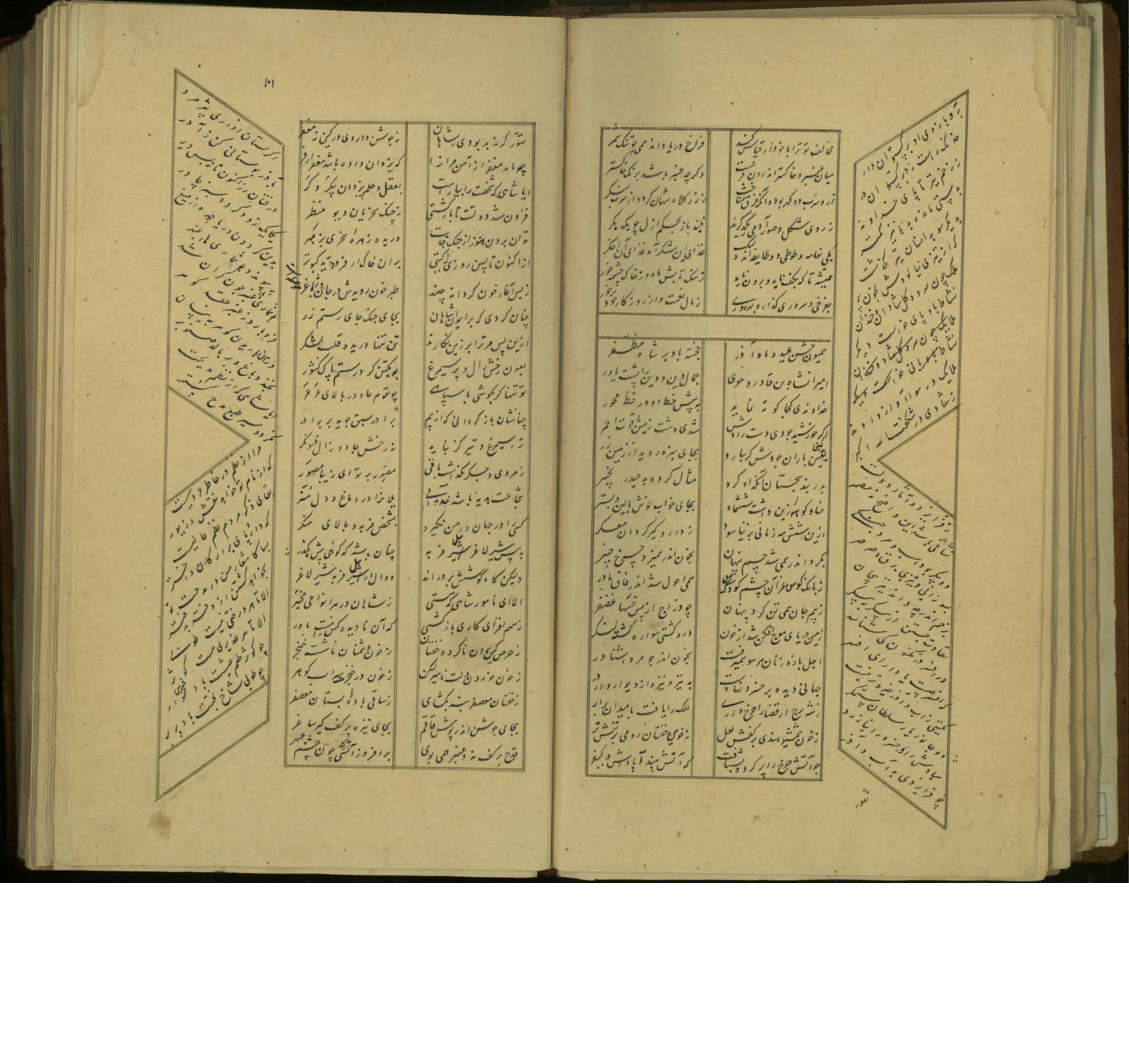
همت عالیش پنداری اثر دارد همی … چون دعای مستجاب اندر قضا و اندر قدر
جود حاتم را اورا چاره و تمر ندیم خواند همی … ذمت لفظ حقیقت نیست جاری در سمر
جود او را من بچشم سر عیان بینم همی … یک عیان تخ دیگر فاضلترست از صد خبر
گرچه بر هر یک دبیر پرده زابا شد روزگار … روزگار از رای او خواهد به پرورد خطر
قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس … آسمان در زیر دیدم قدر او را در نظر
ای زرانت را من ای سخاوت را سحاب … وای نظافت را روان ای شجاعت را جگر
ای ستوده چون بیانت ای کرامی همچو دین … ای پاکی چون پدر ای نکوئی چون پسر
ای مبارک چون علوم ای محقق چون خرد … ای ستوده چون سخاوت ای همیون چون ظفر
ای جبار را همچو عثمان ای شجاعت همچو علی … ای دیانت را چو بوبکر ای عدل را عمر
اندران وقتی که باشد بر خطا نا ورد گاه … از سنان نیزهٔ خطی روان انهار خطر
از بسی اعلام گردان بیشه گردد هوا … جانور گرد از شیران اندر و نا جانور
آن سپر کو را بپرورده سم تا بر کنار … گر بکشتن دست یابد دشمنان را در بر
تیغ بگیرد چشم مرد از شرم همچو گوهر رنگ … خون چنان ناید که در شمشیر نم گیرد گهر
بر بگر گاه سواران بکه راند تیغ تو … سر خدنگی کان سپهار کشیدی از کمر
چون سراپا اندر آهن دید مر خصم ترا … پای ننهد پیش و دیگر پای ننشاند ز بر
در سخاوت آفتابی در توانش روزگار … در کفایت چون بهی در سعادت چون قمر
کمترین شرحی که در نوعی بر آید لفظ تو … عالمی باشد ز علم اندر رسالی مختصر
چون قوافی را لفظ نام تو اندر گشتم … پرده بر بندد قوافی از معانی صد حشر
آن کسی چو به ترا کو حب خواهد جاه و نام … گردد حث خدمت تو نام و جاه آید بسر
گاه را شایسته ماند عقل اندر دماغ … جاه در را بایسته مانند نور اندر بصر
عنبر آگین گردد از خلق تو فکرت در دماغ … گوهر آگین گردد از مدح تو معنی در فکر
از غرایب و نبوز در مجلسی لفظی رود … لفظ تو خالی نباشد از غرایب و زغرر
ای خداوندی که بر گیرد همی … از جهان خیر جودت نام فقر و نام شر
خدمتت مستقبل من بنده این بهتر بود … خدمت حالیت زینسان گر برآید مختصر
تا همی گردد زمان و تا همی گردد زمین … تا همی گیرد سحاب و تا همی خندد خضر

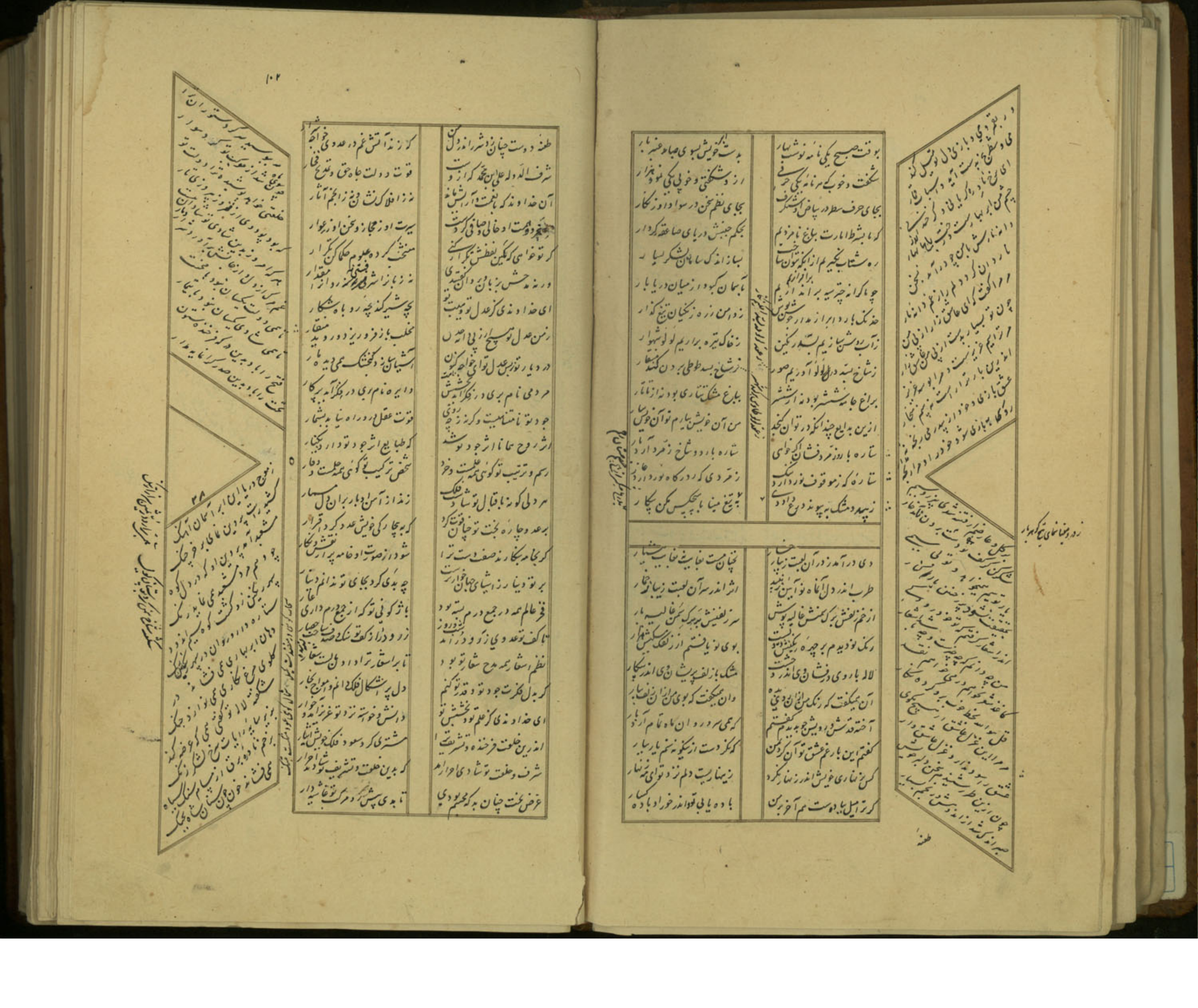






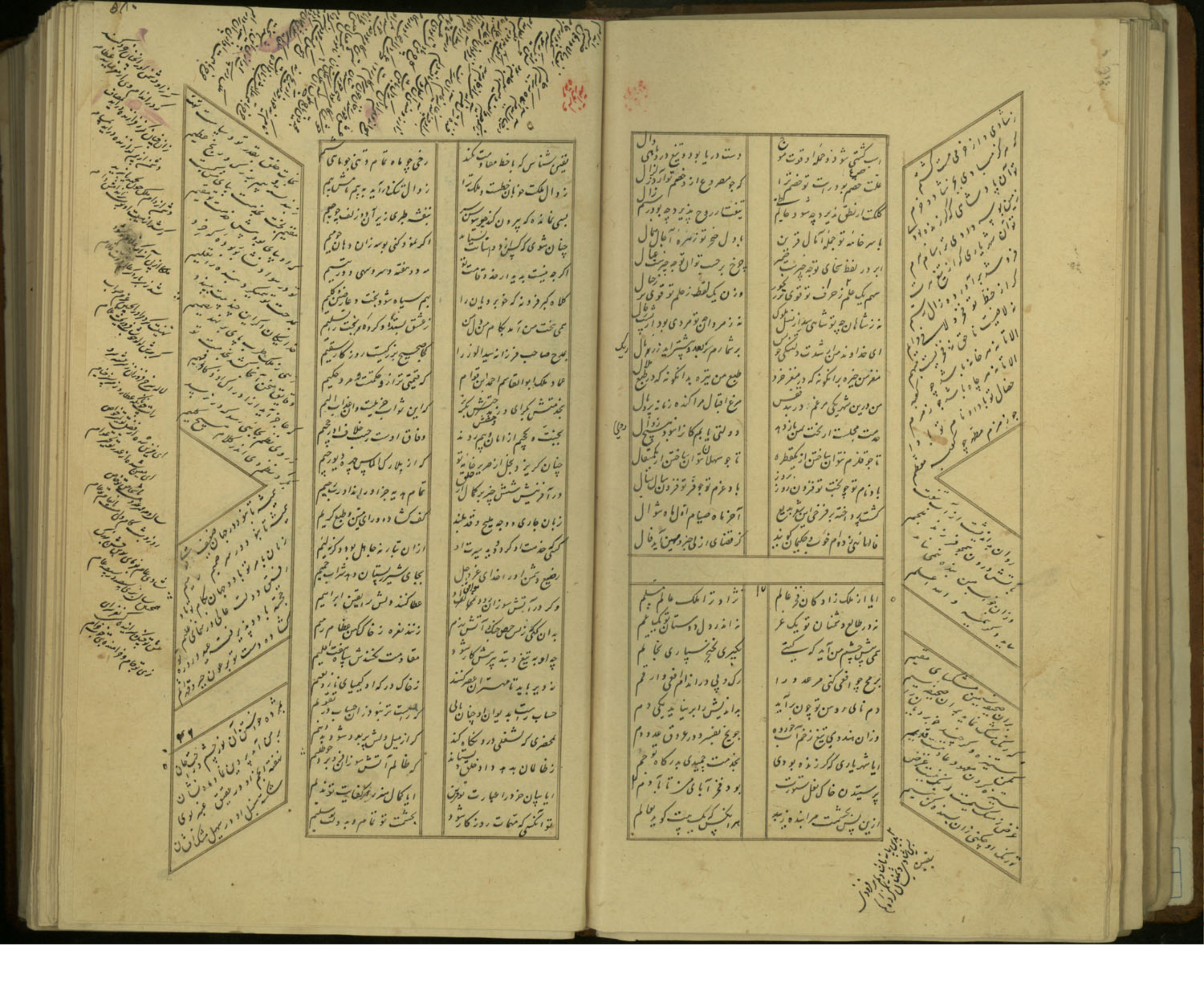








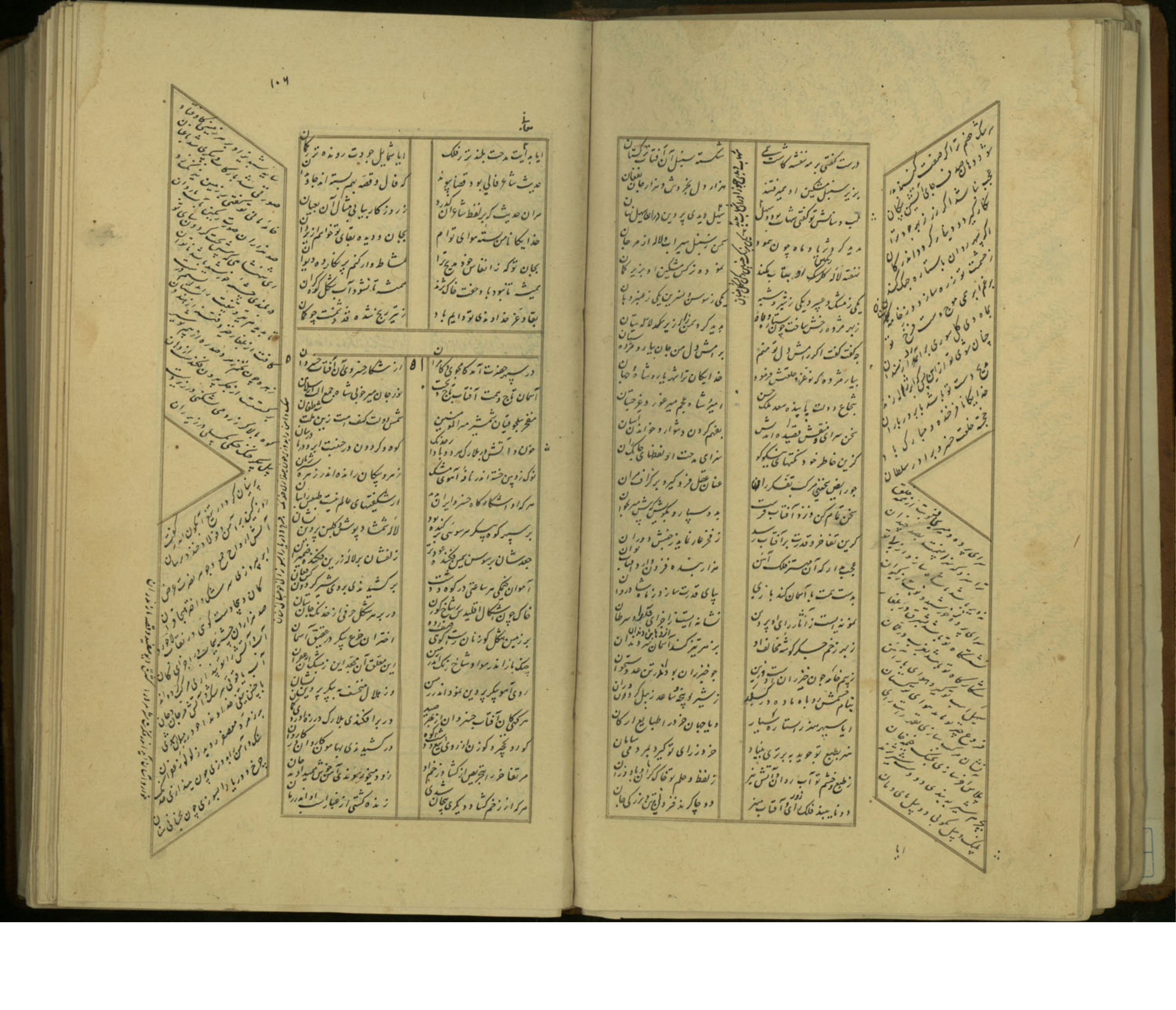


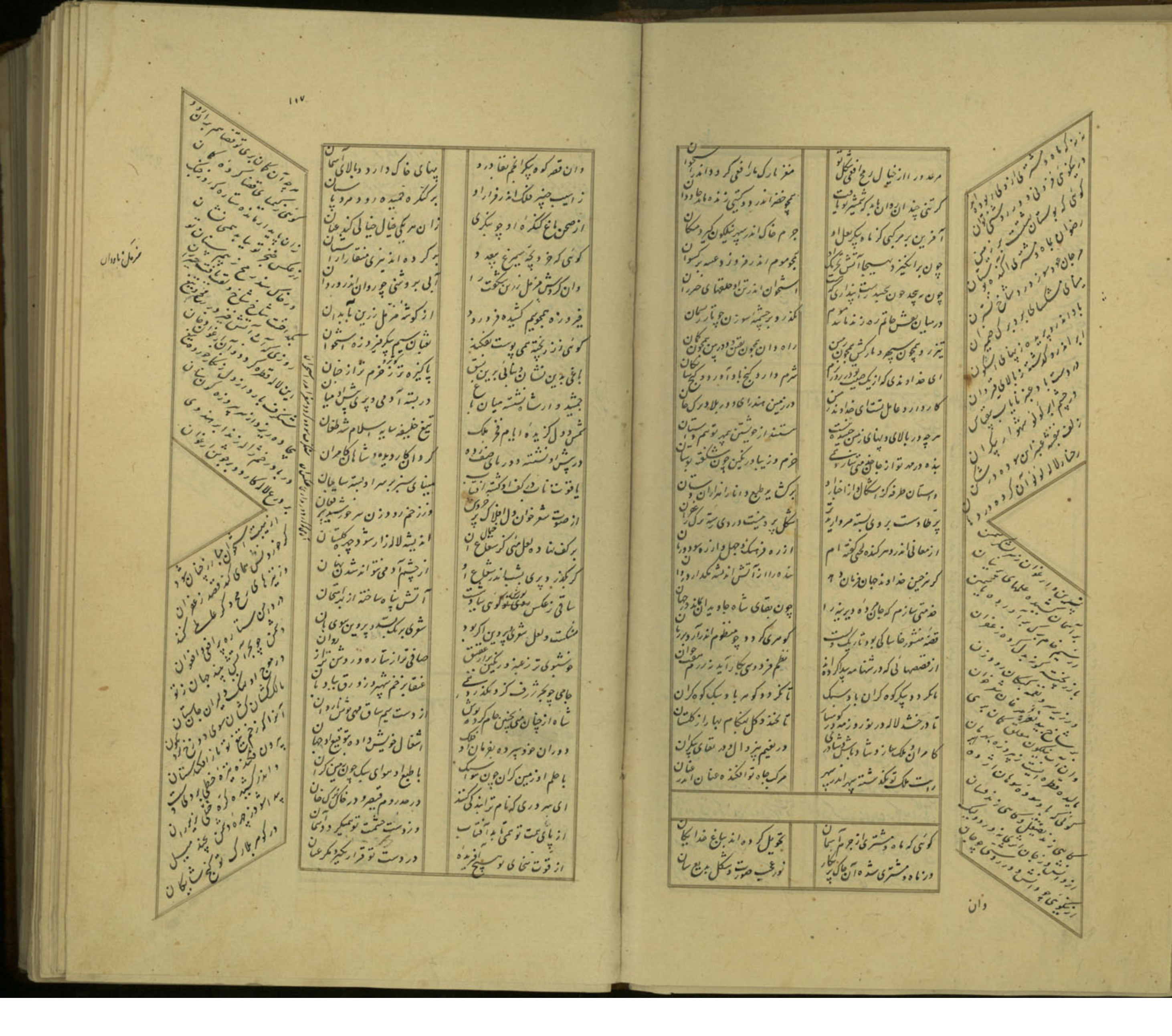


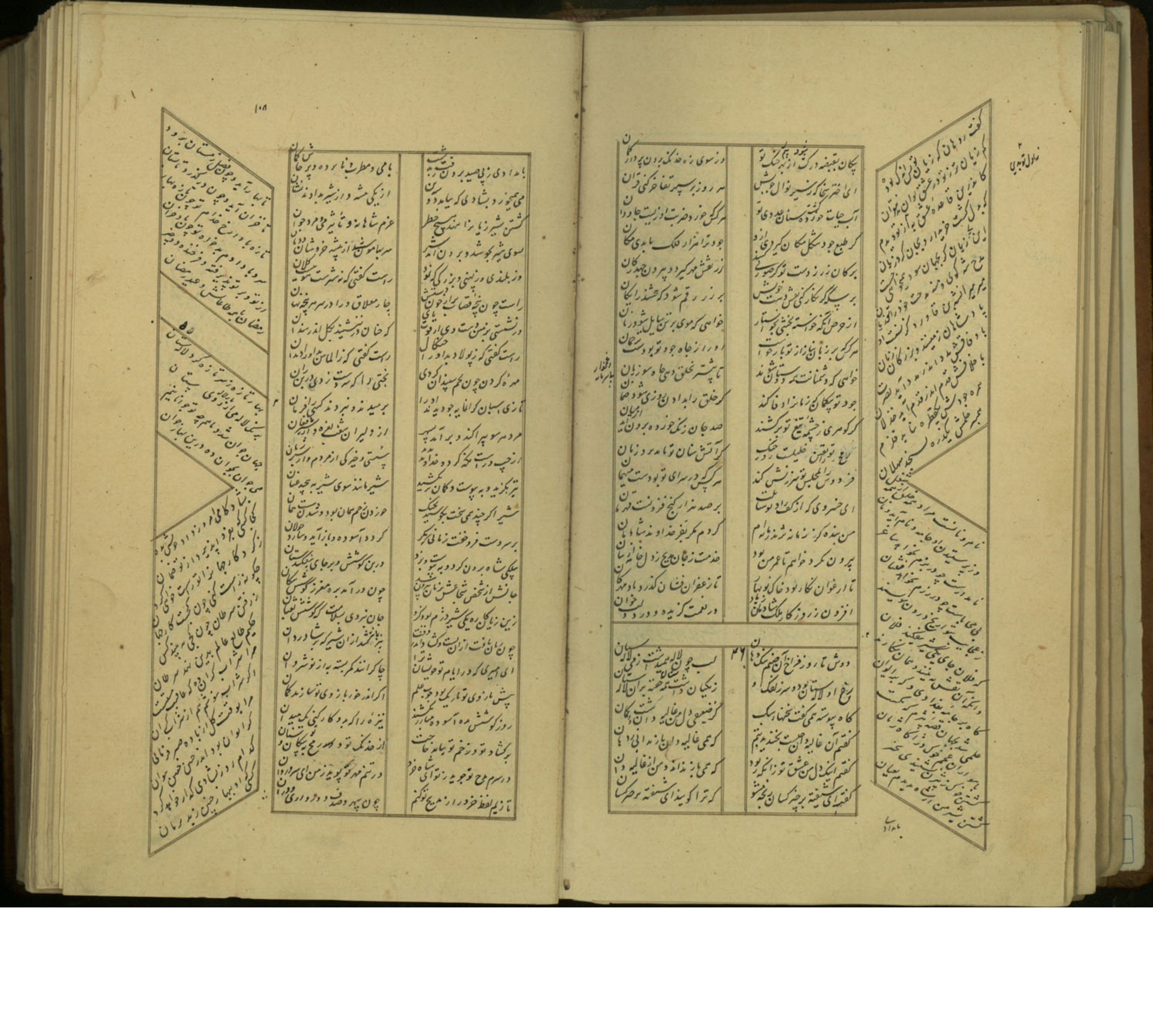
اسب کشتی شود ز حمله و قوت موج … دست دریا بود و تیغ در ماهی دال
علت خصم بود راست تو خصم ترا … گر چو مصروع از خصم تو آرد زلزال
کلک از نطق پذیرد چه شود عالم … تیغ از روح پذیرد چه بود رستم زال
با سر خامه تو جمله آمال قرین … با دل خنجر تو زهره آجال آجال
ابر در لفظ سخای تو چه چیز است خضر … چرخ بر حسب توان تو چه چیز است عیال
سهم یک علم ز حرف تو قوی تر ز بحور … وزن یک لفظ ز حلم تو قوی بر رجال
نه ز شاهان چه تو شاهی بود از نسل ملوک … نه ز مردان چو تو مردی بود از نسل شغال
ای خداوند من از شدت دلتنگی چو … بر شمارم که بعد و شتر آید زر و مال
مغز من خیره بر آنگونه که در مغز خرد … طبع من تیره بدانگونه که در طبع ملال
من درین شهر یکی مرغم در بند قفس … مرغ اقبال مرا کنده زمانه پر و بال
هست مجلت از بخت بس بازده … دولتی آیدم کاز آن بود هیچ زوال
تا چو قلزم نتوان ساختن از یکقطره … تا چو سهلان نتوان ساختن از کمثقال
باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز … باد عزم تو چو فر تو فزون سال بسال
گشته پرداخته بر فرخی این شعر بدیع … آخر ماه صیام اول ماه شوال
فال ایمانی ز دوام خوب و حکیمان گویند … گز قضای ازلی جز دو همین آید فال

ایا از ملک زادگان فخر عالم … نژاد تو را الملک عالم مسلم
نه در طالع دشمنان تو یک غم … نه اندر دل دوستان تو یک غم
همی شپش چشم من آید که گیتی … بگیری بخنجر بسیاری بخایم
برمح چو افعی کنی مرغ عدورا … رگ و پی در اندام افعی و ارقم
دم نای رومی تو چون بر آید … بر اندیشش را بر بیاید یکی دم
وزان هندوی تیغ زخم آب خورده … چو چرخ نفس در غرق عدو دم
ایا شهریاری که گر زنده بودی … بخدمت جمیدی بدرگاه تو جم
پرستیدن خاک نعل ستورت … بود فخر آبای من تا آدم
ازین پس بخدمت مرا بنده زیبد … هر آنکس که یک بیت گوید بعالم

نفیس شناس که با خط معاوت بکند … رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم
زوال ملکت خوبان خطست و ملک ترا … زوال نکند آید به بیم هش سایم
بسی نماند که پیرون کند چو سوسن سر … بنفشه طری از زیر آن دو زلف چو جیم
چنان شوی که کسی از دو دهانت سیاه … اگر بلند کنی بوسه زان دهان چو میم
اگر چه نیست بدیدار حد و قامت تو … نه دو شفته و سروسهی و در یتیم
کلاه کبر فرو نه که خوبرویان را … بهم سیاه شود بخت و عارضین گلیم
همی بخت من آمد بکام من دل آن … ز عشق بنده و کرده ام بخت را تسلیم
بمدح صاحب فرزانه سید الوزرا … کلاه صحیح بزرگیست روز کار مقیم
عماد ملک ابوالقاسم احمد بن قوام … که قیمتی تر از او حکمت ندیده حکیم
بخدمتش بگرای و ز حشمتش بگزر … گر این ثواب جزیلست و ایمن عذاب الیم
بحیث و بچشم از امان و بیم رسد … وفاق اوست بهشت و خلاف او رجیم
چنان گریزد بخل از هر به خانه تو … گر از بلا رگ الماس چو دیو رجیم
در آفرینش شش چیز بر کمال از خلق … تمام بهره جز او را نداد رب رحیم
زبان جاری و وجه ملیح و قد بلند … کف گشاده و رای متین و طبع کریم
کسی که خدمت او کرد و به سیرت او … از آن تبار نه جاهل بود و گر نه لئیم
رضیع دشمن او را خدای عزوجل … بجای شیر ز پستان دهد شراب حمیم
وگر در آتش سوزان دو مخالف او … عطا کنند ولش را یقین ابراهیم
بدان کسی که ز بس حرص جنگ آتش بزم … زنند نعره ز خاک کهن عظام رمیم
چو او به تیغ دهد پرسش کار شود … مقاومت نکندش سپاه هفت اقلیم
نه دیر باید تا مهتران عصر کنند … ز خاک درگه او کیمیای ناز و نعیم
حساب رتبت به دیوان او چنان بالی … که رتبت تو نبود ز احتساب در تقویم
بمحضری که کشتی در و نگاه کند … گر از میل ولش پر بود شود دو نیم
ز ظالمان به بهره داد خلق بستاند … که ظالم آتش سوزان و فر او خو ظلیم
ایا بپایان خود را عبارت تو حرف … ایا کمال هنر را نهایت تو ندیم
تو آنکسی که مهمات روزگار شود … بحشمت تو تمام و به دست تو تسلیم



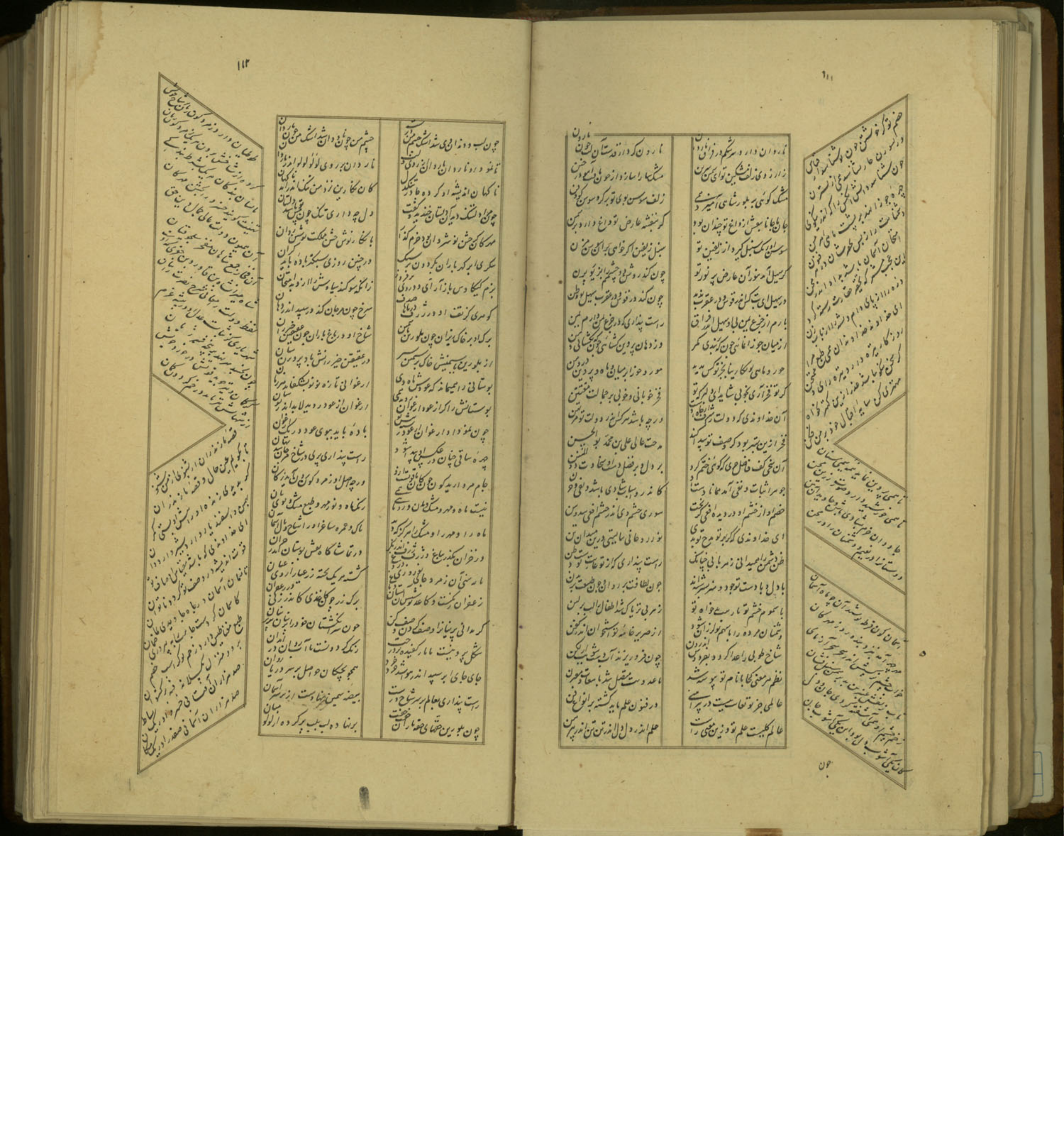


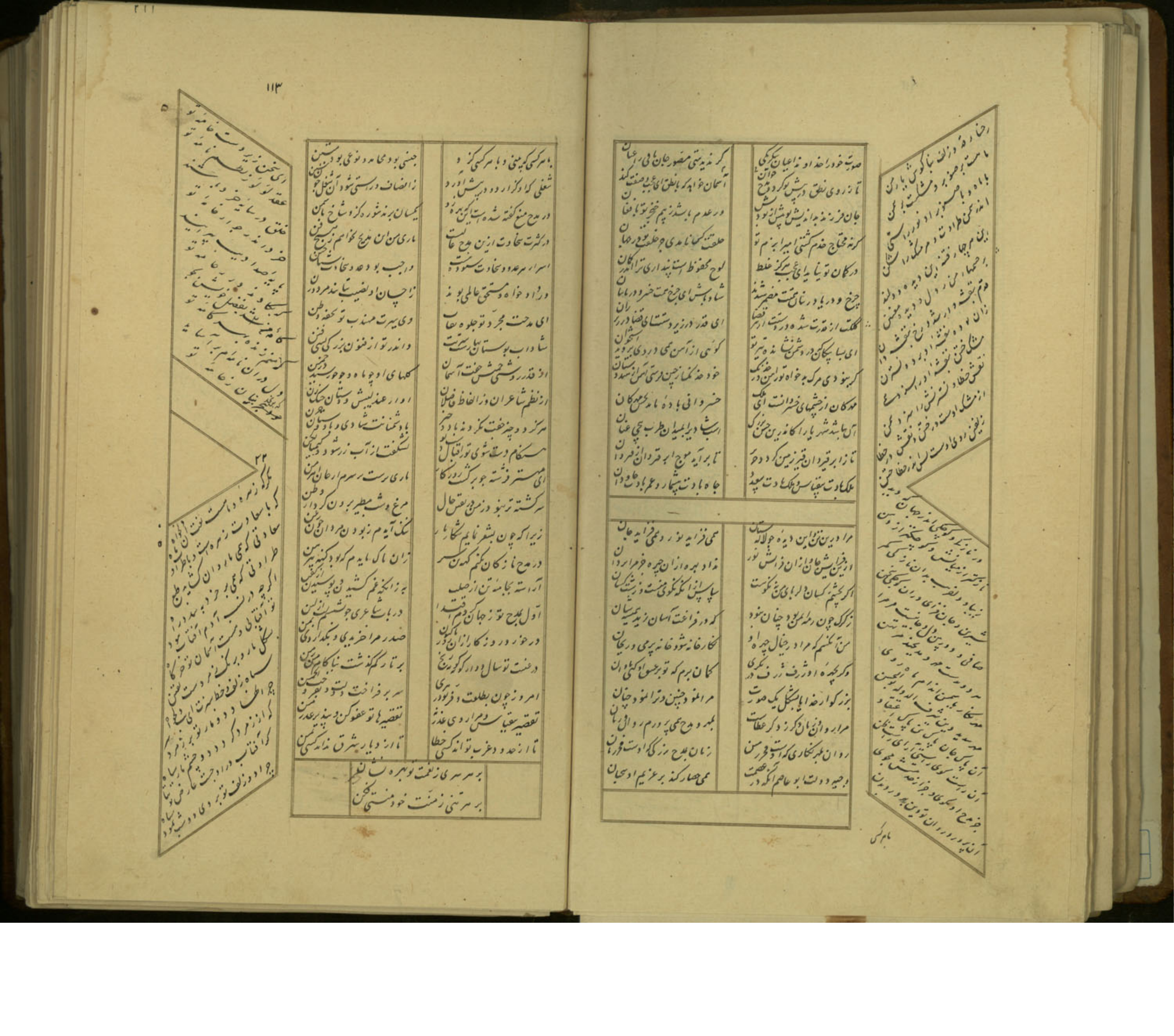






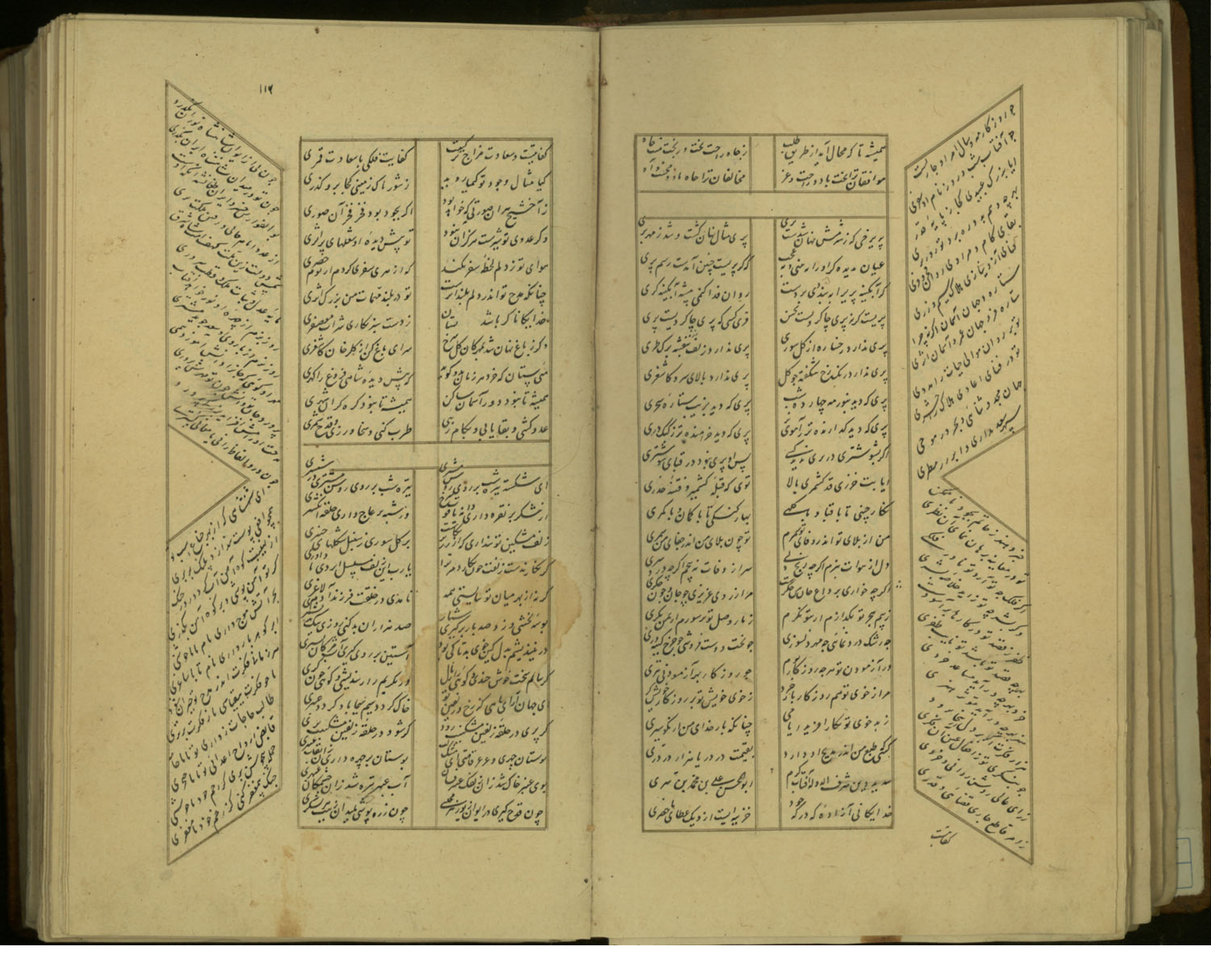












همیشه تا که محال آید از طریق طلب | ز جاه راحت بخت و رنجت محنت جاه
موافقان ترا بخت باد و راحت و عز | مخالفان ترا جاه باد و محنت آه

پری رخی که ز شرمش نهان شدست پری | پری مثال نهان گشت و شد ز مهر بری
عیان ندیده کراورا همی به عجب | اگر پریست چنین آیدت رسم پری
گر آبگینه پری را ببندد بر دست | روان فدا کنمی پیش آبگینه گری
پریست گر ز پری چاکر دست بحسن | فری کسی که پری چاکر دست پری
پری ندارد رخساره از گل سوری | پری ندارد زلف بنفشه برگ طری
پری ندارد رنگین رخ شکفته چو گل | پری ندارد بالای سرو کاشغری
پری که دید به نور مه چارده شب | پری که دید بزیب ستاره سحری
پری که دید که ازنده تر ز آهوی نر | پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
اگر به شوشتری در پری ندید کسی | پس او پری بود در قبای شوشتری
ایا بت خزی قد کشمری بالا | توی که قبله کشمیر و فتنه خزری
نگار چینی تا با قباد باشکهی | بیار کنیزکی تا با کمان و با کمری
من از بلای تو اندر وفای تو بیم | تو چون بلای من اندر جفای من بمری
دل از هوای تو بزم اگرچه رنج بری | سر از وفات نپیچم اگرچه درد سری
اگرچه خواری بر داغ جان من جگرت | مرا ز روی عزیزی چو جان و چون جگری
ز بیم هجر تو نگدازم ار تو نگذرم | ز بار وصل تو بر سور رم ار بمن نگری
چو رشک در دغای چو مهر دلسوزی | چو بخت دوست فروشی چو چرخ کینه وری
ور آزمودن تو سر چه روزگار آرم | چه روزگار برآزمودنی بتری
مرا ز خوی تو هم روزگار باز خرد | ز خوی خویش تو بر روزگار خوشتر
ز بدخوی تو نگارا فزید ایامی | چنانکه بار خدای من از نکوسیری
اگر که طبع من اندر مدیح او دارد | بقیمت در دریا هزار در دری
سدید دین شرف الدوله آفتاب کرم | ابوالحسن علی بن محمد بن سری
خدایگانی آزاده که درگه جود | خزینه ایست از دیک عطای جعفری

کفایت

کفایت و سعادت مزاج ترکیبت | کفایت فلکی با سعادت قمری
کجا مثال وجود تو کمیا رود به | ز شور خاک زمینی کجا برو گذری
ز آخشیج بر آن صورتی که خواهد بود | اگر بجود بود فخر فرآن صوری
و گر عدوی تو شیرست سر گران نبود | تو پیش دیده او شعلهای پر آذری
هوای تو ز دلم لحظه سفر نکند | که از هنری سفری کردم از تو هم حضری
چنانکه مدح تو اندر دلم بلند ارست | تو در بلند مقامات من بزرگ اثری
خدایگانا گر باشد بستان | ز دست سبز نگاری شراب معصفری
و گر ز باغ نهان شد نمرگان گل سرخ | سرای باغ کن از گلرخان کاشغری
می ستان که خود مرز مانه دو گونه | گرش پس دیده شامی فروغ را کهری
همیشه تا نبود دور آسمان ساکن | همیشه تا نبود گرد کره اثیری
عدو کشی و بقا یابی و بکام زیی | طرب کنی و سخا ورزی و قدح شمری

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری | تیره شب بر روی روشن مشتری در شستری
از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ | ور شبه بر عاج داری حلقه انگشتری
زلف مشکین تو پنداری که از رحمت نگاشت | بر گل سوری ز سنبل شکلهای چنبری
گر نگارنده است زلفت چون نگارد مر ترا | یارب این زلف سپیل از دی داوری
گر نه از بهر میان تو نیاستی همه | تا مدی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه بخشی در ز صد بار بر گیری | صد هزاران بدکنی روزی بیک ناز سپری
در نیندیشم به دل کین خوی بد تا کی بود | آستین بر روی گیری آتش مژگان تری
گر بنالم سخت خوش خندی و گویی ایا | ور بگریم زار زار نندیشی و گویی چون گری
ای جهان آرای ماهی گر رخ و زلفین تو | خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری
گر پری در حلقه زلفین مشکبت رود | گر شود در حلقه زلفین مشکبت پری
بوستان چهری و چون قامتی ای مشک بوی | بوستان بر چهره داری زان نقاب عنبری
بوی عنبر خاک شد زان لفک عنبر فشان | آب عنبر تیره شد زان چشمکان عبهری
چون قدح گیری در ایوان نورانی مجلس | چون زره پوشی بمیدان شیر شکری





مهروی من آنکه فتنه در خوبی بهر
چون شمع زبی مراد آن فتنه دهر
فرمود مرا پرستش خویش بقهر
رسم آورد دیم بت پرستی در شهر

دردا و دریغا که چنین در هوسی
زهر غم روزگار خوردیم بسی
کردیم تن عزیز خود خوار بسی
از دست دل خویش از دست کسی

میکوشیدیم گر تو سازیم کسی
سروی نتوان ساخت بحیله رسی
تو آن نیستیم و جهد کردیم بسی
تو در هوس بوی و ما در هوسی

از جور و ستیزه ات بهر بهده
ای روی تو در چشم نگه دشکده
در هر نفسی همی برآرم سده
مردی بود و ستیزه با دلشده

گر نعل سمند تو بر آتش باید
در حضرت تو در آینه رو نماید
زو چشمه خضر در زبان بگشاید
دست اجل از آینه پردن آید

ای شاه جهان زود بکام تو شود
آزادبسی زود غلام تو شود
دینار و درم زود بنام تو شود
وین تند زمانه زود رام تو شود

مرجاه ترا بلندی از جوزا باد
رای تو زروشنی فلک پیما باد
در خاک ترا اساس مهر دریا باد
خورشید سعادت تو در بالا باد

گر شاه به شش جهت بیکی خم افتاد
زان نقش که گرد رای شاهنشه باد
زنهار مگو که کعبتین داد و داد
از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

ملک تو شها درخت نو بود بار
اندک اثر خوان بر دگر دگزار

کلک تو و شمشیر تو زان شد نگو
گین دو زخ جنت و آن جنت دو
(دشمنیت)

چون بر کشی آن بلارک گوهر دار
بر موی جدا کانه بر اندام سوار
بر مرکب تازی فکنی زین ابزار
فریاد همیکند که شاها زنهار

تا بنده شد از هوا قرین هوسی
فریاد در سم هست تا جز تو کسی
جز ناله ز بنده بر نیاید نفسی
فریاد ز دست چون تو فریادرسی

تا بود ز روی مهر لاف من و تو
چون تیره شد اکنون صلف من و تو
در خواب ندید کس خلاف من و تو
ما در نه بهم برید ناف من و تو

حرف دولت نیست صدا و نیست
آن چیست که از چیست و دست او
این آن داند که از خود دارد
یک نیمه او سپید بود دامن جست
نه دانش با اهل جهان دوست

ای با تفضل و کرم یاد کرده از کارم
زیاد کرد و نوبیا شکرها دارم

خصایل تو نشر او دار رحمت همه
بجلوه کردن آمده رنج او رام
بتاریخ ۲ شهر ربیع الثانی
سنه ۹۹۶

ای دولت می وردی پیش ادر
دان تا از چنگ خدنگی پیش ادر

هرچند دل تو بی خود ارمت
خاک قدم تو نور دیده ارمنت
هرچند که قصه تو بآزار مست
آزرم تو سلطان ستمکار منست

زهر غمت از زوی تو خود قند منست
تنگ و بدبس حکم خداوند منست
اقبال فلک بجمله مولد منست
بنیاد قامت دل خورسند منست

کم بوده بتو جنت دگر یابد
شاخ خود از فکرت تو بر یابد

طبع از نکت تو گنج گوهر یابد
جان از سخن تو جان دیگر یابد

بیهوده بآزار منای سرو بلند
سخت است بتی چون تو خورد دل سوگند

گر من بهلاک خویش گشتم خرسند
باری تو ز خویشتن چنین بد مپسند

خرسند شو از جستن از ونه چند
آزرده تو انگار که باشی خرسند

بگشای دل و در فتنه در بند
بر خویشتن و زمانه بگری و بخند

ای تازه گل شکفته در دیبهٔ زر
روشن چو گل و ز گل بسی رنگین تر

رنگ از رخ و ز لعل تو ای طرفه پسر
قمری بگلو کشید و طاوس بپر

چون با تو نهم بیاد مهر تو نفس
گویم بس ازین دروغ بی معنی بس

بی مایه چو خاشاک که وی قدر چو خس
گرد در تو از تو در جهان دارم کس

ناکام بمیرد م مرای چشم و چراغ
از شهر بباغ بادل پر غم و داغ

باغ ار چه بود جای تماشا و فراغ
دوزخ بود ای نگار بی روی تو باغ

از هیبت تو بر زند اندر صف جنگ
تیری ز کمان زه و ز کمان بر خدنگ

با جود تو زی دست تو گیرد آهنگ
فیروزه ز کان دُر ز صدف لعل از سنگ

در حمله سمند تو باسیب نعال
لرزان کند او از زمین از زلزال

وز هیبت تیغ تو عدو را مه و سال
الماس رود بجای خون از قیفال

در شهر منم عاشق زار تو منم
در عشق تو یار بی بر و یار تو منم

خو کرده بجور چنین بار تو منم
بیچاره و درمانده کار تو منم

ای آنکه تویی نور دل و شمع روان
ما هجرم از تو نیست بیرون از تو نهان

هر چند تو با نظام در شکل ارغوان جهان
این شوخ خانم که بیاد از تو بنان

ای بوده ما کرده دل از ترحمان
شوار ارمیش شود حیات آسمان

در مانده و بی سلام ازحال جهان
در مانده ملال خرد در مانده جان

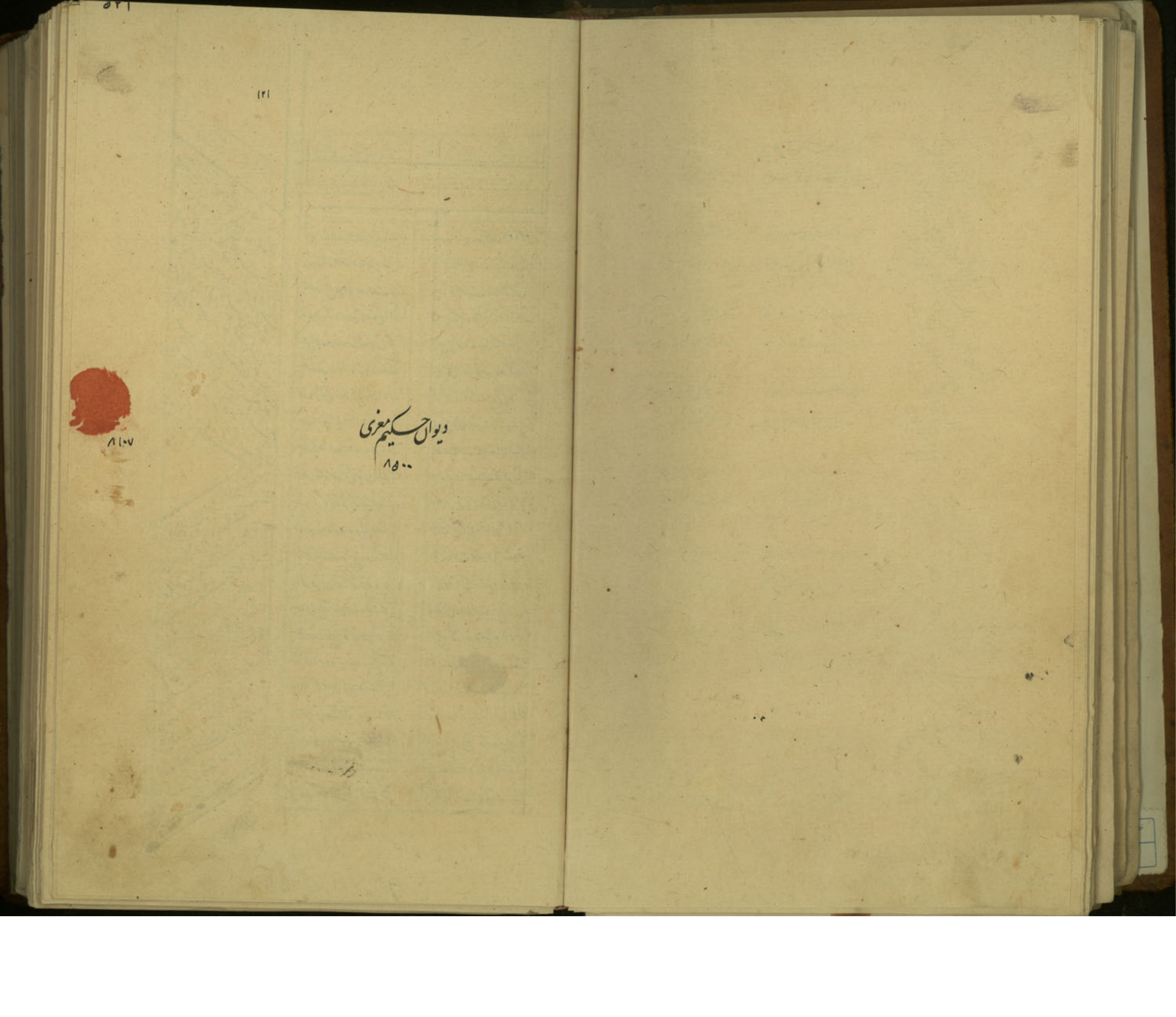
ای خسته و درد من از دل و جان تو
یک پیر نظر جان و دل شمرده تو

هر سخن گر بر ما بر کام درد و تو
با وی سخن و اوار از درد وغم تو

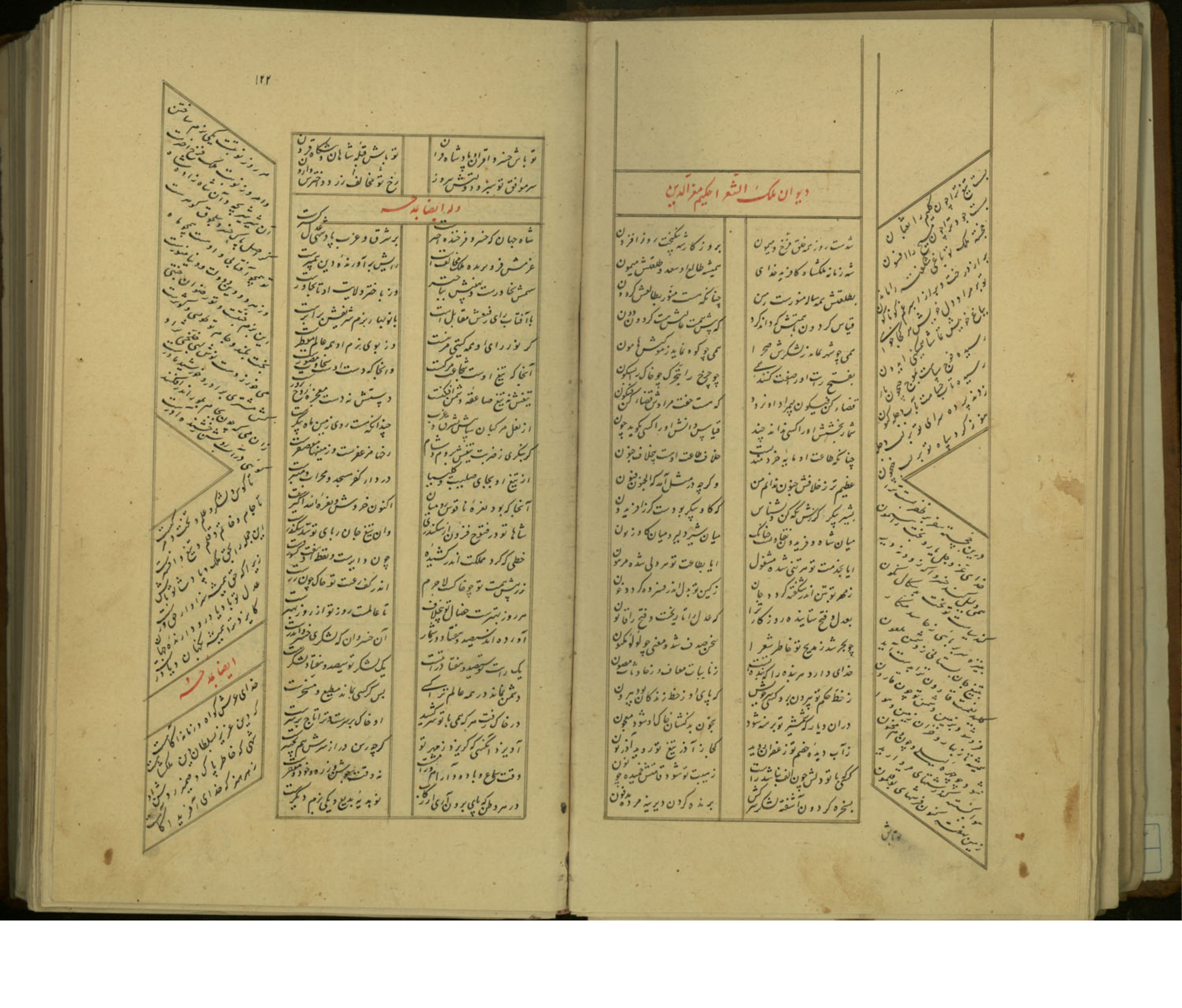
ای خسته و نادر نیک و بر تو
آزرده شده بی غم و وزن تو

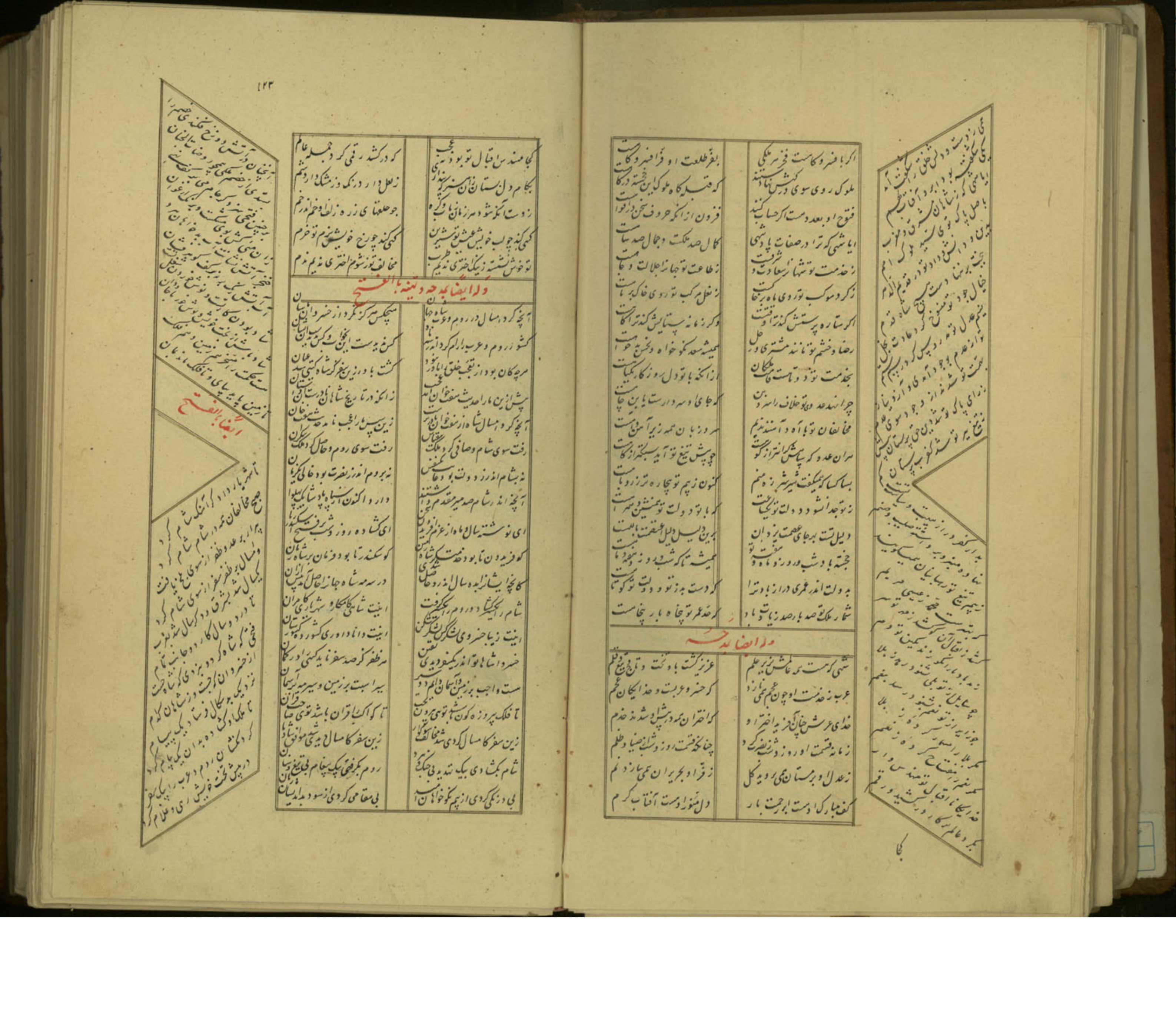
زنهار مده با بدو و وزن تو
دا مکن سر آرزو و عوار تو

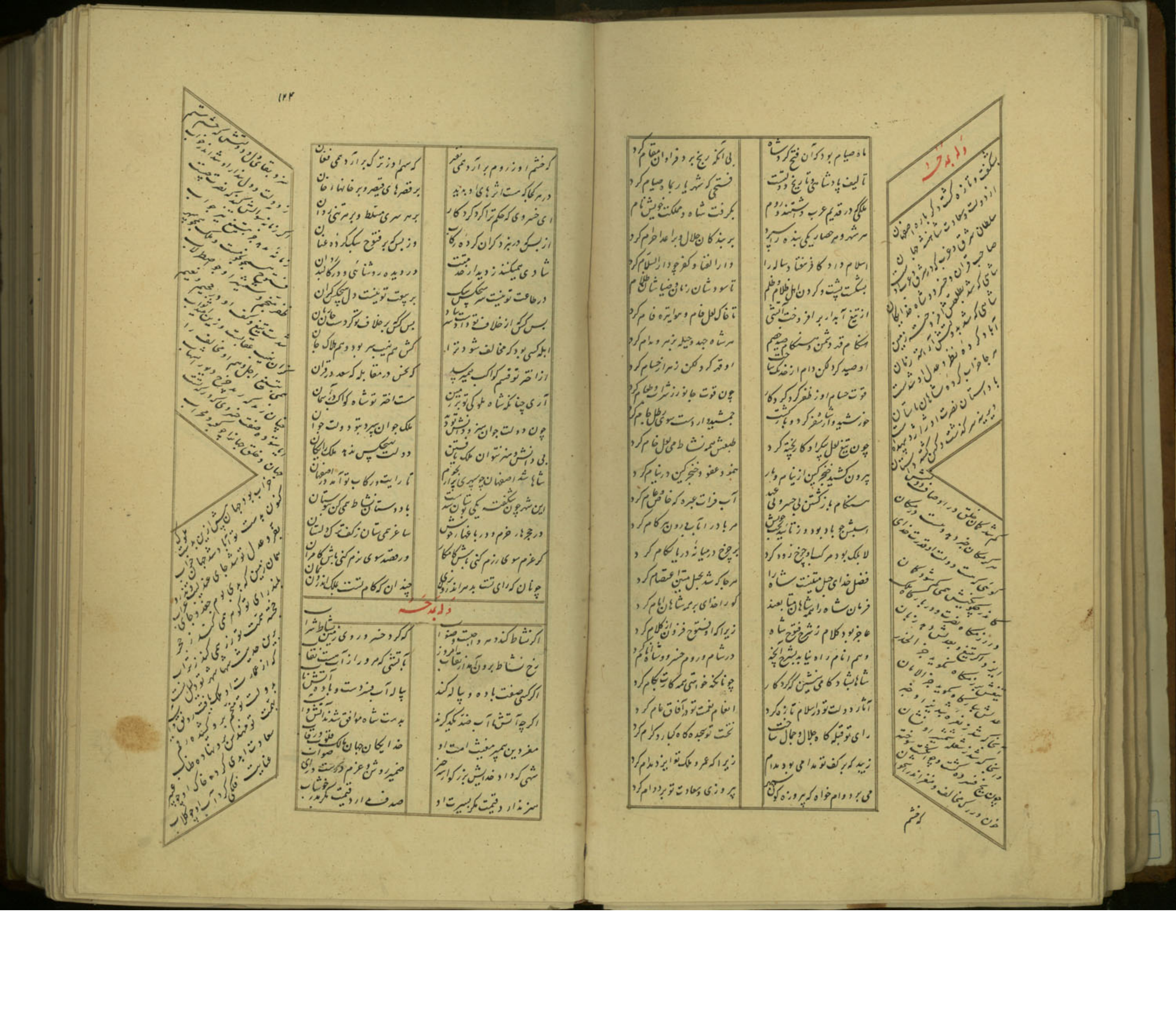
تم

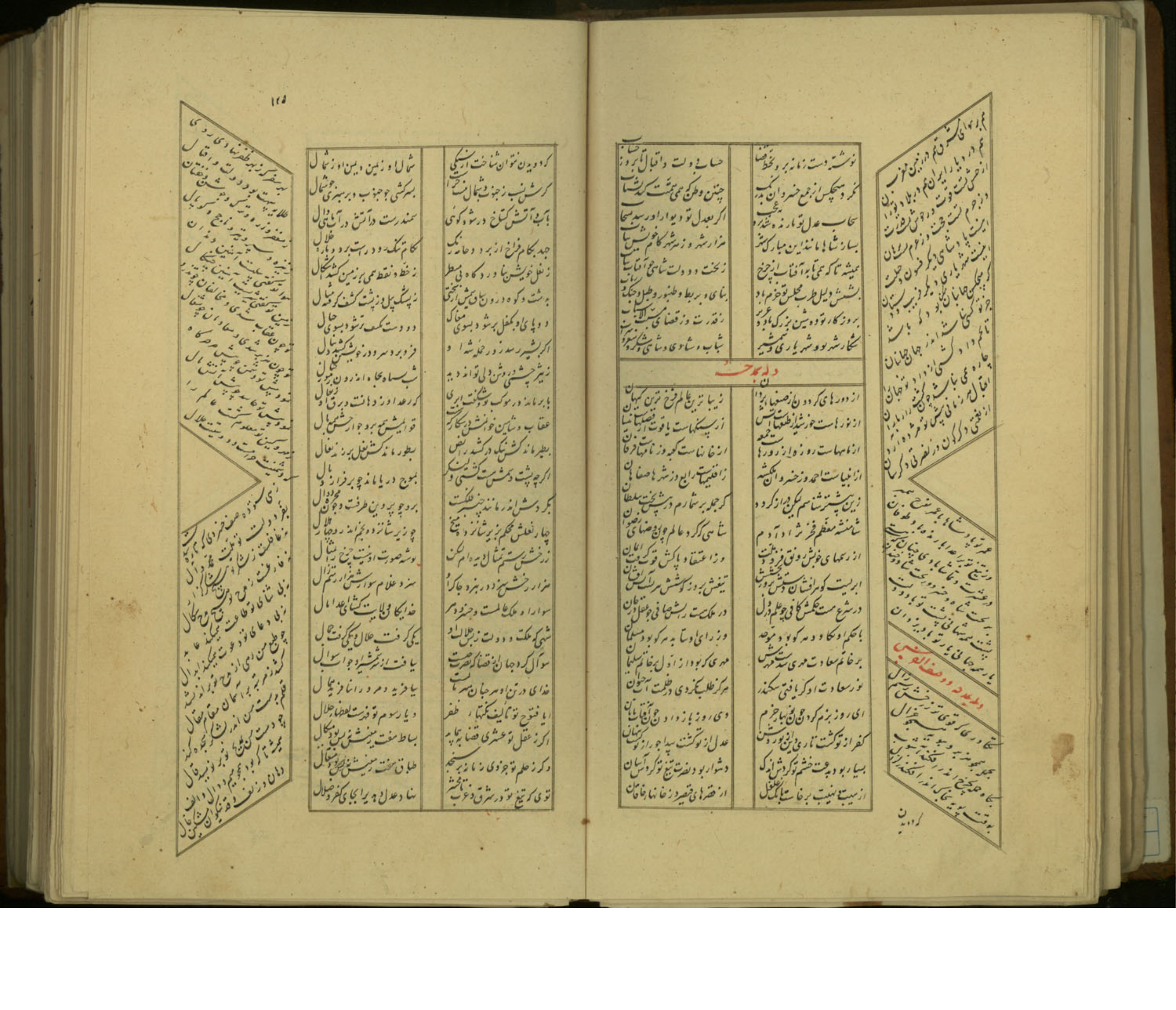


۵۲۱
(۲۱
دیوان حکیم معزی
۸۵۰۰
۸۱۰۷









گرگی با تو بعهد اندرون چون الفت / زبیم تو دل و تنش چو سیماب و چو دال

زدی خجسته تر و خوبترت باد امروز / ز پارت خوشتر و فرخنده ترت باد امسال

بملک درز و در خیر تو دور باد و حضر / ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

و له ایضا در ذکر ضیافت الوزیر بزرادهمرده

سزد گر سرفرازد ملک و شاید گر بنازد دین / که گیتی در مه آذر گرفت آیین فروردین

بملک دین همی نازد ز شاهان بلند اختر / گر آمد شاه ملک افروز مهمان [illegible] الدین

کجا باشد ملک چنین سزد دستور او چونان / کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین

ز سلطان زد دستور است هم تمکین و هم دولت / زهی سلطان با دولت زهی دستور با تمکین

چه جویم فرازید و چگویم عدل انوشروان / چرا نام قصه پیران چه خوانم یادگر گیتی

سخن گویم ز سلطانی که با عدلش نه اندیشد / گوزن از پنجه ضیغم تذرو از چنگل شاهین

گرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین سیرت / گرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آیین

جهانداری چنین باشد گر ایزد داد چه دولت / شهنشاهی چنین باشد کجا دولت کند تلقین

ببخش ای شاه دریا دل بکوش ای خسرو عادل / بگاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین

تو آن شاهی که از شاهان تو حق قدر و شرف داری / نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملک و دنیا و دین

بتوران و بغزنین در تراست فرمان و بر / یکی از مذه توران و دیگر فرمان ده غزنین

سپاهی اگر بدخواست همی گرد آورد شاها / کنی چون بنات النعش اگر بستند چون پروین

که گر کی بر خلاف تو بخواب اندر شود شب / ز خاک او را سزد بستر ز سنگ او را سزد بالین

بر آن شعری که بر نامت بگوید بنده شاعر / بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین

بتو جاوید پاینده است هم شادی و هم شاهی / بشاهی از جهان بکند بشادی در جهان بنشین

دعاگوی تو و دولت باد هر جایی که بنشینی / که چون دولت دعا گوید بیاید روح الامین آمین

و له ایضا

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت شاد / دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد

ایزد همه آفاق ترا داد بسر / حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد

معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح / موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد

در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت / در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد

حکمت

حکمت چو عروست و عطای تو چو کابین / رای تو چو مشاطه و جود تو چو داماد

بنشین بخوشی شاه که اقبال تو داری / تو شاد با اقبال و همه خلق بتو شاد

و له یمدح خزانه

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید / رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید

از عکس رایت او و ز نور لوای او / وز جام می سپهر صبح بجای بر دمید

شرط است اگر کنند بجشنی چنین نشاط / وقت است اگر خورند بجشنی چنین نبید

خاصه که شاه ما ز سمرقند برمراد / با شادکامی آمد و با فرخی رسید

شاهی بآفرین که ز بس رحمت و کرم / گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید

اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن / گردون چو تو نزاد و زمانه چو تو ندید

او سایه خدای و بقول پیمبر است / کز عدل بر شریعت او سایه گسترید

مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او / هر کس که در جهان خبر نام او شنید

جان صلاح در تن دولت قرار یافت / تا او بتیغ داد گلوی ستم برید

او را گزید بخت ز شاهان روزگار / فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید

آب حیوة گشت قبولش که خضر وار / باقی نماند هر که از آن شربتی چشید

گوهر بود عزیز و لیکن بزرگ خوند / عهدش عزیزتر که همه کس بجان خرید

هر کار کز حوادث ایام بسته بود / و افکنده بود چرخ بر او قفل بی کلید

آن کار شد گشاده ز تایید بخت او / و آمد کلید قفل ز اقبال او پدید

حیلت نداشت سود که عزم او نشکست / افسون نداشت سود که اکسیر او گزید

یک دست او قضاست و دیگر دست او قدر / بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید

ای خسروی که رسته نهادی همه جهان / در خدمت تو پشت همه خسروان خمید

مانند فتوح تو ز عجایب معجزات / هر کس که معجزات تو بشنید بگروید

دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار / چون دید روزگار تو با تو بیارمید

همچون قلم بدست دبیران اوستاد / از حرص خدمت تو بتارک همی دوید

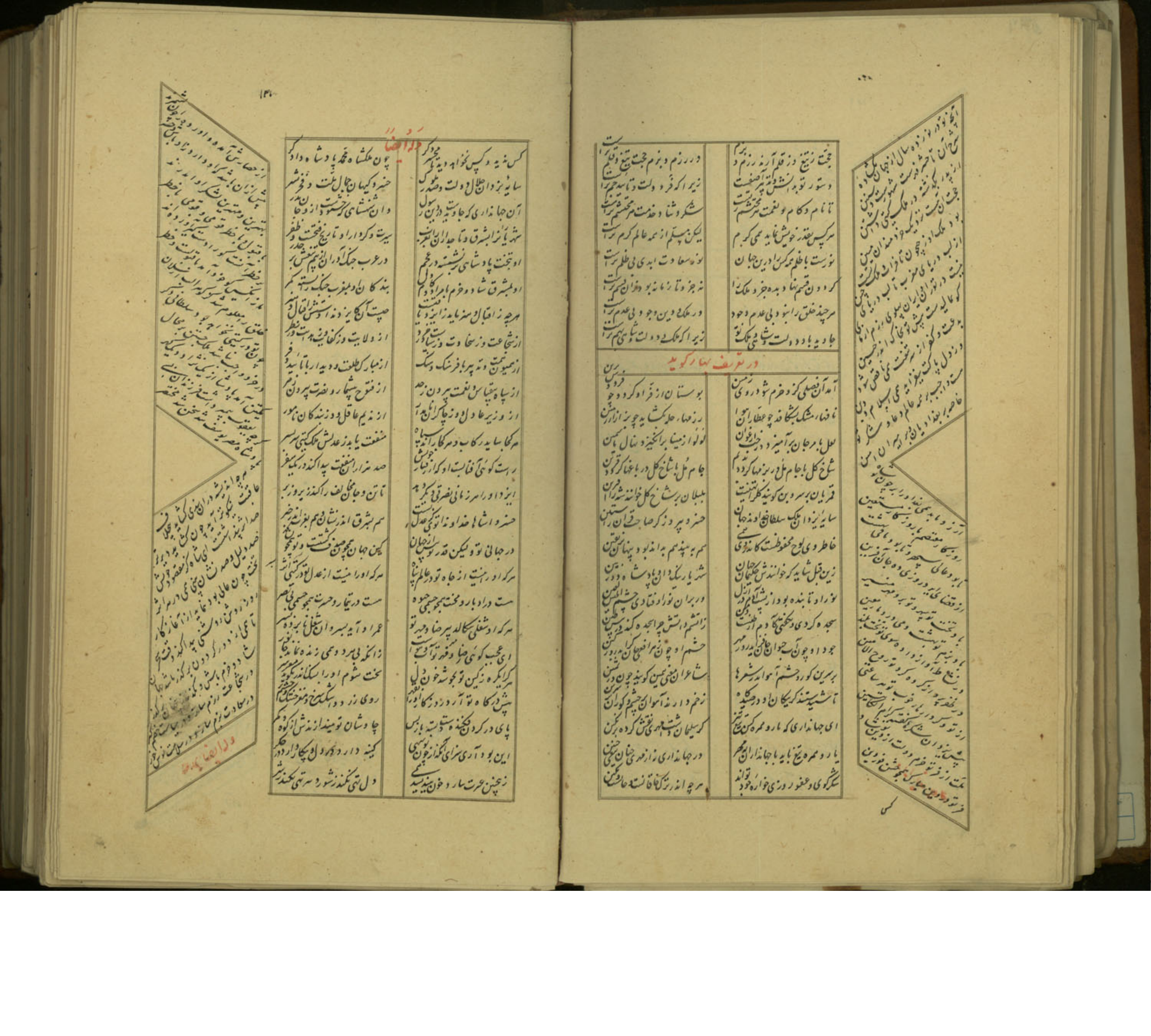
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب / عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید

جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو / در باغ مملکت گل انصاف بشگفد









حجت زتیغ وز قلم آری به رزم و بزم
در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست

دستور تو بدانش و تدبیر آصفست
زیرا که فر دولت و تایید جم تراست

تا نام و کام و نعمت و حشمت ترا بود
شکر و ثنا و خدمت و حشمت تراست

هرکس بقدر خویش نماید همی کرم
لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست

نوزست با ظلم همه کس را درین جهان
نوز سعادت ابدی بی ظلم تراست

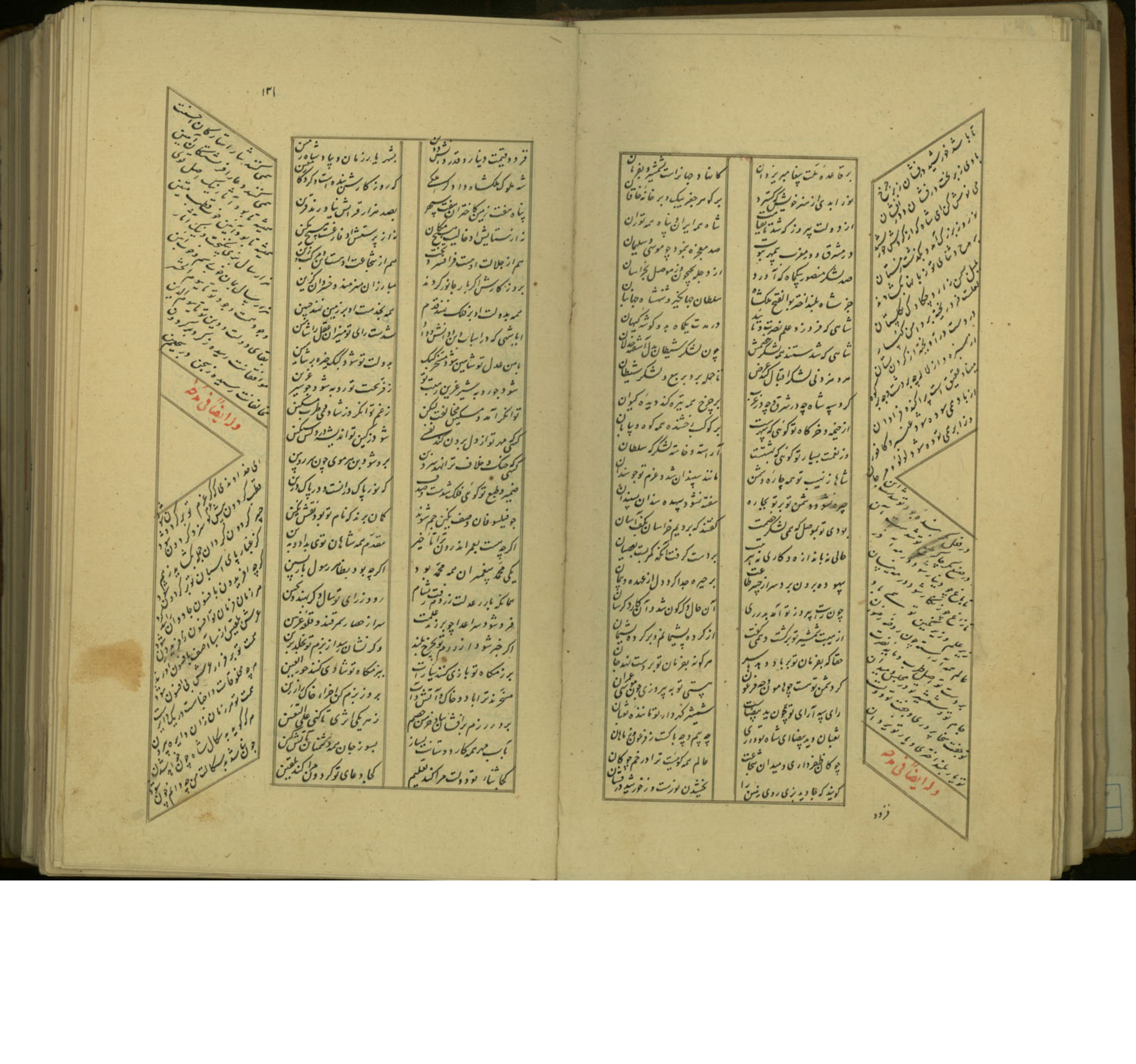
گردون قسم نهاد بجز ملک را
نه جز و تا زمانه بود آن قسم تراست

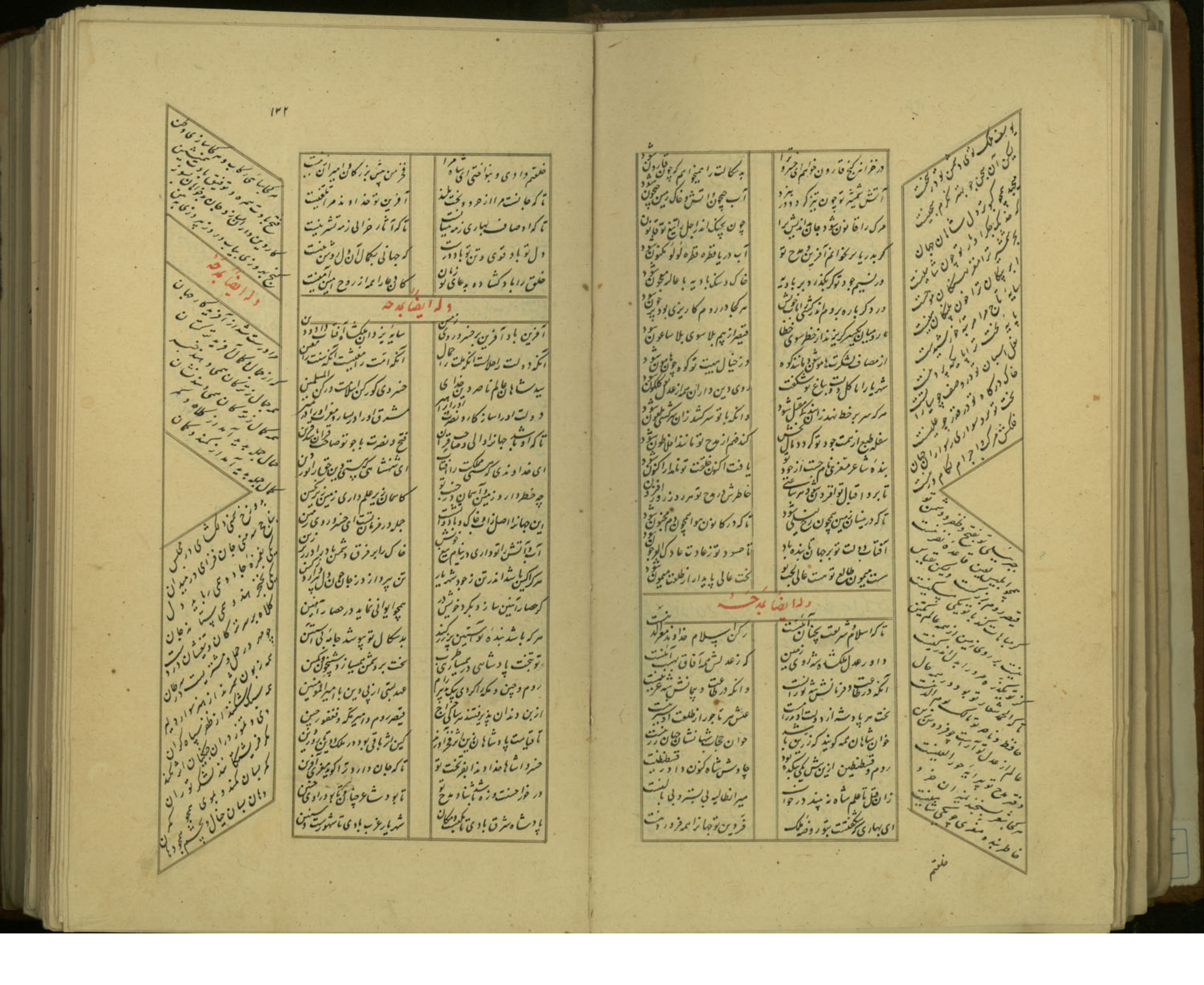
هرچند خلق را نبود بی عدم وجود
در ملک دین وجود بی عدم تراست

جاوید باد دولت شاهی و ملک تو
زیرا که ملک دولت شاهی هم تراست

در تعریف بهار گوید

آمد آن فصلی که زو خرم شود روی زمین
بوستان از فر او گردد چو فردوس برین





وله ایضاً مدحه

وله ایضاً مدحه

وله ایضاً مدحه

گشادن سخن و بستن کمر همه را | جز دو هنر ز دهان وش و بر میان
بمهر و خدمت ترکان بقای اسلامست | بقای دولت ترکان به سلطان
جلال دولت و باقی جلال ملت حق | که شهریار زمینست و پادشاه زمان
معز دین و سرافراز دیده سلجوق | پناه خلق و خداوند خانه خاقان
جوان و پیر بشاه جهان همی نازند | که پیر عقل و جوان دولتست شاه جهان
برای مال همی کند تخت را اعادی | به تیغ تیز همی ملک را دهد پایان
ز بندگان همه کوشش بود و در بخشش | ز خسروان همه طاعت بود ز کوهها
چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال | چو تیر او فکند پیل مست را دندان
قضا بیاید و در تیغ او شود گوهر | قدر بیاید و بر تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراسته است و دست تو | در سرای فرو گسترنده شادروان
حسود تو چو چراغست و تو چو خورشیدی | بدین حدیث دلیلست حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی | چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
وگر هوا متغیر شود ز گرد و بخار | در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست | تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
دو گوهرست ترا در میان جام و حسام | نشاط پرور و دشمن کش و بدین و بدان
سماع اسعد حکمی بخواه و باده بنوش | ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش | مراد خویش بیاب و بکام خویش بمان

وله ایضا بمدحه

اگر بداد بود نام شاه دادگری | وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب تاج دهی | چو روز رزم بود آسمان باگری
فلک نه و بقد بلند چون فلکی | عمر نه و بعدل تمام چون عمری
موافقند مراد ترا قضا و قدر | مگر وکیل قضائی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایه ملوک بود | تو آفتاب جمالی و سایه هنری
وگر باید خشنودی خدای و پدر | تو اختیار خدائی ستوده پدری

دیوم دارد بود ادی و ملک چون دارست
پیم ازو دو بر دو تاج و نعم داد کی
وگر بعقل است تاج پیکر ملکا
وگر بعقد باری پیکند دگری
که تو بر نژاده دارد و دران بود فرو
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود
تو در سرای سعادت نشسته با پدری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت
همی بهمت عالی ز عرش بر گذری
زبس که تیغ تو از شرک گشت و قتل کشت
درست شد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو با دولت اندر سری
یا دوار و جمع خویشتن ز خیره سری
رسول و تو والبشر رسول و شیر پسر پدری
سر فخر دین رسول از بکاکان گرو به تو
به پیر تر نعمت سپهر بلند با هنری
ستاره ارکان آسمان سخن گری
اگرچه شیر جهان تو سپهری
چنانکه فضل خدای
بتیغ تیز تو خلق خدای
که از تیغ خسروان

مران

هران وطن که درو سایه سعادت تست | بران وطن نتواند گذشت دیو و پری
همی نگار شود روی خور ز شرق ترا | بران امید که یکراه روی او سپری
ترا سزد ز جهان باده خوردن و رامش | جهان بهست که رامش کنی و باده خوری
گشاده شد معزی در خزانه شعر | نمود گوهر حکمت ز خاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید | که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و نرگس خوش | بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال نیک ترا باد لهو و سور و سرور | مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

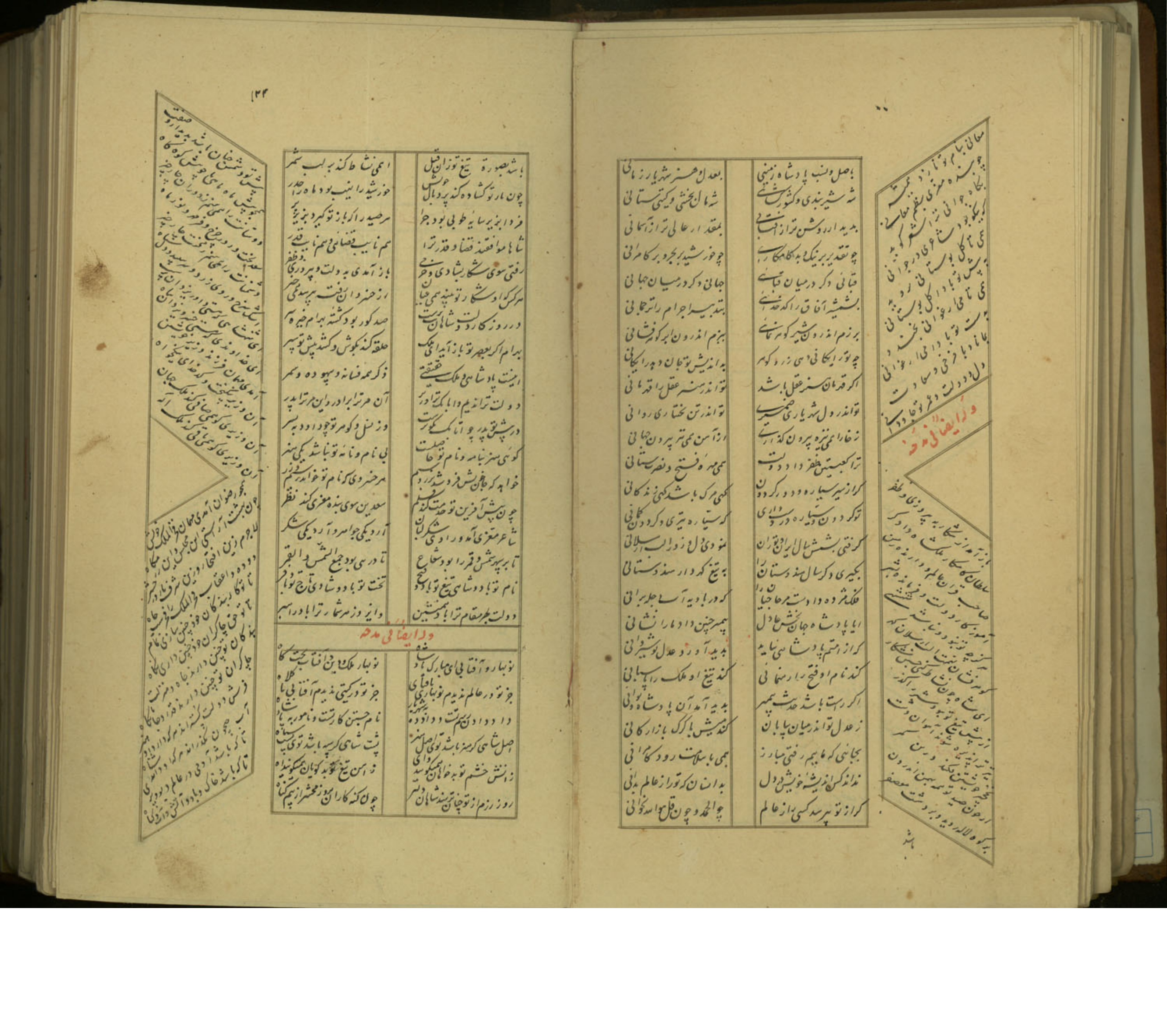
وله ایضا فی مدحه

تا که جز یزدان جهان را در نباشد کردگار | جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار
از جلال او همی دولت بماند جاودان | وز جمال او همی ملت بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبرست | خاتم شاهان آفاقست شاه روزگار
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان | ایزد داور از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی | نامدی از آسمان بهر علی را ذوالفقار
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران | وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو دارد در امن اندر آسمان | شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
از مصافت روی گردون تیره گردد روز گرد | وز سیاست پشت ماهی خسته گردد زیر بار
گر بخواهی روزها اندر فلک بندی سکون | ور بخواهی روز جنگ اندر زمین بندی مدار
شیرمردان را دل اندر طاعت آری روز جنگ | نامداران را سر اندر خدمت آری وقت بار
تو چو خورشیدی و عدلت نور آن خورشید تابان | تو چو دریایی و موج تست در شاهوار
هیچکس دیدست خورشیدی که او بندد کمر | هیچکس دیدست دریایی که او باشد سوار
قصه اسفندیار و رستم اکنون بیهده ست | زانکه بی مانند ایشان در سخن دارد قرار
پیش ایوان تو هر روزی ز رستم صد بود | صد هزاران رستم و صد هزار اسفندیار
گر ببیند اری به بیند تیغ تو فغفور چین | سرکشی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ | باره و بنیاد آن هرگز نباشد استوار
تا قضای بد بماند سر شمشیر تو | چون قضای بد نماید بدسگالی را حصار

ای جهانداری که تا ایزد و بنا کرد این جهان
بود فرمان ترا در ملک و دولت اعتبار
دولت باقی همی بینی خداوند و کار
بخت تو گردون بر شاهی و ملک
ملک تو گردون و بخت تو سپهر
بندگانت را که محمود ترند
خدمت تو نیست واجب بنده را
بنده مخلص معزی باد
بر در کعبه همی خدمت نماید
سرای ار دوران و مدح تو گویم سخن
تا که اندر روزگار
بخت فرخ گرد و جهان بر تو آرا
تا بود گردون گردان بخت و یار
ماه باد و ز بر دست و مهر باد
سعد باد و مهر باد و بخت باد
از شهنشاهان تو داری نام و کام
تا بجوی و کام یاب و مال بخش و ملک دار

وله ایضا فی مدحه

ای شاه زمین ملک شاه الب ارسلانی
جان زاده و وصف و ثنائی



باصل و نسب پادشاه زمینی / بعدل و هنر شهریار زمانی

شه شیربندی و کشورستانی / شه مال‌بخشی و گیتی‌ستانی

پدید آرد روشن‌تر از آفتابی / بمقدار عالی‌تر از آسمانی

چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری / چو خورشید بر بحر و بر کامرانی

قبایی دگر در میان قبایی / جهانی دگر در میان جهانی

بشمشیر آفاق را کدخدایی / ببندی سر اجرام را ترجمانی

برزم اندرون شیر گوهرنمایی / ببزم اندرون ابر گوهرفشانی

چو تو رایگانی دهی زر و گوهر / باندیشه تو جان دهد رایگانی

اگر قهرمان سر عقل باشد / تو اندر سر عقل را قهرمانی

تو اندر دل شهریاری ضمیری / تو اندر تن شهریاری روانی

ز خارا همی نیزه بیرون گذاری / ز آهن همی تیر بیرون جهانی

ترا کعبتین ظفر داد دولت / همی مهره فتح و نصرت ستانی

گر از سیر سیاره و دور گردون / گهی مرگ باشد گهی زندگانی

تو گردون و سیاره در دست داری / که سیاره تیری و گردون کمانی

گرفتی بشمشیر ایران و توران / ننودی دل از دولت ارسلانی

بگیری دگر سال هندوستان را / بتیغ گهربار هندوستانی

فلک مژده داد دست مرحاجیان را / که در بادیه آب جلد برانی

ایا پادشاه جهانبخش عادل / پیمبر چنین داد ما را نشانی

که از هفتم پادشاهی بیاید / پدید آورد عدل نوشیروانی

کند نام او فتح را رهنمایی / کند تیغ او ملک را پاسبانی

اگر راست باشد حدیث پیمبر / پدید آمد آن پادشاه و تو آنی

ز عدل تو اندر میان بیابان / کند میش با گرگ بازارگانی

بجایی که ما بیم رفتن ندارد ز / همی با سلامت رود کاروانی

نداند کس اندیشه خویش در دل / بداند که تو راز عالم بدانی

گر از تو بپرسد کسی راز عالم / چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی

باشد بصورت تیغ تو زان قبل / همی نشاط کند بر لب شمر

چون بار تو گشاده کند پر و بال حرص / خورشید را نهیب بود ماه را حذر

فردا بزیر سایه طوبی بود چو / مرصید را که باز تو گیرد بزیر پر

شاها موافقند قضا و قدر ترا / هم نایب قضائی و هم نایب قدر

رفتی سوی شکار بشادی و خرمی / باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر

هر کس که او شکار تو بیند همی عیان / از خسروان رفته بپرسد همی خبر

در روزگار دولت شاهان پیشتر / صد گور بود کشته بهرام خیره‌سر

بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک / حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر

اینت پادشاهی و ملک حقیقتی / ذکر همه فسانه و بیهوده و سمر

دولت ترا ندیم و اتابک ترا پدر / آن هم ترا برادر و این هم ترا پدر

در پیش تو پدر چو اتابک نکو سیرت / وز نسل و گوهر تو چو داود به پسر

گوئی سپهر نامه و نام تو حاصلست / بی نام و نامه تو نباشد یکی هنر

خواهد که جاودانش فرو شد بزر رقم / هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر

چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم / سعدین سوی بنده معزی کند نظر

شاعر معزی آمد و رادی شکرلبان / آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر

تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع / تا در سپهر بود جمع الشمس والقمر

نام تو باد و شاهی تیغ تو باد و فتح / تخت تو باد و شادی تاج تو باد و فر

دولت بلندمقام ترا باد همنشین / وایزد ز هر شمار ترا باد راهبر

وله ایضاً فی مدحه

نوبهار و آفتابی ای مبارک شاه باد / نوبهار ملک و دین آفتاب تخت و کلاه

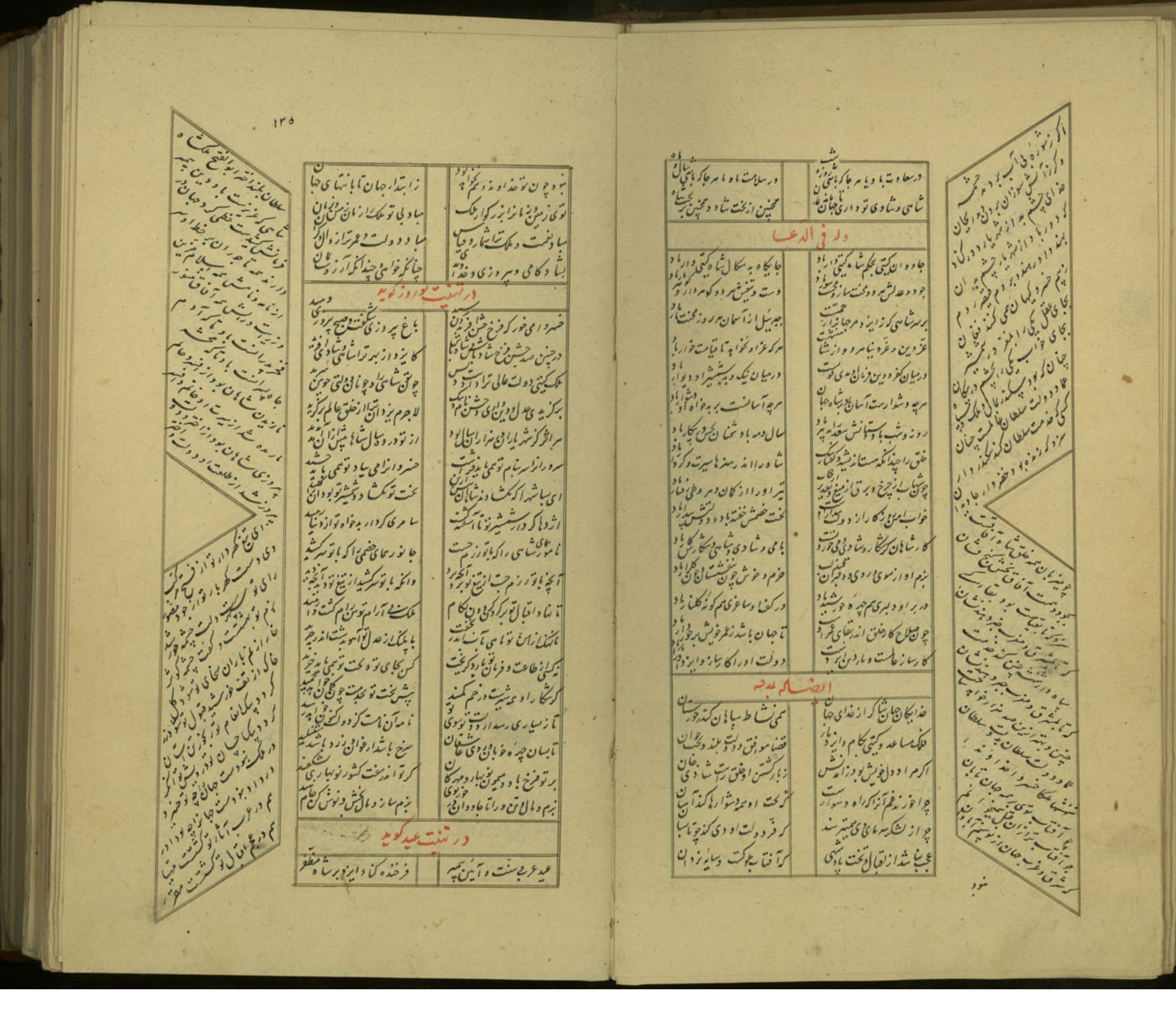
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری پادشاه / جز تو در گیتی ندیدم آفتابی پادشاه

داد دادن رسم تست و داد ده شهریار / نام جستن کار تست و نامور بادا شاه

اصل شاهی گر هنر باشد توی اصل هنر / پشت شاهی گر سپه باشد توی پشت سپاه

ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای / ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه

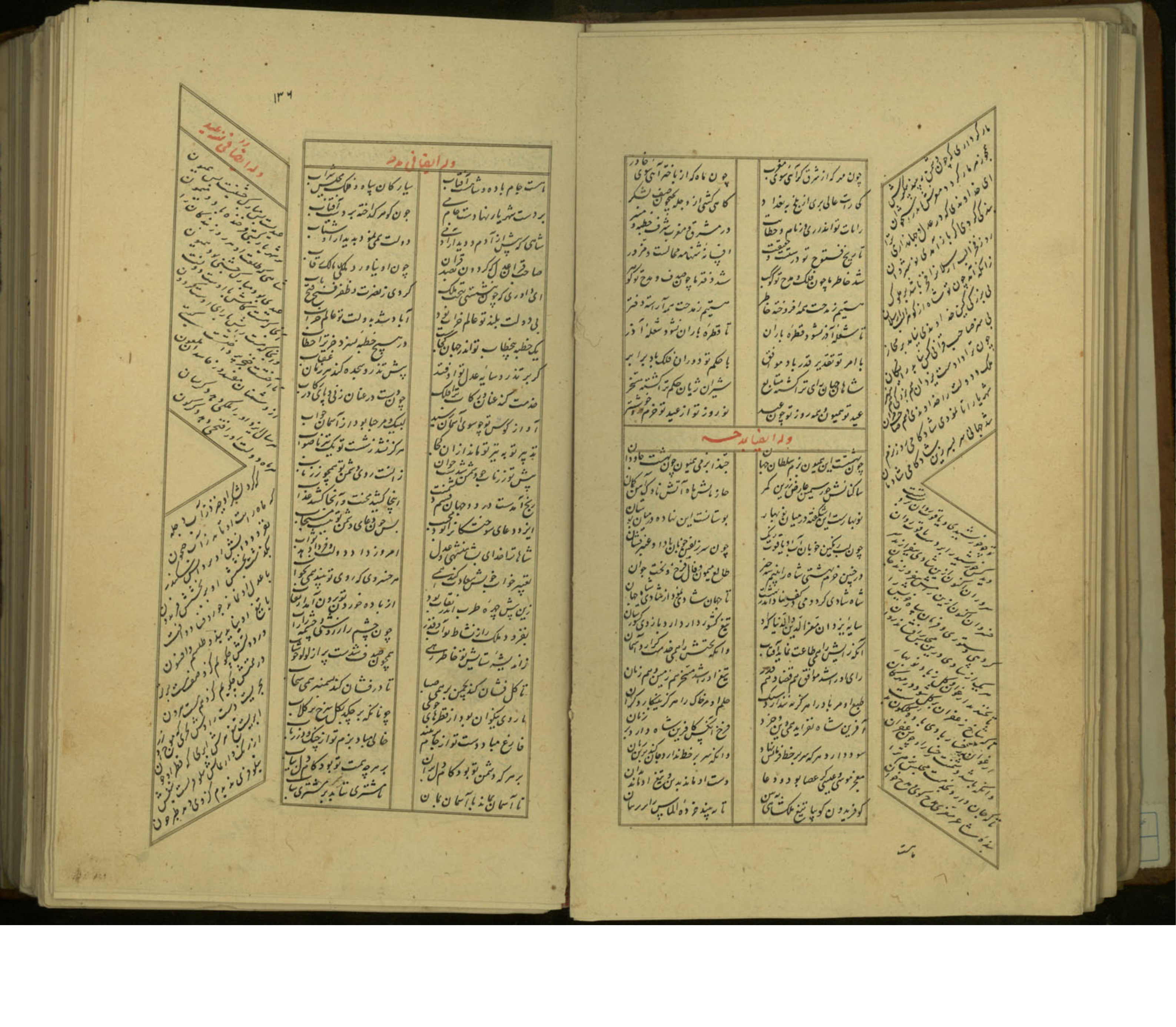
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر / چون گنه‌کاران بروز محشر از بیم گناه



در تهنیت نوروز گوید

در تهنیت عید گوید

وله فی الدعا



ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق — ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون
ملت بتست قایم همچون عرض بجوهر — دولت بتست باقی همچون رصد بقانون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت — شگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
گشتست عید فرخ با ماه دی موافق — در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
شاها بدین دو آتش بفزای شادکامی — وز عکس هر دو آتش بفروز روی هامون
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب — دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن و در نشاط و در جشن مبارک — بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

و له مدح یصف السیف و القلم

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار — در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شأن من — گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شأن من نون والقلم — هم برین معنی مرا فخرست تا روز شمار
تیغ گفتا لون من چون نیلگون آمد درست — ست از یمنی مرا بر کردن این کردگار
کلک گفتا شکل من شکل شهاب اندر درست — مردم شیطان‌ستا از من نیابد زینهار
تیغ گفتا هستم آن نگارگر کز مهر منست — کار گیتی مستقیم و سند شاهی استوار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست — خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من — در مصاف جنگ باشد جرم من مریخ‌وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من — در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر — دارم از بیجاده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا من نهالی ام که بار از منست — عنبر و مشک و منم عنبرفشان مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم — مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید — رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا پادشاها را فخر از من ازانک — چند گه بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و فعل من — قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند — قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان — شهریار کامران پادشاه کامکار

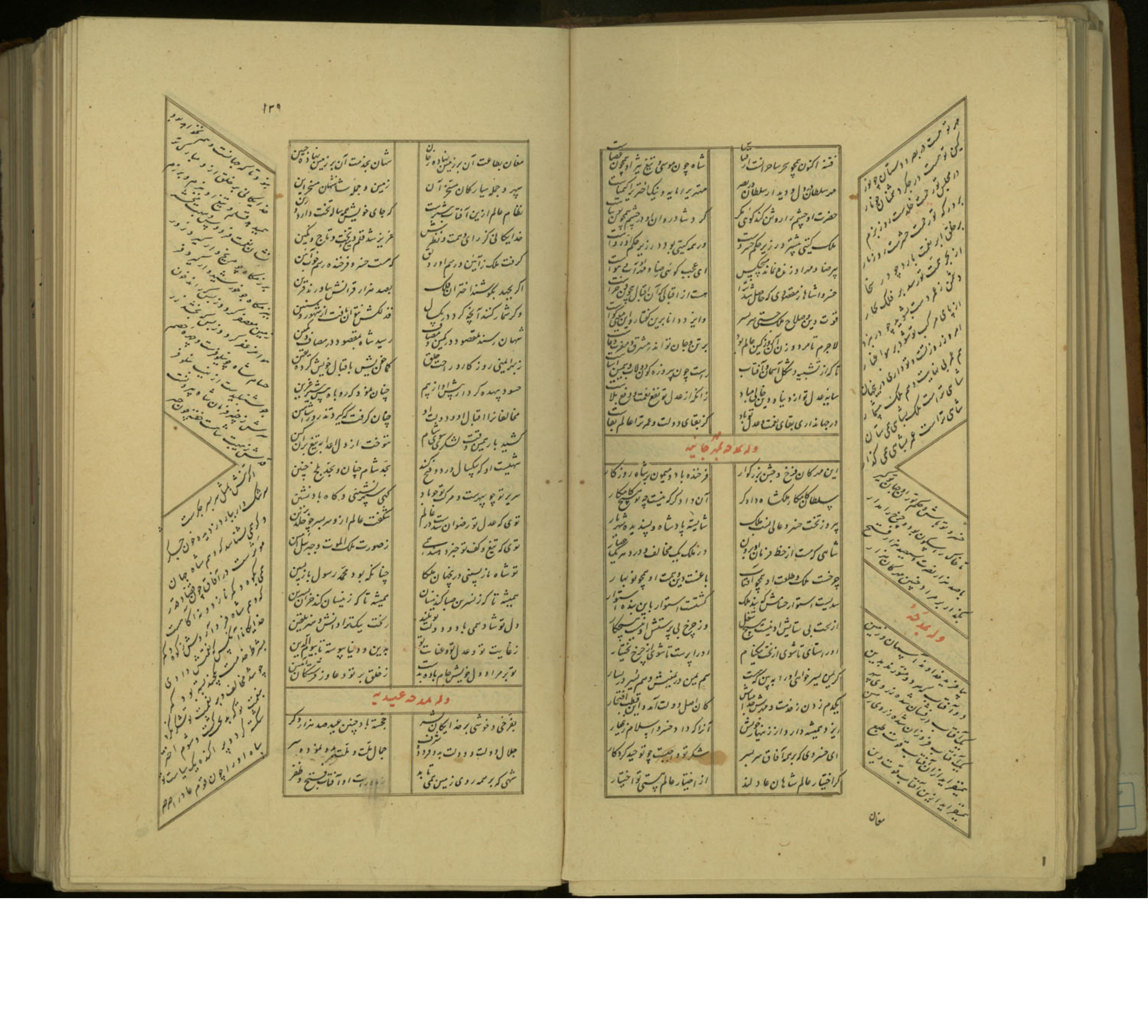
چون

چون نشستی تو بر اسب دولت از ساغر نشاط — از سم اسب تو بر روی بدسگالان شد غبار
نام آنکس چون ترا بنده نباشد ننگ — فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد عار
هر کرا در سر خمارست از شراب کین تو — ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها سازگار دوستان — دولت و بخت عدو آمد و ناسازگار
با چنین تخت و چنین دولت کجا باید عدو — با چنان بخت و چنان دولت کجا باید حصار
تیر تو بالین تو دارد دگر پیوسته‌ای — زان کجا برد و بصید اندر یکی دارد هزار
تیر تو گیرد شکار اندر میان ام و دد — کین تو گیرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا همی دینار گون گردد بهنگام خزان — تا زمین نگار گون گردد بهنگام بهار
همچنین بادی که هستی کامگار روزگار — همچنین بادی که هستی شاد باش و شادخوار
روزگار و دولت و تخت تو بر سر برمراد — روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

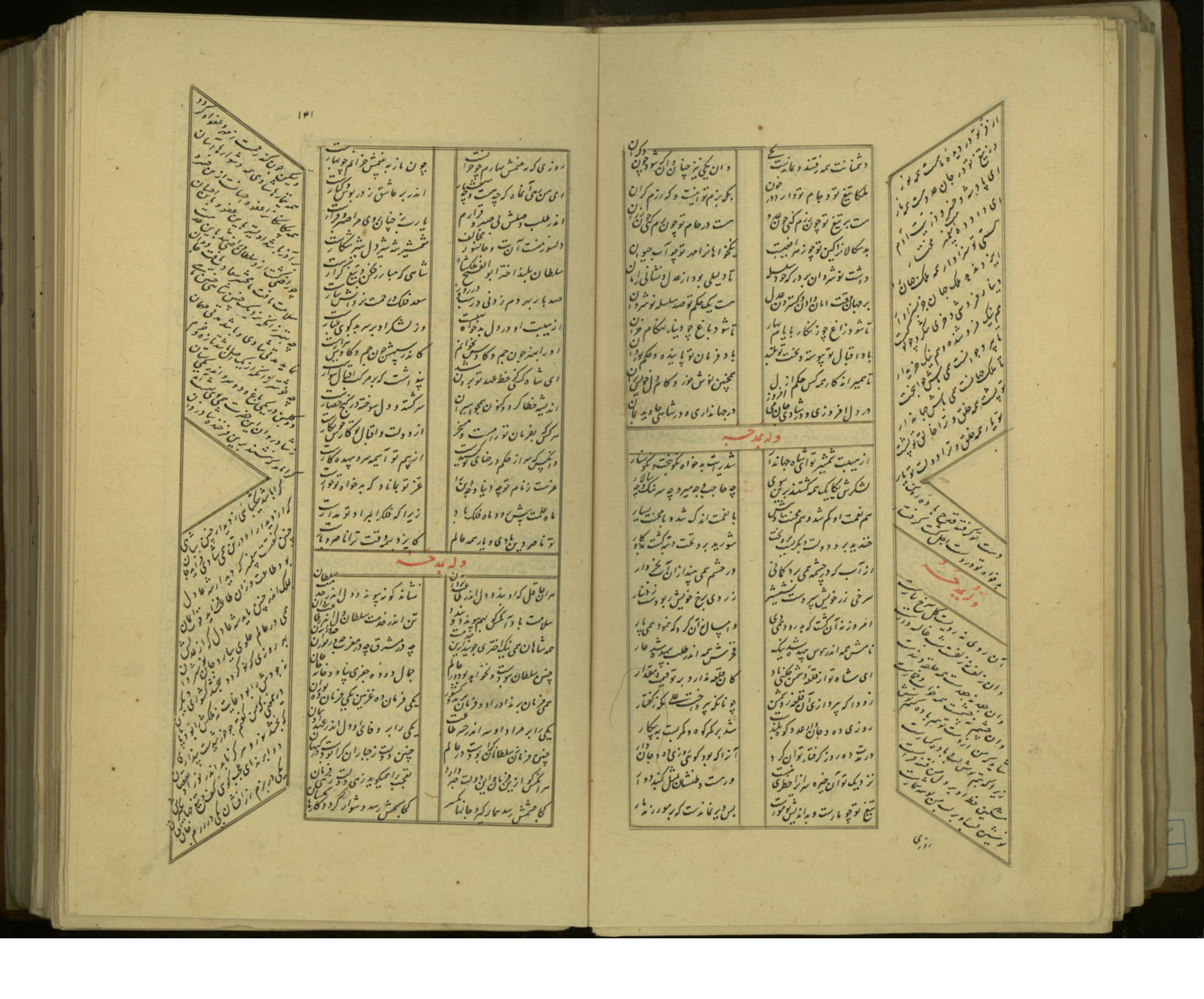
وله ایضاً فی مدحه

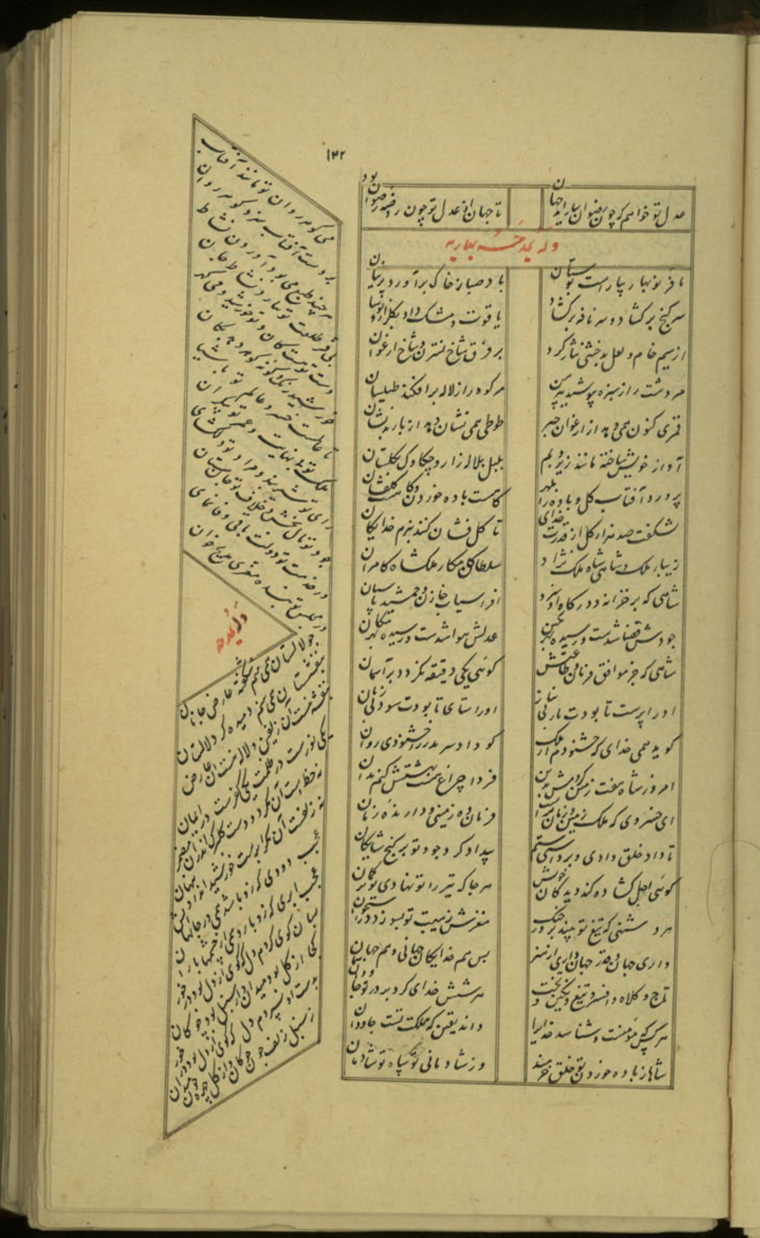
هر دل که جای دوستی شهریار نیست — بر کام خویشتن نفسی کامگار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان — بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جان که نیست مهر ملک راد را قرار — یک ساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه — نزدیک هیچ خلق ورا زینهار نیست
هر کس که نیست بندهٔ سلطان روزگار — او را امید بهتری روزگار نیست
هر ملک را که قاعده بی امر خسروست — آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
هر سیرتی که شاه نکردست اختیار — نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته‌اند — آنرا ز حکمت و ز معانی شعار نیست
باقی بود بنام چنین شهریار شعر — زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که نصرت و ظفرش در رکاب هست — شاهی که دانش و منشش را شمار نیست
خرد و بزرگ دهر و جوان از شرق و غرب — بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث — وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان پس ازین دو تن — گر بنگری یکی که کم از صد هزار نیست
کردند عرب وقت بنی بود اعتبار — اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست











یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم — یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران

خداوندا جهاندارا امیدان فتوح اندر — تو وازی گوی پیروزی که دیگر جم کیان

هران چیزی که از اقبال موجود است در عالم — بمعنی چون یکی است و نام تو ورد عنوان

همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر — همی باشد زمین ساکن همی با فلک گردان

زمین را پر رضای تو مباد ساعتی تسکین — فلک را بی مراد تو مباد الحظه دوران

نظام دین تازی را همیشه عزم تو حجت — صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

وله مدحه

تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود — عاشق از جانان بنفشستان لالستان بود

تا دل عشاق را روشن همی آتش دهد — آب دادن دیدهٔ عشاق را بیجان بود

تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش — بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود

زلف او مانند چوگان و زنخدانش چو گو — گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود

ماه پری ماند نگارم گر پری را هر زمان — جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود

ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود — سرو در میدان بود هر گه که در میدان بود

سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گرچه بر — ماه بر گردون بود و سرو در بستان بود

فتنهٔ جانان منم زیرا که دارم عشق شاد — هر که دارد عشق جانان فتنهٔ جانان بود

گر همی دیدار جانان شادی جان آورد — بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود

سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالمست — آفتابی دیده کو سایهٔ یزدان بود

پادشاهی بر معز دین دنیا وقف شد — وین شرف زو بر نگردد تا فلک دوران بود

هرچه هست از پادشاهی گر شود و خواهم — رکن اسلام و معز دین و عنوان بود

تا روا هست و روا باد از عدل — گرگ با میش در ره دستان ارکان بود

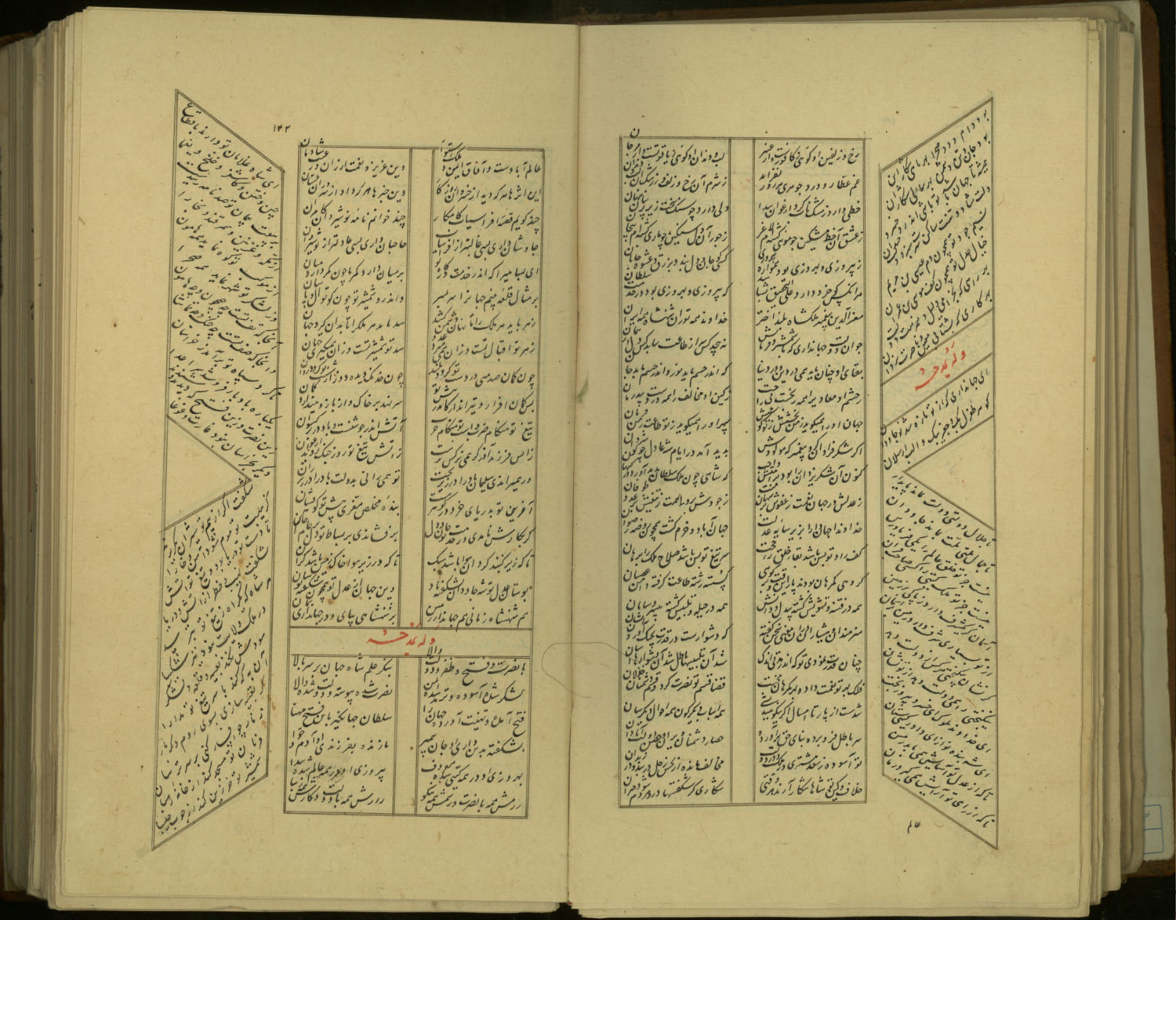
شکر اندر نعمت دولت و کام دارم — عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود

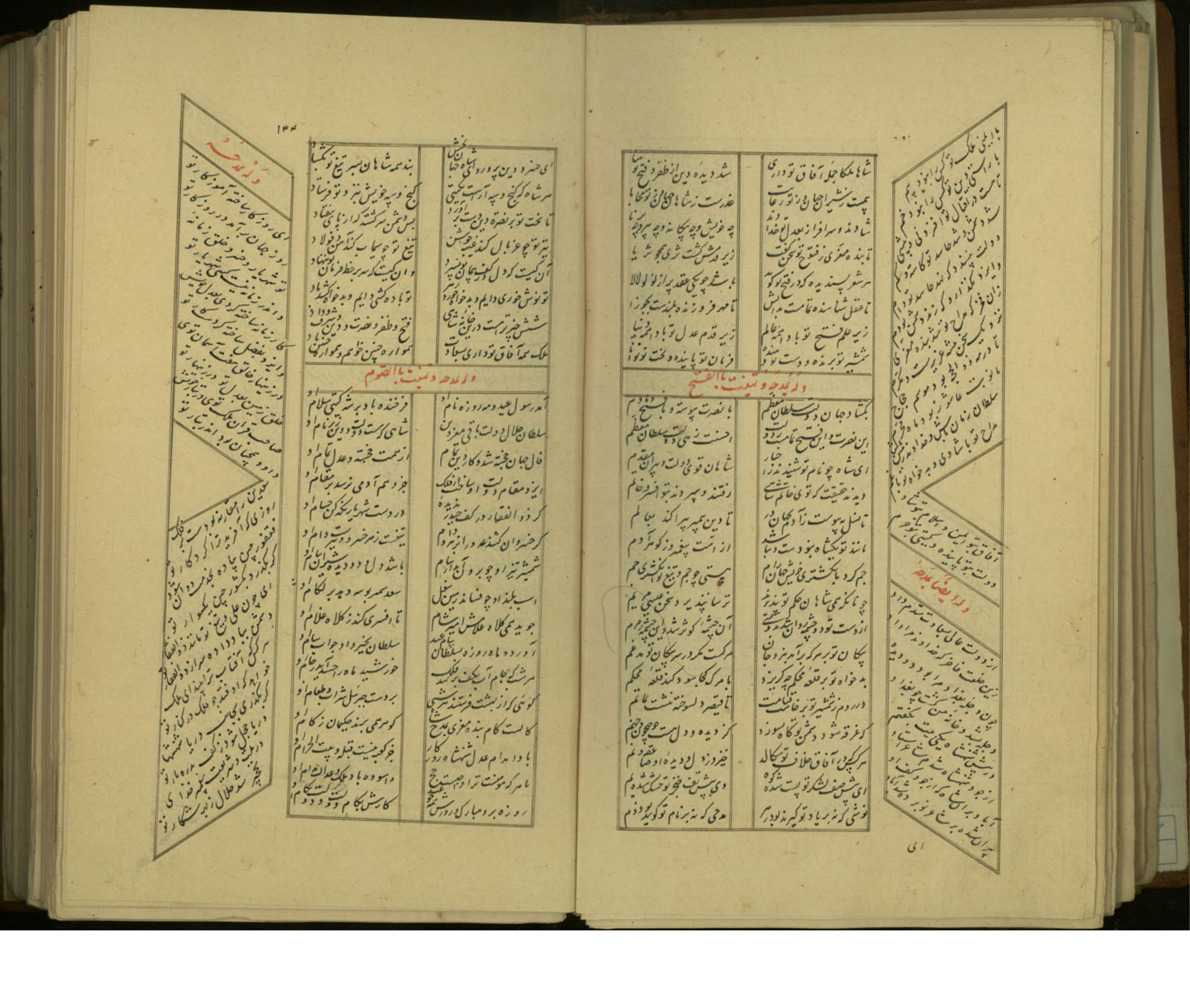
پیشه بر شیران هم شاه باشد چون حصار — وز نهیبش بر پلنگ کوه چون زندان بود

پس ز شمشیرش چه جای سد اسکندر بود — پس ز فرمانش چه جای عدل نوشروان بود

چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم — عیسی مریم بود یا موسی عمران بود

از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد — ماند اندر طاعت او از تن یزدان بود



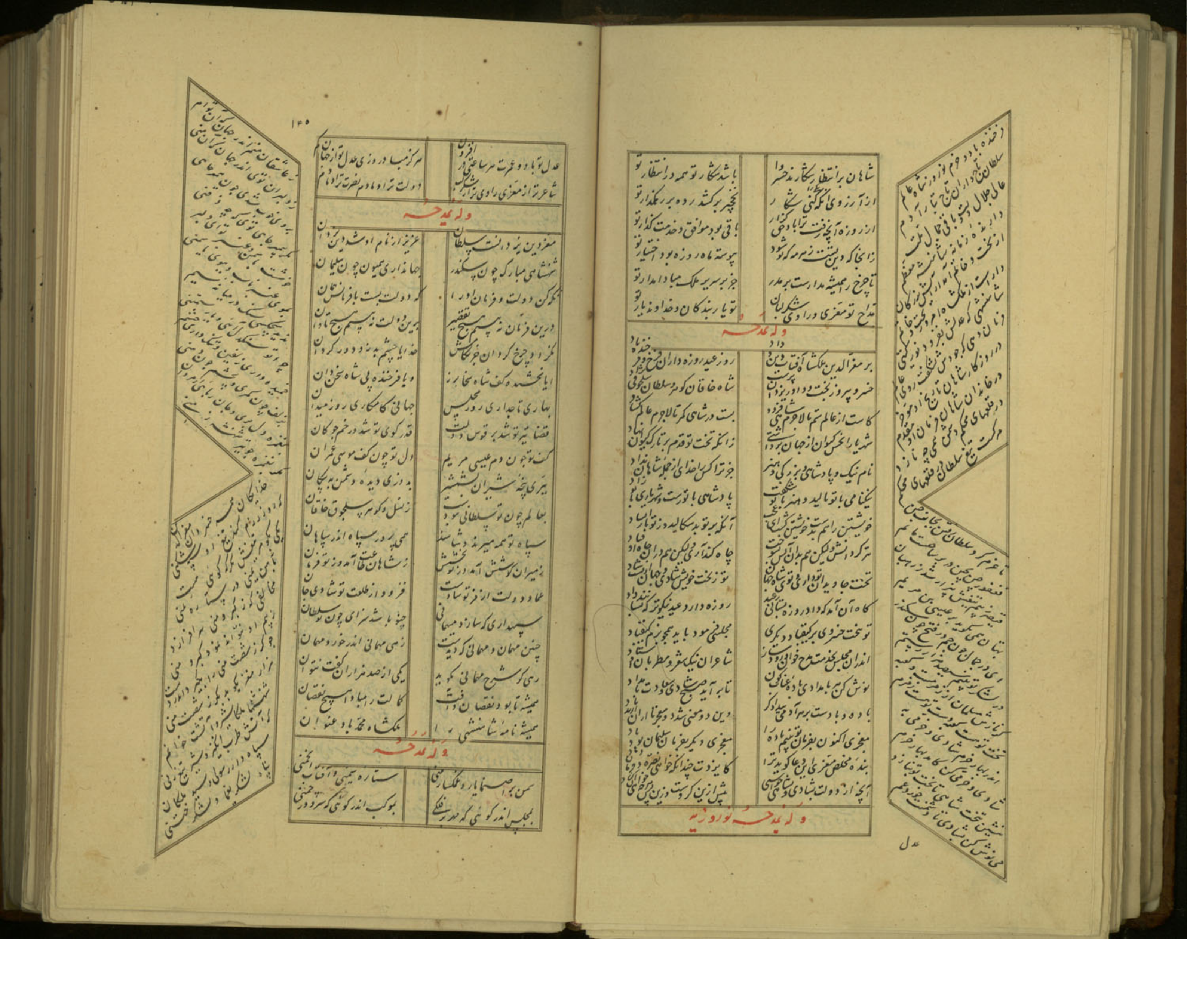


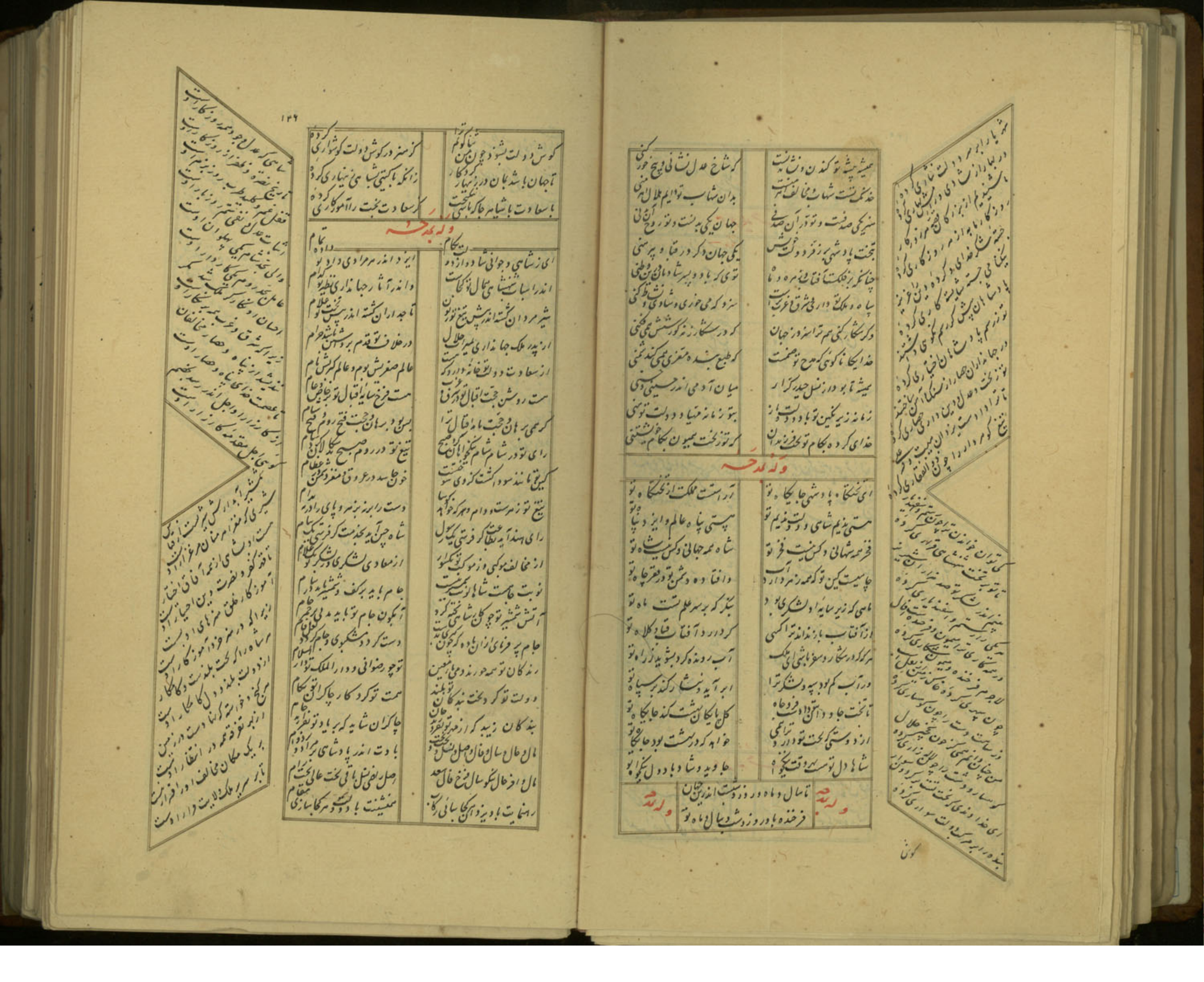
شاها ملکا جمله آفاق تو داری
شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا

تابنده منزی ز فتوح تو سخن گفت
زیر علم فتح تو باد همه عالم

و له بدیحه و تهنیت بالفتح

و له بدیحه و تهنیت بالقدوم







بغداد و ار ملک شد و بزم او بهار / آرایش و شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چه آرند بر زمین / کز آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار دولت او پایدار باد / کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

وله یمدحه

اگرچه خرمی عالم از بهار بود / همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بخوبی و آرایش رخش نگرم / چه جای خوبی و آرایش بهار بود
سرشک ابر اگر افزون بود بوقت بهار / سرشک من بدل هر یکی هزار بود
اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار / مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه درفشان بود ز هوا / بخار عشق ز چشمم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد / کز آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز بهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش / اگرچه صورت او باغ را نگار بود
بلاله زار شوم پیش لاله ناز کنم / اگر چو رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سرو سجده کنم / اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بدیعست از و چه اندیشد / کسی که بسته آن زلف تابدار بود
دگرچه نرگس خوبست از و نیارد یاد / کسی که فتنه آن چشم پرخمار بود
دگرچه عشق عظیمست از و ندارد باک / کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او / همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار و عزیزست و قصد خدمت او / کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
بران مثال که از رسم او شود موجود / دلیل دولت و فهرست افتخار بود
برای آنکه از رای او شود حاصل / جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش جهان آفرید دولت او / که تا قیامت پیروز و کامکار بود
بباغ ملک درختیست رایش که برو / همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
خجسته مرکب او ابر و باد را ماند / بر آنکسی که شهنشه برو سوار بود
بابر ماند چون وصف برق بود / بباد ماند چون در یکی نگار بود
ایا شهی که توی اختیار خلق جهان / بود دلیل تو مر شاه کاختیار بود

همیشه

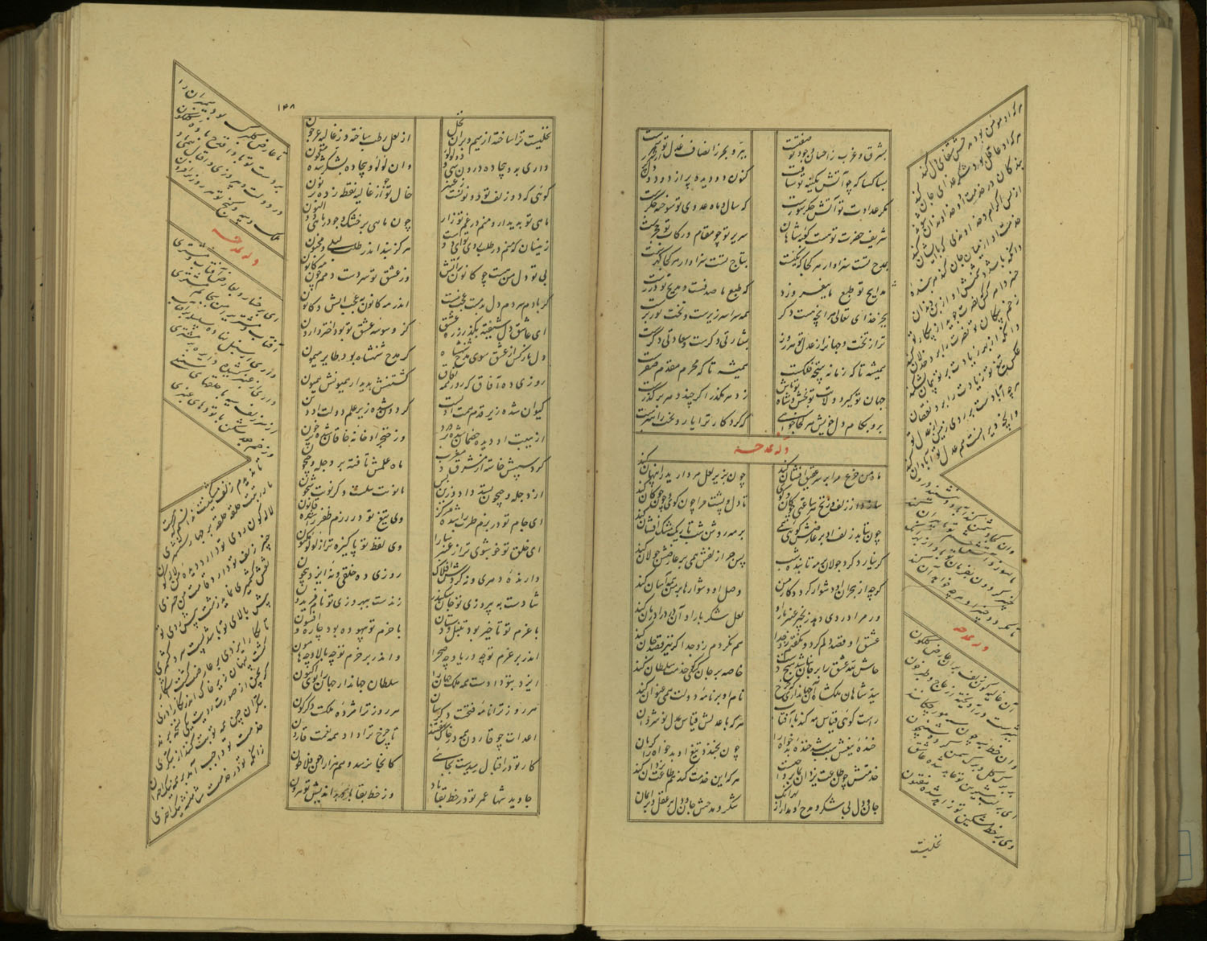
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان / چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود / ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
ولی تو بهمه وقت بخت نیک بود / معین تو بهمه حال کردگار بود

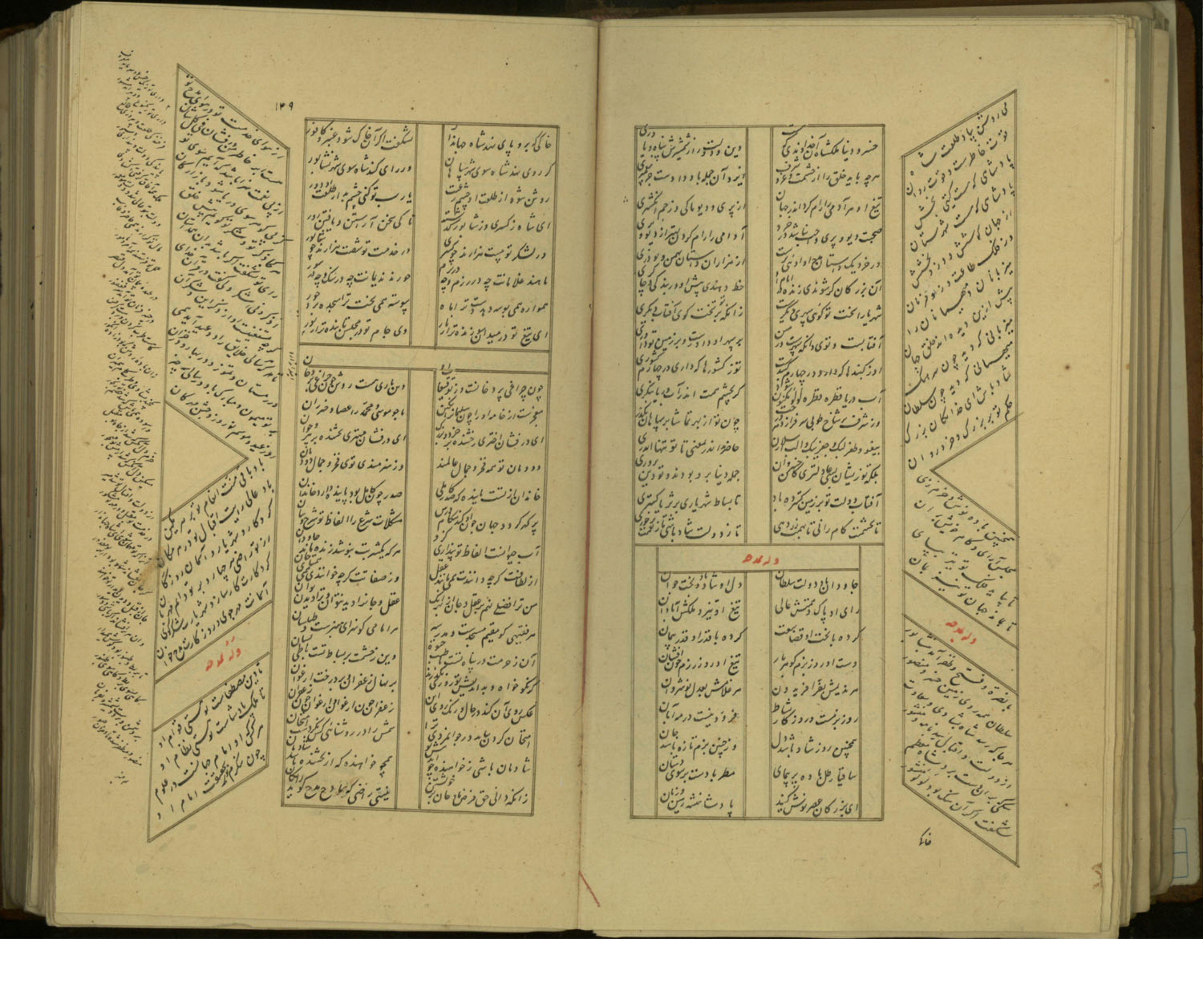
وله یمدحه

شهی که گوهر و دینار رایگانی داد / مرا چه داد خدایش خدایگانی داد
عزیز کرد او دین را و داد بگزیدش / بدین و داد دلش دو چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر / سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
یقین بدان که بدان کرد آن جهانش فزون / فزون از آنکه باو ملک این جهانی داد
بران شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش / ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد
ز تخت خویش نشان داد شاه روز ظفر / نه از ستاره و دور آسمانی داد
حصار دولت از آن مدت استوار و بلند / که تیغ را ملکش قوت پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه بالش او / به تیر ناوک او تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند / خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچکسی خاک رایگان مثل / چنانکه شاه جهان زر رایگانی داد
آفرین ملک من رهی بمی نازم / که آفرینش لفظ مرا معانی داد
ببزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند / بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد
برندگانی خرم که شهریار جهان / ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران که عزیز / که بخت را بسرش عز و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شاد و من برخوردار / که عدل او بهمه خلق شادمانی داد

وله یمدحه

اگرچه نامور از افتخار شهر است / افتخار شهر از شهریار نامور است
جلال دولت عالی کمال ملت حق / که پادشاه جهانست و خسرو بشر است
اگر زمانه نسازد ز عدل او شگفت / که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است
بگرد رایت او گرد کر ظفر خواهی / که گرد رایت عالیش آیه ظفر است
همیشه روشنی از رای اوست عالم را / مگر که عالم حشمت و رای او قمر است





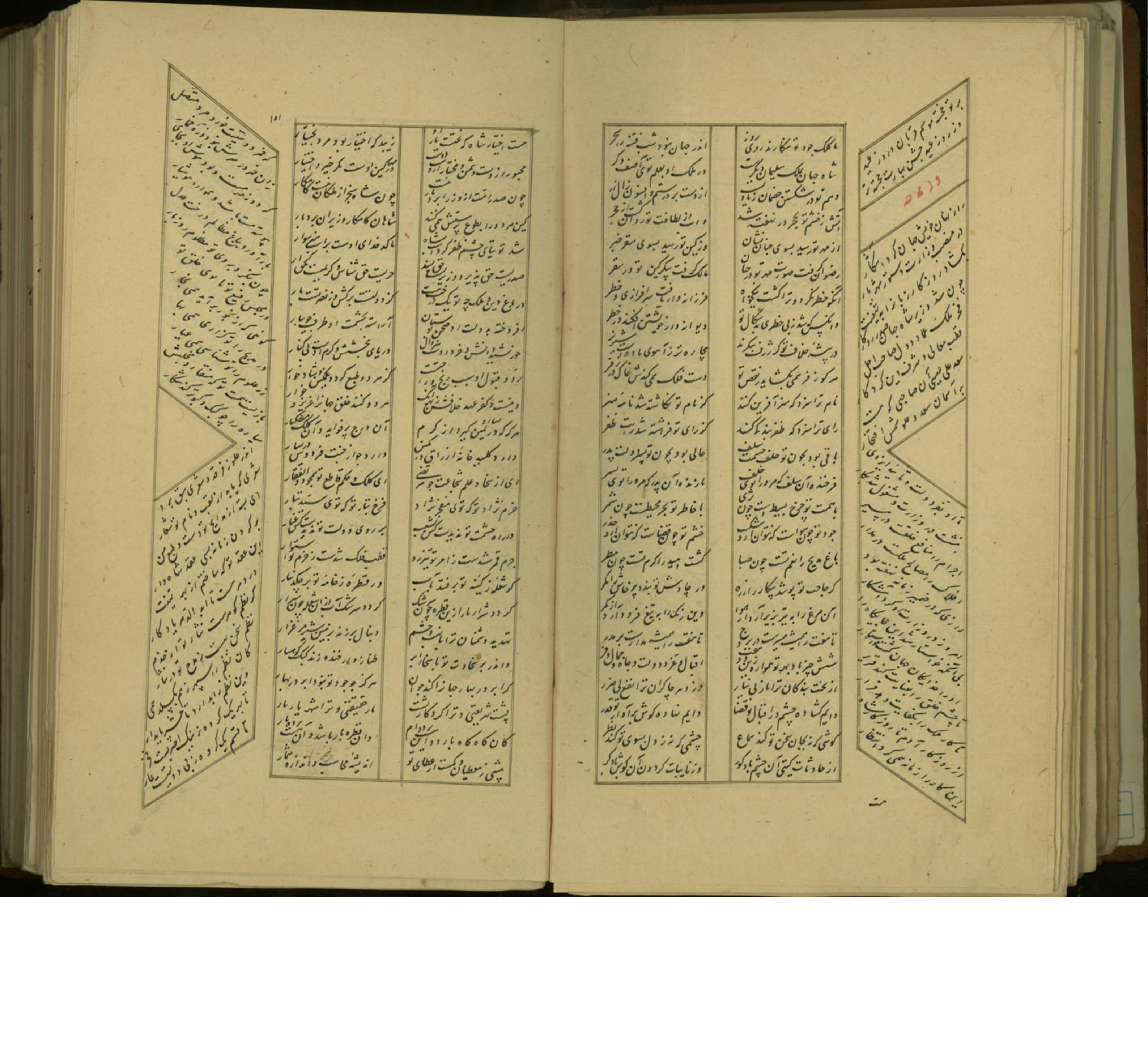


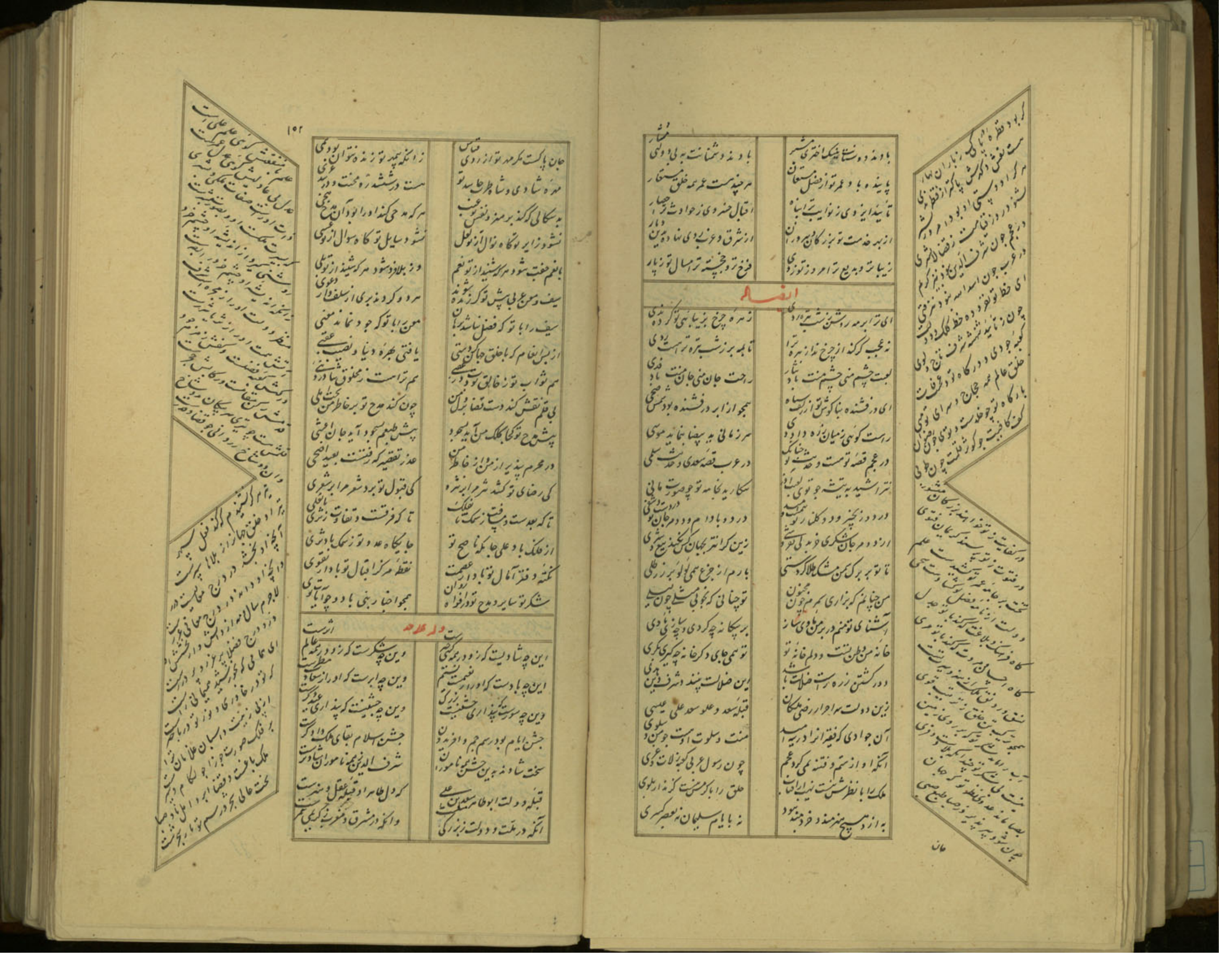
دنی کر از علوم تو آراسته شدست | تا دامن قیامت بادی قوام او

وله ایضا

هر کس که دید چهره آن ترک سیمبر | از گلستان باغ نخواهد گل بر
زیرا که هست چهره او چون گلی بدیع | اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
گل چون شود شکفته بروزی بپژمرد | وین گل علی الدوام بود تازه تر
گلرا کنند با شکر آمیخته بعقده | وین هم ز طبع خویشتن آرد همی شکر
گلرا کنند خوار و بر بندند پای | وین گل بود همیشه گرامی چو چشم سر
گلرا ز نور شمس و قمر تازگی بود | وین گل بنور هست به از شمس و از قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت | پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر
از سیم نقره بخشی و از عود خام شاخ | وز آفتاب برگش و ز ماهتاب بر
بر طرف او همه شبه و لعل در میان | در زیر او همه سمن و مشک بر زبر
بر چین او ز سنبل مشکین دلفریب | گلزار او ز مجلس دستور دادگر
عادل نظام ملک زمین سرور زمان | عالم قوام دین هدی سید بشر
شایسته بو المعالی کش جان او ستد | در روضه معالی عالی یکی شجر
هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان | کانرا ز شکر و مدح بود سایه و ثمر
در شرق و غرب صدر وزارت بدو سپرد | سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
گر حکم او بسان درختی شود بلند | اصلش بود بخاور و فرعش بباختر
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب | گیرد ستاره کاه فلک را بزیر پر
از علم اگر شدست علی در جهان علم | وز عدل اگر شدست عمر در زمان سمر
داودست گاه علم خلاف بدو علی | داودست گاه عدل ابانت بود عمر
آثار او بسان ستاره است یک بیک | الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
گویی مگر تصرف او در استخر | اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد | وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود | فضل خدای عرش بود پیش او سپر
با عدل او عجب نبود گر ز آسمان | آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور

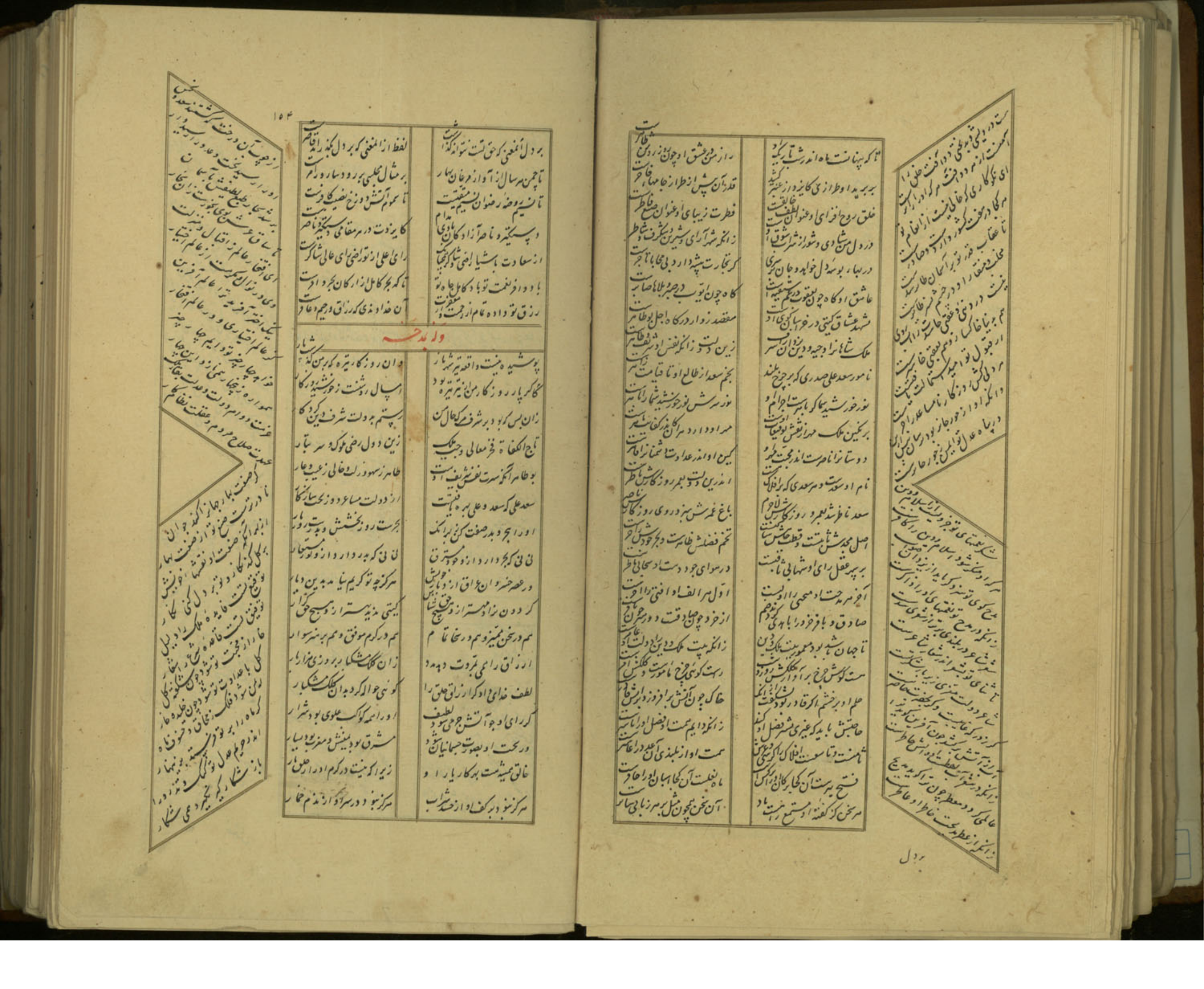
بر فتح ها درست حسام خدایگان | زیرا که هست کلک تو یار حسام او
از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست | در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب | اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او
بازار کان دست تو بیند نگاه جود | باشد محال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری دیدست دست تو | از شرم خوی گشاده شدست انسجام او
چون مرکبیست تخت ترا چرخ زود گرد | بستند اختران همه طرف ستام او
ماه نو و مجره و پروین و فرقدین | نعل است و تنگ و مقود و زین لگام او
با دست مرکب تو که در هر تکی بتک | پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او
ابریست بخلاف که در سیل و در صهیل | خیزد ز برق و رعد ز کام و دکام او
گردون شعبده ست و جهانست پیر تو | خالی ز رنگ و شعبده و تزویر دام او
او صید تست اگرچه زمانست صید او | او رام تست اگرچه جهانست رام او
از دشمنت همیکشد ایام انتقام | تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردون در امید چو بر دشمنت ببست | زنجیر و قفل کرد عروق و عظام او
دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی | جز جان دشمنانت نسازد نیام او
چون روزگار دام حوادث بگسترد | جز پای حاسدانت نباشد بدام او
باد شمال چون سوی دولت گذر کند | آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق | گردد بهمت تو تمام اهتمام او
هر کو ز روی عجب کند با تو احتشام | باطل شود ز حشمت تو احتشام او
آنرا که احترام کند رای شهریار | افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگهت که همی خلق روزگار | بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
چندان بپاید تو باید که اشت شب | تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او
هر کس که عقل و فضل ترا بندگی کند | باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از وزرا در همه جهان | رد و قبول شرع و حلال و حرام او
آنرا که تو قبول کنی در دو عالم خوش | ایزد کند قبول صلاة و صیام او
یک بنده گر شود آزاده غلام | خواهد همه دو هفته که باشد غلام او

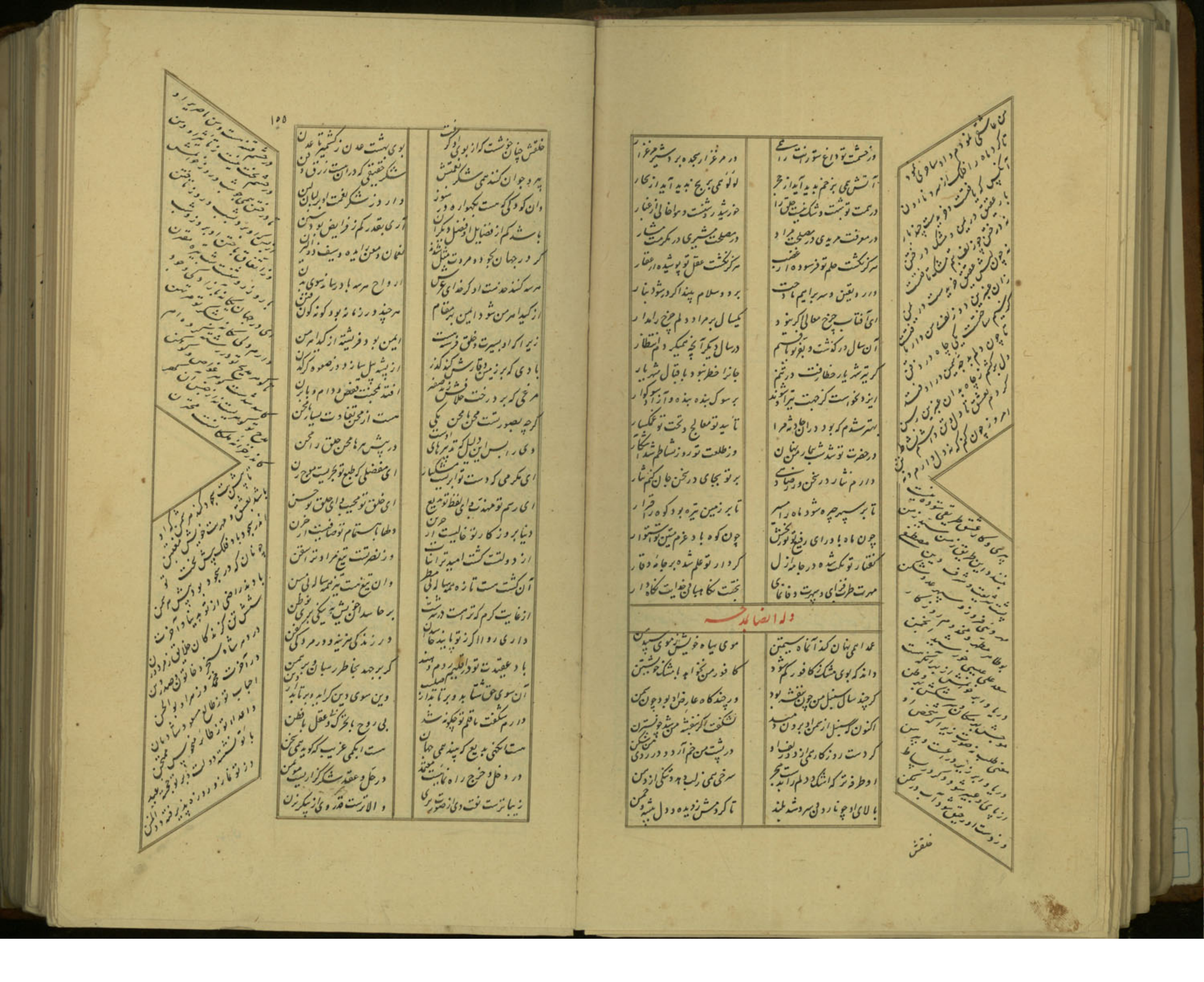


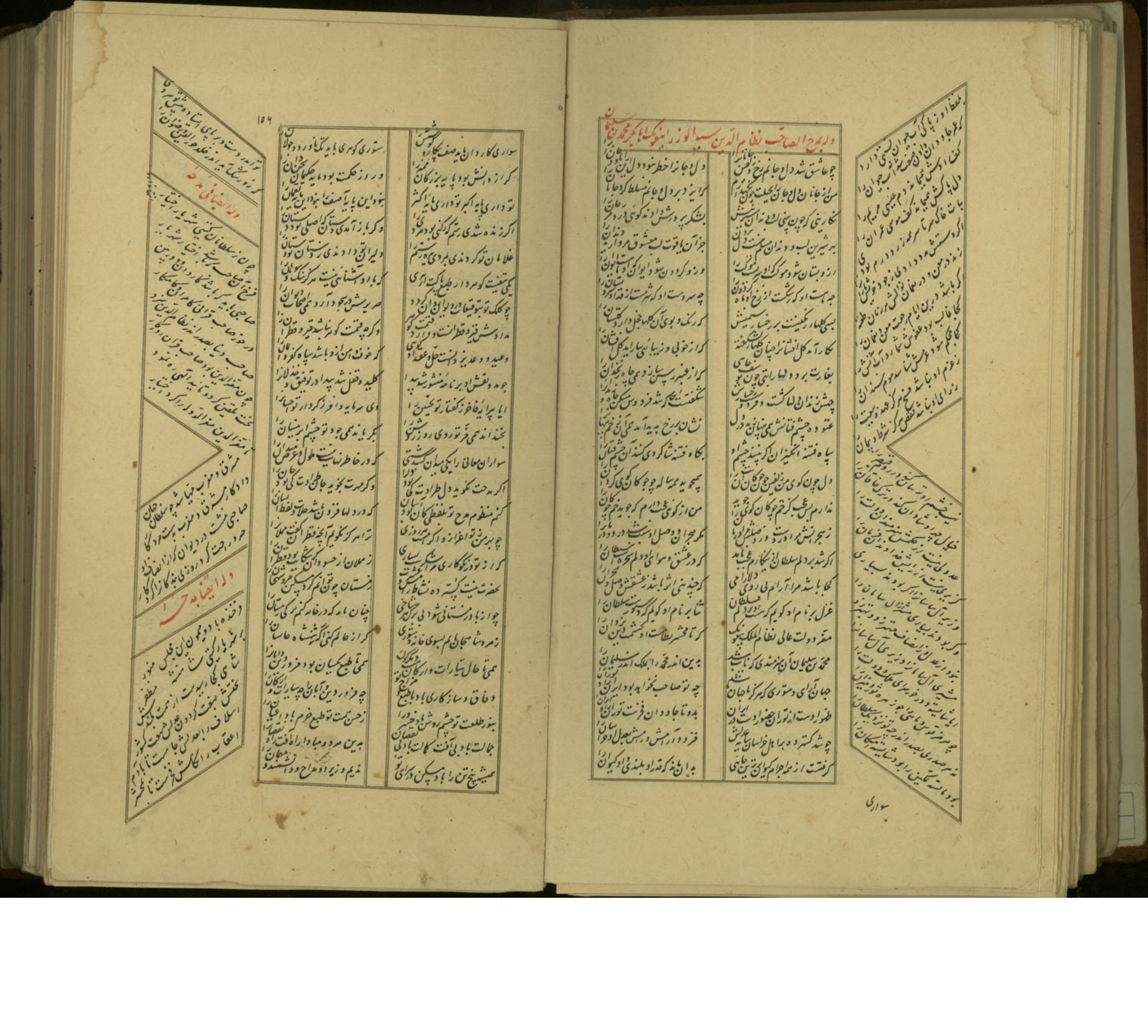


ایضا



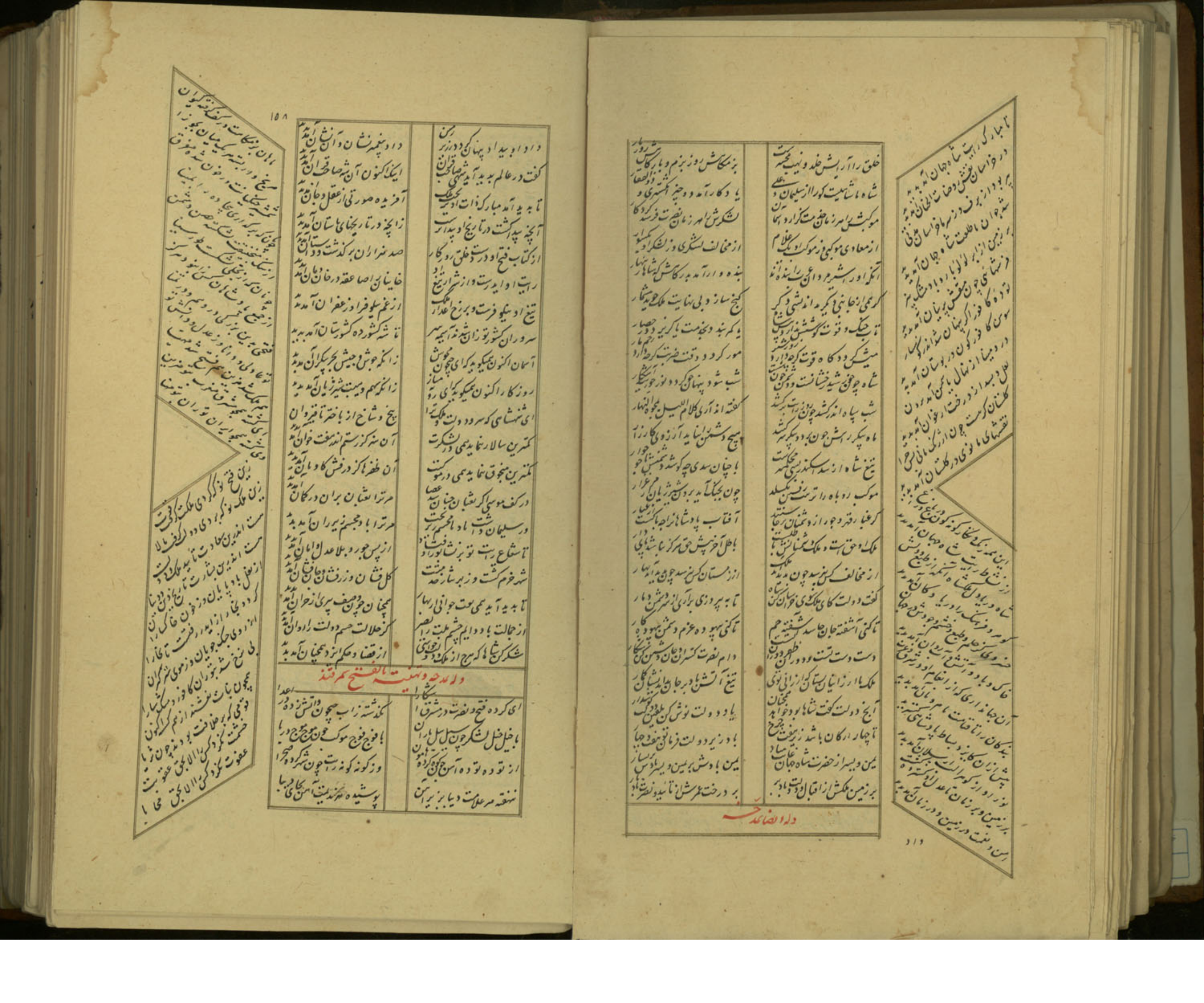






در مدح الصاحب نظام الدین سید الوزرا اینوبک ابابکر محمد بن سلمان





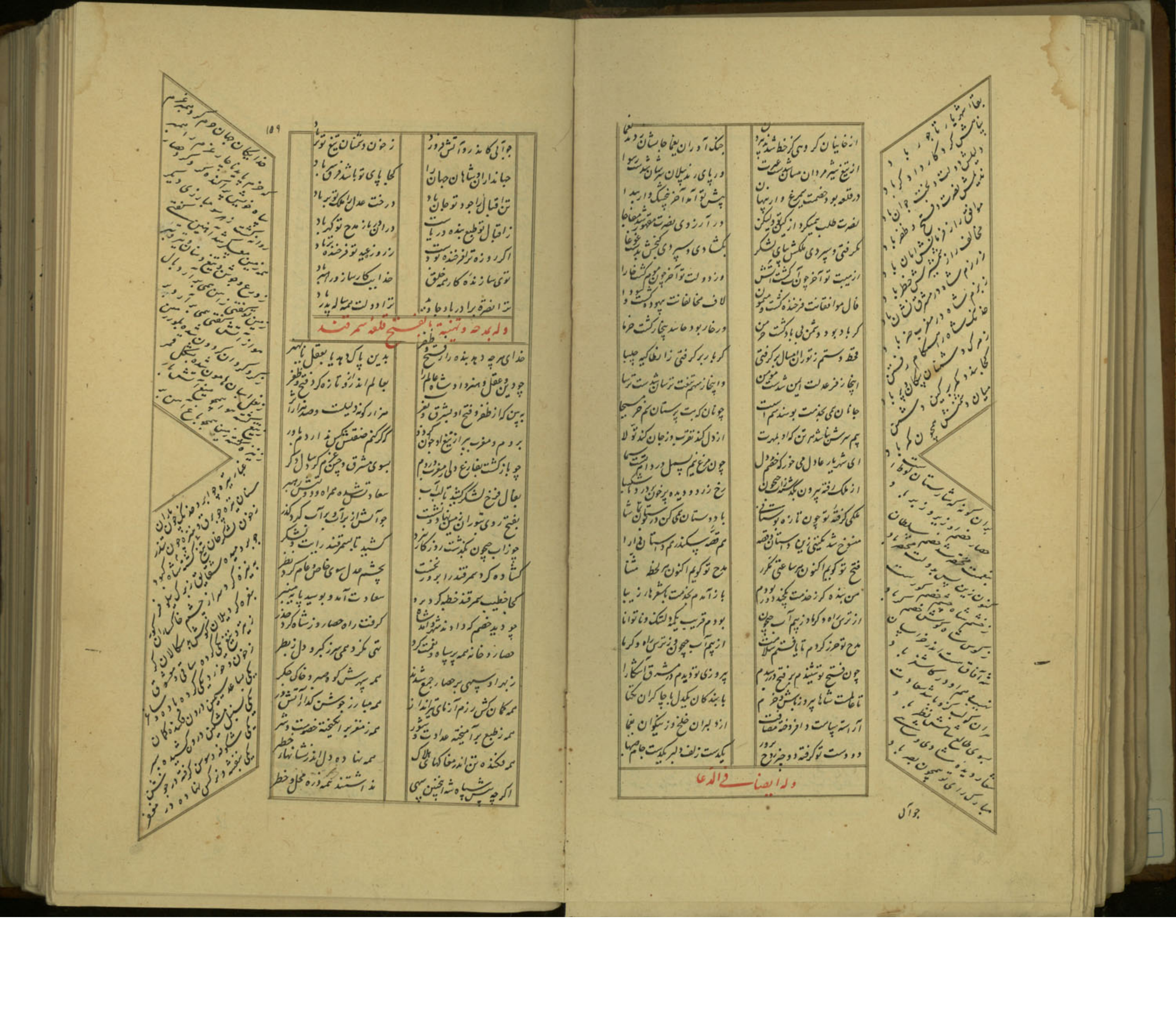
خلق را آرایش خلد و نهیب محشر است | بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهیست کو را از سلیمان و علی | یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان چون مسکرا رد همای | لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی و ز موکب او یک غلام | از مخالف لشکری و ز لشکر او یک سوار
آنکه او را شیر مرد اعجب را بنده اند | بنده وار آمد به درگاهش که شاها زینهار
گر همی از جانبی دیگر داندیشی دگر | گنج سازد بی نهایت ملک جوید بیشمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه | یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
میش گردد گاه قوت گرچه دارد زور شیر | مور گردد وقت ضربت گرچه دارد زخم مار
شاه چون خورشید رخشانست و دشمن چون شب است | شب شود پنهان چو گردد نور خور آشکار
شب سیاه اندر کشد چون روز رایت برکشد | گفته اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
ماه پیکر رایتش چون بر دو پیکر سر کشد | هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکمتر است | با چنان سدی چه کوشد دشمن شاه جوار
موکب روباه را ترسست و ترس بگسلد | چون بجنگ آید برون شیر ژیان مرغزار
گر غبار قهر و جور از دشمنان برخاستند | آفتاب پادشاهی زان چه باکست از غبار
ملک او حق است و ملک دشمنانش باطلست | باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کی بترسد چون پدید آمد ملک | از زمستان کی بترسد چون پدید آید بهار
گفت دولت کای ملک ... | تا بپردازی برآری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته حال حاسد آشفته ... | تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دست تست و دوران ظهر ... | دام نصرت گستران جان دشمن کن شکار
ملک ... | تیغ آتش باد بر جان بداندیشان گمار
آنچ دولت گفت شاها بود خواهد همچنان | یاد دولت نوش کن بلقیس دلکش گسار
تا چهار ارکان باشد زیر هفت چرخ | باد زیر دولت فرمان تو هفت و چهار
یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد | یمن با دستش برین و یسر با دستش یسار
بر زمین ملکش از اقبال و دولت باد بر | بر درخت عمرش از تایید و نصرت باد بار

و له ایضا

داد او بیداد پنهان کرد در زیر زمین | داد و بیداد او نشان و آن نشان آمد پدید
گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران | اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آمد مبارک ذات او در بحر ملک | آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیداترست | زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
از کتاب فتح او در دست خلق روزگار | صد هزاران برگذشت و داستان آمد پدید
رایت او ایدرست و از شرار تیغ او | خاینان را صاعقه در خان و مان آمد پدید
تیغ او نیلوفرست و بر رخ اعدای ملک | از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید
سروران کشور تو زان شدند آسیمه سر | تا شه کشور ده کشورستان آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که ای ... | زانکه جوش و جیش بحر بیکران آمد پدید
روزگار اکنون همی گوید که ای روبه مناز | زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
ای شهنشاهی که سر در دولت و ملک ترا | بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید
کمترین سالار بنماید همی در لشکرت | آن هنر کز رستم اندر هفت خوان آمد پدید
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت | آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان چنان شد عصا | مر ترا ثعبان بر آن در کمان آمد پدید
ور سلیمان داشت باد اندر محل تخت | مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد | از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
شهر خرم گشت و زو بر شاخ صد بهشت | گلفشان و زرفشان و جانفشان آمد پدید
تا پدید آید همی نعت جوانی از بهار | همچنان چون وصف پیری از خزان آمد پدید
از جلالت باد دایم چشم ملت را بصر | کز جلالت چشم دولت را ... آمد پدید
شکر کن شاها که هیچ از ملک و دولت ... | از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

و له مدحه و تهنیته بالفتح سمرقند

ای کرده فتح و نصرت در مشرق ابتدا | بگذشته ز آب جیحون و آتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران | با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کرده هامون | وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
نهفته مر علامت دیبا بزیر آهن | پوشیده هر نمدیت آهن بجای دیبا



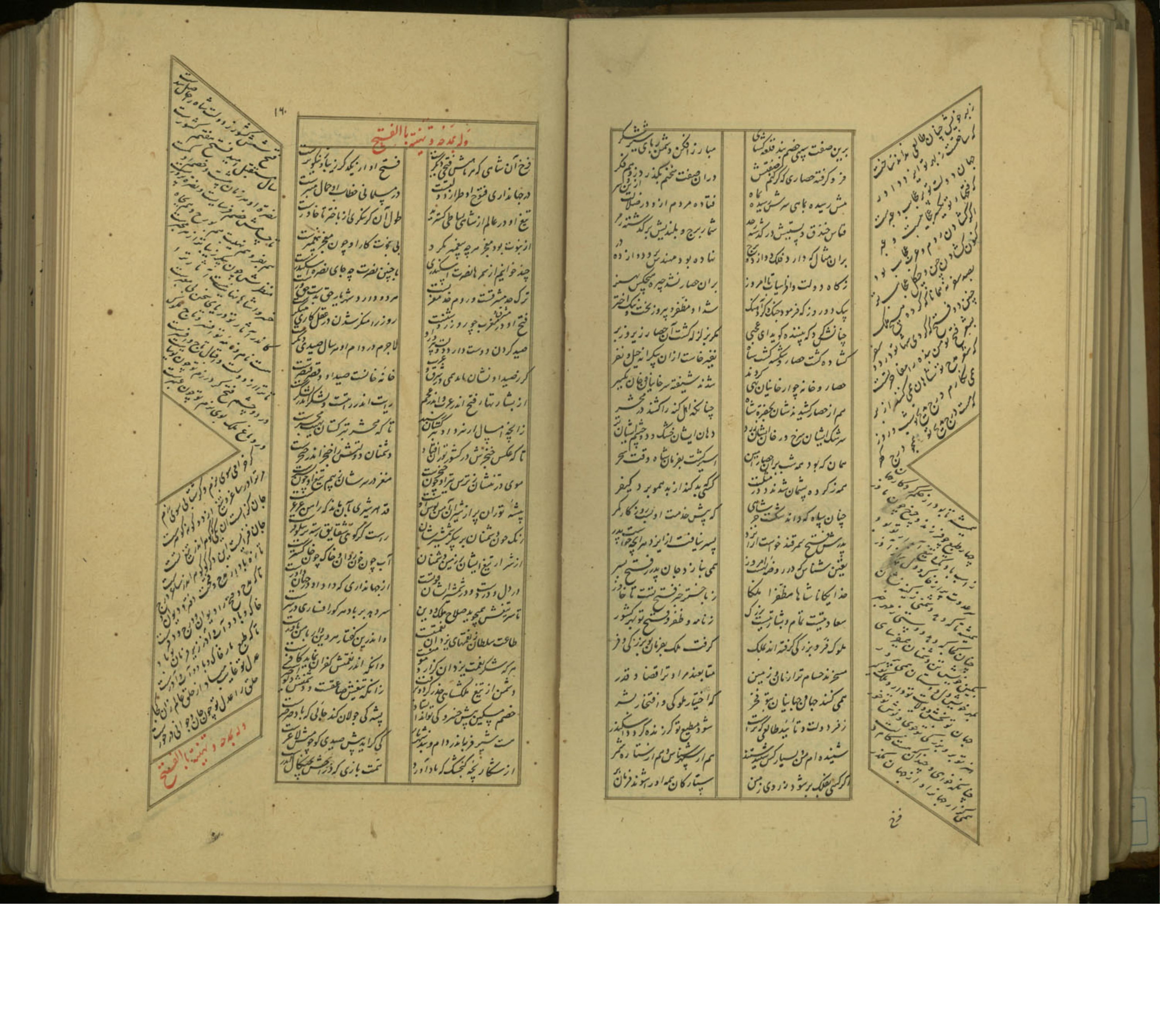
از خانیان گروهی گر خط شد برون / جنگ آوران یغما جاسشان دو نیما
از تیغ شیرمردان مساشش عبرت / ور پای ژنده پیلان سرشان شدست سودا
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان / پیش تو آمد آخر چون کنجشک وار پیدا
نصرت طلب همیکرد از کیچ ولیکن / در آرزوی نصرت مقهور شد معاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر / بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش / وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت و میمون / لاف مخالفانت بیهوده گشت و رسوا
گر باد بود دشمن بی باد گشت چمن / ور خار بود حاسد بیخار گشت خرما
قحط و ستم ز توران امسال بر گرفتی / گر بار بر گرفتی ز ان خاکیه چلبا
انجا ز فر عدلت ایمن شدست مومن / وانجا ز سهم تیغت ترسان شدست ترسا
جانان همی بخدمت بوسند سم اسبت / چونان که بت پرستان سم خر مسیحا
هم سرکش نباشد هر تن که او بمهرت / از دل کند تقرب وز جان کند تولا
ای شهریار عادل می خور که خصم دل / چون مرغ نیم بسمل در دام اوست تنها
از ملک رفته بیرون بگذشته از جیحون / رخ زرد و دیده پرخون در دشت و کوه تنها
ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی / با دوستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد بکینی زین داستان دو قصه / هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر / مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنا
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم / باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرما ز بیم آب جیحون / بودم قریب یکچند دلتنگ و ناتوانا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت / از بیم آب جیحون ز ترس راه و گرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح تو دمیدم / پیروزی تو دیدم در شرق آشکارا
تا عالمست شاها پرورده باش و خرم / پاینده کامکار و یکدل با چاکران یکتا
آراسته بساط و افروخته مصاف / از دلبران خلخ وز نیکوان بخارا
دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور / یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

وله ایضا فی الدعا

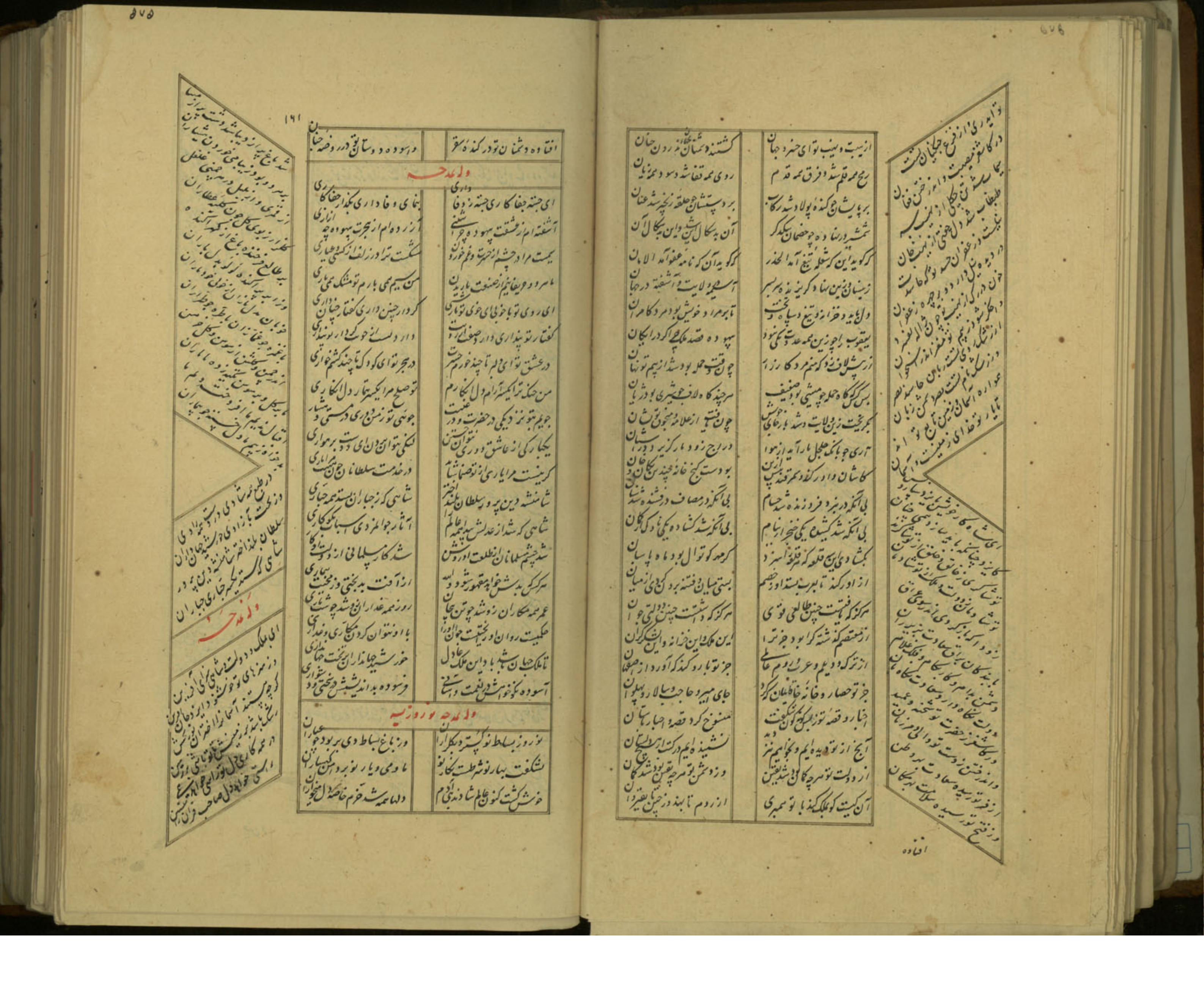
جوانی که بند روان آتش فرود / ز خون دشمنان تیغ تو تر باد
جهانداران و شاهان جهان را / کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را جود تو جان باد / درخت عدل را ملک تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست / در او هر بار مدح تو گهر باد
اگر روز تر از فرخنده تو دست / ز روز عید تو فرخنده تر باد
توی سازنده کار همه خلق / خدایت کارساز و راهبر باد
ترا نصرة برادر باد و جاوید / ترا دولت همه ساله پدر باد

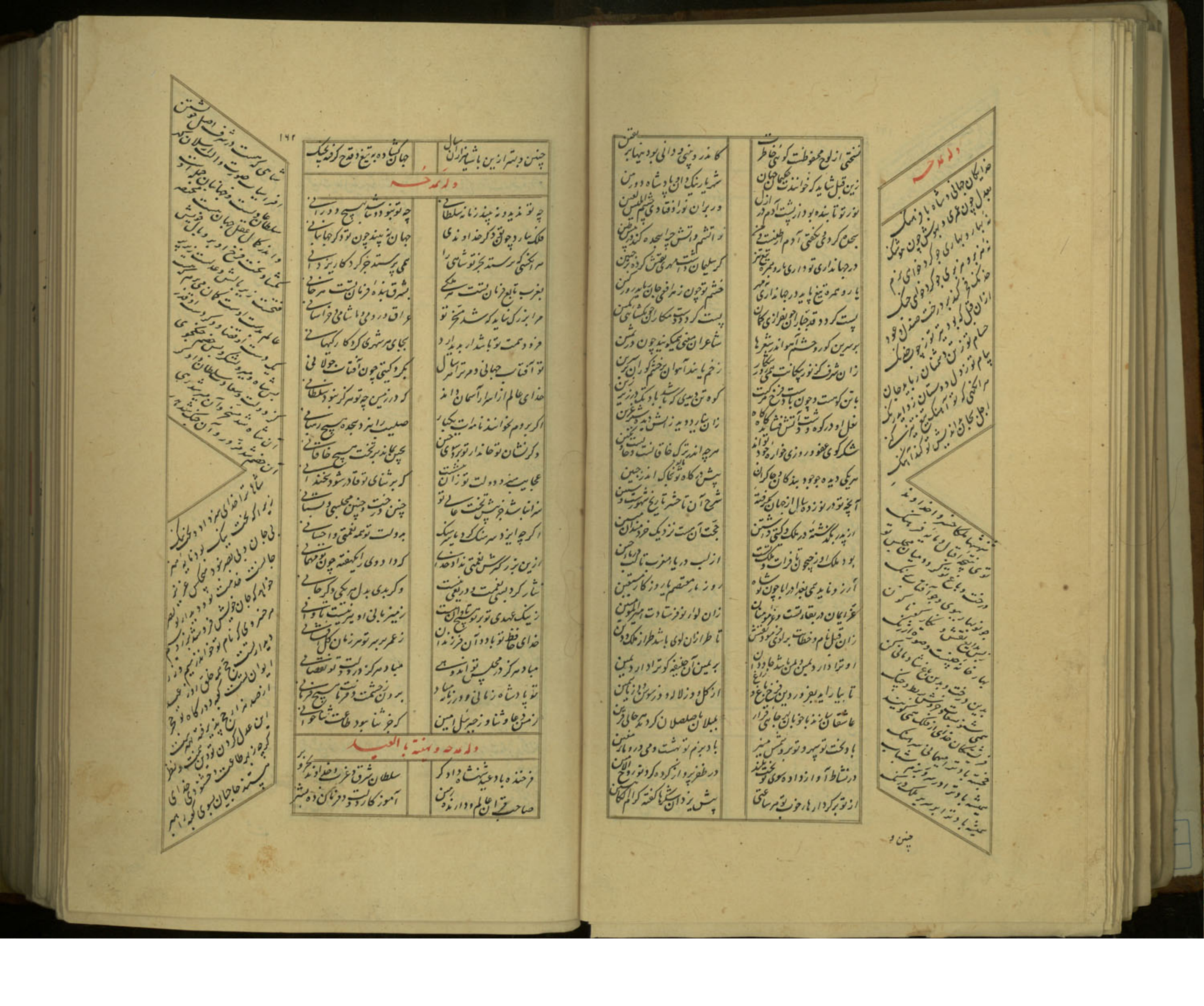
وله بمدحه و تهنیة بالفتح قلعة سمرقند

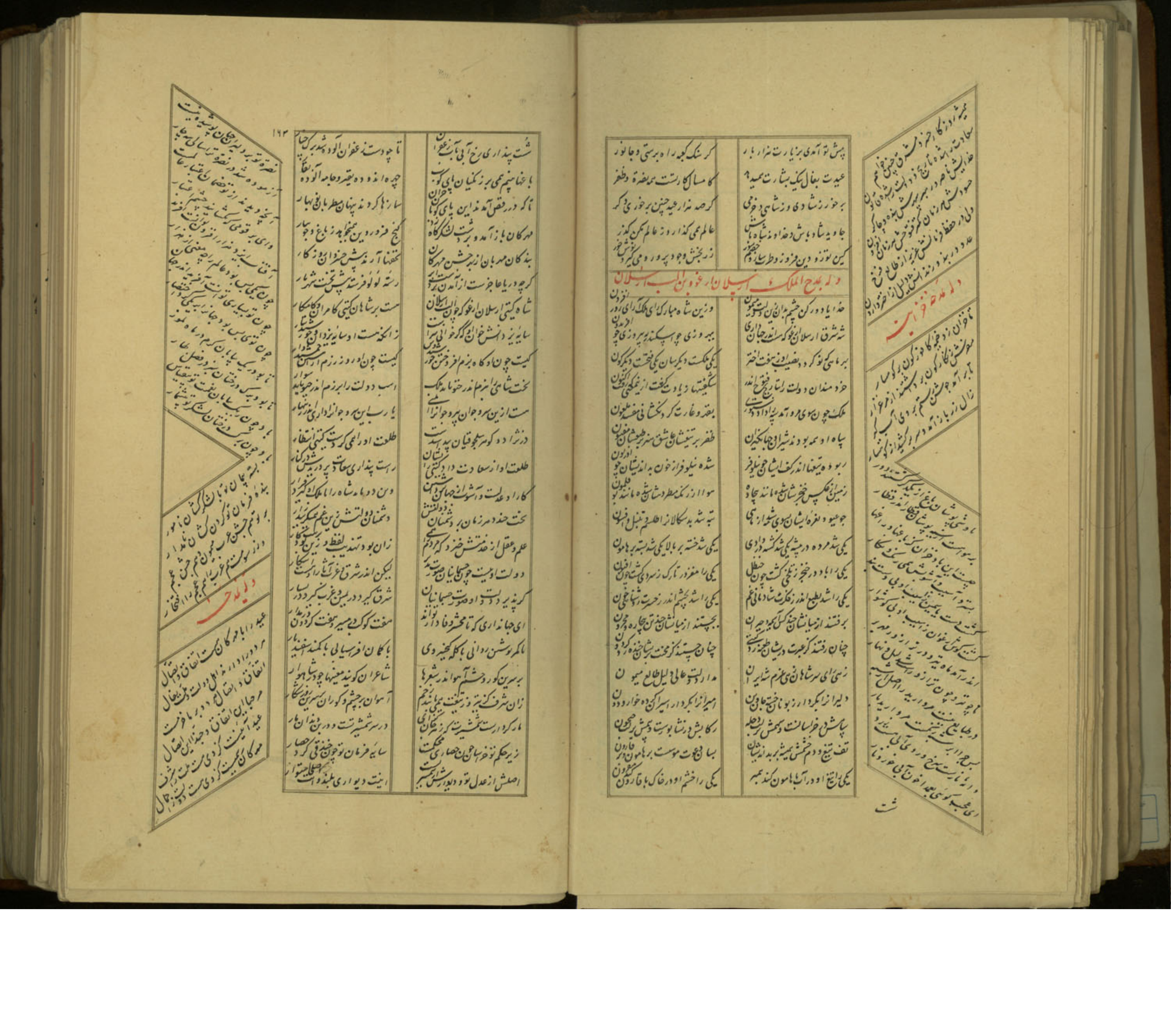
خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر / بدین پاک دهد یا بعقل یا بهنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را / بعالم اندر از و تازه گرد فتح و ظفر
ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب / هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر
بروم و مغرب بر از تیغ او چو جوی دود / اگر کنم صفتش کس ندارد آن باور
چو بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و روم / بسوی مشرق و چین عزم کرد با دل و گر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب / سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست / چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
جو ز آب جیحون بگذشت روز کار نبرد / کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد سمرقند را بر و در بخت / بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد برو / سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که دادند شهر وامد شاه / گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
حصار و خانه همه پر سپاه و حشمت کرد / تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند / همه بهرش کوه و همه و خاک جگر
همه کمانکش رزم آزمای تیر انداز / همه مبارز جوشن گذار آتش ور
همه ز طبع برآمیخته عداوت و شور / همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر مغاک های هلاک / همه نهاده دل اندر شتاب نهار خطر
اگرچه پس سپاه شه انجمن بسی / ندانستند همه ذره محل و خطر



وله ایضاً در تهنیت بالفتح

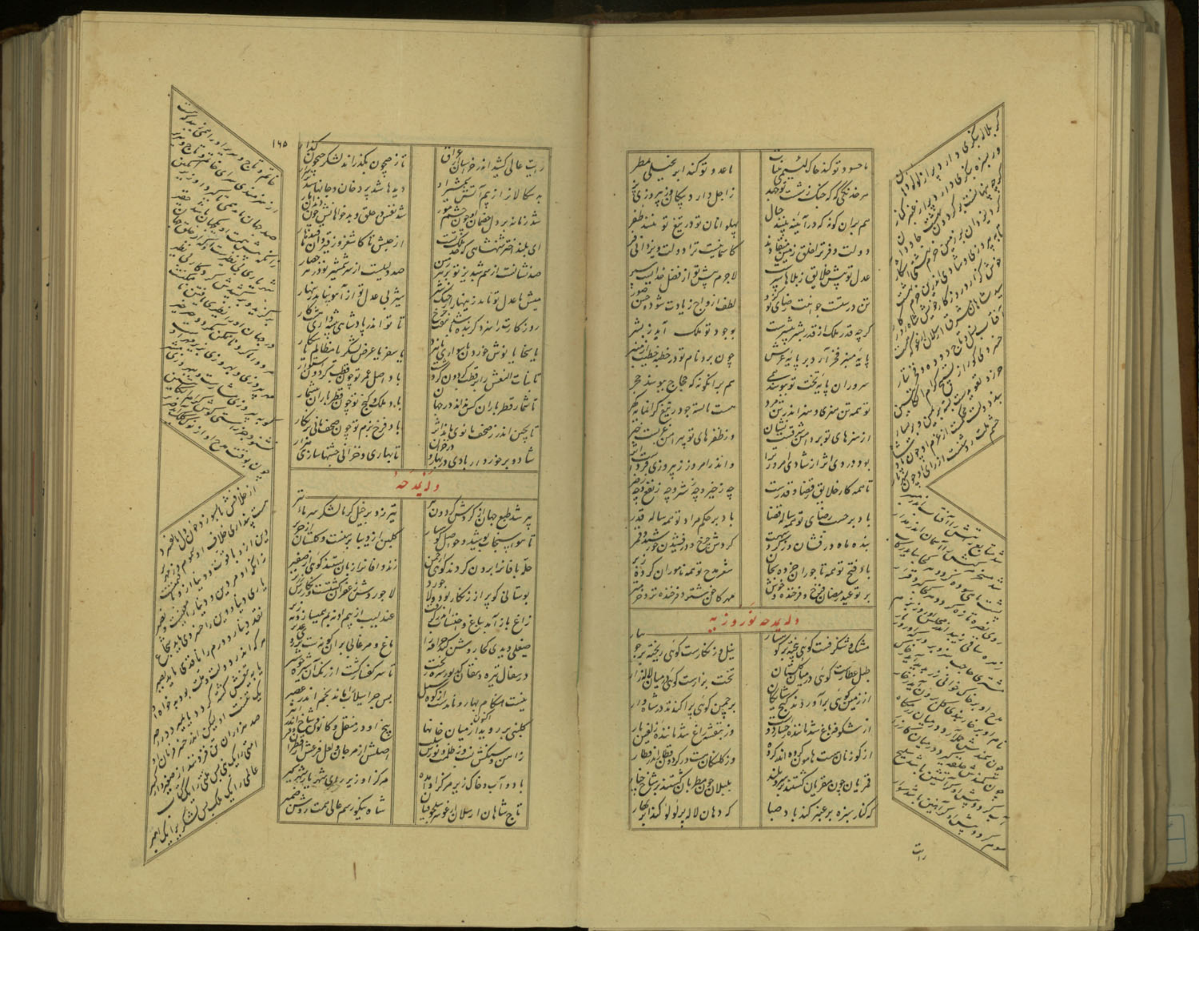






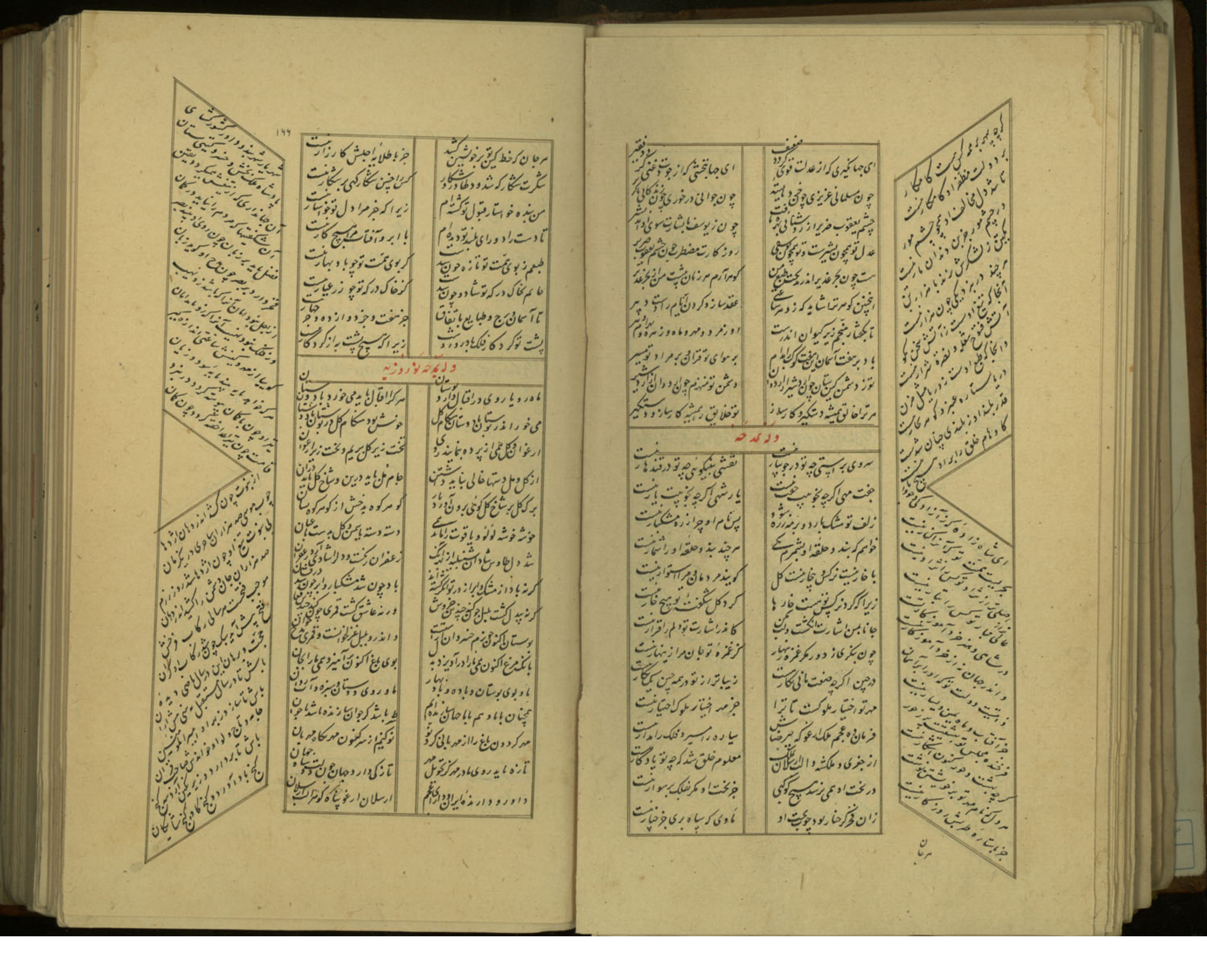
و له بمدح الملک ارسلان ارغو بن الب ارسلان

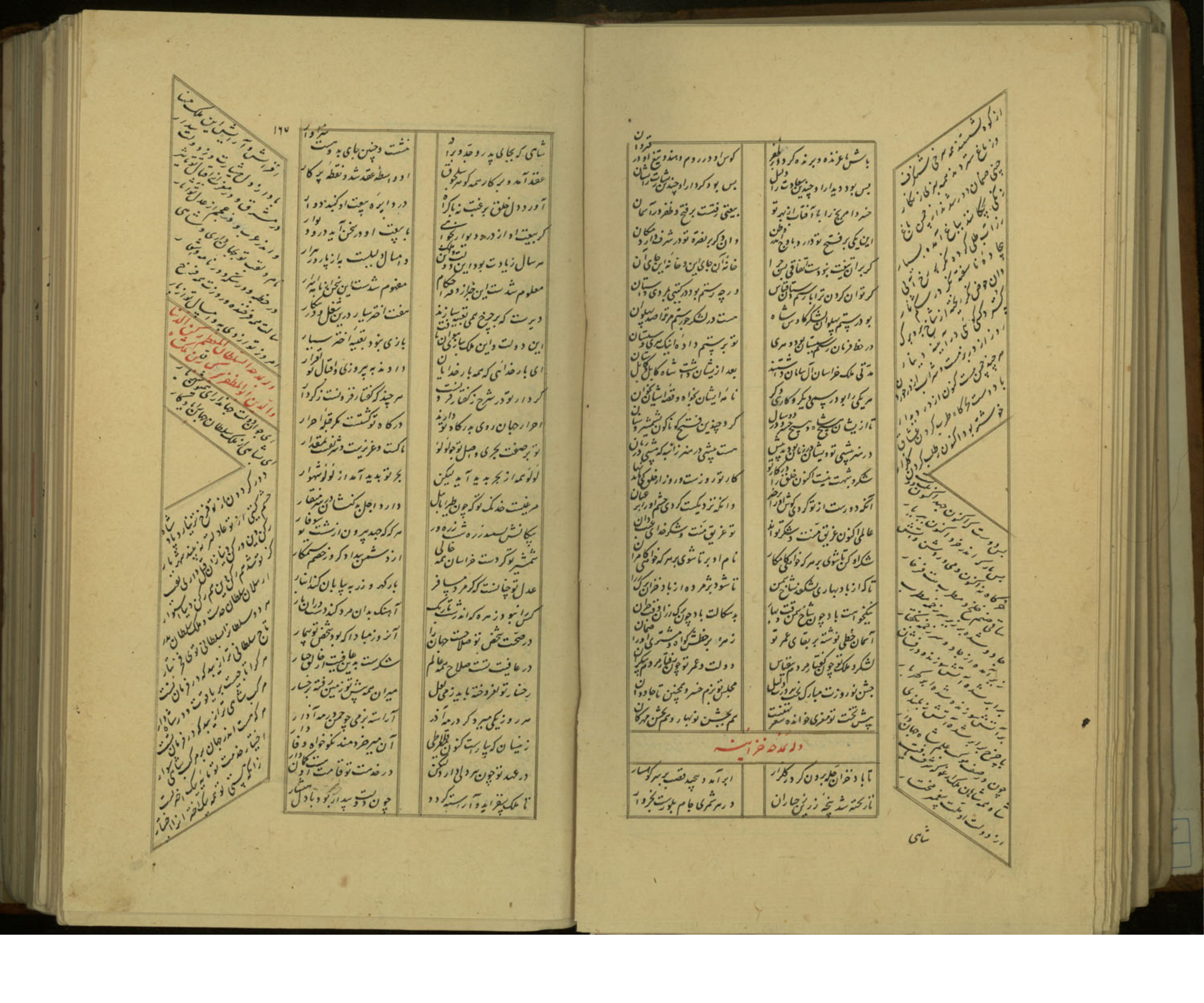




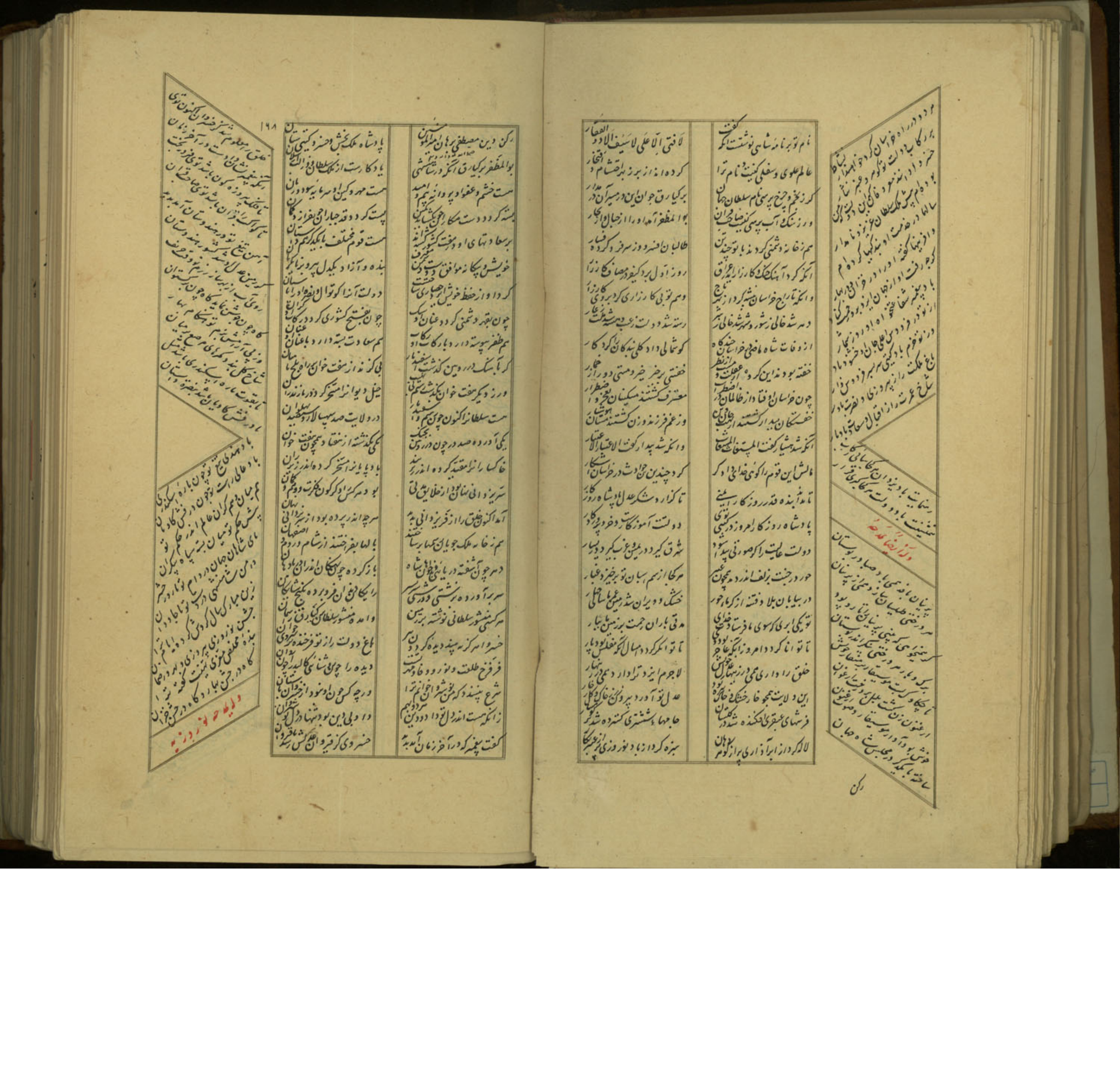
وله ایضاً

وله ایضاً نوروزیه

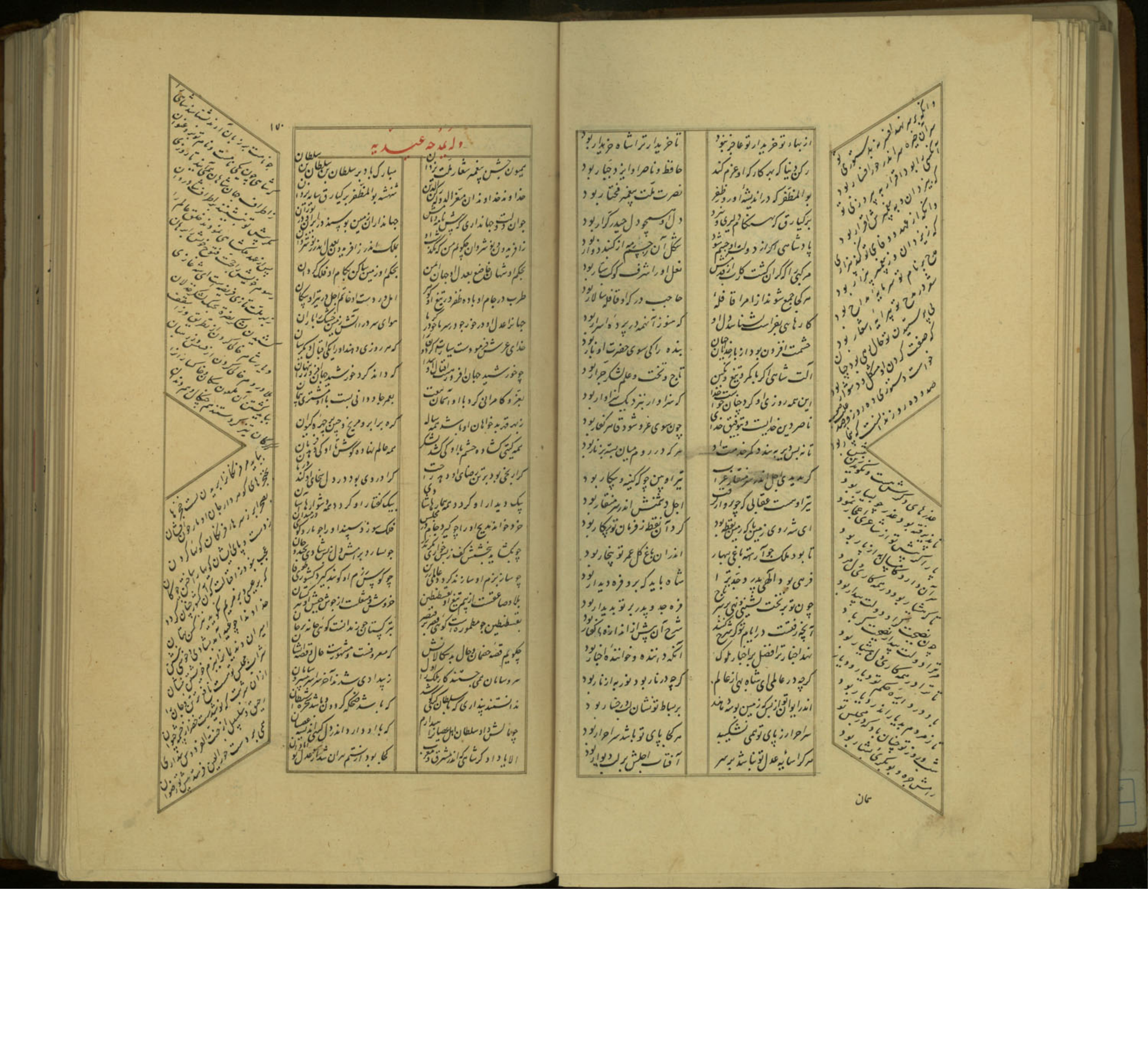




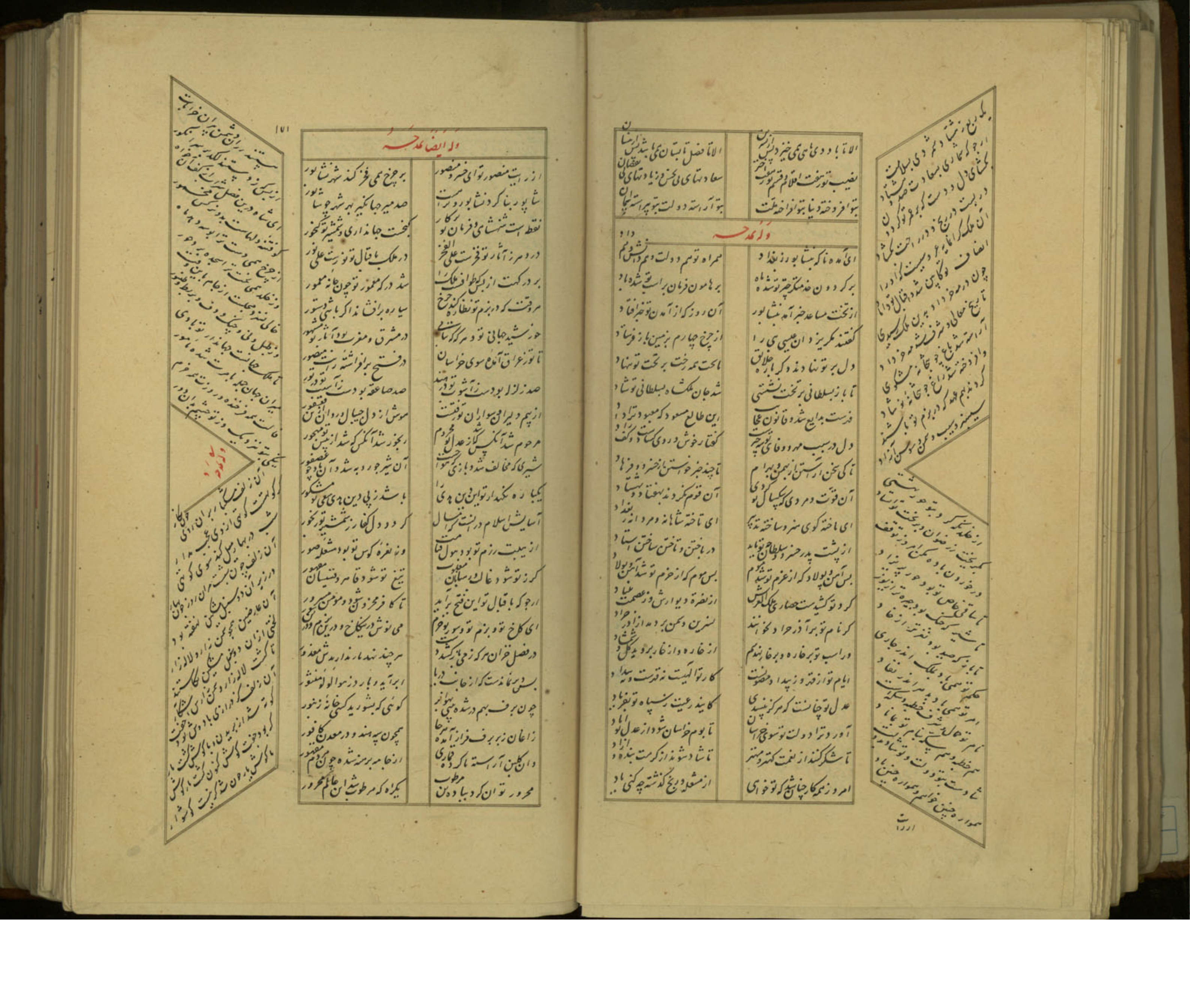
در مدح خواجه







ولـه مدحه عیدیه



وله ایضاً مدحه

وله مدحه



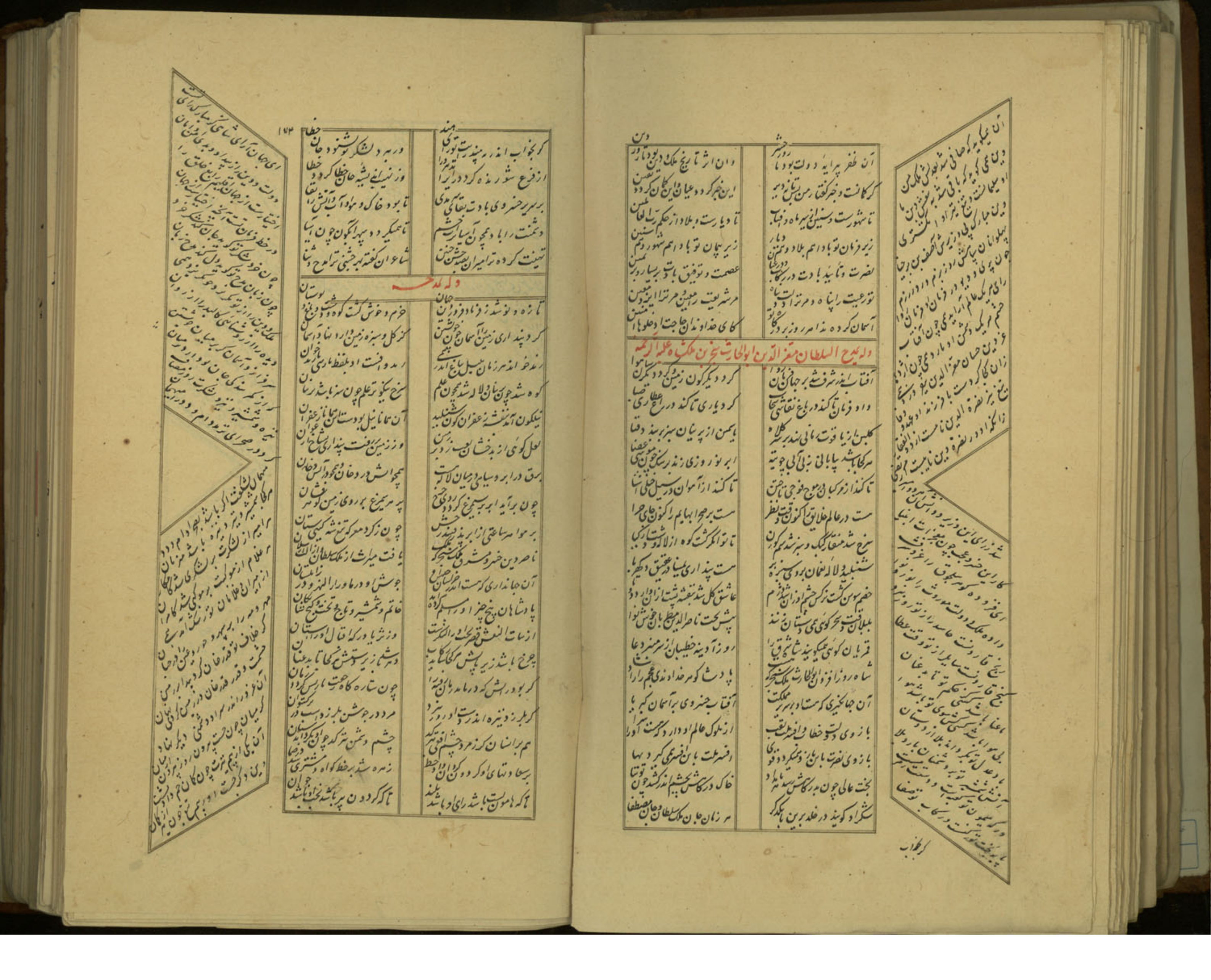


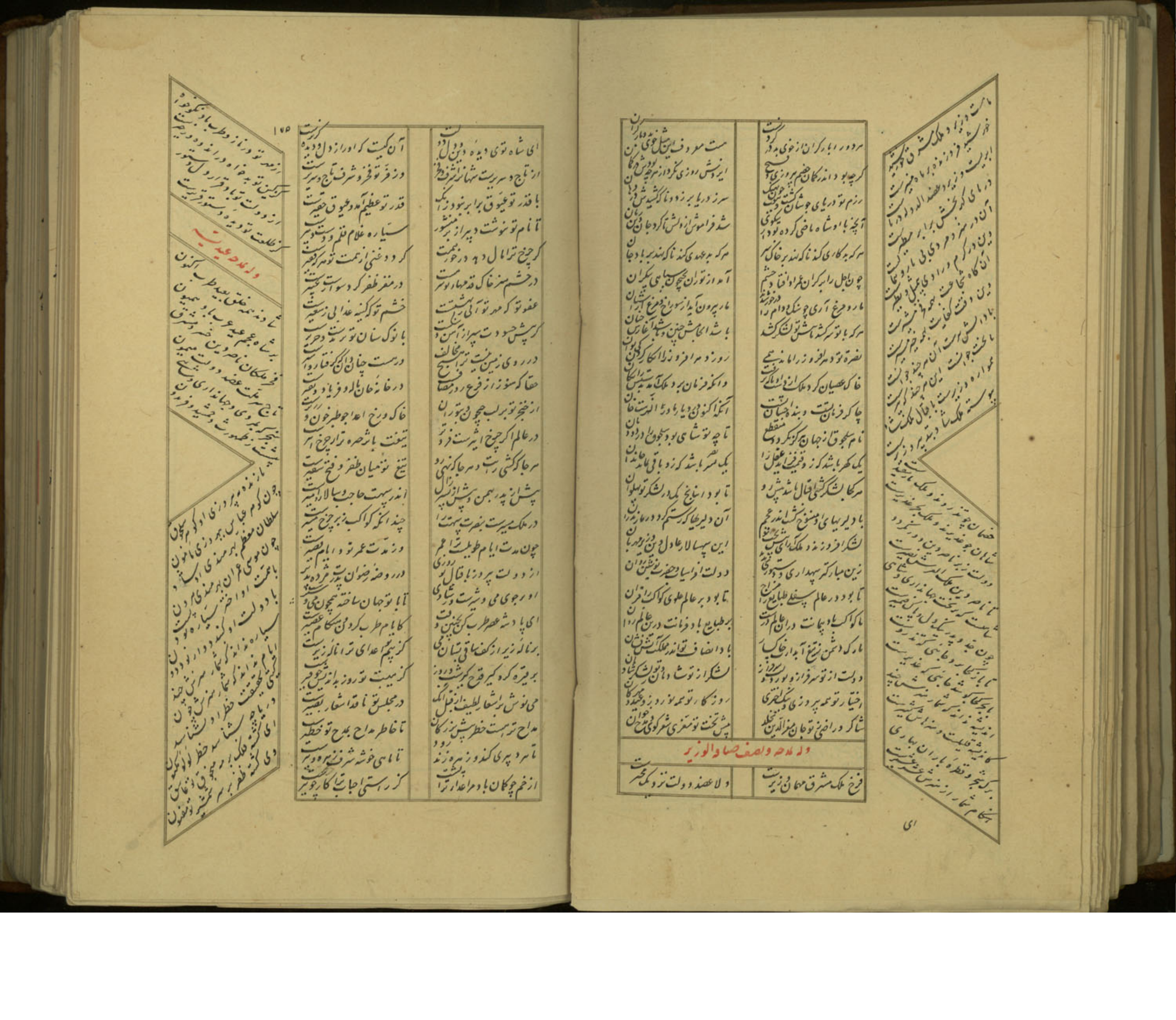
پس از عهد ایشان ترا بود داری — لوا و جهانداری و تخت و افسر
تراست در ابتدای جوانی — همه رسم و آیین ایشان میسر
چو طغرلبک اندر سفر سرفرازی — چو چغری بیک اندر هنر ملک پرور
چو الب ارسلان بر عدو کامکاری — چو سلطان ملک بر جهان ملک گستر
سرای تو کعبه است و شاهان میران — چو حاجی زده دست بر حلقهٔ در
نگارنده عهد تو بر جان و بر دل — چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد مهیا — کجا عفو و خشم تو گردد مقرر
ز سندان کنی موم و ز موم سندان — ز آذر کنی آب و ز آب آذر
هوایی کجا بوی خلق تو یابد — نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند — سایش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهندوستان کرد دستی — دو نامه بدست دو پیک از معسکر
فرستند هر سال حمل و خراجت — ز هندوستان رای و ز روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر — از ایزد مکافات دیدند منکر
گر از خم کین تو کردند مستی — خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو بردند لیکن — رسن دار سرشان در آمد بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود از ایشان — تهی شد باقبال از شور و از شر
از اقبال تو هر چه بنمود گردون — همه عبرتست و شگفتی سراسر
بگویم که این حال رخشنده آمد — ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی بتر از داستانهای شاهان — یکی داستان نیست در هیچ دفتر
وگر داستانی بدینگونه بودی — نکردی کس آن را ز گوینده باور
تراست پیروزی آسمانی — که دارد زمین و زمانش مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن — که هست او ترا در همه کار یاور
به تیغ سیاست سر خصم بد رد — بچشم عنایت سوی خلق بنگر
همه مدت این جهان تو داری — برادی همیشه بشادی همی خور
به پیروزی و فرخی با سعادت — چنین عید صد عید بگذار و بگذر

بزمیست گزین بزم همی فخر کند ماه — سوریست کزین سور همی شکر کند خور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم — وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
یا رب تو کنی جان و دل از دولت او شاد — یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاطست و می ای خسرو عادل — می نوش بشادی و نشاط ای ملک منصور
رضوان توی و بزم ترا سایه مظفر — موسی توی و تخت ترا پایه که طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم گویی — بر عنبر سارا شده بر لؤلؤ منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه — شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد — گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جای تو جاوید بماناد — هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو دلشاد — وز قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ — وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

در مدح السلطان غیاث الدین محمد بن ملکشاه بن الپ ارسلان

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین — آن رسول راستین این پادشاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان — وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتابی بی همال — وین محمد در عجم صاحب قرانی بی قرین
آن یکی را در هدی مهر نبوت کرد کشف — وین دگر را در هنر نور سعادت در جبین
بود شیر حق محمد را رفیق کاردان — هست شاه حق محمد را وزیری شیر کین
این محمد هست در دنیا نیابت دار آن — وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه — رونقی دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
تا امیرالمؤمنین را چون توی آمد قسیم — نصرت و رحمت بود قسم امیرالمؤمنین
دست اقبال ترا گر ساختندی خاتمی — آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر اجل را گوید اندر صلح هان — هیبت تو گر اجل را گوید اندر جنگ هین
بارگاه ملک و دولت را بدین داد تو — تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست بر جهان گسترده — اصل ملک و قطب دولت پایدار است و متین
هم تذروان رسته اند از چنگل باز سپید — هم گوزنان جسته اند از پنجهٔ شیر عرین



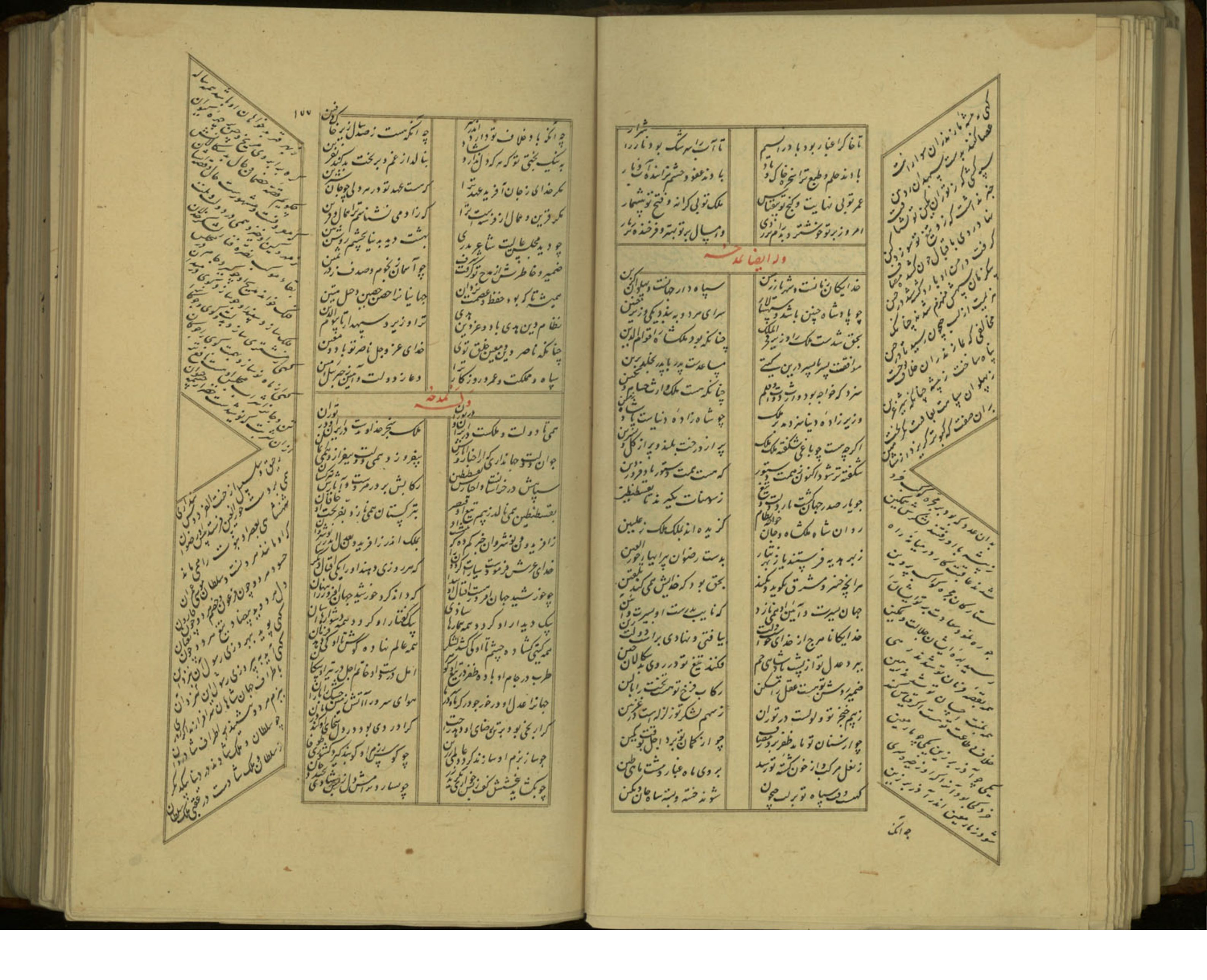


و له مدح عید

و له مدح واصف صاد الوزیر



وله ایضاً مدحه



تا خاک را غبار بود باد را نسیم   تا آب را بسنگ بود نار را شرار

بادند حلم و طبع ترا نسخه خاک و باد   بادند عفو و خشم ترا نسخه آب و نار

عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس   ملک تو بی کرانه و فتح تو بی شمار

امروز بر تو خوشتر و بادا ز روز دی   وامسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

و له ایضا مدحه

خدایگان زمانست و شهریار زمن   سپاه دار جهانست و پهلوان زمن

چو پادشاه چنین باشد و سپهسالار   سزای مرد و ببندد یکی وزیر چنین

بحق شدست ملک را وزیر ملک   چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین

موافقست پسر با پدر درین گیتی   مساعدست پدر با پدر بخلد برین

سزد که خواجه بود وارث دو اقلیم   چنانکه هست ملک وارث حسام و حسین

وزیرزاده دنیاست دهر ملک   چو شاهزاده دنیاست با [illegible]

اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک   پر از درخت بلند و پر از گل و نسرین

شکفته تر شود اکنون ز همت دستور   که هست همت دستور باد فروردین

چو یار صدر جهان گشت بار دست و تیغ   ز سهمناک بگیرند تا بقسطنطین

روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام   گزیده اند بملک ملک ز علیین

ز بهر هدیه فرستند بار زنهار   بدست رضوان پیرایه یار حور العین

مراجه خسرو مشرق بگوید و بکند   بحق بود که خدایش همی کند تلقین

جهان بسیرت و آیین او همی نازد   که نایب بدست او بسیرت و آیین

خدایگانا مرج از خدای خواه دولت   بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین

برد عدل تو از پیش تا ابد ستم   فکند تیغ تو در روی بدسگالان چین

ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن   رکاب فرخ تو هست تخت را بالین

ز بیم خنجر تو ولولست در توران   ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین

چو از سنان تو آید ظفر برد مصاف   چو از کمان تو برد اجل بوقت کمین

ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد   بروی ماه غبار و بدشت ماهی طین

کمند و سپاه تو بر لب جیحون   شوند خسته و بسته ساچان و یکین

چو انکه

چو انکه باد خلاف تو دارد اندر سر   چو انکه هست ز صد سال زیر خاک دفین

به سنگ بختی تو که کرد آن شاد   بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین

بکر خدای ز جان آفرید عهد ترا   کرست عهد تو در سر دلی چو جان شیرین

بکر و دین و کمال از و سپهر ترا   کرزادمی نشناسم ترا کمال و دین

چو دید مجلس عالیت شاعر مدری   بهشت دید به بینا چشم روشن بین

ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف   چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین

همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان   جهانیان را حصن حصین و حبل متین

نظام دین هدی باد و عز دین هدی   ترا وزیر و سپهدار [illegible]

چنانکه ناصر دین و معین خلق توی   خدای عز و جل ناصر تو باد و معین

سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا   دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

و له مدحه

همی تا دولت و ملکت در ایران و توران   ملک سنجر خداوندست در ایران و در توران

جوان دولت و جهانداری که از اخبار و آثارش   بپیروزی همی دولت [illegible]

سپاهش در خراسانست و احباس بقسطنطین   رکابش بر در مرو است و آوازش بترکستان

بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر   بترکستان همی نازد بفر بخت او خاقان

[illegible]   بملک اندر زافرید و بعدل اندر ز نوشروان

خدای عرش فرمودست تا [illegible]   که سر و زر دهند او را [illegible]

چو خورشید جهان افروز دست اقبال او   [illegible]

بیک دیدار او گردد همه کارها سازی   بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان

همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر   همه عالم نهاده گوش تا او کی کند فرمان

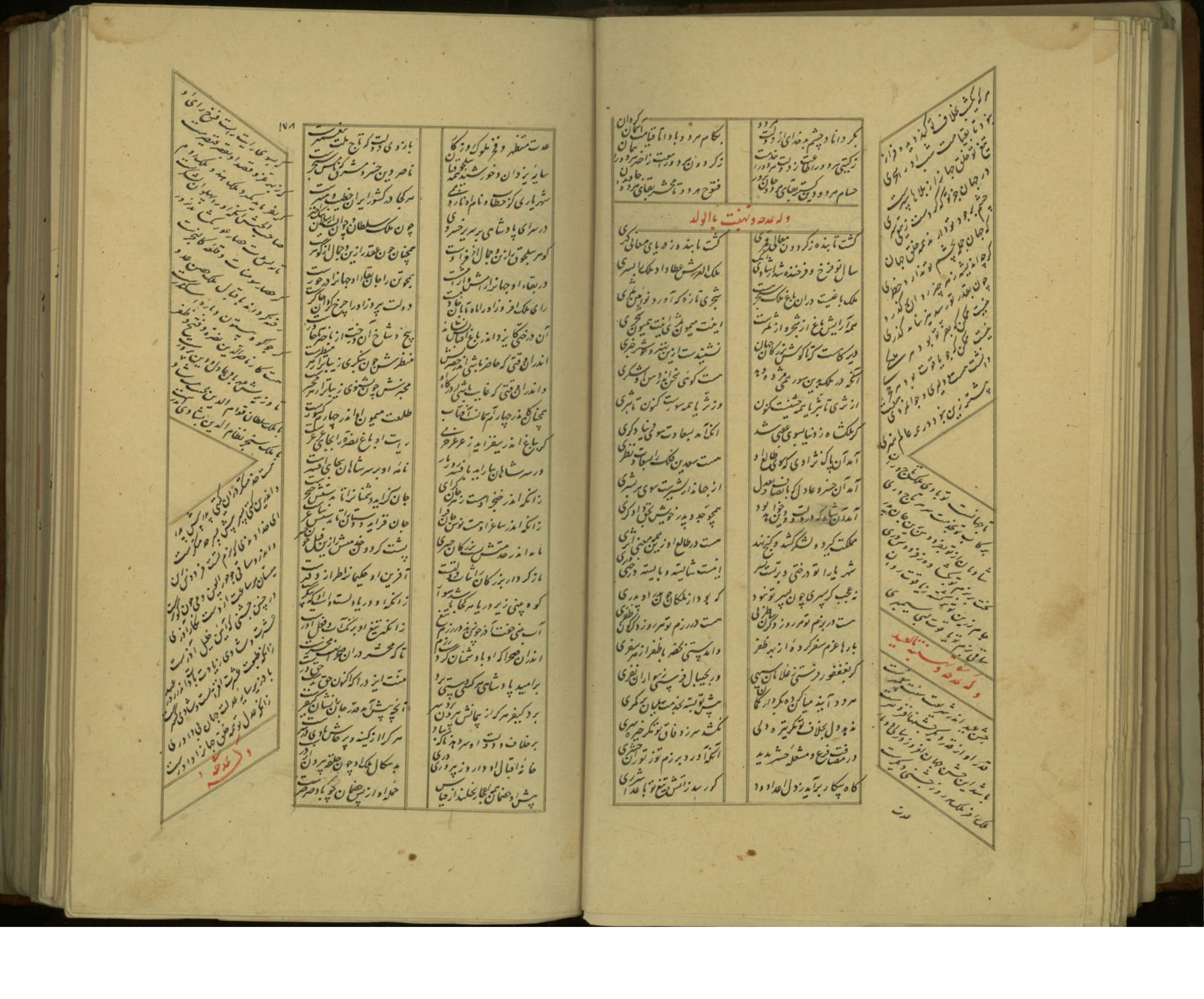
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر   اجل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان

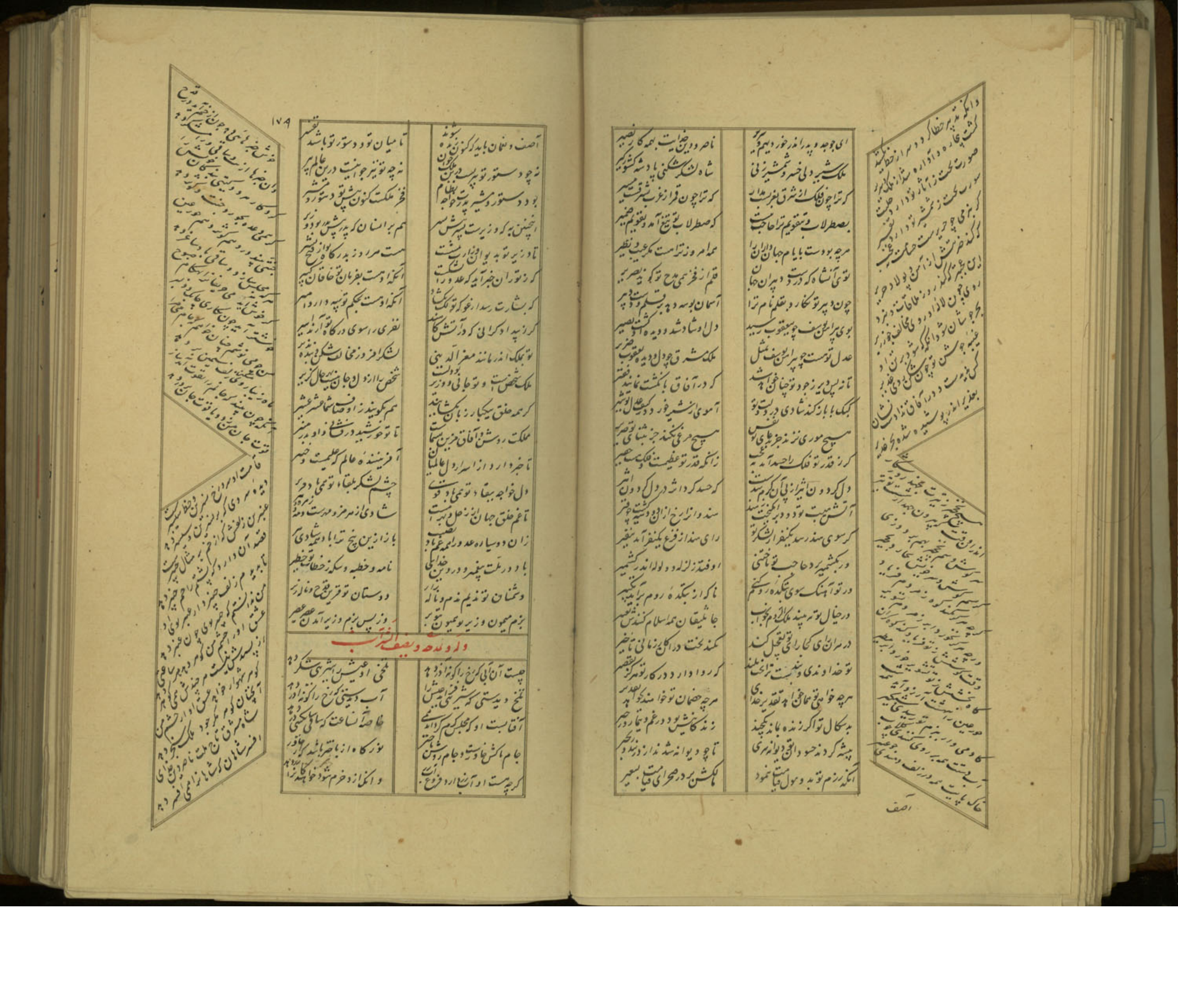
جهان را عدل او در خور [illegible]   هوای سرو آتش [illegible]

گرا بر کی بود برتن رضای او دهد راحت   گرا در دی بود در دل سخای او [illegible]

چو ساز بزم او سازند [illegible]   چو کوس رزم او کوبند [illegible]

چو بکشاید عنانش [illegible]   چو مسار در آتش دل [illegible]







وله در تهنیت بالولد

خسرو عادل که هر روز از علو همت او / باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین را به یاری و شاهی همچنانک / ماه را بر چرخ گردان روشنایی خور دهد
گاه میران را بایران خلعت شاهی دهد / گاه خانان را بتوران ابلق لشکر دهد
گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را / پادشاهی زاو ولایت پیش از اسکندر دهد
این جهان را هست و ماشی عدل او لشکر / چون بشور و بحر کشتی را سکون لنگر دهد
روز و شب گردد بر اعدا چون ملک او مصاف / تیر را از رایت شب رنگ پیکر دهد
وز دو بیدار ماند آسمان چون او حسد / اسب را نادر دو صحرای پهناور دهد
سال دیگر گر ز بهر غزو روی آرد بروم / روم را امالش به تیغ هندو کوثر دهد?
تیغ او پرواز گرد گردن بیباک کند / کوس او آواز در بتخانهٔ قیصر دهد
دشمنان دو دو اختر سعد و نحس از تیغ او / اختر است آن تیغ از بر اکش در اخگر دهد
هر کجا بر صف رزم او رود آن دو قلم / وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون بیند نوشته نام او بر دفتری / بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد
از قضا دارد بدست این جهان بر نام او / دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد
حمل نو آرد ز نو هر ماه مادر ایام را / تا به دیوانش خراج گنبد اخضر دهد
آرزو بود دلش که ملک دست داد انتظام / رای و تدبیر نظام دین پیغمبر دهد
یافت هر چش آرزو بود و چنین باید ملک / کو زد انشش حق بدست صاحب و زر دهد?
گر به پیش بخت او در جا چنین گوید سخن / خدمتش نیکو شناسد پاسخش در خور دهد
سر دهد بر باد و زپای اندر آید همچنین / سر که پای از خط بندیر و نی در سر دهد?
منظر و محضر بهم شایسته دارد چون بدر / ملک را از نیت همی میلاد محشر دهد
ای خداوندی که دیدار تو عالم را / از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
داد کردد کام تو او نیکوتر / باشش افزاید که از ام در نیکوتر دهد
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا / مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو / بهتر از پندی که عالم از سر منبر دهد
گر بمحشر بود خواهی بست با رحمتی / بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
ور تواند بود فرزندی ز نسل دولتت / چون شود دیری که آن فرزند را مادر دهد

شد اندر زمانه ز نسل ملک / ملکشاه صاحب قرانی دگر
هم از نسل او گر دو صنع خدای / ز طغرلشه الب ارسلانی دگر
ملکسنجر امروز بر تخت ملک / ز عدلست نوشیروانی دگر
دهد عدل او هر زمان خلق را / ز جور زمانه امانی دگر
نیارد بصد قرن گردون پیر / جوانمرد تر زو جوانی دگر
اگر ملک دنیا بخواهی ازو / نگوید که رو تا زمانی دگر
کف او ز ارزاق بار از خلق / کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او بخاکستری دیگرست / نه چون کف او زرفشانی دگر
نه عالی تر از پایهٔ تخت او / ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانهٔ ملک را / به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد / بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش برآرد دهان / ز تیرش برآرد فغانی دگر
گر چون استخوانی برد به تیغ / ببندند به تیر استخوانی دگر
چه مرغیست تیرش که در چشم خصم / بجوید بر زم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او / کجا کرد نسازد کمانی دگر
عدو در هوای خلافش گشاد / به هر چشم زخم هوانی دگر
کجا بکسلد دست او در عنان / کرا فتد عدو را کمانی دگر
دو والی ز پشت عدو برکشد / کند اسب او در عنانی دگر
ایا آفتابی دگر در جهان / ترا تخت و زین آسمانی دگر
مر از دودمان تو هرگز که یافت / بدهر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید / بملک اندرون خاندانی دگر
اگرچه نرفت از ره هفتخوان / بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگرست / ز تو هر اثر هفتخوانی دگر
همه ماوراءالنهر شد سر بسر / ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خاقان درآمد ز پای / ز دست تو بنشست خانی دگر



ترا باد سودی دگر هر زمان / ز سود عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته / نهاده به جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته / ز هر زی دگر مرزبانی دگر

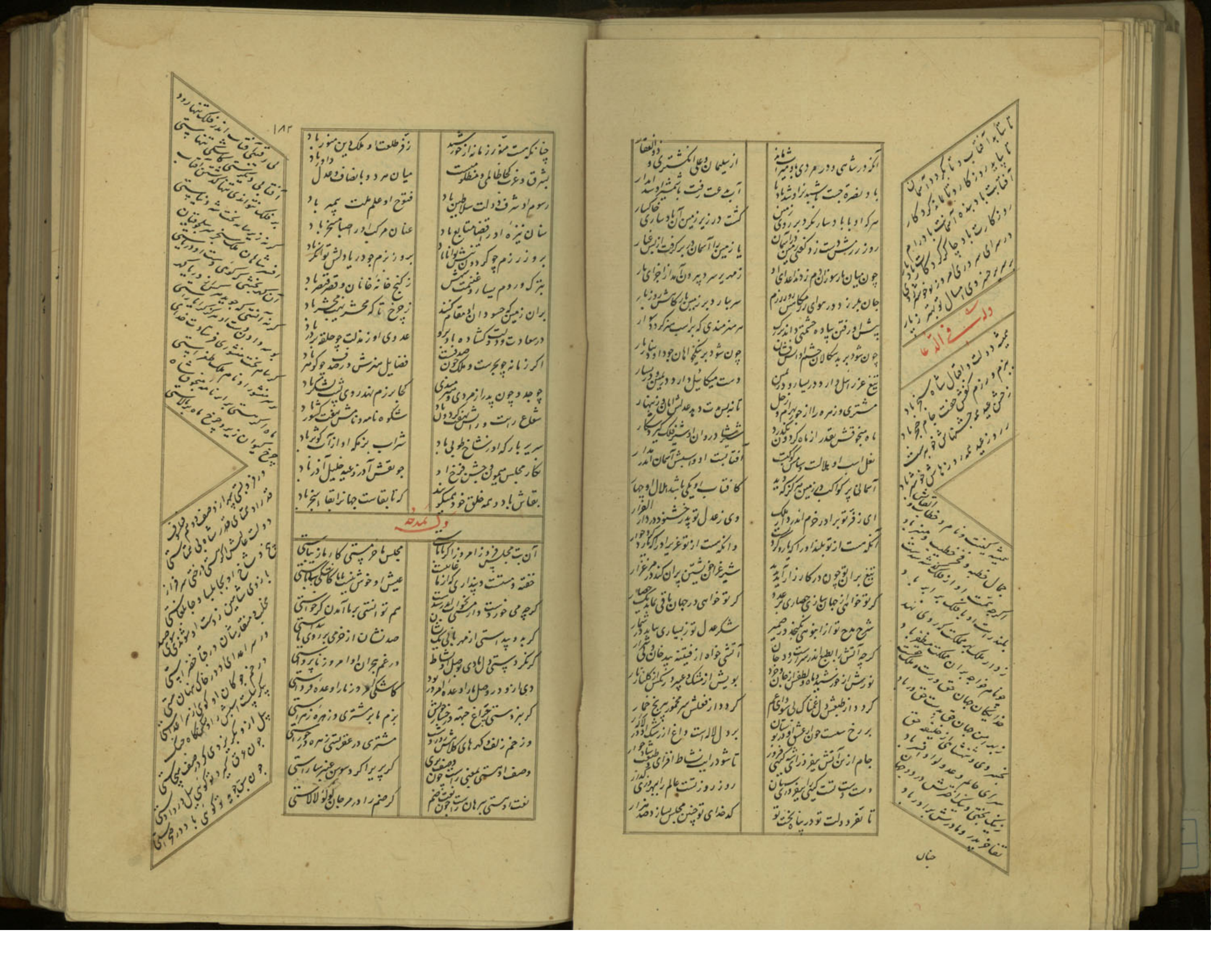
وله مدحه

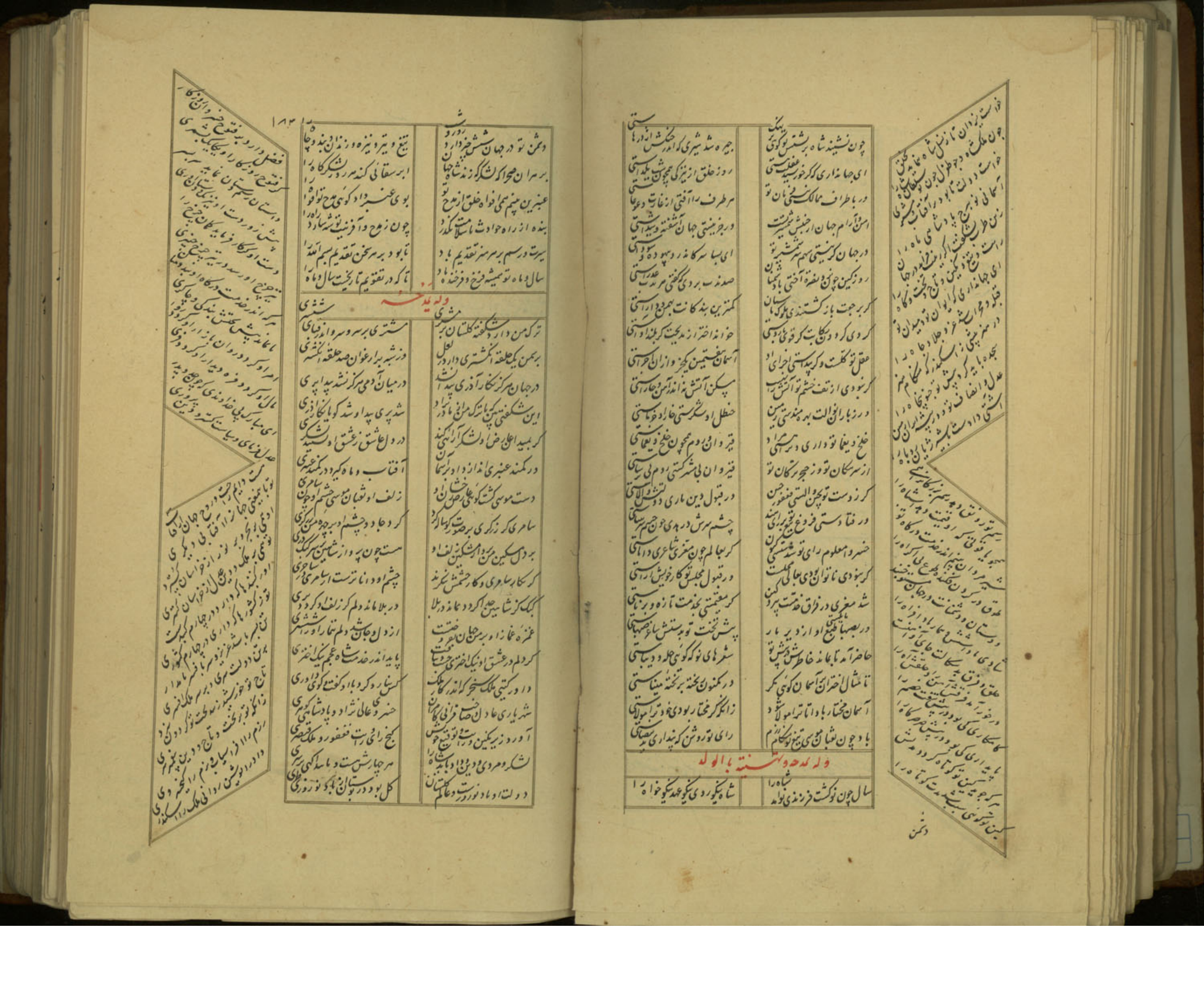
نرگس نشاط ماه فروردین / بر دست نهاده ساغر زرین
ابر آمد و گرد ساغرش پر می / تا نوش کند بیاد فروردین
بی آنکه شکسته گشت و پیچیده / شد زلف بنفشه پر خم و پرچین
در پیچش زلف او در آویزد / بی مشک شود چو نافه مشک آگین
تا گرد دم صبا گلستان را / از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن بهشت در همی نازد / با جامه سبز همچو حور العین
گر پروین شد در آسمان پنهان / پروین صفتست در زمین نسرین
چون فاخته باغ را دعاگو بد / طاووس دعاش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل / بر ناصر دین معز الدین
سنجر که ز رای دولت آرایش / دین را شرف است و ملک را تزئین
والا ملکی که در صف هیجا / دارد دل و زور صاحب صفین
آنجا که امید عدل او باشد / بی بیم بود کبوتر از شاهین
وانجا که نهیب تیغ او باشد / اندر غم جان بود تن تنین
ریزد جو ولایت خراسان را / آراست بعدل او [illegible]
داد و دو باد سعادت کلی / از برج شرف ستارگان تمکین
در طالع او همی توان دیدن / گر زوم و لاش بود تا چین
بر مژده فتح او بهر کشور / بندند و زنند کله و آذین
گردد ز نثار نامه فتحش / بر گوهر سرخ دست گوهر چین
گر رای کند با مل و ساری / در ری نهد بکابل و غزنین
از بیم بدست سند و دیلم / بی بیم شود کناره و ردین
بس دین نماند تا نهد عرش / بر اسب غزای کافرستان زین

هفتم آیه ز سوره یوسف / پنجم آیه ز سوره یس
با دل دشمنان بر زم اندر / کین تو کند صناعت سکین
هر کس که ز کین تو خط جوید / سر در سر آن خط کند مسکین
آبا دبران همت میمونت / کو تیز ترست زآذر برزین
کوهست درنگ را چو کوهی هان / باد است شتاب را چو کوهی هین
هر که که پستی آید از بالا / کوهی بنشیب روی دارد هین
وز ها دیگر نقش را از اختر / شد نقش جنیب چنین و شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد / نعلش سر ماه را بود بالین
شاها به بهار و موسم نیسان / بر تخت شهی بکام دل بنشین
بنگشت و بدست مردم گیتی / بد را بگزای و نیک را بگزین
خوارزم شه آمد از لب جیحون / زی در که تو بحشمت و تمکین
تا رایت و رای او در این حضرت / عالی شود از تو همچو علیین
تا دانش و داد و دین او [illegible] / باقی شود از تو تا بیوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور / کو قصد کند بگیرد اندر چین
از جانب غرب تا حد مکه / وز جانب شرق تا در ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را / آرایش از هوا و آب و طین
بادا ز چهار چیز سازنده / قسم تو چهار چیز با تحسین
از چرخ عنایت و ز قضا یاری / از بخت مدد از خرد تلقین
تشریف تو باد خوشتر از نیسان / نیسان تو باد بهتر از تشرین
از کرد دولت رفته بر گردون / وز بیخ عدوت رفته در سجین

وله در وصف ضیافت الوزیر فخر الملک بن نظام الملک

زین مبارک که بعز اندر باشد [illegible] / زین همیون که بسال اندر [illegible]
ملک و دستور اکنون تاریخ می بندند / زین همیون اختیار زین مبارک [illegible]
جبرئیل امروز در بزم وزیر شاه شرق / اختران کرد [illegible]
باد را ایوان پیش خسرو صف زدند / لعبتان چین و کشمیر و بتان [illegible]





چون نشیند شاه بر پشتش تو گوئی بر پلنگ / چیره شد شیری که اندر چنگش اژدرها ستی
ای جهانداری که گر خورشید عقل استی / روز خلق از تیرگی همچون شب یلدا ستی
ور باطراف ممالک نیستی فرمان تو / هر طرف را آفتی از غارت و دعوا ستی
امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست / ور جز این بودی جهان آشفته و شیدا ستی
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو / ای بسا سر کاندر و بیهوده و سودا ستی
روز کین چون تن و نفره آختی با دشمنان / صد نهیب بردی که گفتی مرتد عذرا ستی
گر برجعت باز گشتندی ملوک باستان / کمترین بندکانت همچو دارا ستی
گردی کرد دنبالت گر فتوی [illegible] / خواندی از مدحت گر بلند آوازه ستی
عقل تو کلست و گر پیدا ستی اجزای او / آسمان هفتمین یکجز و از اجزا ستی
گر نبودی از تف خشم تو آتش را نهیب / پیکر آتش نه اندر آهن و خارا ستی
در ز باران نوالت بهره مندستی زمین / حنظل او شکر ستی خار او خرما ستی
خلع دیبا تو داری در سرای مراد / قیروان و روم همچون خلع و دیبا ستی
از سر سکان تو و ز جور ترکان تو / قیروان بی شهر گشتی روم بی سیما ستی
گر ز دست تو بجستی فغفور چین / در قبول دین ماری دوش و الا ستی
ور فتادستی فروغ تیغ تو بر رای هند / چشم سرش در پی چون چشم سر سعا ستی
خسرو معلوم رای تو شد استی که گر / گر بجا لم چون معزی شاعری دانا ستی
گر نبودی ناتوان بودی بجای مملکت / در قبول مجلس تو کار خویش آرا ستی
شد معزی در فراق خدمتت پژمرده گر / گر معیتستی بخدمت تازه و برنا ستی
در بصهبا با طبع او از دیر باز / پیش تخت تو بدستش ساغر صهبا ستی
حاضر آمد تا بماند خاطرش در پیش تو / شعرهای نو که گوئی حله و دیبا ستی
تا مثال اختران آسمان گوئی مگر / در مکنون بخته بر تخته مینا ستی
آسمان مختار بادا تا ترا مولا شود / زانکه گر مختار بودی خود ترا مولا ستی
باد چون شاهان بی تیغ تو کام [illegible] / رای تو روشن که پنداری ید بیضا ستی

وله فی مدحه و تهنیة بالولد

سال چون نو گشت فرزندی نو آمد شاه را / شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را

دشمن تو در جهان شش چیز دارد روز و شب / تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را
بر سر آن صحرا که لشکر زند شاه جهان / ابر سقائی کند مر دو لشکرگاه را
عنبرین چون شمیمی خواه خلق از مدح تو / بوی عنبر داد گوئی مدح تو افواه را
بنده از راه حوادث تا سلامت بگذرد / چون ز مدح و آفرینت توشه سازد راه را
سیرت و رسم بر سر تقدیم باد / تا بود بر سر سخن تقدیم بسم الله را
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد / تا که در تقویم تاریخست سال و ماه را

وله ایضا

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری / مشتری بر سرو و سرو اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل / وز شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
در جهان هرگز نگار آذری پیدا نشد / در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که با ترک من انی مادر اد / شد پری پیدا و شد گویا نگار آذری
گر بمید اعلی رخش او لشکر آرایی کند / در دل عاشق ز عشق او رسید لشکری
در کمند عنبری انداز داد از آسمان / آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او / زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد / کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
بر دل مسکین من دارد شکن زلف او / هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری
گر نکار ساحری و کار چشمش بنگرند / چشم او دانا ترست از سامری در ساحری
کبک کز شاهین جدا گردد بماند در بلا / در بلا ماند دلم کز زلف او گردد بری
غمزه غماز او بر من جهان بفروخت / از دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
گر دلم در عشق او نیک اختری جوید به بخت / پایه اندر خدمت شاه عجم نیک اختری
داور گیتی ملک سنجر که اندر کارزار / کس بنا ورد با او گفتی گوئی داوری
شهریاری عادل و صاحبقرانی کامران / خسرو عالی نژاد و پادشاهی گوهری
آورد زیر نگین و زیر تیغ خویش / گنج رائی رات فغفور و ملک قیصری
لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را / هر چهارش هست و باشد کی [illegible]
دولت او باد نور و در بوستان عالم [illegible] / گل بود در بوستان [illegible] نوروزی

ور بپرسد دولت از عدل این سخن را راستی | عقل سوگند ان خورد کز هر چهار ارکان تری
از ثریا تا سری کرد بهم اسباب تست | چون ز ایوان نشینی و بمیدان بگذری
نعره رهشکران اشد با زمانی بجای | چون ز میدان باز گردی و در ایوان می خوری
هرکجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم | اندرست اکنون که بچندین نشاط داوری
خاک اند هفت کشور پیش چشم همتت | تا چنین همت سرای صد هزار اسکندری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی | ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع زاد از باد و خاک و آذرست | تو ز نوری نه ز باد و آب و خاک و آذری
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت | بس شگفت آن کو در آبست و از جو هجری
در میان کفر و دین شمشیر تو سدی قوست | در تو آن گویم که در محمود گوید عنصری
سد تو شمشیر است ای شه مبارک بادت تو | گو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری
حسن و انجبیت از زر سخن در جان من | کاندران انجبت اصل کیمیای شاعری
هر که از زر رو که گنجی نهد در زیر خاک | مهر آن خواهد که یار کس نبود تا محشری
من چو از در سخن گنجی نهم در جان پاک | مهر آن در ما ملک شاهی بود یا سنجری
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی | حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش | یا در خلق جهانی از تو خواهم داوری
تا که از نیلوفر گردد برای ارغوان | چون بدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز رزم باد از خون نخجیر و عدو | در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری
تا جز باشد اما نرا باساد در دست | از جهود خیبری و ز ذو الفقار حیدری
تیغ تو چون ذو الفقار حیدری بر نهاد | بد سگالت سر بریده چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین | ور سپهداران میران عشق را فرمان بری

قطعه بمدح السلطان فیها

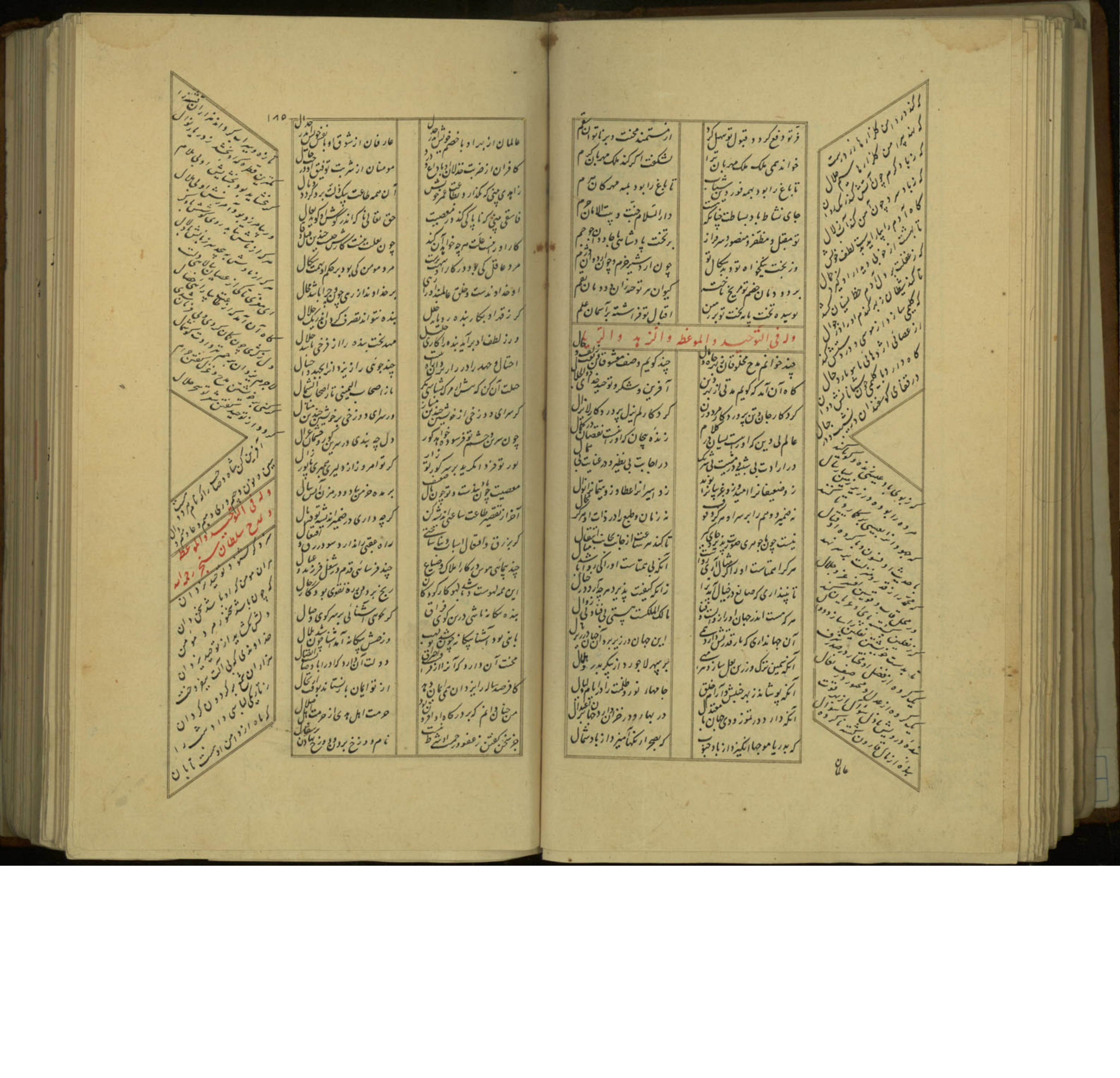
شاها قیاس تخت خود از آفتاب گیر | عالم به تیغ دولت و رای صواب گیر
کاوس وار تاختنی کن بسوی چین | صد گنج چون خزانه افراسیاب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش | از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر
چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی | طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر

قطعه ایضا فی ...

و له ...

ماروی او

ماروی او بهشت بدنیا سه نگار | وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
رویش همی شکفته سازد رنگ من | گر تازه و شکفته شود گلستان ز نم
از خستگی چو چنگ شدم در فراق او | از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج | گر باشم از آتش شکر و نارون بهم
چند روز وصل چو رخ بر رخم نشد | بر سنبل لاله و بر زعفران بقم
ای دلبری که قد تو چون تیر راست | وز عشق تست قامت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که بانصاف و عدل خویش | بر داشتست شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان عجم کز فتوح او | گشتست بر عجایب و بر داستان عجم
شاهی که دارد او چو فریدون و سام یل | صد تاج دار بنده و صد پهلوان خدم
از خیل چاکران غلامان خاص اوست | در قبضها ر لشکر و در قیروان حشم
سعدیست در زمانه و سید در جهان | اندر یمن حسام او اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار | گر بر ستاره نهند پاسبان قدم
گر گشت دهر را غنم و عدل او شبان | از گرگ بی گزند بود تا شبان غنم
از او رکند تا قرار از دست او جهان | وز جود او دست خازن او در جهان نعم
شد کارها ز خرد با قبال او بزرگ | چون گفت در مصالح احوال آن نغم
باطل ز حق جدا شود و گز ز زر بهی | چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
یکچند کرد بر سر چون شکار شیر | پرداخت شاه و از ز شیر ژیان اجم
گر بر شکار پیل شدی عزم او در است | بودی ز بلخ تا در مولتان خیم
تیغش بنگ وار کشیدی بجای پیل | جیپال را ز بیشه هندوستان بدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین | گشته بداستان تو هم داستان ام
چون همت بزرگ تو هرگز بدانستند | کیخسرو و سکندر و نوشروان بهم
گاه سر بنود ملوک گذشته را | چون بخت جمشید نو درستان شکم
مشتاق شد سیست و رستم تو را دگر | چون مملکت رسید با ملک ارسلان عجم
بهروزی تو کرده بپیروزی تو خورد | کردون ز بر قسمت و بخت جوان قسم
عدل تو برگرفت ز بلغار تا عدن | از قافله عوارض و ز کاروان قسم



و فی التوحید والموعظ والزهد



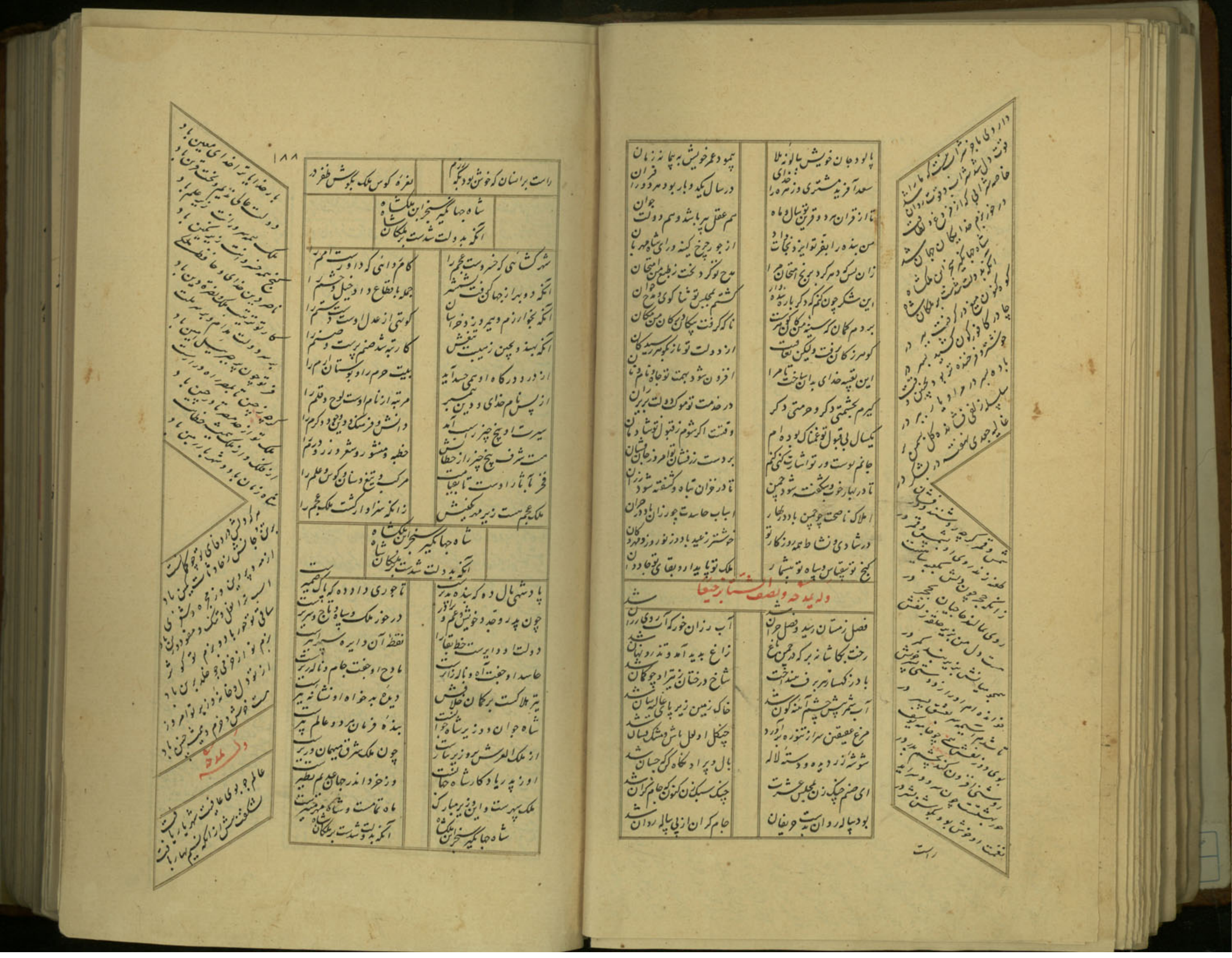
گرد دو چرخ گردان جز بکامش | خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من ری از آفرینش | چو درجی گشت پر یاقوت و مرجان
کنند زان درج بر خلق زمانه | ز بانم هر زمانی گوهر افشان
منم تو جان بفر دولت شاه | نشسته ساکن اندر مهد شهان
بقای دولت و ایام او را | هوا خواه و دعاگوی و ثناخوان
بدستوری بجا خدمت خواهم | که رنجورم هنوز از رنج پیکان
اگر رسمم بفرماید خداوند | بود درد مرا آن رسم درمان
همیشه تازه باد اماه نوروز | گل سوری بخندد در گلستان
ز باد دولت اندر باغ عمرش | گل شاهی و شادی باد خندان
جمالش را مباد از هیچ آفت | کمالش را مباد از هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون | بر و ماه صیام و ماه نیسان

وله ایضاً فی التوحید و مدح سلطان سنجر

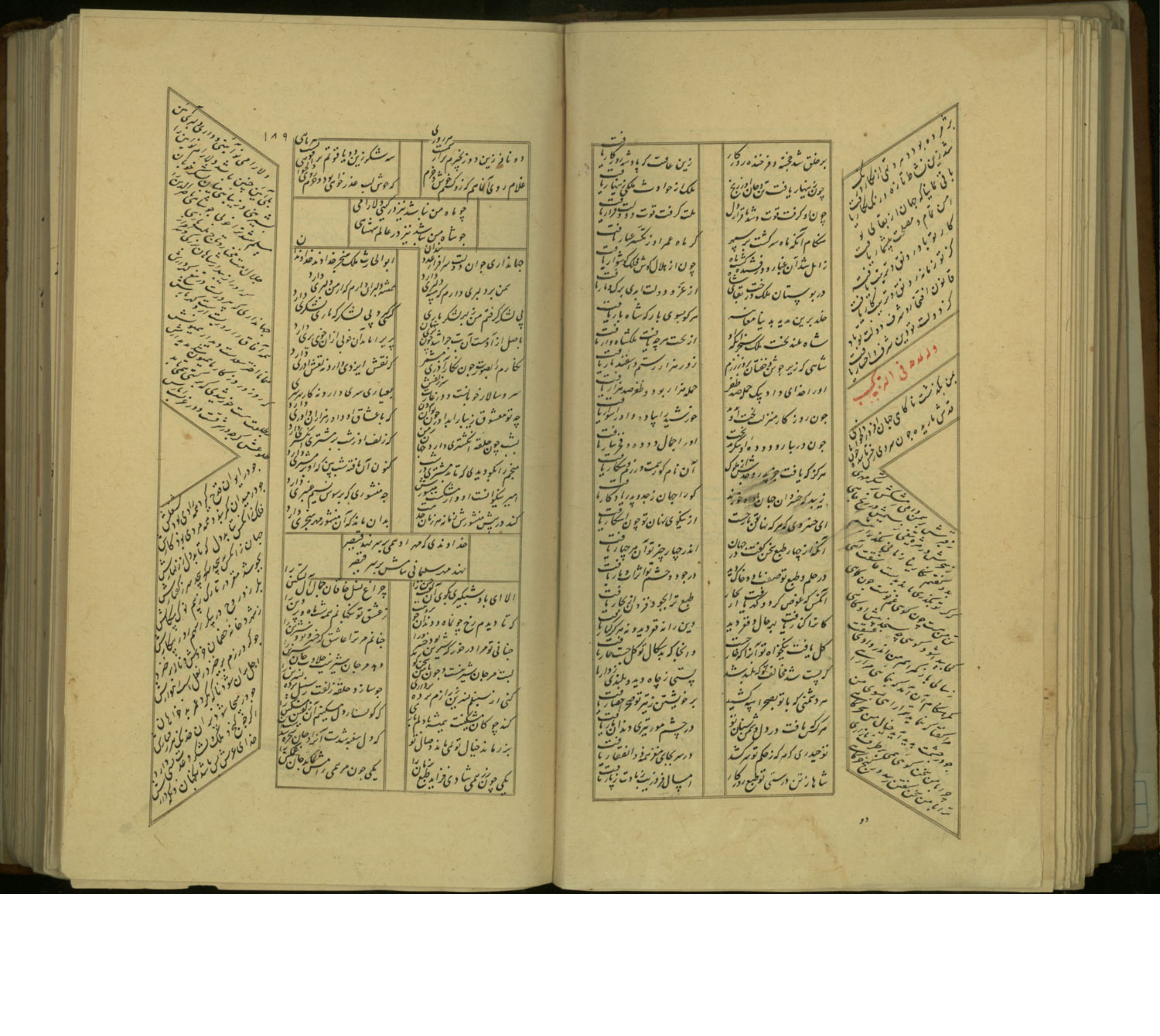
چگویی اندرین چرخ مدور | که زد تا بد همی مهر منور
وز و هر شب درفشنده تا روز | هزاران جرم نورانی مدور
چگویی اندرین اجناس مردم | بتصویری دگر هر یک مصور
یکی را از شقاوت داغ بر دل | یکی را از سعادت تاج بر سر
چگویی اندرین مرغ پران | همه ساله گریزان یک ز دیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال | یکی را از سپیدی سیمگون پر
چگویی اندرین سرگشته سیلان | معلق در هوا با کوس و خنجر
گهی باشند بر کهسار کافور | گهی بارند بر گلزار گوهر
چگویی اندرین محراث موبد | که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که او شد | گل و لاله برابر سیم آذر
چگویی اندرین سیارات روشن | فروزنده همی گیتی سراسر
که گر دریا زخم چوب موسی | یکی دیوار شد بر روزن و در
چگویی اندرین یک ده و نه ده | ز حد باختر تا حد خاور

بروز از روشنی پرامنی داد | که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت | ز خاک تیره نعمتهای الوان
بدید آورد روشن گوهری را | که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا | بقدرت برق و رعد و برق و باران
چمنها را آب داد و آب در | بدست باد کرد آباد ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت | نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم | بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی ز توفیق | رقم زد در دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر | چهل روز از هوا بگشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آزر | بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی | بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین خشک کرد از آب دریا | ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت او از شرق تا غرب | کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه و تخت شاهی | رهانیدش ز چاه و بند و زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف | دو چشم روشن اندر بیت الاحزان
بگردون برد عیسی را ز هامون | محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز | دلیل معجز او کرد قرآن
شنیدی این شگفتیها که ایزد | بجای بنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت | همه بر هستی او هست برهان
چنین باید همی در ملک قدرت | چنین باید همی بر خلق فرمان
درین فرمان نه سهم هیچ تقصیر | برین قدرت نه سهم هیچ تاوان
بگیتی هیچ دیاری ندانم | که مستغنیست از توفیق یزدان
ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت | ز بهر آنکه غفارست و رحمان
کرا در دل بود یک نقطه توحید | کرا در جان بود یک ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد | نباشد در بهشت جز مسلمان





شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه به دولت شده است ملکان شاه



دو نافه زین دو زنجیرم برآرد
غلام روی آن ماهم که زو گه خوش و خرم

سه شکر زین دو یاقوتم برآید
که خوش لب عذرخواهی بود و خرم

چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی
چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

جهانداری جوان دولت سرافراز
تن بر دلبری دارم که پیکر دلبری دارد
پی لشکر گرفتم من ببر لشکر یاری



به پیروزی اگر یارش بود خالق [illegible] | گرش نامست بهروزی [illegible] خلق اندر جهان باشد

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا
بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

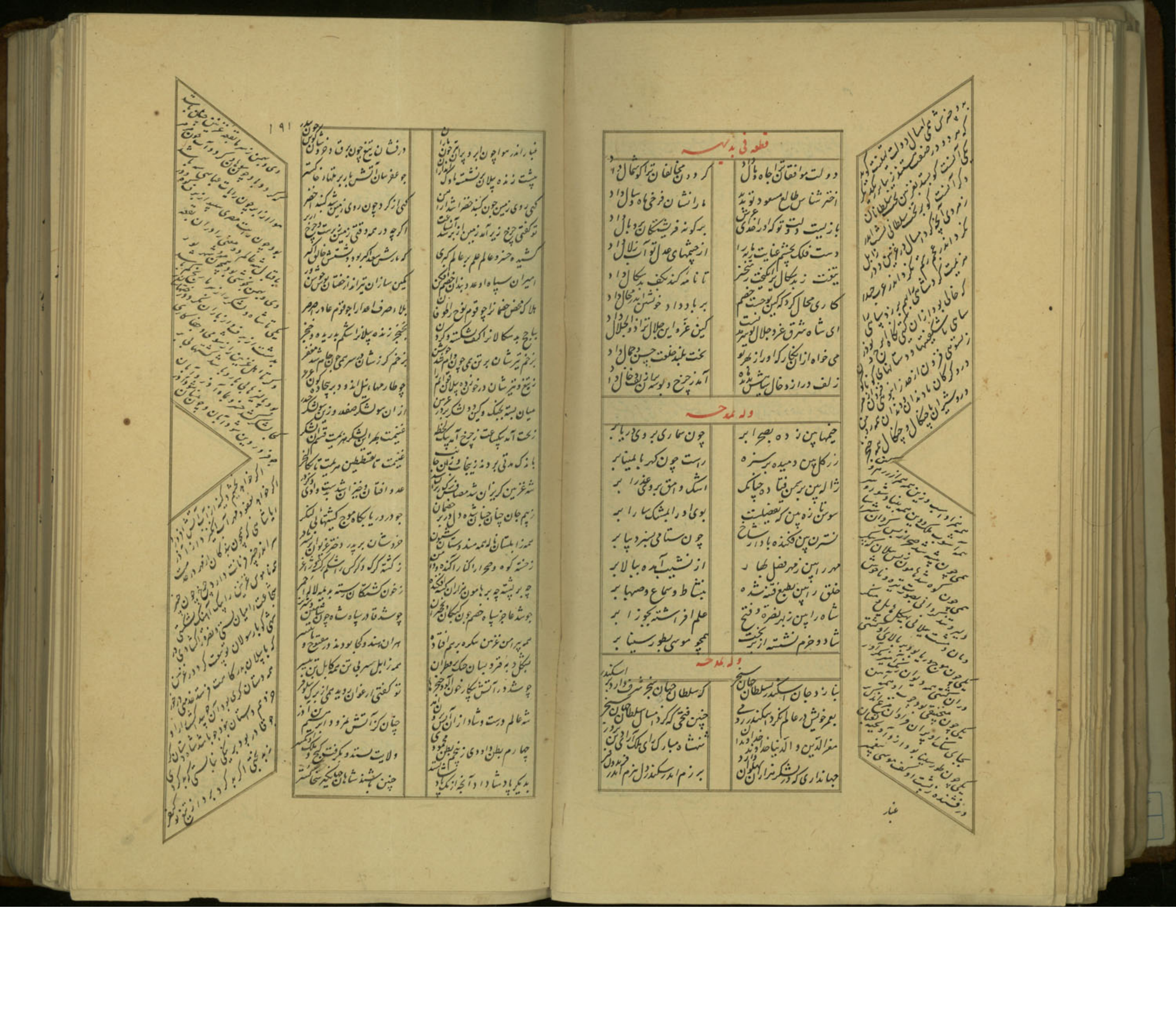
ایا شاهی که گر دستت [illegible] عالم | ترا از بهر همی منت بفرزندان آدم بر
مقدم بوده اندر اسلاف تو [illegible] | تو ز نعمتی شرف داری بشاهان مقدم بر
نه چندان دیده دولت [illegible] | چه تو شاهی مبارک پی بسلطان معظم بر
چنانک از هفت اختر همی بر عالم [illegible] | گرامی تر [illegible] فرمان بهفت اقلیم عالم بر
چه تو با تاج و با خاتم [illegible] | زمانه کو [illegible] تاج و تخت و خاتم بر
برین ملک و برین دولت و اقبال تو [illegible] | [illegible]
بود هر روز [illegible] رحمت | چو باشد رحمت [illegible]
یکی آبست آتش بار [illegible] | گر افتاد [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر نخجیر و اندر رزم دیدی [illegible] | ز روی [illegible] بر

کجا تیغ تو [illegible] همی ملت
کجا رای تو [illegible] همی دولت

بفرمان تو یک لشکر [illegible] | بتیغ و تیر آن لشکر [illegible]
[illegible] | چو اندر مرغزار [illegible]
براندی سوی توران [illegible] | چو باز اندر شکار آمد [illegible]
بران صحرا که آن بخت [illegible] | ظفر گفتی [illegible]
غنیمت یافتند [illegible] | [illegible]
برآمد در چنگل فتح [illegible] | گر آن فتح [illegible]
نسیم روضهٔ عفو [illegible] | شرار آتش [illegible]
چو سوی کس گذر کردند [illegible] | عدو از بیم [illegible]
[illegible] ز بیم تیغ تو [illegible] | محمد خان [illegible] اقبال تو [illegible]
بخواه اندر خراسان [illegible] | گر ترکستان [illegible]

جهانا

جهانا یادگارست از سلاطین | شه توران و ایران ناصرالدین
ملکشه سنجر ولی‌عهد ملکشاه | خداوند ملوک مشرق و چین
فروزان آفتابی عالم‌افروز | که او را آسمان تختست [illegible]
رکاب او [illegible] جهان باد | نهیب او به ترکستان و غزنین
دلیران زیر حکم او زبونند | چو زیر بند طهمورث شیاطین
برد از پشت دولت تیغ او خم | برد از روی ملت رای او چین
چو جیش او بجوش شد در خراسان | بجوش آمد ز توران تا فلسطین
چو روز رزم گیرد تیغ در کف | بخار خون رسد بر ماه و پروین
چو روز بزم گیرد جام در دست | شود روی زمین سیمین و زرین
نهاد اندازهٔ عالم مهندس | ز مرز قیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد | اگر عالم شود صد بار چندین
ایا شاهی که یزدان [illegible] | ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
بتو فخرست امیرالمؤمنین را | ز تو شادست سلطان السلاطین
به آثار تو مستظهر شدست آن | به اخبار تو مستبشر شدست این
نزار ذوی المعالی و شرف را | کف و بازوی تو [illegible]
همی از عدل و انصاف تو سازد | کبوتر آشیان در چشم شاهین
بفر تو همی زر خیزد از سنگ | بخلق تو همی گل روید از طین
ز بیم قهر بدخواه تو باشد | شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمن تست | کجا زهرست در دندان تنین
چو گردان ترا گوید قضا هان | چو [illegible] ترا گوید قدر هین
ز گیتی دشمنانت را برانند | چنانک از کوه راند سنگ [illegible]
ز کین تو به رزم اندر عدو را | سکون دل محال گردد و تسکین
کسی کو مهر تو در جان ندارد | بتوزد روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان خفتست دشمن | که هرگز برنخیزد سر ز بالین
کسی کز دولت تو شاد گردد | سپهر او را نیارد کرد غمگین



قطعه فی مدیحه

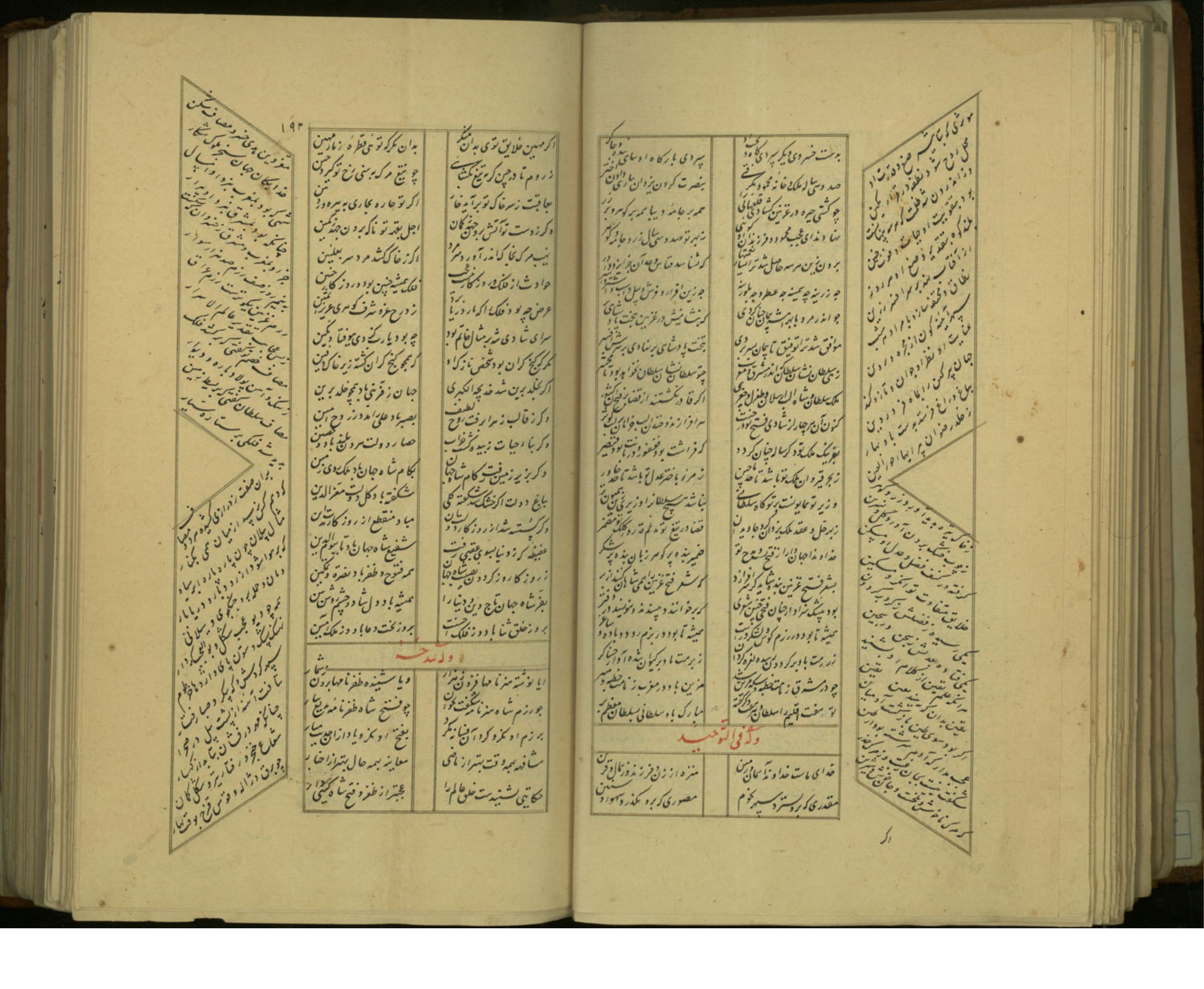
دولت موافقان تو اجاه و مال داد — گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید — ما را نشان فرخی ماه و سال داد
بازیب دولت تو که از عهد عرش — برگونه فریشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت بر او نهاد — از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بدسگال بر انگیخت رستخیز — تا نامه کند بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو خصم را — بر باد داد خوشش [illegible] محال داد
ای شاه شرق غره جلال تو [illegible] — کین غره این جلال ترا ذوالجلال داد
می خواه از آن نگار که او را ز بهر تو — تخت بلند طلعت حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدید [illegible] — آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

وله مدحه

خیمها بین زده بصحرا ابر — چون سماری بروی دریا بر
زر گل بین دمیده بر سبزه — راست چون کهربا بمینا بر
ژاله بین بر سمن فتاده چنانک — اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که تعبیه است — بوی او در [illegible] را بر
نسترن بین فکنده باد از شاخ — چون ستاره بسبز دیبا بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار — از نشیب آمده ببالا بر
خلق را بین بطبع فتنه شده — بنشاط و سماع و صهبا بر
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح — علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت — همچو موسی بطور سینا بر

وله مدحه

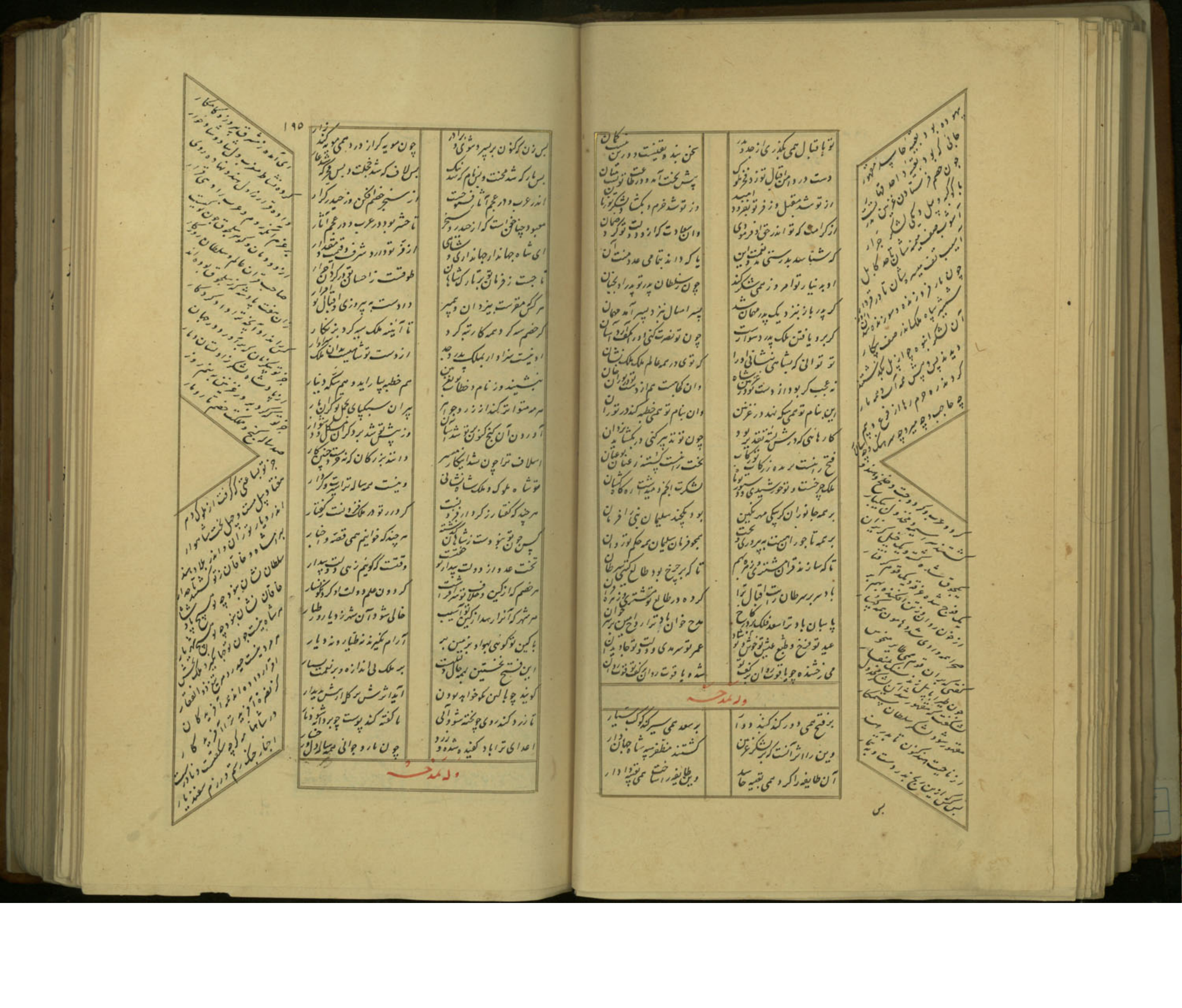
بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر — که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی — چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین و الدنیا خداوند جهان [illegible] — شهنشاه مبارک رای ملک آرای [illegible]
جهانداری که در لشکر مر او را پهلوان دارد — به رزم اندر سکندر دل به بزم اندر فریدون فر



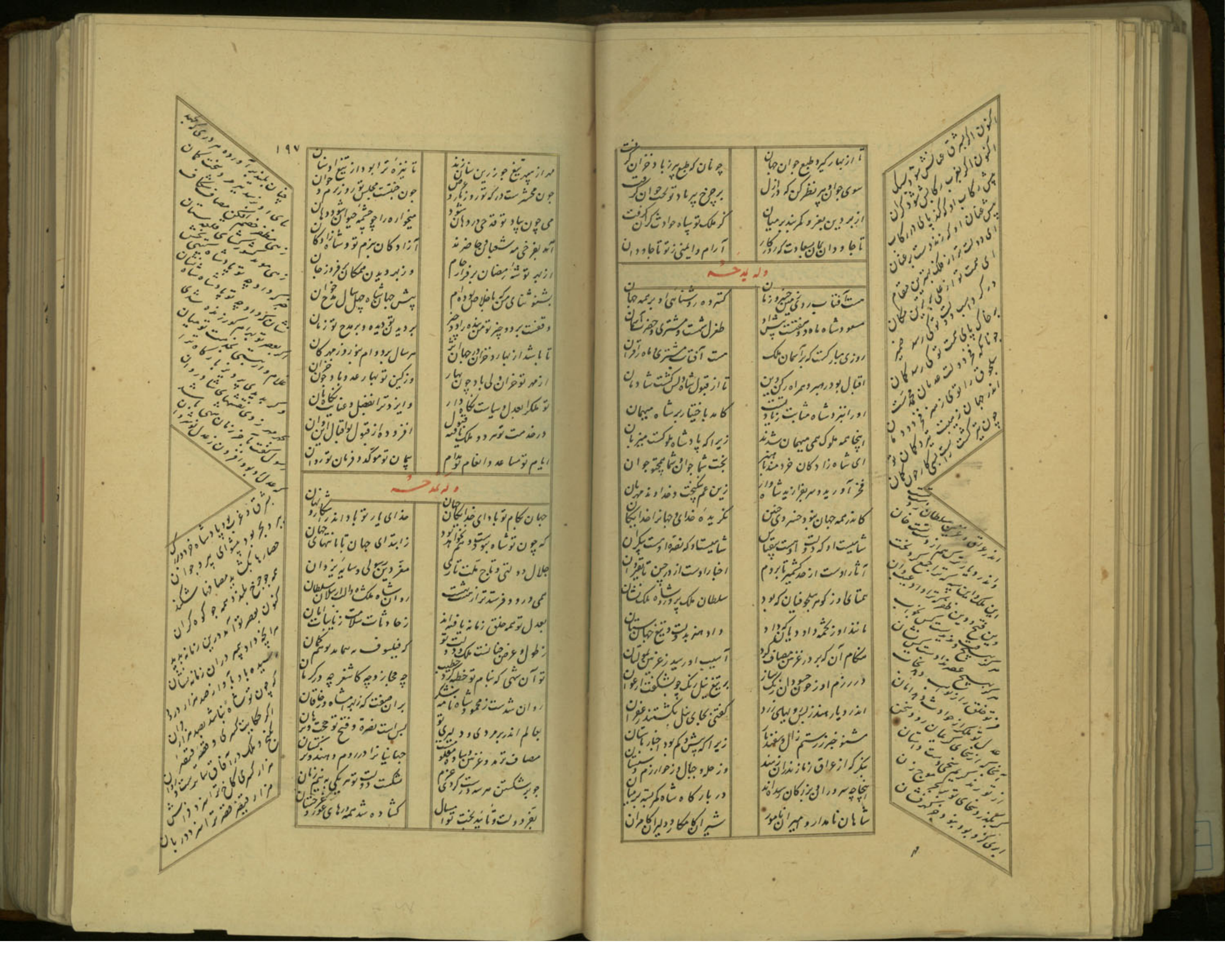




در مدح و تهنیة بالعید

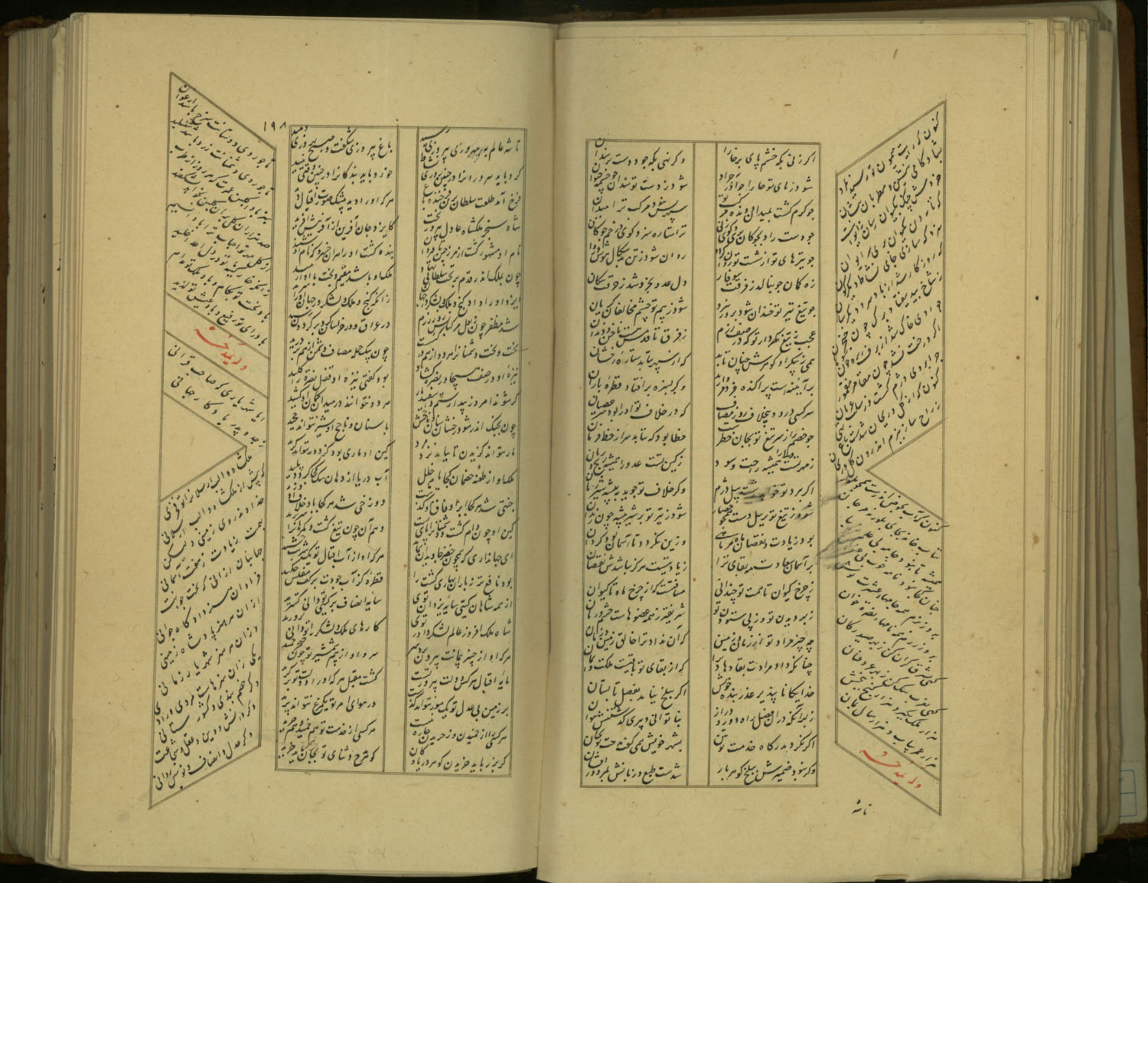




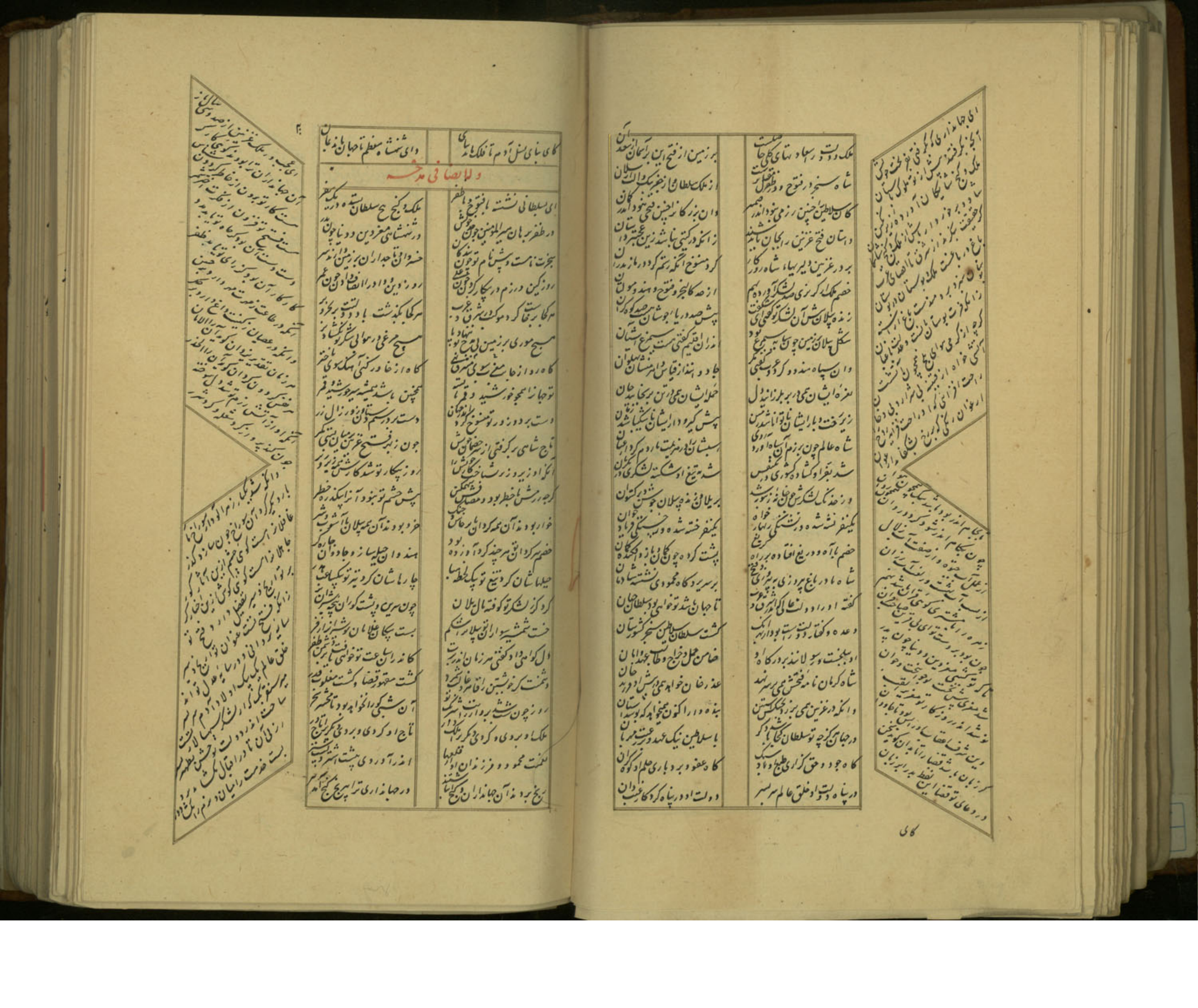


و له ایضا

و له ایضا







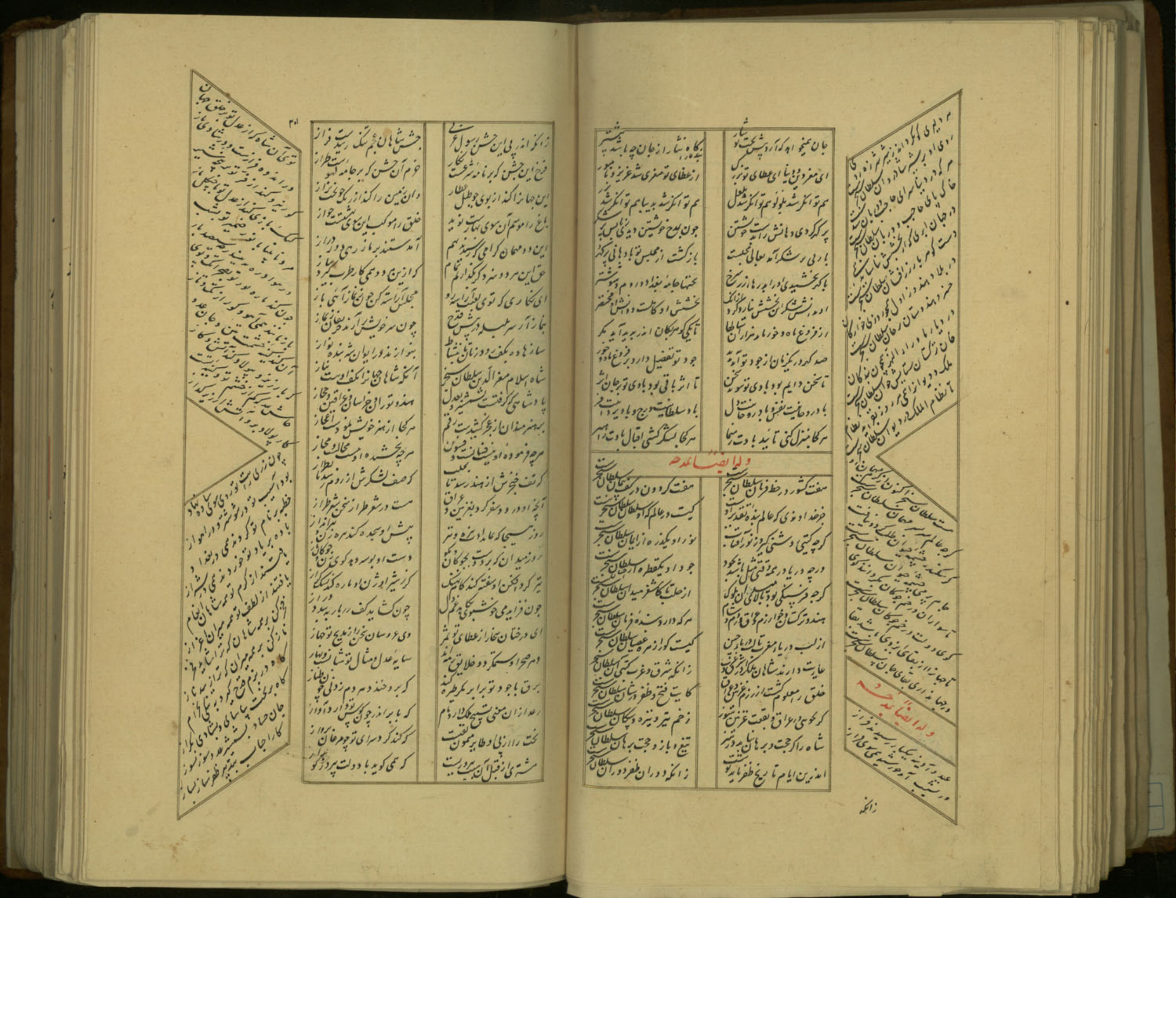
ملک و دولت را سجاد بهای کلی جاست / بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر اقبال [illegible] / از ملک سلطان محمد [illegible]
کان سلاطین چنین رزمی نبود اندر جهان / وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان
داستان فتح غزنین را بجان باید شنید / زانکه در گیتی نباشد زین عجبتر داستان
بر در غزنین دلیر آمد شاه روزگار / گرد منسوخ آنکه رستم کرد در مازندران
خصم ملک گر بری صد لشکر آورده بهم / از صد کالنجر و فتوح و هند و مولتان
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی ای شگفت / پیش صد دریا بجوشان صد کوه گران
شکل پیلان زمین چون آسمان سیمرغ بود / اندر آن اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
وان سپاه هند و گرد عجب گفتی [illegible] / جادوان و هندوان [illegible] پهلوان
نعره ایشان همی در بر بلرزانید دل / حمله ایشان همی در تن بر انجانید جان
زیر رخت و بار ایشان ناتوان باشد زمین / پیش گیرودار ایشان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی / اسپشان در هزیمت [illegible]
شد بقهر او گشاده کشوری در یک نفس / شد بتیغ او شکسته لشکری [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] / بر یلان [illegible] پیلان جوشن [illegible] کستوان
یکنفر نشسته و در تشنگی [illegible] خواه / یکنفر خسته شده و در خستگی فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گریغ / پشت کرده چون کلاغ از باز [illegible]
شاه ما در باغ پیروزی [illegible] / بر سریر گاه محمودی نشسته شادمان
گفته او را دولت عالی [illegible] / تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعده و گفتار دولت راست بود [illegible] / گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
[illegible] بر درگاه او / خاص من [illegible] خراج [illegible]
شاه کرمان نامه فتحش همی بر سر نهد / عذر خان خواهد همی در پیش او [illegible]
وانکه در غزنین همی [illegible] / بنده [illegible] اکنون همیخواهد که بوسد آستان
در جهان گرچه تو سلطان [illegible] / با سلاطین نیک عهد و [illegible]
گاه جود و حق گزاری طبع او [illegible] / گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
در پناه دولت او خلق عالم سربسر / دولت او در پناه کردگار غیب دان

گاهی

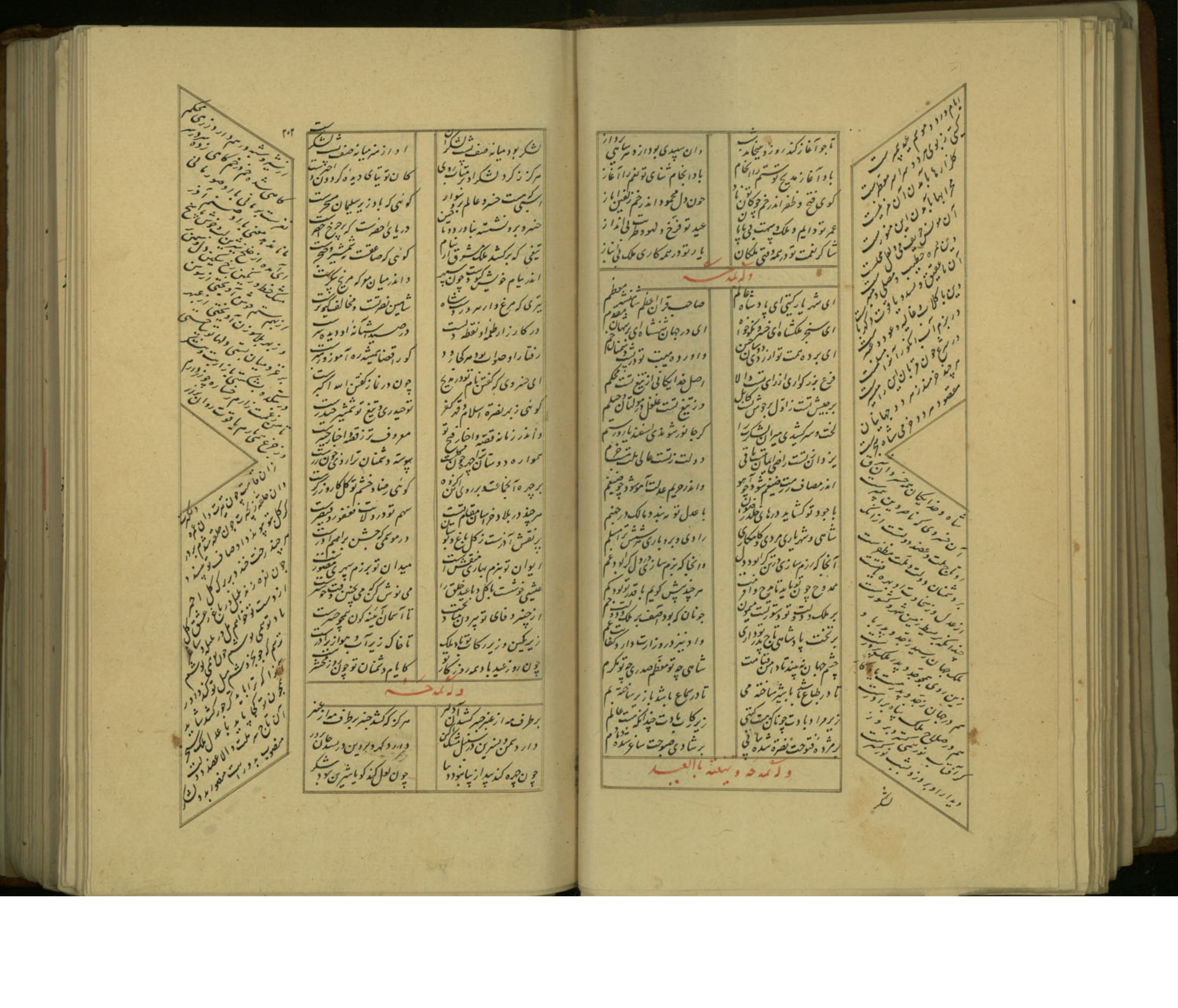
گاه بنای نسل آدم تا فلک باشد بپای / وای شهنشاه معظم تا جهان باشد بجای

ولا ایضا فی مدحه

ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر / ملک و گنج هر سلطان بسته و در یک سفر
در ظفر برهان امیرالمؤمنین [illegible] / و شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سخت نامست و [illegible] نام تو چون بندگان / خسروان تاجداران بر زمین انداز سر
روز کین در رزم در پیکار گردی چون علی / روز دین و داد در انصاف و داد چون عمر
هر کجا بر بست کرد موکب در شرق و غرب / هر کجا بگذشت باد و دست بر بحر و بر
هیچ موری بر زمین ای شاه تو ننهاد پا / هیچ مرغی در هوای لشکر تو نگشاد پر
گاه روز از جا [illegible] سوی مشرق [illegible] / گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشید و قمر [illegible] / همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دست بردی [illegible] منسوخ کرد [illegible] / دست برد رستم [illegible] و زال زر
تاج شاهی بر گرفتی از سر خاقان [illegible] / چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر
آنکه او زیر و زبر ساخت [illegible] / روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
گرچه [illegible] با خطر بود [illegible] / پیش خشم تو نبود آن را سکندر خطر
خوار بودند آن همه گردان [illegible] / خرد بودند آن همه پیلان با آشوب و شر
خصم سرگردان تو هرچند کرد آوازه بود / هندوان حیله ساز و جادوان چاره گر
حیلها شان کرد تیغ تو به یک لحظه هبا / چاره هاشان کرد تیر تو بیکساعت [illegible]
گرد گرد لشکر تو کوفته [illegible] / چون سرین و پشت گوران پنجه شیران نر
خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم / بست پیکان غلامان تو شیران را جگر
دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر رسد / کاندر آن ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
دشمنت [illegible] / گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز چون [illegible] / آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بردی و کردی دیگری را [illegible] / تاج او کردی و بردی دیگری را تاج ور
نعمت محمود و فرزندان او [illegible] / اندر آوردی [illegible]
گنج بردند آن جهانداران [illegible] / در جهانداری [illegible] گنج [illegible]

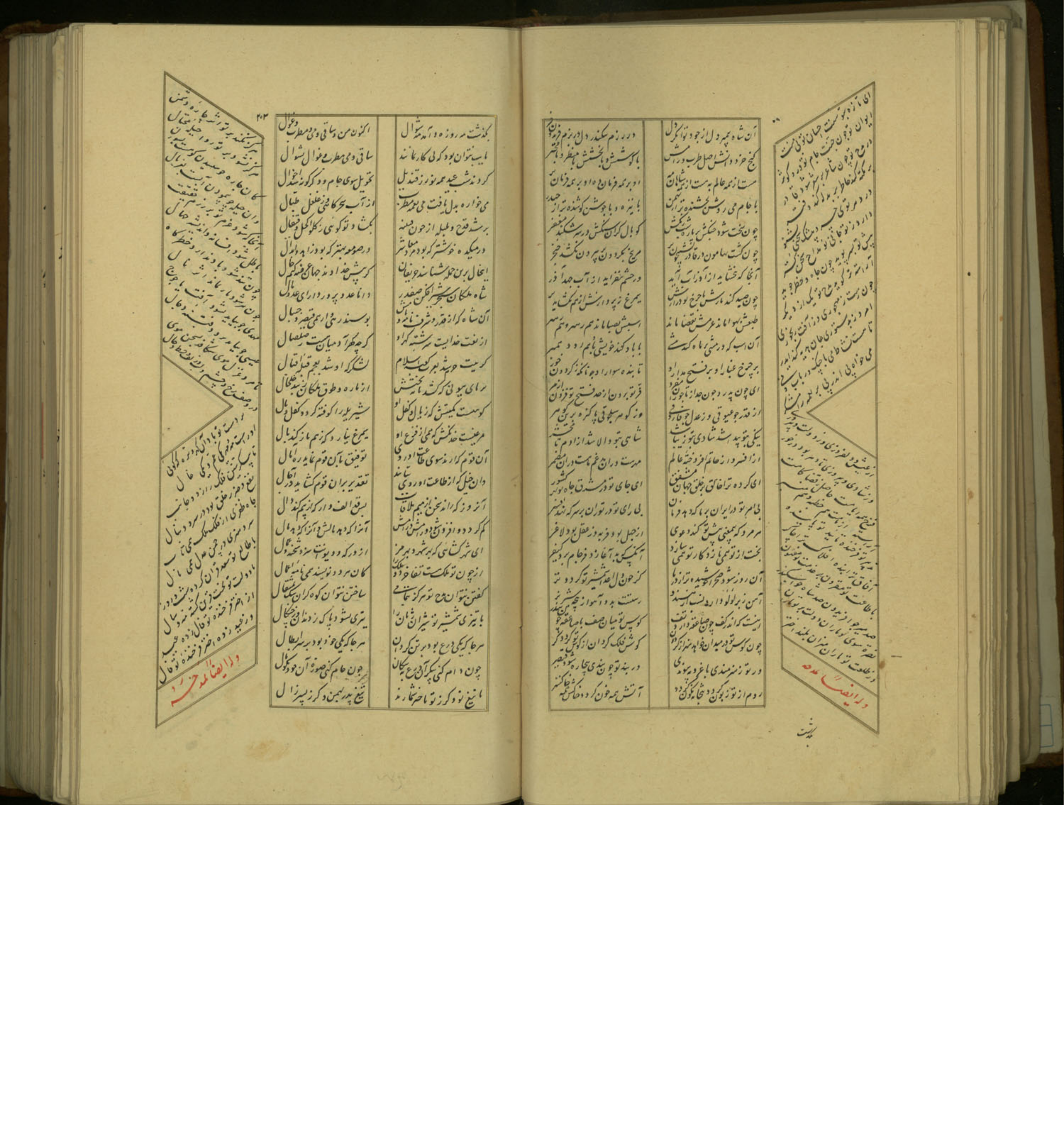


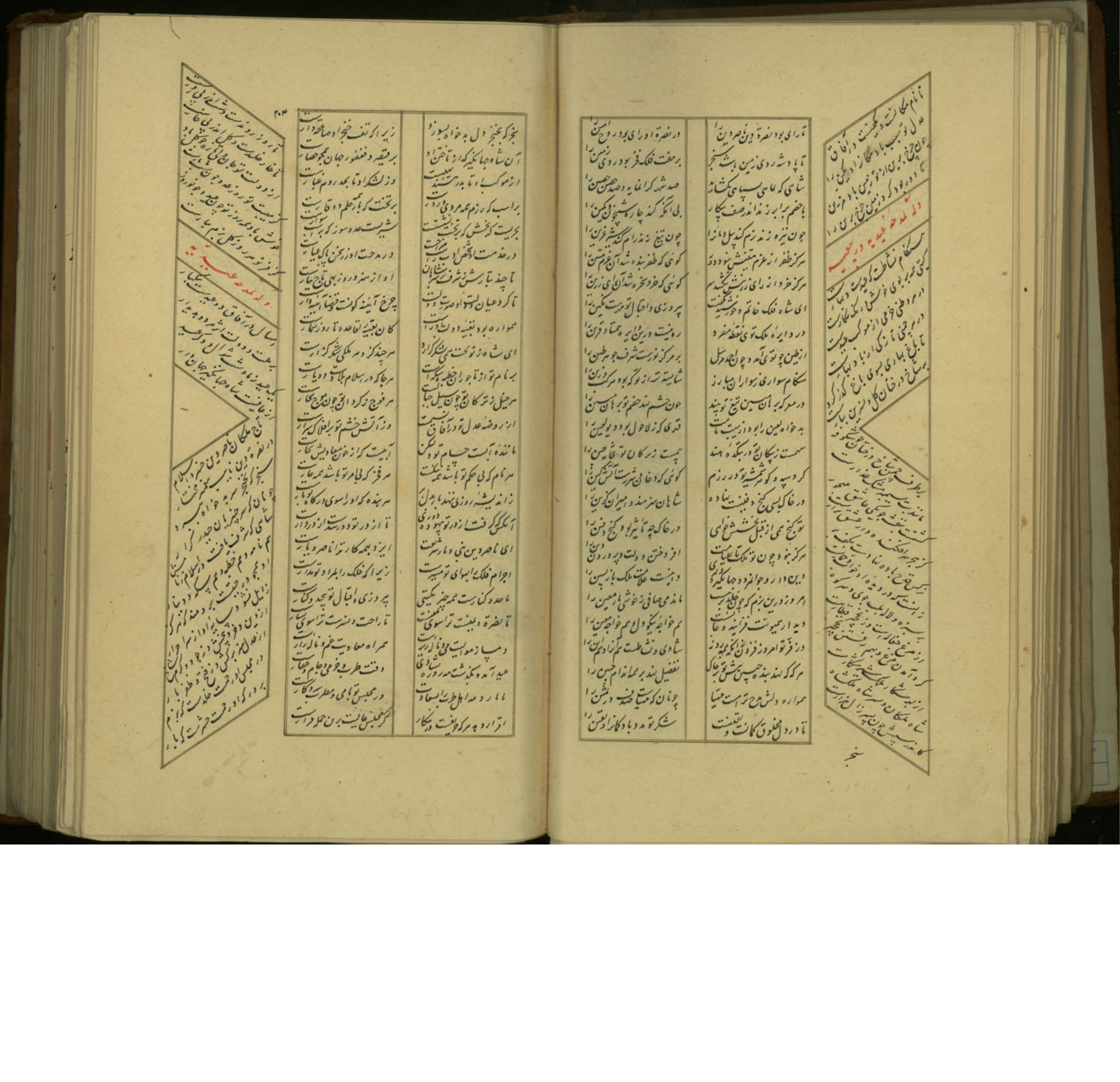
ولہ ایضاً فی المدح

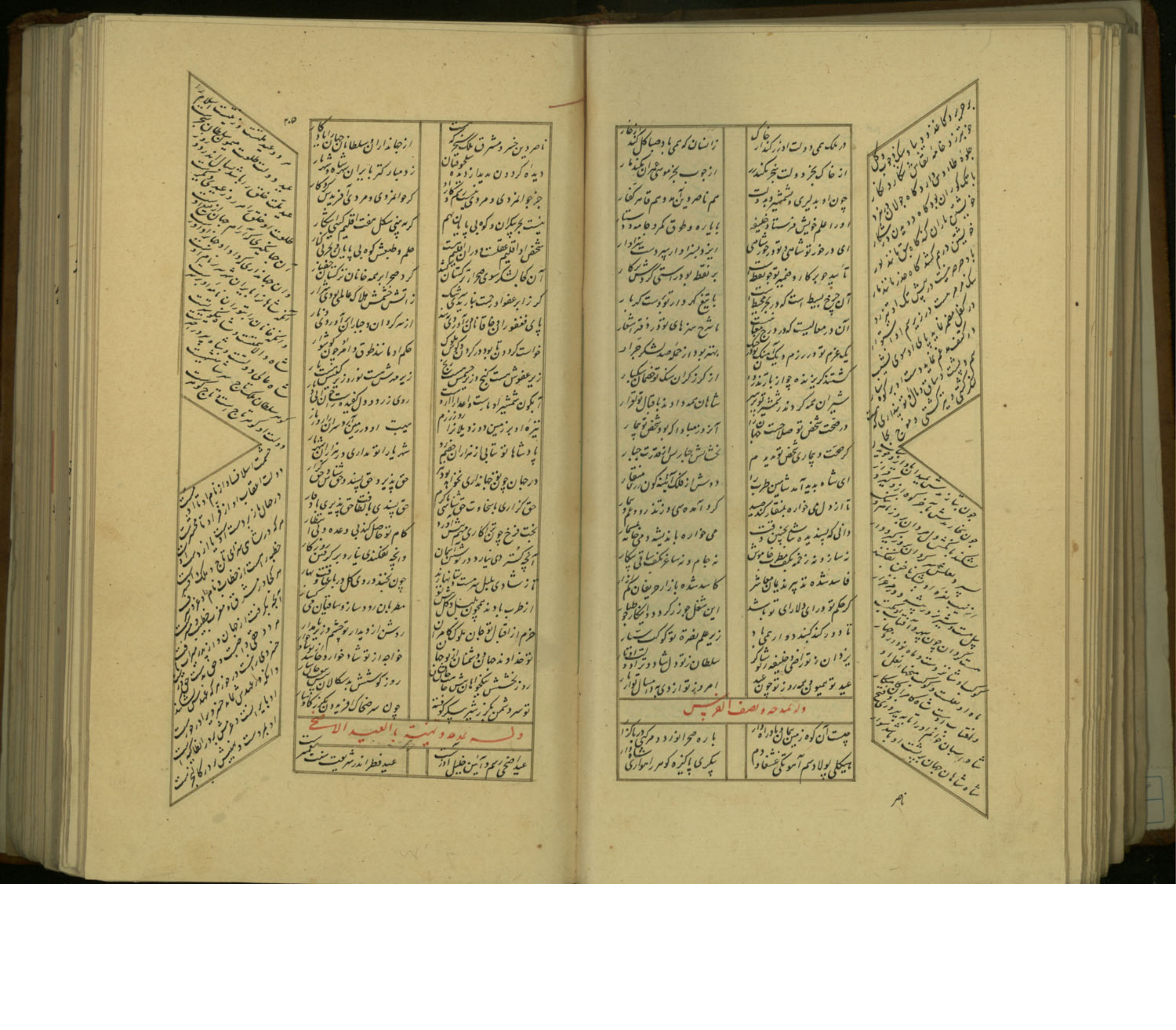


تا جو آغاز کند روز دمیخانه شب — وان سپیدی بود از دم سیاهی برواز
باد آغاز مدیح تو ستم را انجام — باد انجام ثنای تو سخن را آغاز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد — خون دل محمود اندر خم زلف ایاز
عمر تو دایم و ملک تو بهشتی بی پایان — عید تو فرخ و لهو و طرب اندر ناز
شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان — یار تو در همه کاری ملک بی نیاز

وله ایضاً

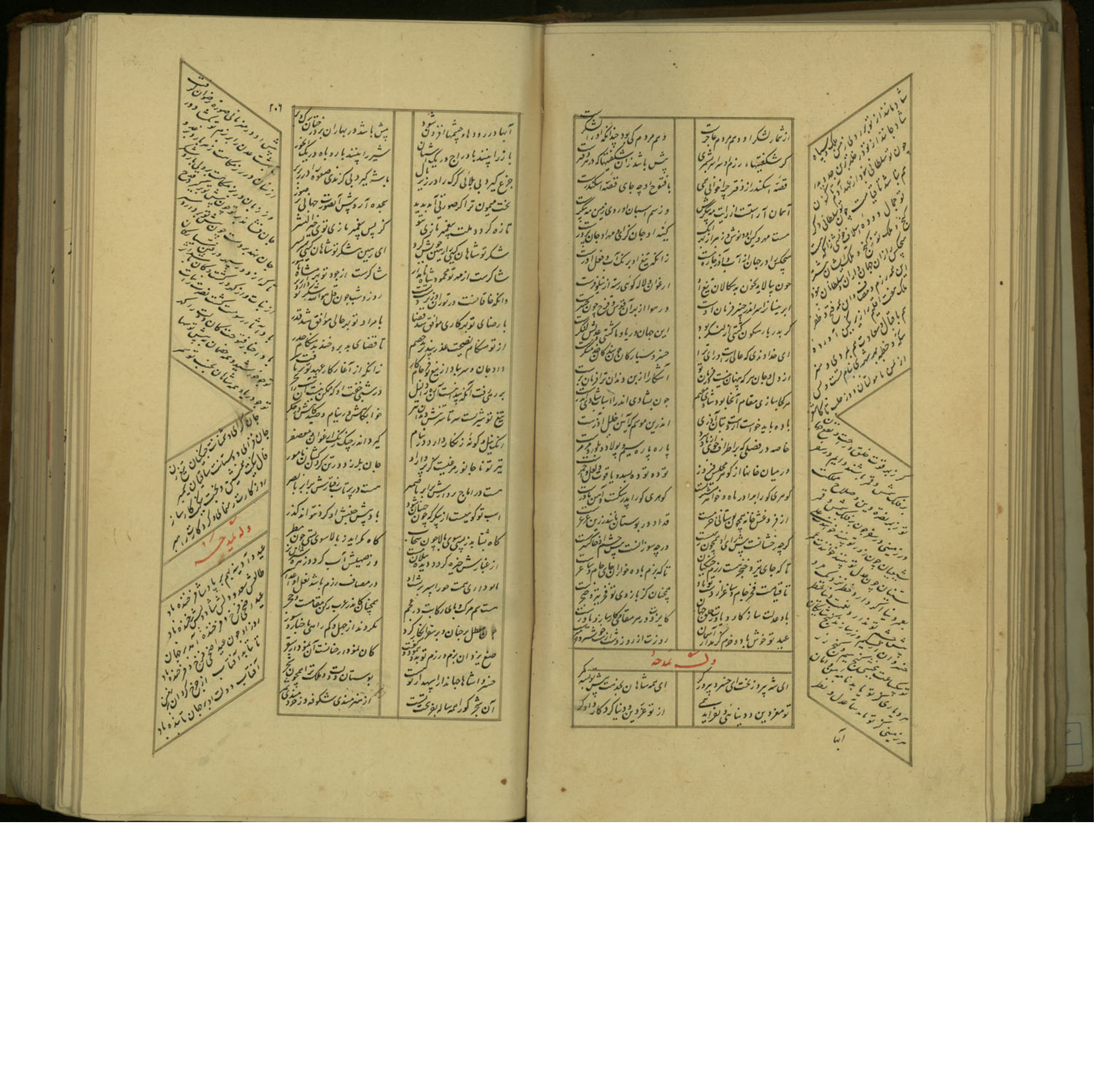


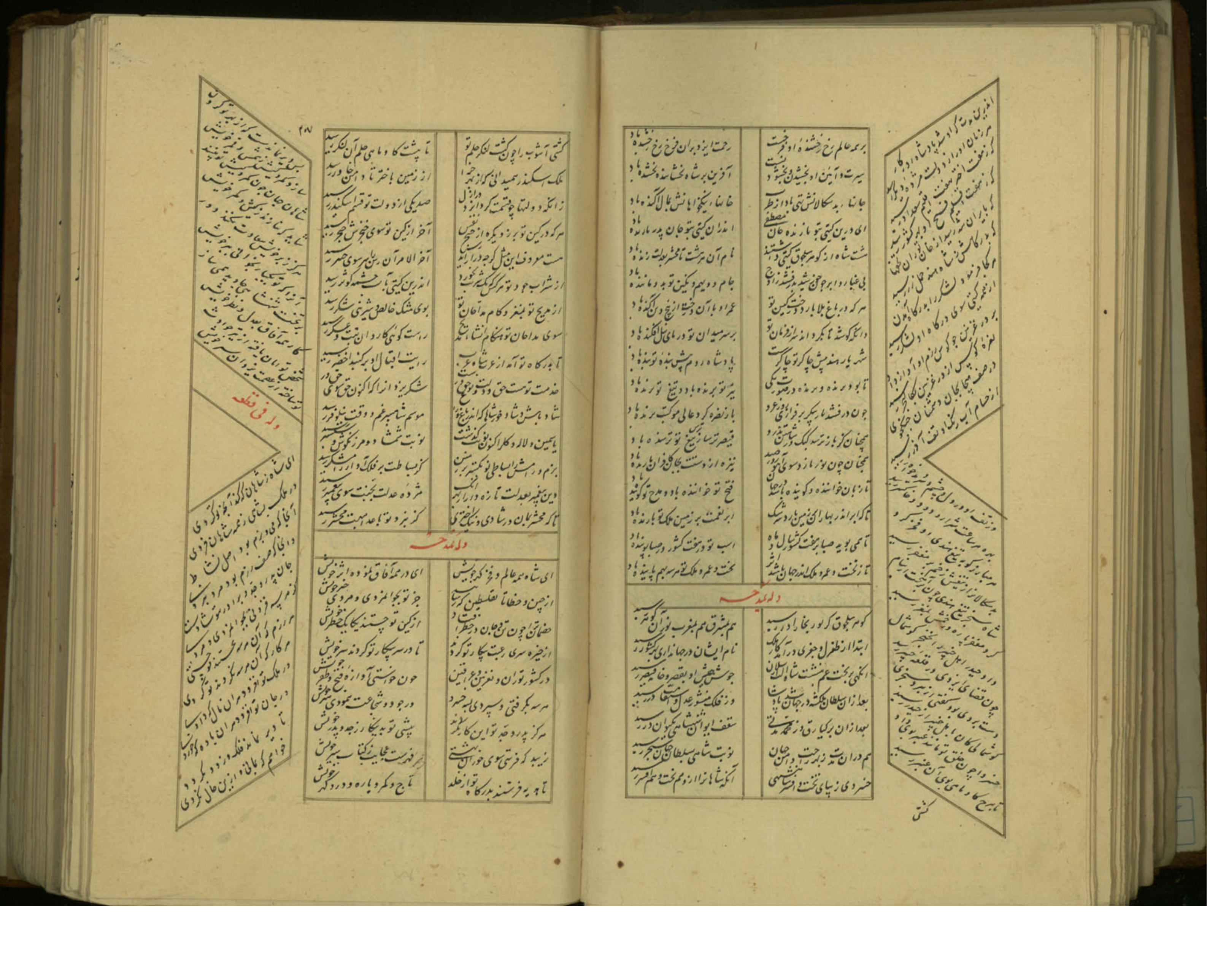




وله در تهنیت العید الاضحی

وله در مدح و وصف الفرس





وله فی قطعه

وله مدحه

وله مدحه



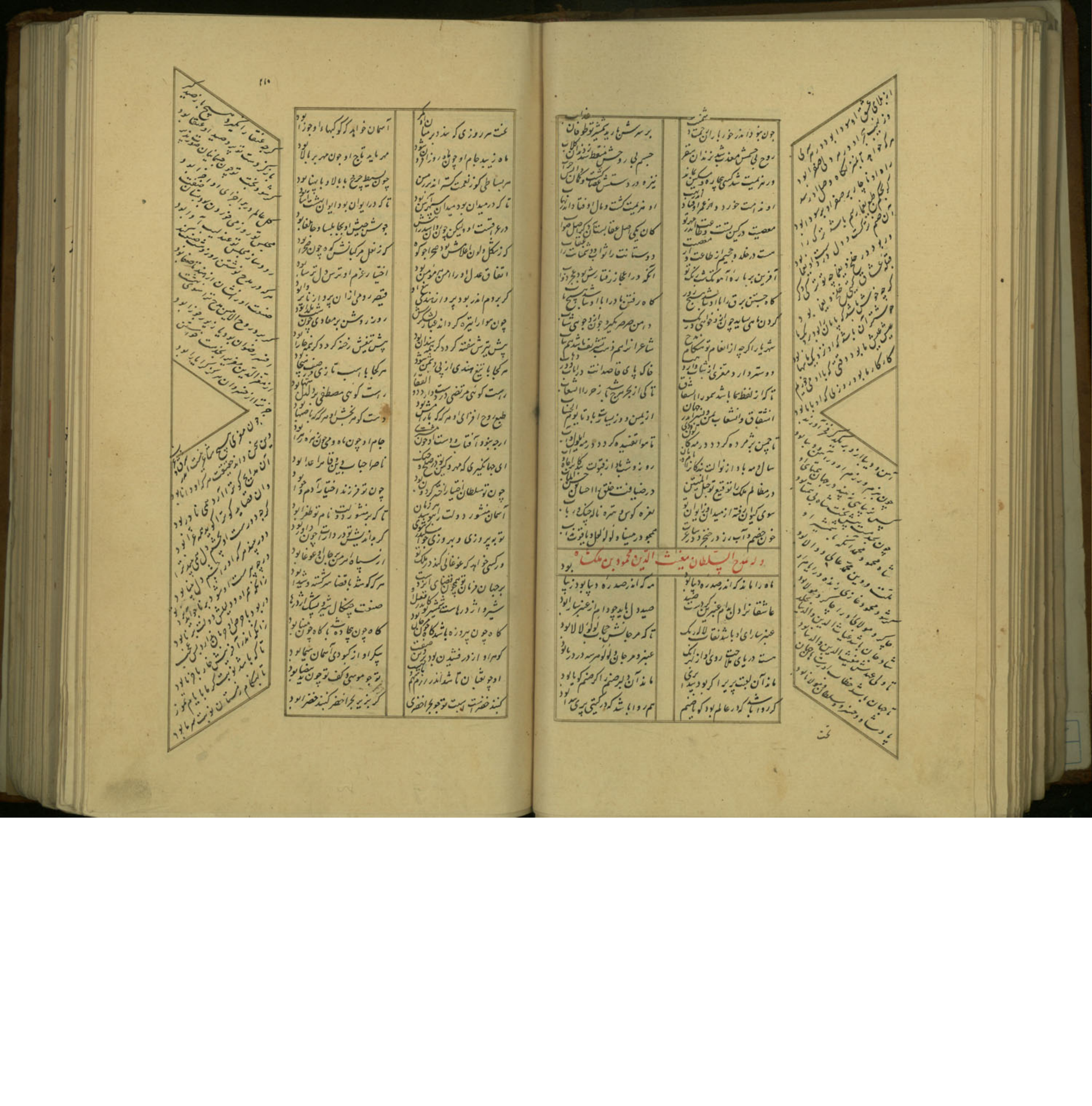
ایضاً فی مدحه

ای بار خدائی که خداوند جهانی — لشکرشکن و مال ده و ملک ستانی
دریادل و مه طلعت و خورشید ضمیری — باران سپه و برق سنانی
فرخنده سلطان تو پیر و جوان را — تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری و نه اینی و نه آنی — چون ابر و هزبری و نه اینی و نه آنی
چندان هنر نغز که دارد که تو داری — چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را بگه کین و گه مهر — از تخت براگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیکساعت ملکی بگشایی — با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم — آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
در جام تو می برصفت آب حیاتست — چون خضر امیدست که جاوید بمانی

فی مدحه

ای خداوندی که چون در بزم شاهی — از بلاد محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها — گر کسی دیگر نداند تو همیدانی مرا





در مدح السلطان مغیث الدین محمود بن ملکشاه



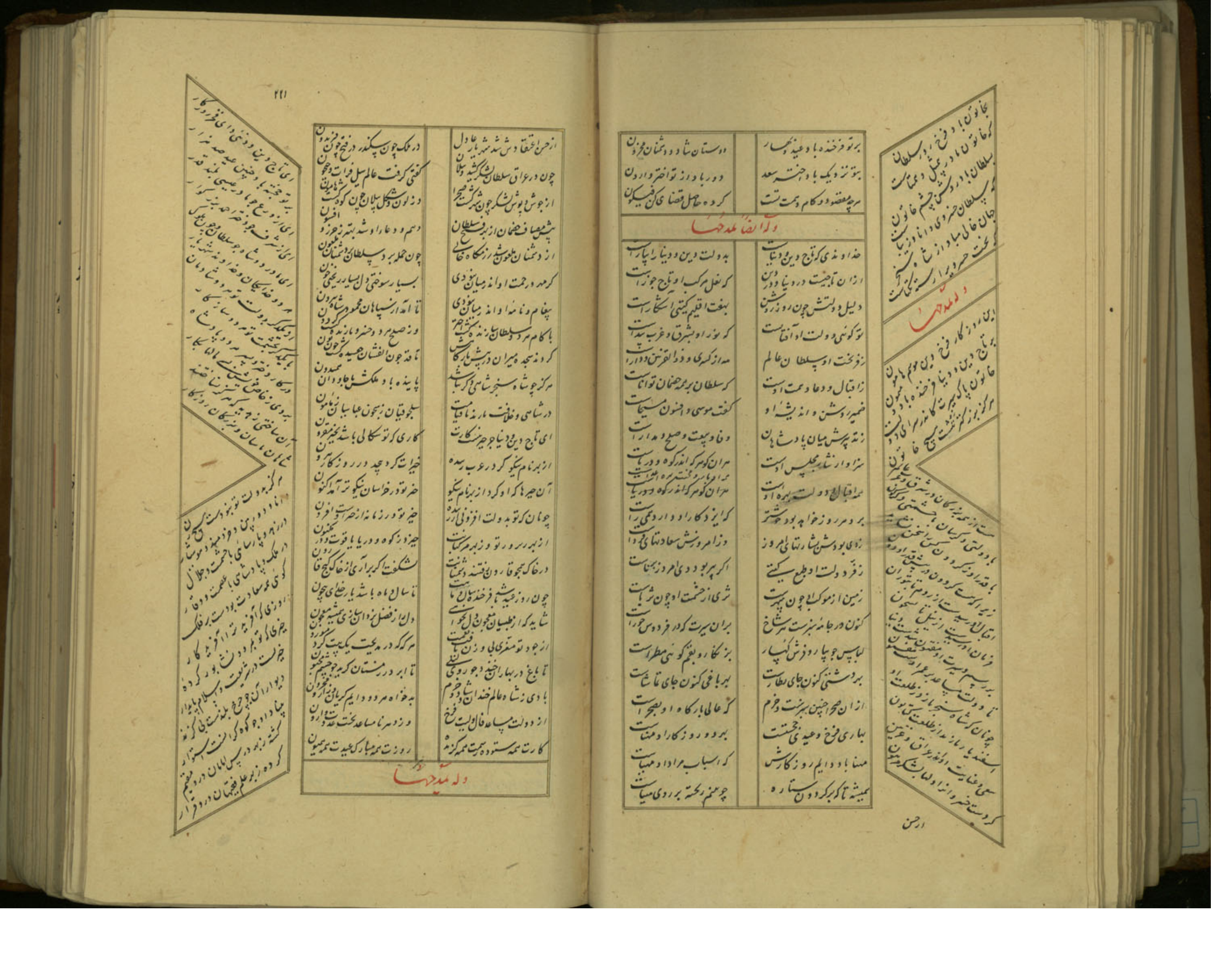
دور باد از ساحت تو درحضر و در سفر / هر بلا و رنج کز سرما و در گرما بود
مقطع و مبدا اشعار شکر و مدح تو باد / تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد در حق بخت فرخ باد عذرا بخت تو / تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

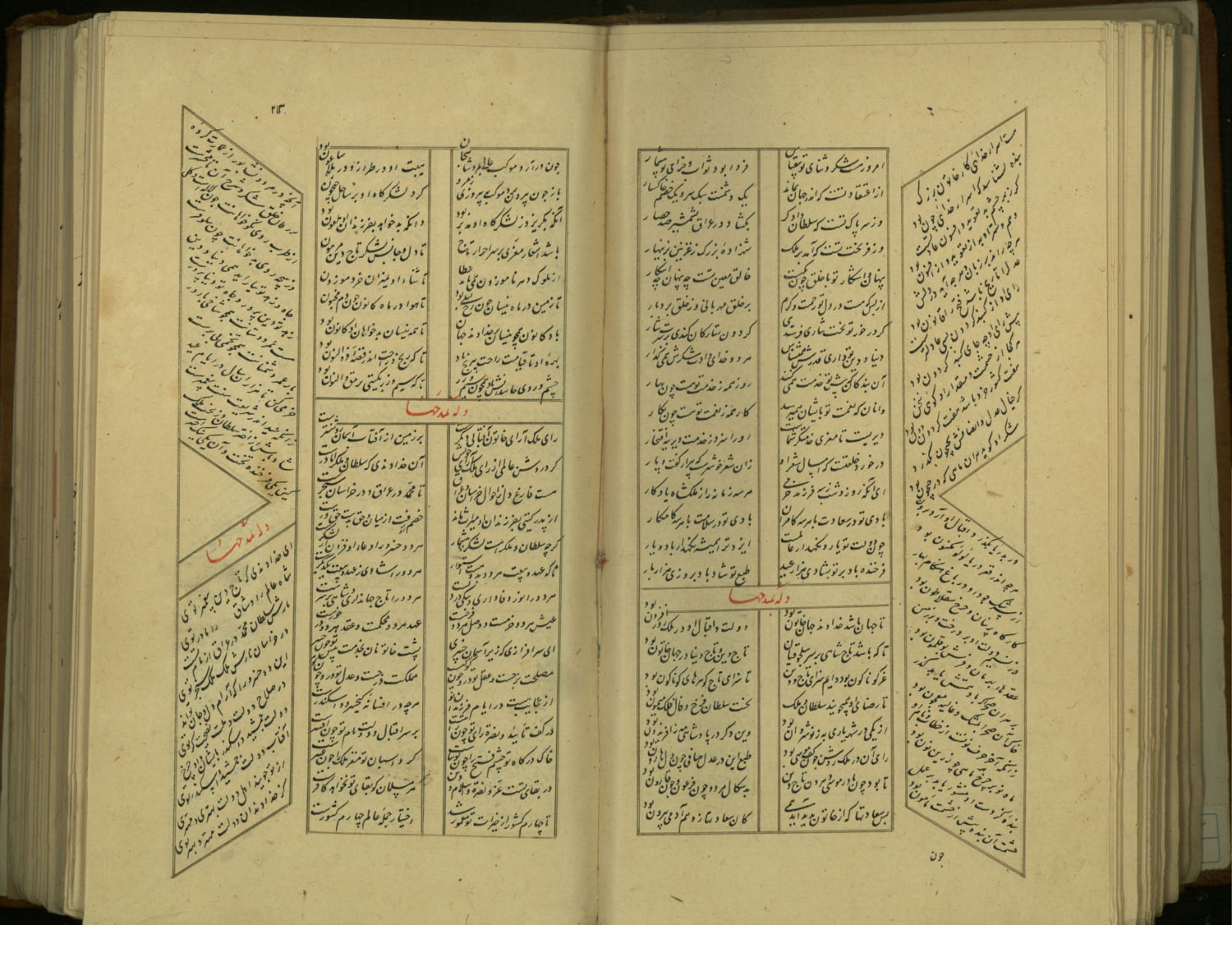
وله فی مدح السلطان مسعود بن ملکشاه

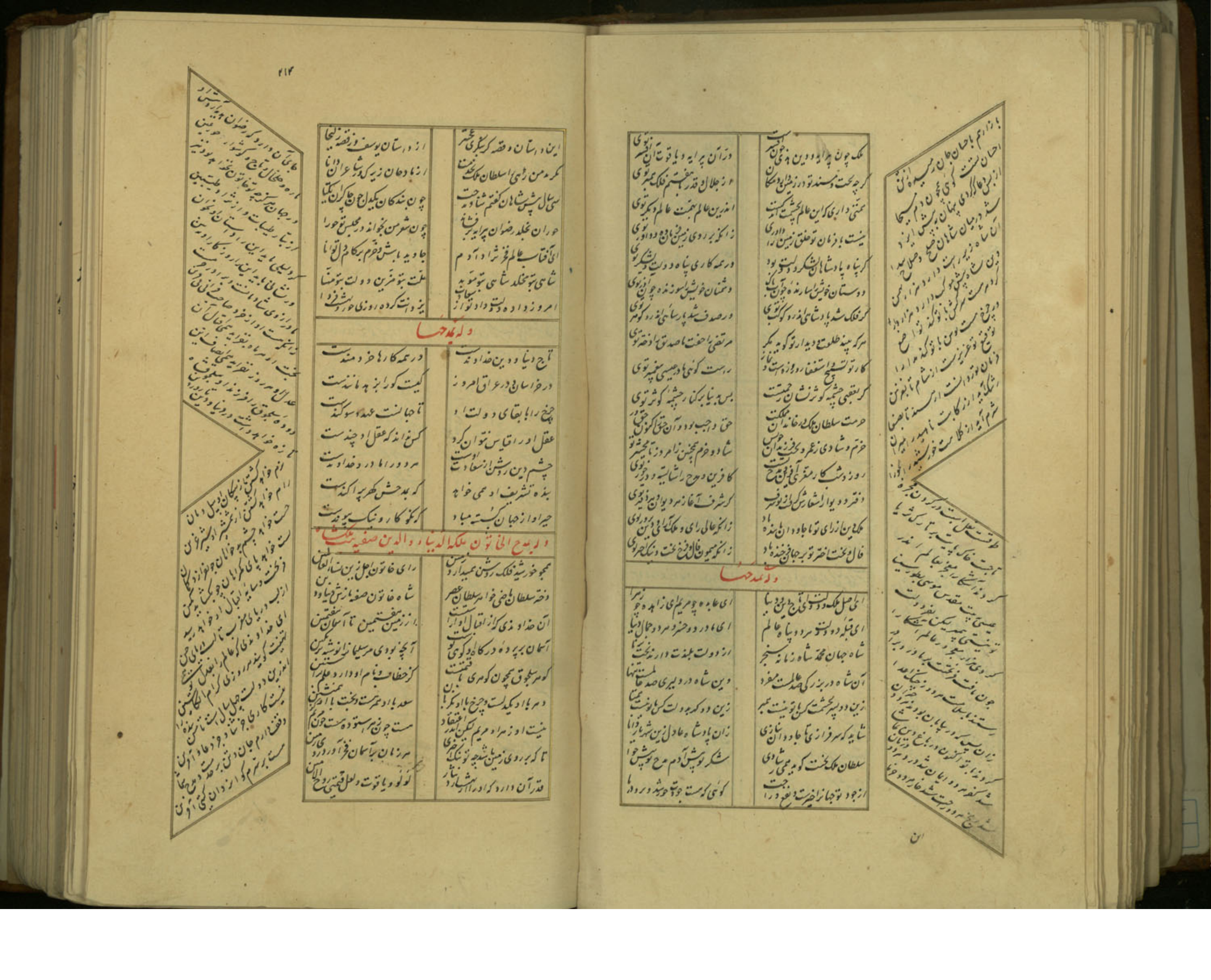
چون خلد شد خراسان از شادی مخلد / از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت / هم ملک او مهیا هم تخت او مؤبد
شاهی که در سخا در صدر خسروست تنها / شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد
از ابر افسر او زاید ز آب لؤلؤ / وز ابر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان آید پدید کردن / تا بر کمرش ندهم لعل و هم زبرجد
اسبش بگاه جولان بازد بچرخ گردان / وز فرقدست و مشتری او را لگام و مقود
چون هست چرخ گردان اسپش بگاه جولان / گر مقود و لگامش شوری کنند فرقد
شاهیست او که دارد در خاندان شاهی / دولت زیادت از حشمت زیاد از حد
هست از بلند بختی چون عم و چون برادر / هست از بزرگواری مانند اب و جد
شاه جهان محمد زو شاکرست و راضی / زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شادمانی امروز آمد اندر / با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی / هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
باغ مراد سلطان گردد بدو خرم / کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور / وز فر طلعت او رخها شود مورد
ای خسروی که پشت گر شیر حمله آرد / دست تو زخم خنجر آن جمله را کند رد
سرکش با تو دلرا چون تیر راست دارد / در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده / بوسد زمین بخدمت منت کند مقلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع / چون در ید تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گوئی ارتاج داده بر سر / مریخ را تو گوئی داری گرفته در ید
بتوان شمرد آسان اسباب دولت تو / گر قطرهای باران بر گز شود معدد
از لفظ مدح گویان حق پادشاهان / گر فال سعد باید فال همیشه سعد

تاج

تاج دنیا و دین خداوندی / که بدولت رسید بر گردون
قبلهٔ سروران ملک آرای / مادر خسروان روزافزون
خانهٔ ملک مرد و خسرو را / از لب دجله تا لب جیحون
دولت و داد و دین او هرسه / سقف و دیوار و قاعده است و ستون
دو پسر دار و او که در شاهی / پیش هر دو رهی سزد مأمون
آن برادر گزیده چون موسی / وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر / وین دگر در ظفر چو افریدون
مرد و را زرم آسمان درشت / مرد و را رام روزگار حرون
ای جهان را ز تو بها و شرف / چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
گرد کار جهان همی سازد / کار تو بی عزایم و افسون
چرخ چون تو بصد هزار قران / ننماید بصد هزار قرون
هرکجا مهد و موکب تو بود / مملکت را بود قرار و سکون
ای بسا قامتا بشکل الف / که شود پیش تو بصورت نون
در سپاهان شدی بطالع سعد / هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت راهنمای / بخت در آمدنت راهنمون
بودی آنجا ز حادثات معاف / هستی اینجا ز نائبات مصون
حضرت و بارگاه سلطانی / از تو شد فخر و جاه را قانون
تهنیت شد بمراد موصول / عافیت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدست تو کشد / از در بست تا لب سیحون
پر رو چه او کجا دیدند / آنچه او دید ایزد بیچون
هست بر طبع او هنر عاشق / هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون بده و سپر دهدای / در زمین رفت خصم چون قارون
تا نه بس دیر در ولایت سند / بکشاید همی ولادت و حصون
زود باشد که از در غزنین / بر و در جای جواهر مخزون
گله اسب و بدره زر و سیم / رمه پیلان و اشتران بیرون



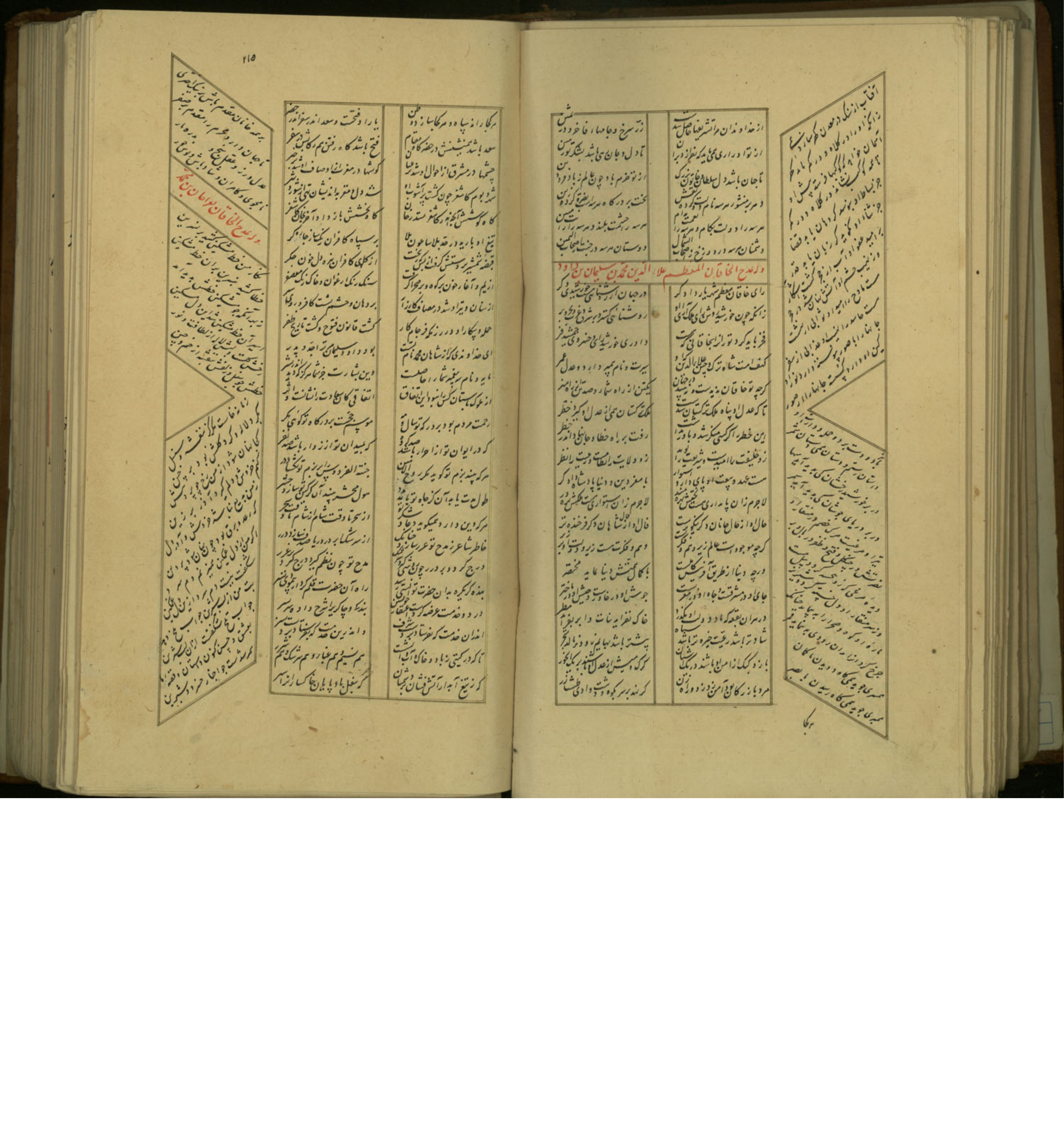




وله ایضا

در مدح الغ خاتون ملکة الدنیا والدین صفیة بنت ملکشاه

وله ایضا

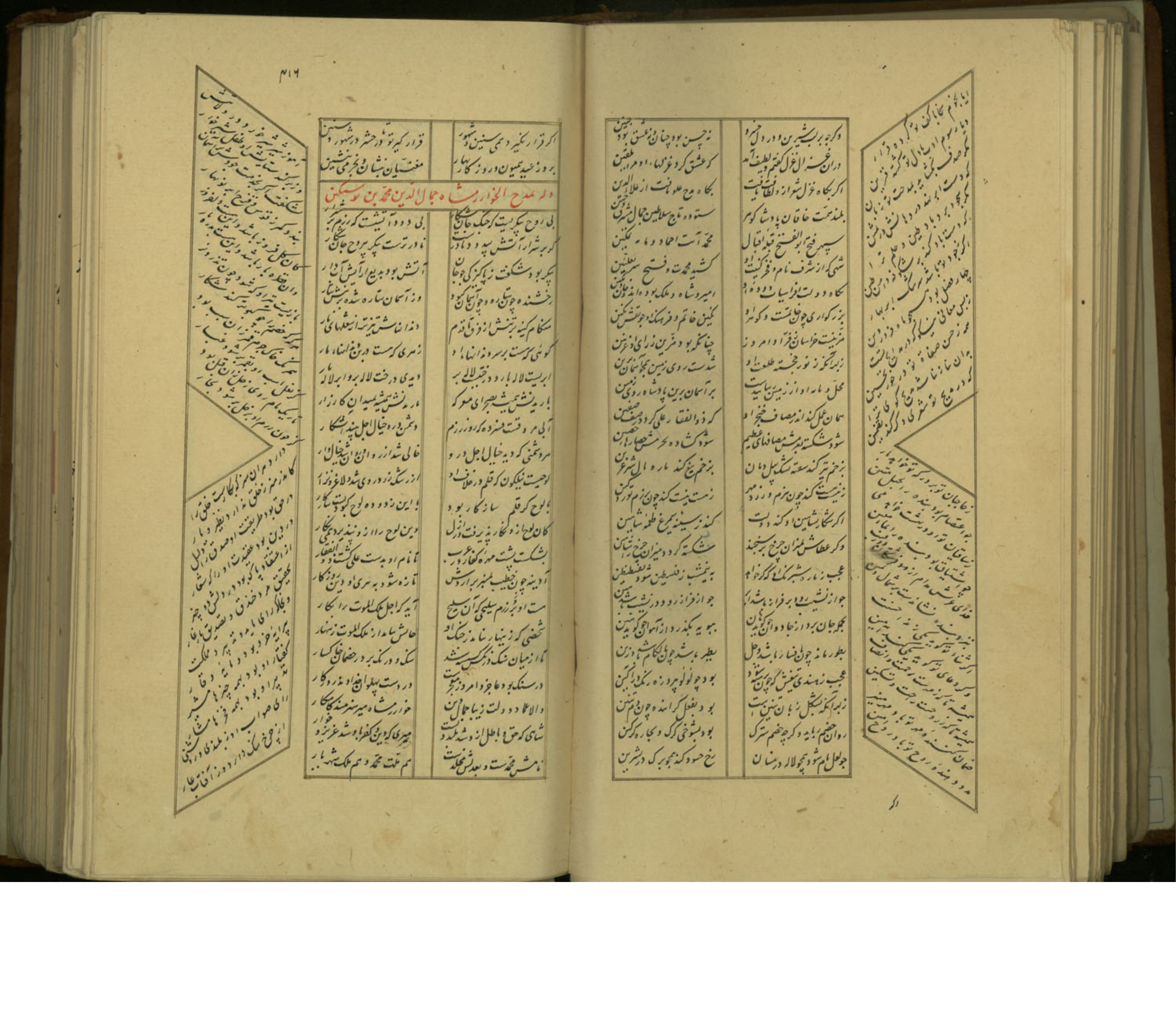


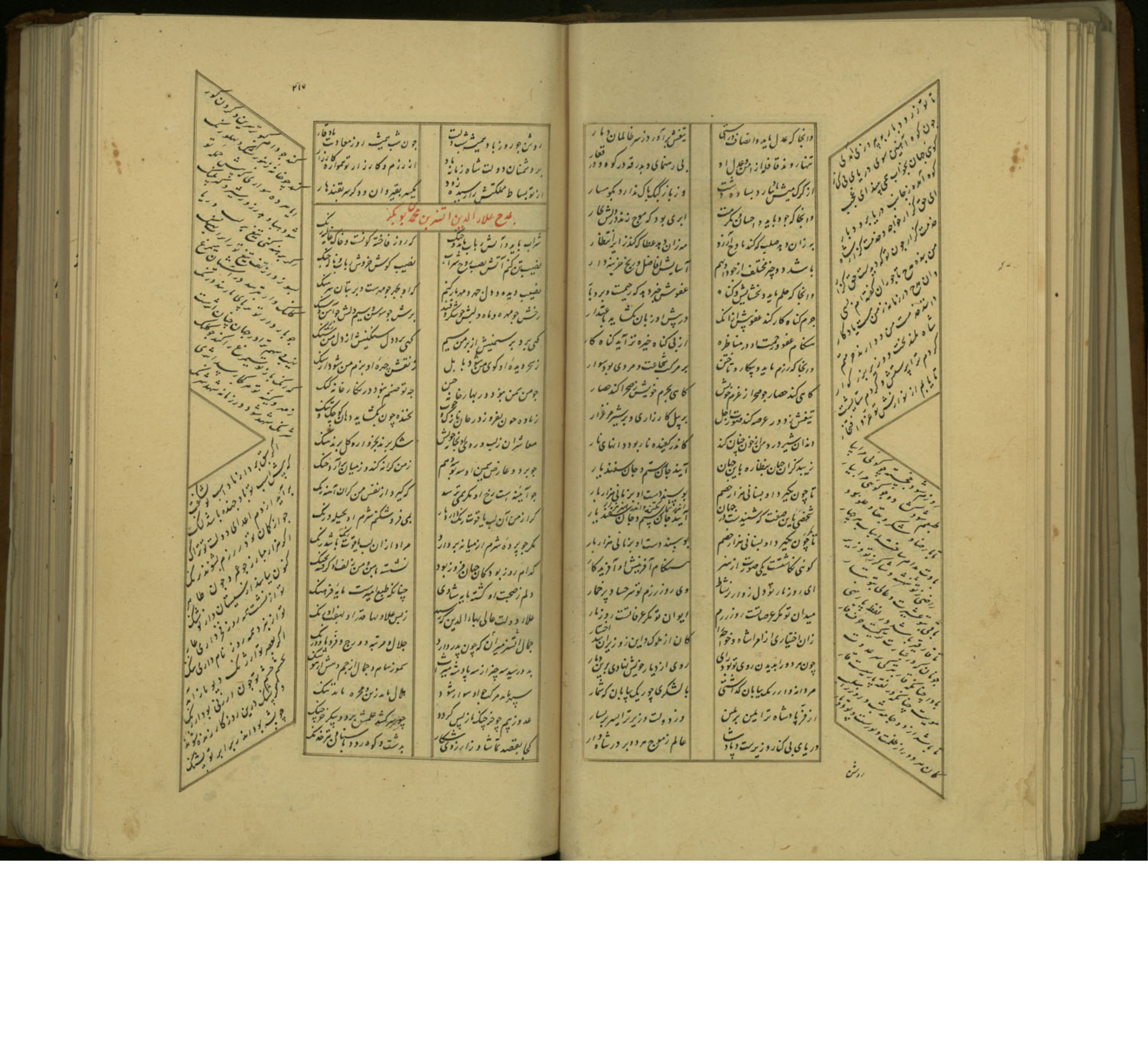
از خداوندان مر اتش رعیها حاصل است — زر سرخ و جامها و فاخر و درمش
از تو او دراری همی باید که نغز و دربا — تا دل و جان همی باشد بشکر توسن
تا جهان باشد دل سلطان جهان تو بزرگ — از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
دم بر منشور هر سه نام او کرده نقش — تخت بر درگاه هر سه را تضرع کرده زین
هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت مدام — هر سه را حشمت بلند و هر سه را رات مسین
دشمنان هر سه در درد و زخ ز اصحاب الشمال — دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

و له یمدح الخاقان المعظم علاء الدین محمد بن سلیمان بن داود

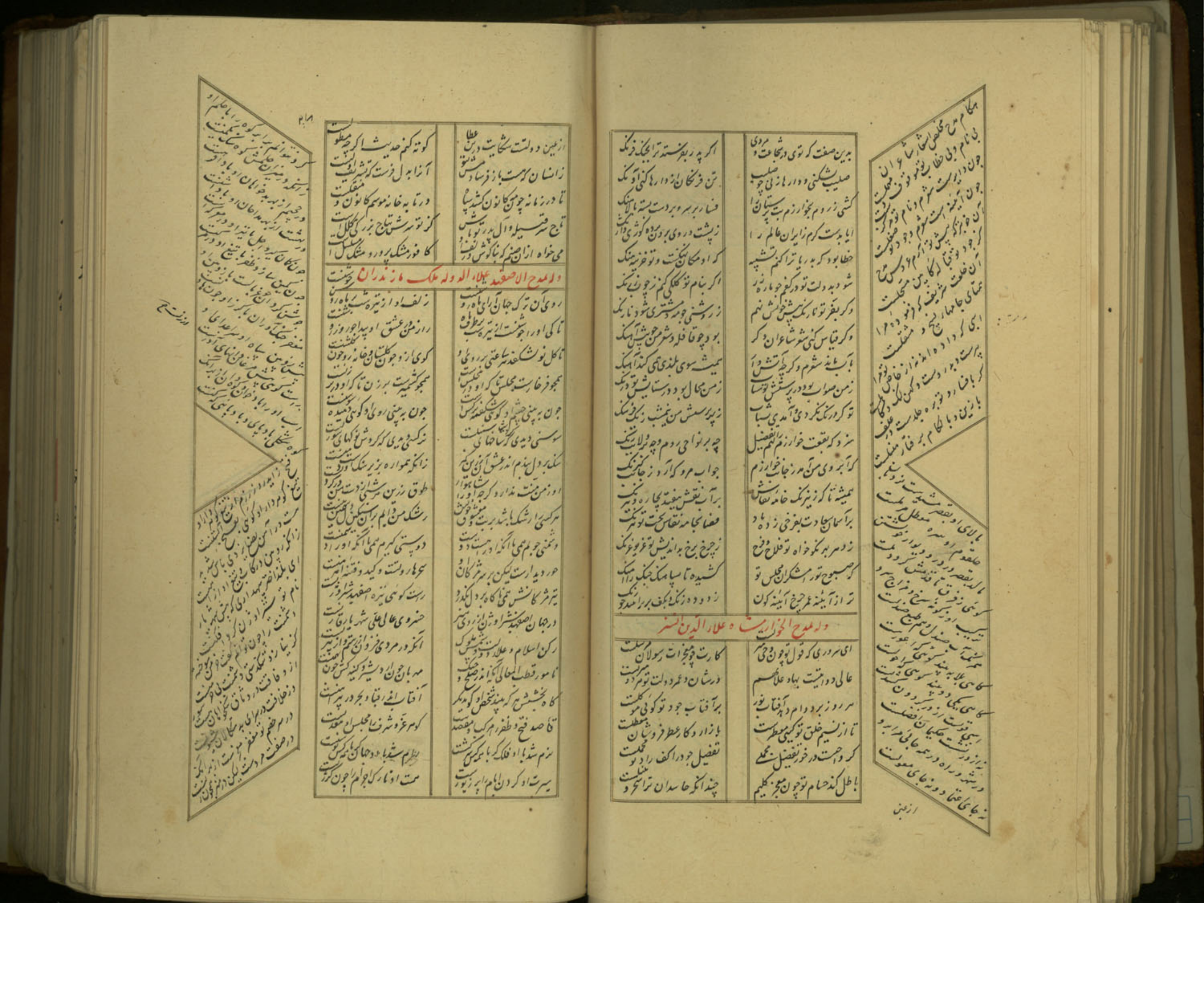
رای خاقان معظم شهریار داد گر — در جهان از روشنایی هست خورشیدی دگر
زانکه چون خورشید وش رای ملک آرای او — روشنایی گستر د بر شرق و غرب و بحر و بر
فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست — داوری خورشید رای خسروی جمشید فر
کنف امن شاه ترک و چین علاء الدین که او — سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر
گر چه تو خاقان ندیدست و نبینند در جهان — یکتن از راه شمار و صد تن از راه هنر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شدست — ملک ترکستان همی از عدل او گیرد خطر
این خطر را اگر کسی منکر شد و باور نداشت — رفت بر راه خطا و جاهلی اندر خطر
ز و خلیفت را امید است و شریعت را نوید — ز و ولایت را نظامست و رعیت را نظر
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار — با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بختش بهره مند — لاجرم زان استواری هست ملکش بهره ور
حال او از حال جانان دگر نیکو ترست — فال او از شاهان دگر فرخنده تر
گر چه موجودات عالم زیر وهم و فکرتست — وهم و فکرت هست زیر دست او زیر و زبر

[illegible]





مدح علاء الدین اتسز بن محمد بن بوبکر

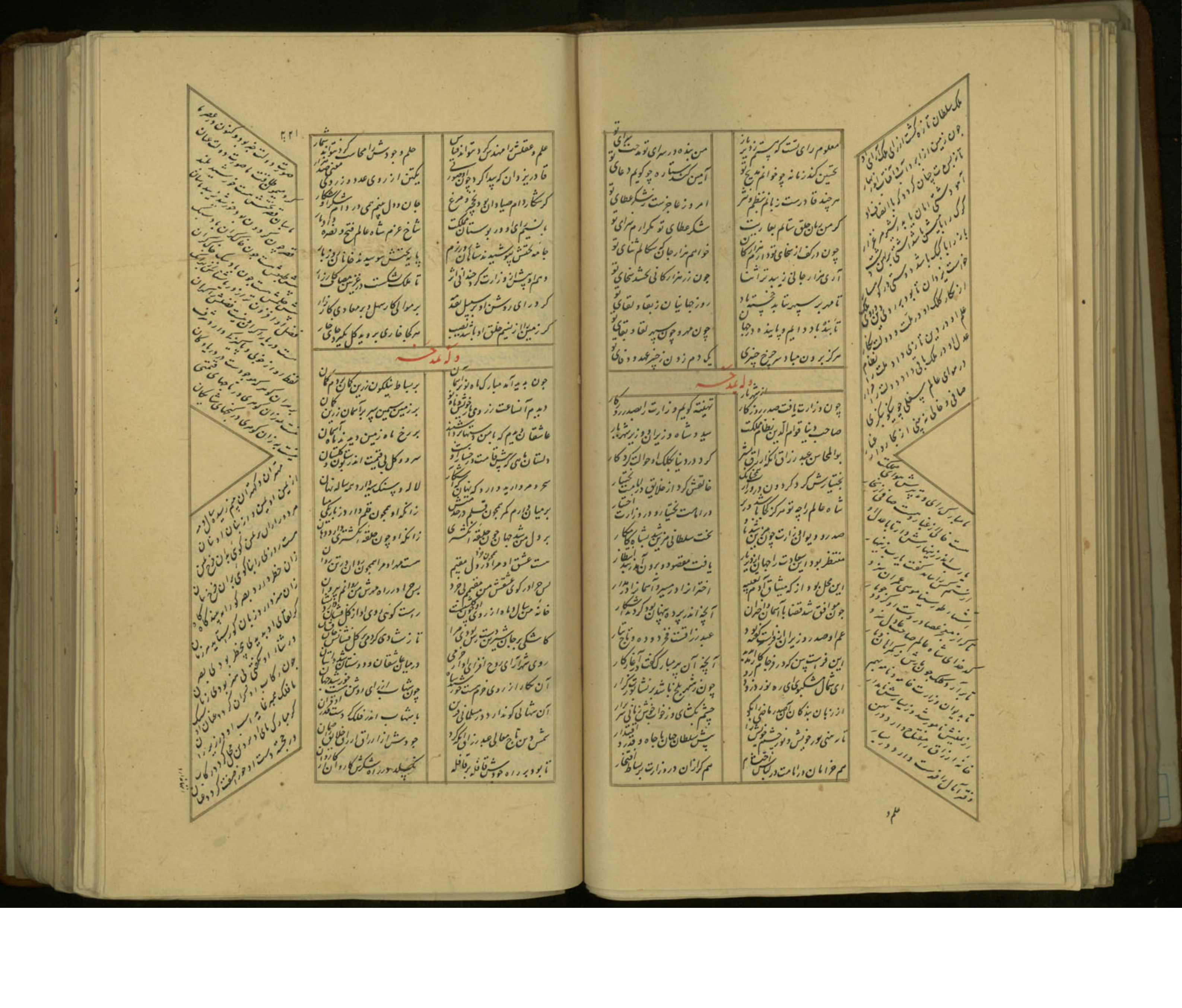


و له یمدح الاصفهبد علاء الدوله ملک مازندران

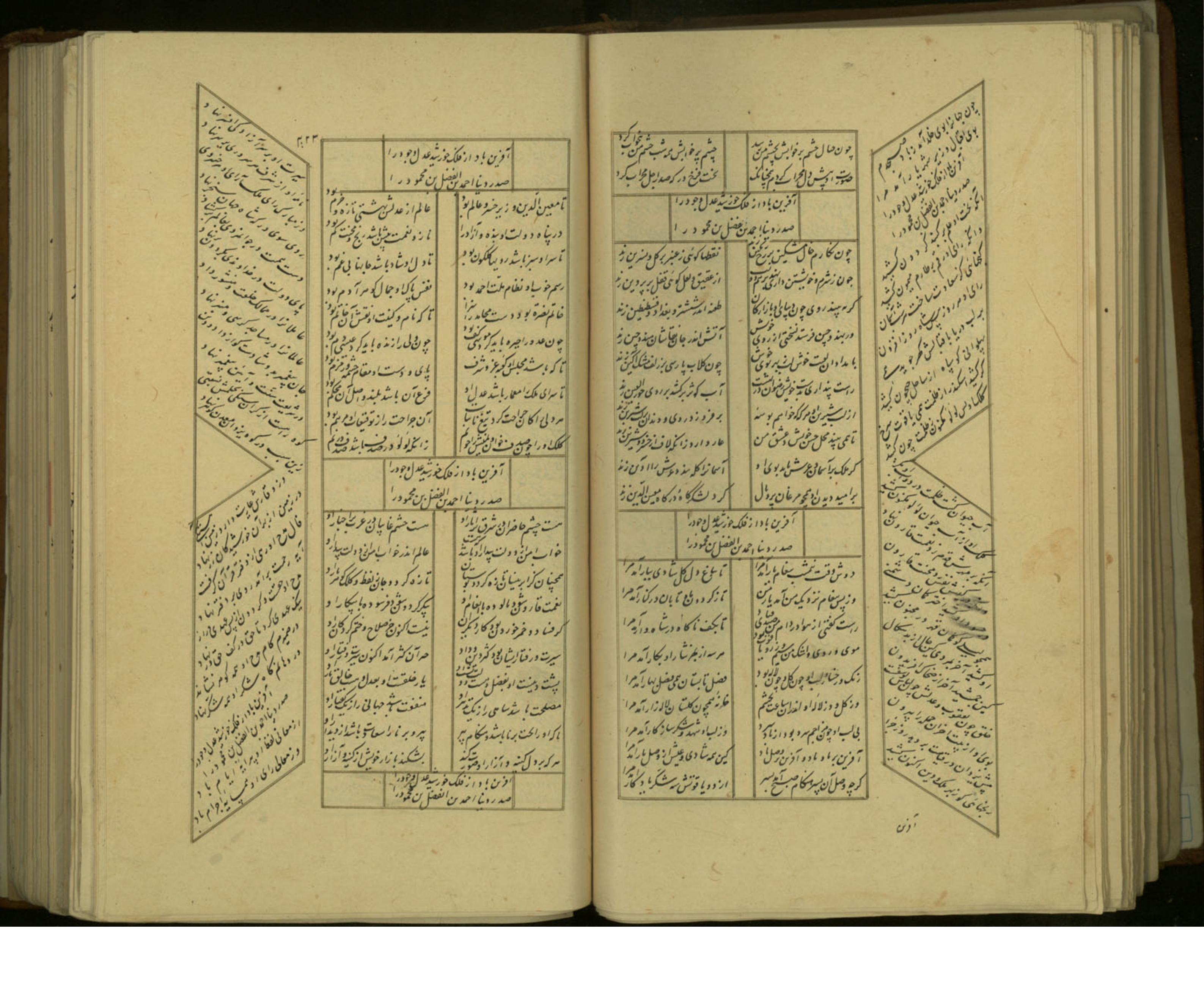
و له یمدح الخوارزمشاه علاء الدین اتسز

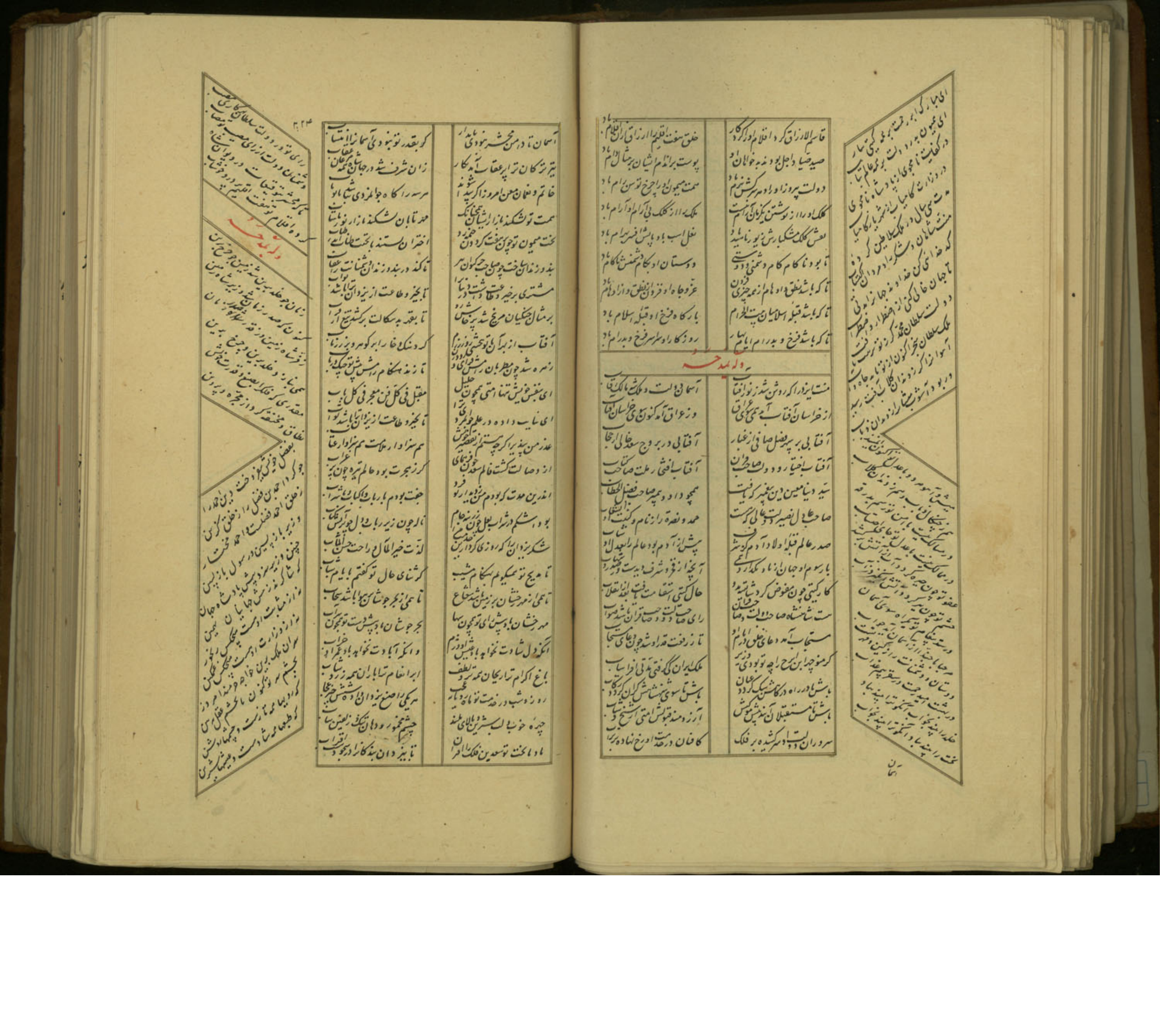




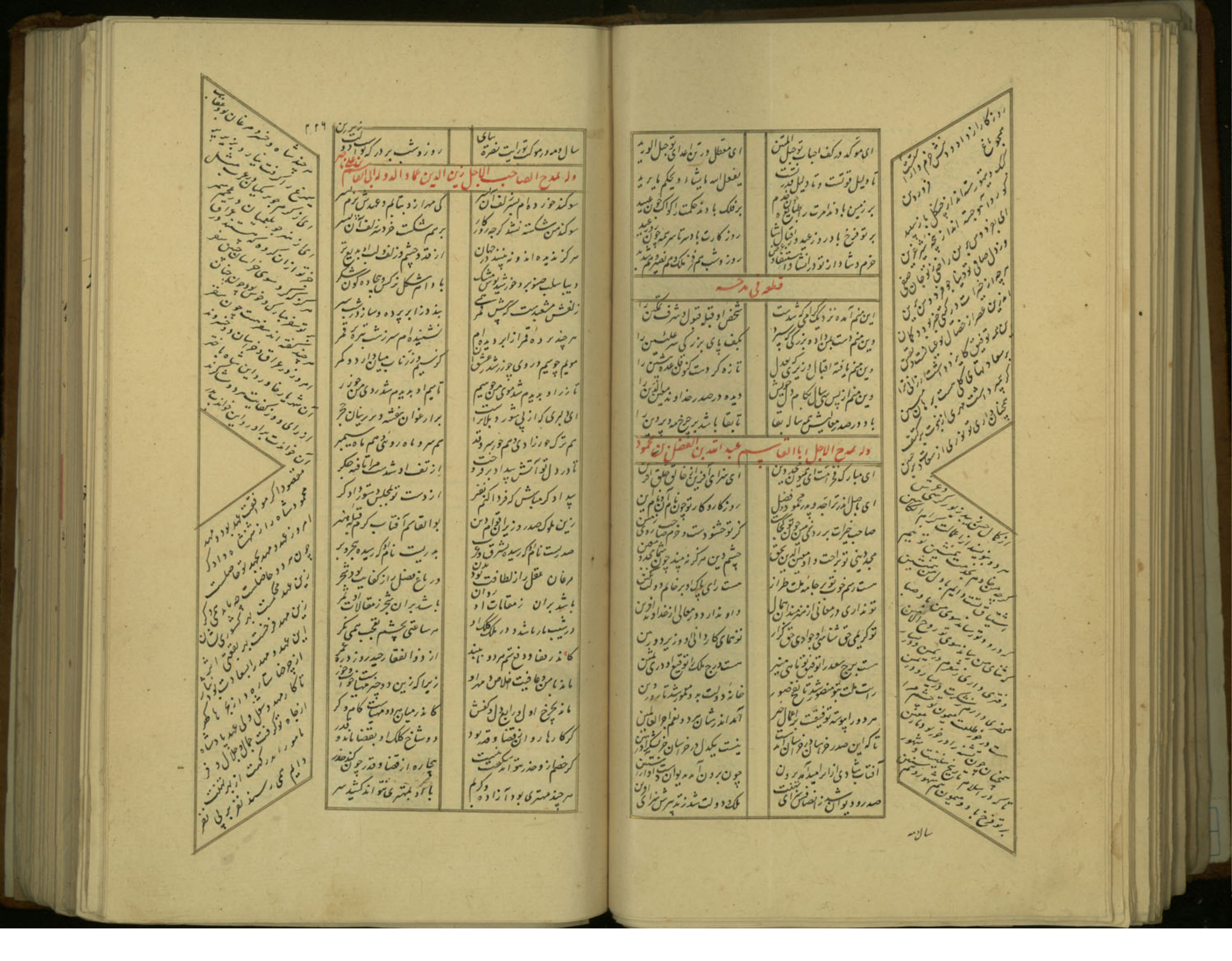








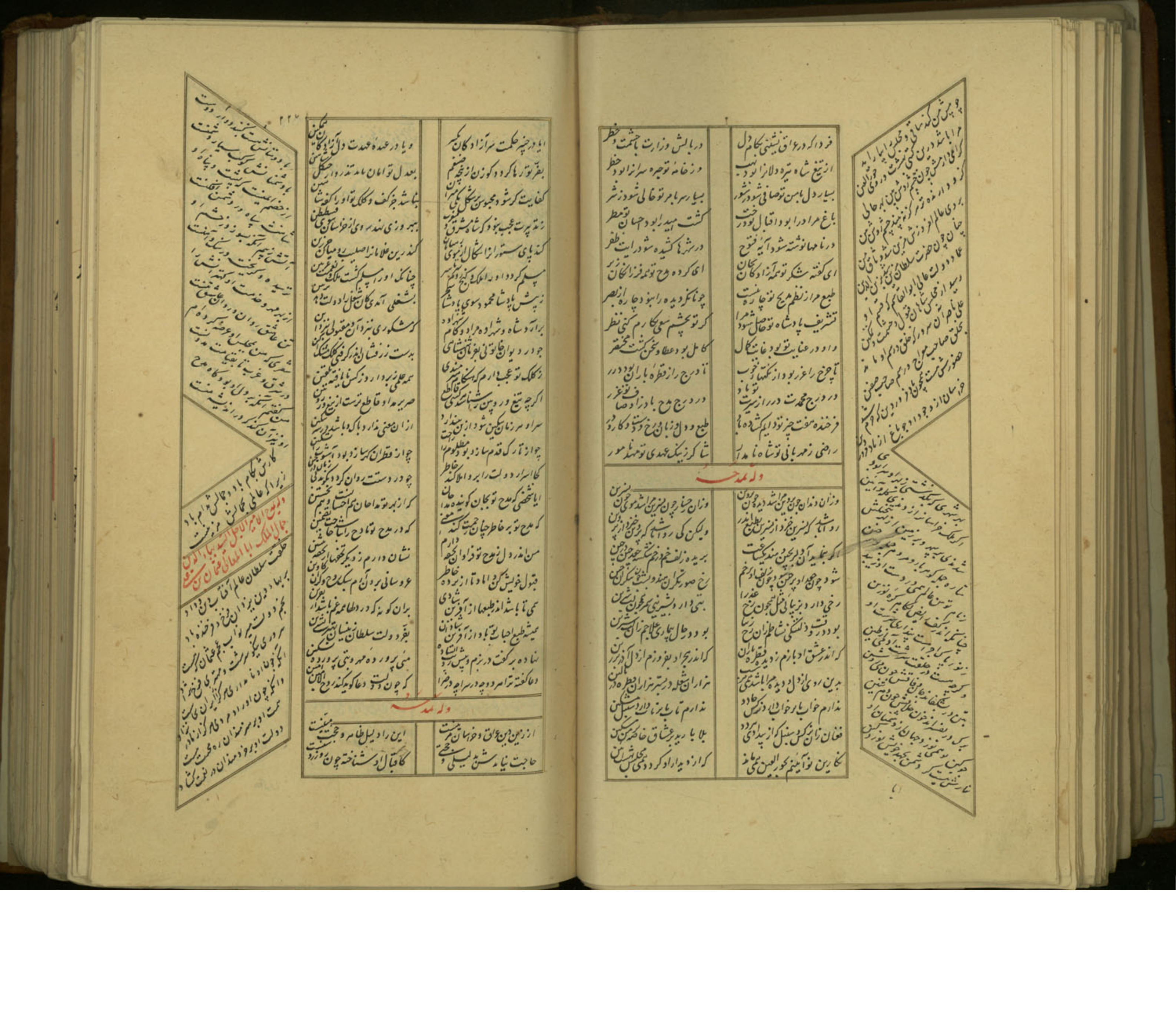


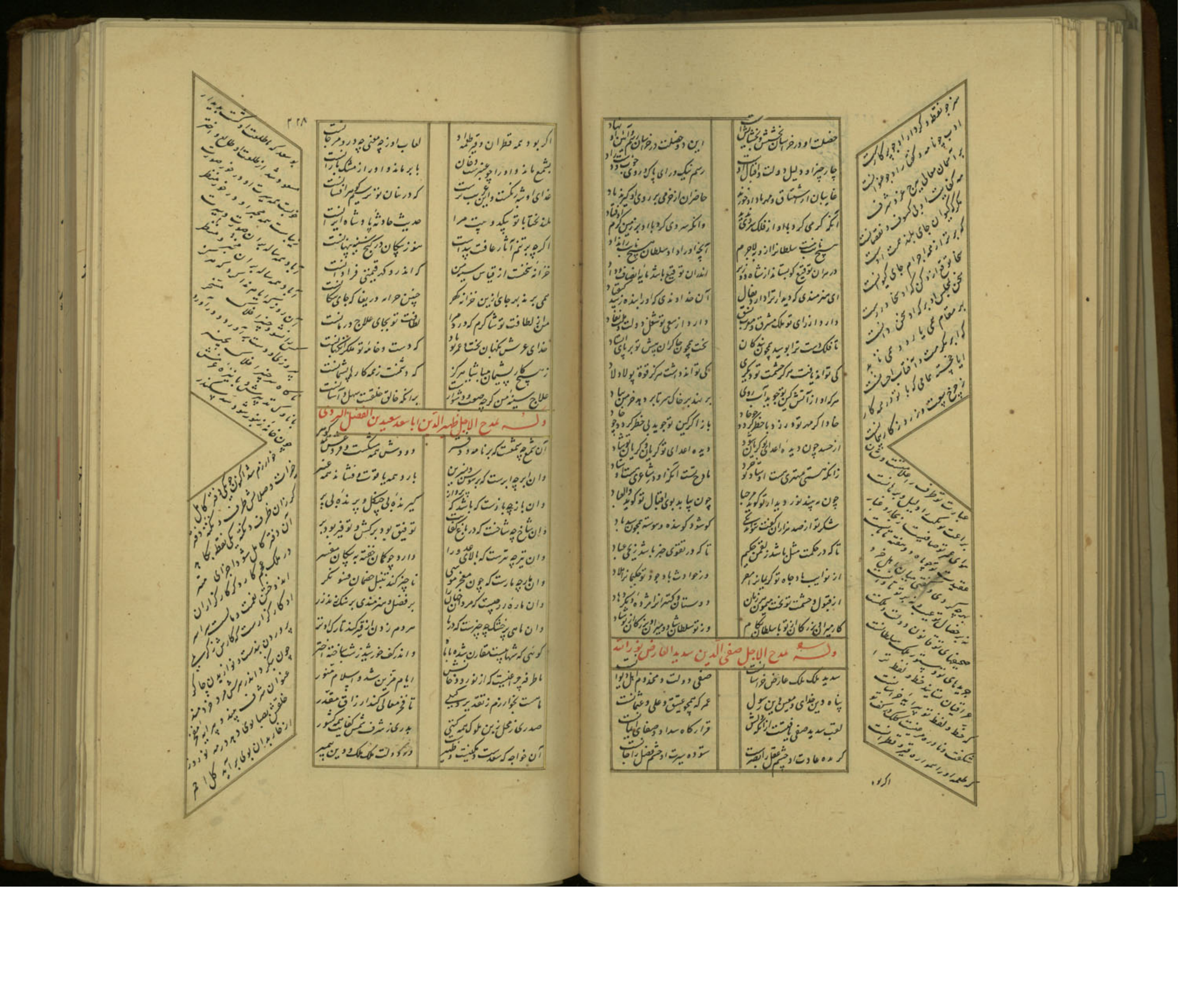


در مدح الصاحب الاجل زین الدین عماد الدوله ابی القاسم

قطعه فی مرثیه

در مدح الاجل ابا القاسم عبد الله بن الفضل بن محمود





خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است / این دو خصلت در خراسان رسم او بنهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست / رسم نیک و رای پاک و روی خوب و داد
غایبان از اشتیاق و مهر او خورند غم / حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد
انکه گرمی کرد با او از فلک سردی بدید / وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد
هیچ ناکست سلطان زاد و بی لاجرم / آنچه او را داد سلطان هیچ نا کس را نداد
در میان توقیع کو بستاند از شاه و وزیر / اندران توقیع باشد ما یه انصاف و داد
ای هنرمندی که دید ارتداد اربعال / آن خداوندی که او را بنده زیبد کیقباد
دار دار از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق / دار دار از سعی تو شغل دولت ملک انعقاد
تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان / تخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد
کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری / کی تواند داشت هرگز قوه پولاد لاد
هر که او از آتش کین تو جوید آب روی / بر نهد بر خاک سر تا بر دهد خرمن بباد
حاد اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو خاد / باز اگر کین تو جوید بی خطر گردد چو خاد
از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود / دیده اعدای تو گریان و گریان تو شاد
زانکه هستی مهتری هست اوستاد گو / مادح تست انکه او در شاعری هست اوستاد
چون سپند نور دیدار تو گوید مرحبا / چون بیابد بوی اقبال تو گوید والعباد
شکر تو از صد هزاران گوهر ... / گوش و گوش زنده و سوسنه همچون سبا باد
تا که در حکمت مثل باشد ز لقمن حکیم / تا که در تقوی خبر باشد ز بی عباد
از نوایب باد جاه تو گریزان از سعر / و ز حوادث باد جود تو حکیمان را ملاد
از قبول حشمت تو تخت میمون زمان / دوستان در کشتزار اثر شده دیگر باد
کامیرانی بزرگان تو با سلطان نکام / و ز تو سلطان شاد و میر از بزرگان تو شاد

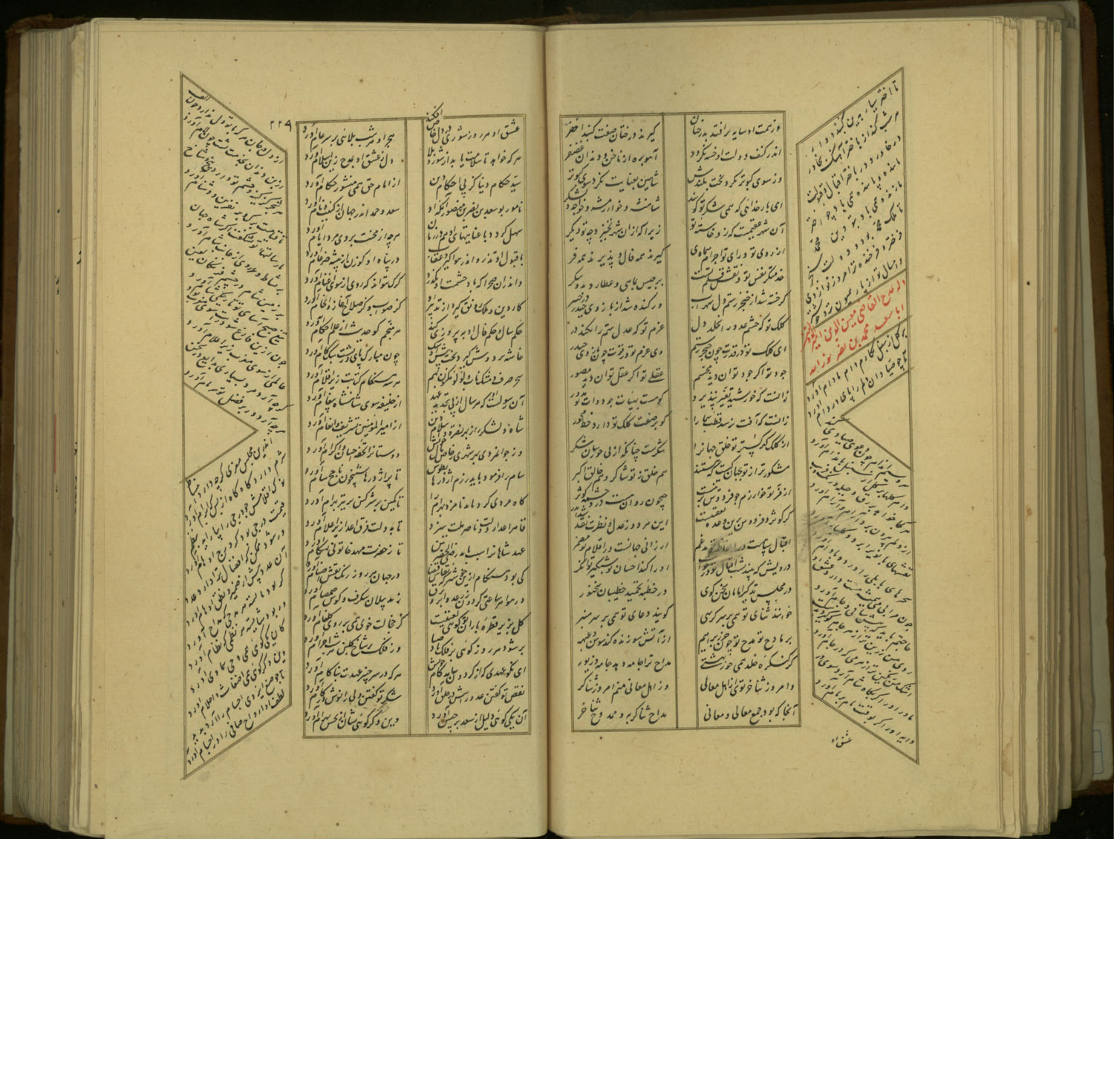
و له في مدح الاجل صفي الدين سديد العارض نور الله

سدید ملک ملک عارض خراسانست / صفی دولت و مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدای و معین دین رسول / عمر که همچو عتیق و علی و عثمانست
لقب سدید و صفی یافتست ازانکه دلش / قرارگاه سداد و صفای ایمانست
کرده عادت او چشم عقل را بصرست / ستوده سیرت او چشم فضل را جانست

اگر بود همه قطران و قیر ظلمه او / لعاب او ز چه معنی چو در و مرجانست
بشمع مانده و او را چو عنبرست دخان / با بر مانده و او را ز مشک بارانست
غذای او شبه رنگست و این عجب تر است / که در بنان تو زر سیم افشانست
ملند بخت با تو بیکد و سپت مرا / حدیث حادثه با و شاه ایرانست
اگرچه بر تنم آثار عافت پیداست / هنوز بیکان در گنج سینه پنهانست
خزانه سخت از قیاس سینه من / که اندرو که قیمتی فراوانست
همی برند بهر جای زین خزانه گهر / چنین حرامه دریغا که جای نکرانست
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا / لطافت تو بجای علاج درمانست
خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد / که دست و خامه تو ملک را نگهبانست
ز هیچ کار پشیمان مباش هرگز / که دشمنت ز همه کارها پشیمانست
علاج سینه من گرچه صعب و دشوارست / برانکه خالق خلقست سهل و آسانست

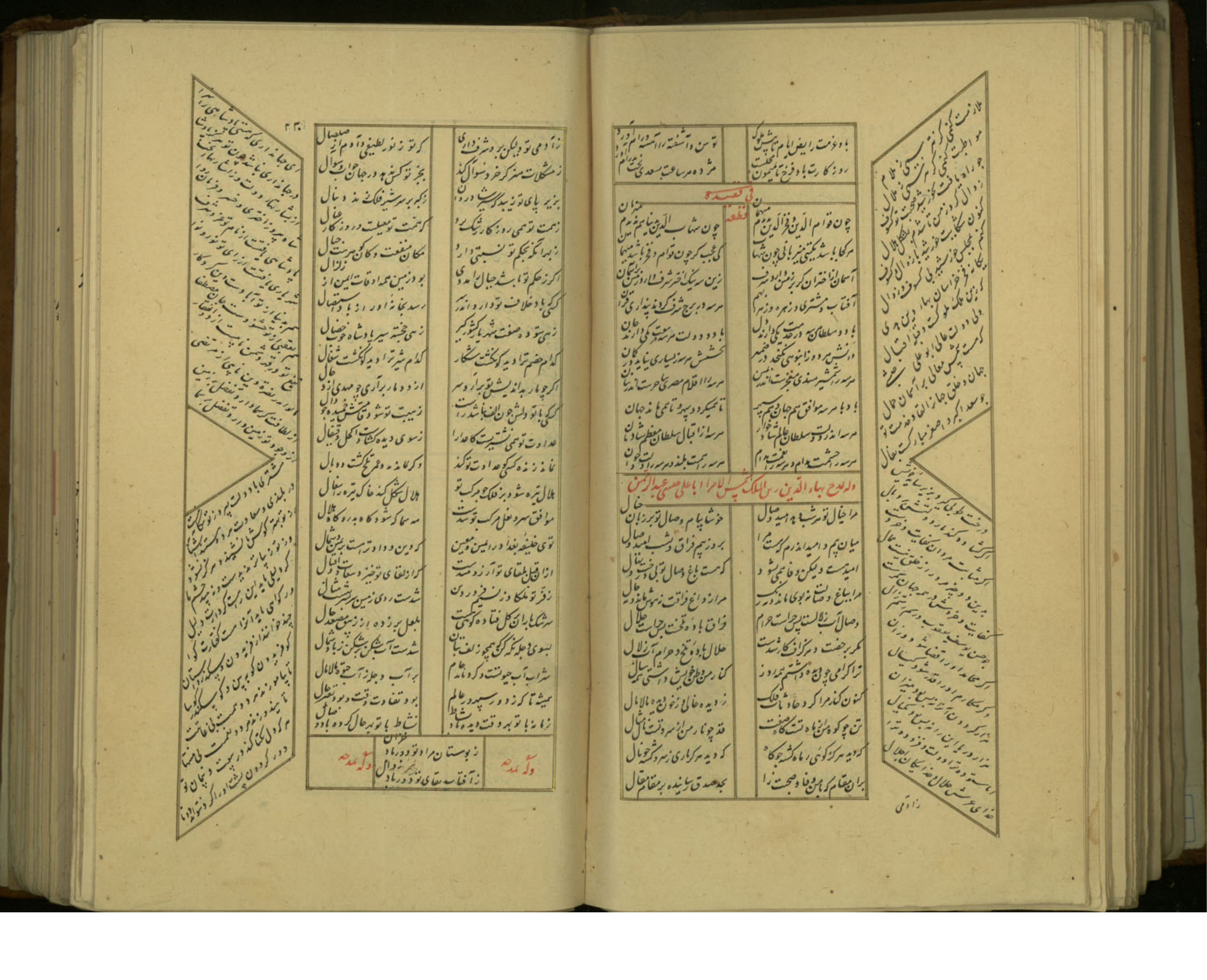
و له في مدح الاجل ظهير الدين ابا سعد سعيد بن الفضل البردی

آن شمع چه شمعست که بر نامه و دفتر / دودش همه مشکست و فروغش همه گوهر
وان ابر چه ابرست که بر سوسن و نسرین / بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
وان باز چه بازست که باشد که پرواز / گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر
وان شاخ چه شاخست که در باغ کفایت / توفیق بود برگش و توقیر بود بر
وان تیر چه تیرست که بالای عدو را / دارد چو کمان خفته به پیکان معنبر
وان مار چه مارست که چون مغز موسی / نا چیز کند تنبل خصمان فسونگر
وان مار هم چیست که مرد جهان را / بر فضل و هنرمندی بر شکند منبر
وان ماهی پر خشک چه چیزست که دریا / مردم ز دل از قیر کند تا رکاو تر
کوئی که شهاب است مقارن شده با ماه / واندر کف خورشید ز شاخ اختر
ما طرفه چو عنبیت که از نور دو خاطر / ایام مزین شد و اسلام منور
هست بخوار رزم ز تقدیر کشیده / تا فخر معالی کند ارزاق مقدر
صدری که محل زین ملوک همه گیتی / بدری که ز شرف شمس کفایت همه کشور
آن خواجه که سعدست و کنیت و ظهیر / در کو دولت ملک ملک و دین پیمبر



وز سمت او سایه رافتند بدر جهان / گیرند در خان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او خسته نگردد / آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
وز سوی کبوتر نگرد بخت بلندش / شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر
ای بار خدایی که همی شکر تو گویند / شاهنشه و خوارزمشه و خواجه و لشکر
آن شهر عقیمست که زاده است تو / زیرا که از آن شهر نخیزد چه تو دیگر
از روی تو و رای تو اجرام سماوی / گیرند همه فال و پذیرند همه فر
خدمتگر نفس تو و نقش قلم تست / برجیس بنامی و عطارد به هنر
گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب / ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خشم عدو را بخلد دل / عزم تو که عدل ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم / وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر
جود تو اگر جود توان دید مجسم / عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
ذاتست که خورشید تغیر نپذیرد / گوهست بهیات جود و ذات تو در در
ذاتست که آفت نرسد قطب سما را / گو بر صفت کلک تو دارد خط محور
از کلک گهر گستر تو خلق جهان را / شکرست چنانکه ازلی خوردن شکر
مشکور تر از تو بجهان کیست که هستند / هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چو فردوس برینست / جیحون روانست درو چشمه کوثر
گر کوثر و فردوس بدین وعده بعقبیست / این هر دو ز عدل و نظرت نقد شد اینجا
اقبال سپاهست ... تو مدغم / ارزانی جانست در اقلام تو معمر
درویش که بیند شب اقبال تو در خواب / او را بکند احسان تو شبگیر توانگر
در مجلس تذکیر امامان سخن گوی / در خطبه تحمید خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی / گویند دعای تو همی بر سر منبر
بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم / از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
گر کنگره خلد همی حور بهشتی / مداح ترا جامه دهد جامه و زیور
و امروز ثناخوان توی ز اهل معالی / وز اهل معانی منم امروز ثناگر
آنجا که بود جمع معالی و معانی / مداح ثناگر بود و مدح ثناخر

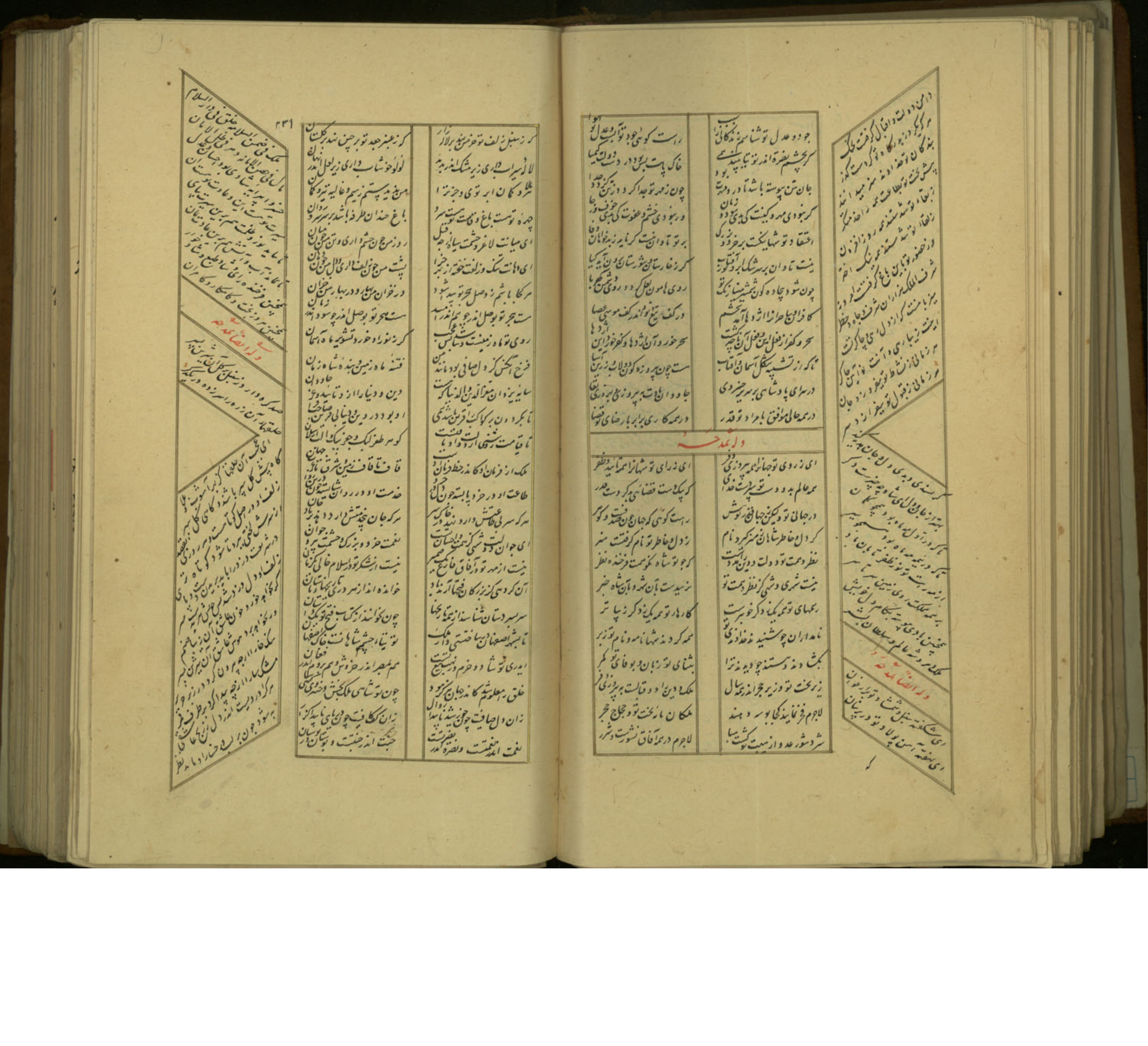
عشق او در مرد و زن شوری دل خاص افکند / هجر او هر شب بلایی بر سر عام آورد
هر که خواهد تا سلامت یابد از سوز بلا / دل ز عشق او بصبح زین اسلام آورد
سید حکام دنیا کز پی احکام دین / از امام حق همی منشور حکام آورد
ناصر بوسعد بن نصر بن منصور آنکه او / سعد و حمد اندر جهان از کسب و نام آورد
سهل گردد با عنایتهای او مهم زمان / هر چه از محنت بروی مرد ایام آورد
با قبول او تذرو اندر هوا گیرد عقاب / در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد
و اندر آن صحرا که باد حشمت او بگذرد / گرگ نتواند که روی از سوی اغنام آورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او / گر صواب و گر صلاح آغاز و انجام آورد
حکم سال و حکم فال او بر پیروزی کند / هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
خاشه ... / چون مبارک پای در دشت سبکگام آورد
سحر حرف ... / هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد
آن سعادت کو هر سال از پی تجدید عهد / از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
شاه و لشکر را از بر نصرت دولت اسلام دین / از امیر المومنین تشریف و انعام آورد
وز جوانمردی ابر شهری خاص ... / دوستان را تحفه جان و اکرام آورد
سام را او مود باید رزم اژدرها بطوس / تا پر اژدرها شبیخون با چه سام آورد
گاه مردی گر دهاند نامزد بهرام را / تا کمین بر شیر گیرد بر تیر بهرام آورد
قامع اعدا دست و ناصر ملت سزد / تا بدولت فرق اعدا زیر اعلام آورد
عهد شاهان را سبب باید رضای خلیفتین / تا ز حضرت مهد خاتونی بهنگام آورد
کی بود هنگام ازین خوشتر که عاشق ... قضا / در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد
در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و ابر و برق / زنده پیلان شگرف و کوس و صمصام آورد
گل بزیر قطره باران گویی عقیقیست / کز خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد
بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا / وز فلک بر شاخ گلبن شهر اجرام آورد
ای نکوعهدی که از گردون بهر دم گام ... / هر که در سر چیز عهدت نا کام آورد
نقص تو گفتن عدو را ... دلش خلق آورد / شکر تو گفتن ولی را نوش کام آورد
آن یکی گویی دلیل از سعد برجیس آورد / وین دگر گویی نشان از نحس بهرام آورد



در قصیده

قطعه

وله یمدح بهاء الدین رس الملک شمس الامرا ابا علی حسن عبدالرحمن





گر گل و شکر بکار آید ز بهر دو دل | آنکه آن رخسار و لب هم گلست و هم شکر
هر که ماه وصل او ماند ز بهروزی نشان | هر که ماه وصف او ماند ز بهروزی خبر
وصل او آرام جان عاشقان عالمست | وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که داد | شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش آفریدست از کرم | دولت برنا تنش را پروریدست از هنر
بر شناو زبان بگشاده دار و روزگار | تا کرا او در دولت و شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک | هست تدبیرش صلاح ملک عالم سربسر
متفق گشتست با فرمان او کوه قضا | متصل گشتست با پیمان او کوه قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراستست | نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو بست در خدمت میان | ایزد او را روزی و پیروزی بگشاید در
هر که برگردد ز عهد تو بقول این الجوار | وانکه بگریزد ز حکم تو بقول این المفر
روزگار او را همیگوید که کلّا لا انقطاع | آسمان این را همیگوید که کلّا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر | با تو باد این شاخ نزده هم در سفر و در حضر
ملک و دین و بخت و کلک و مهر و تیغ و خاتم | عزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و ظفر

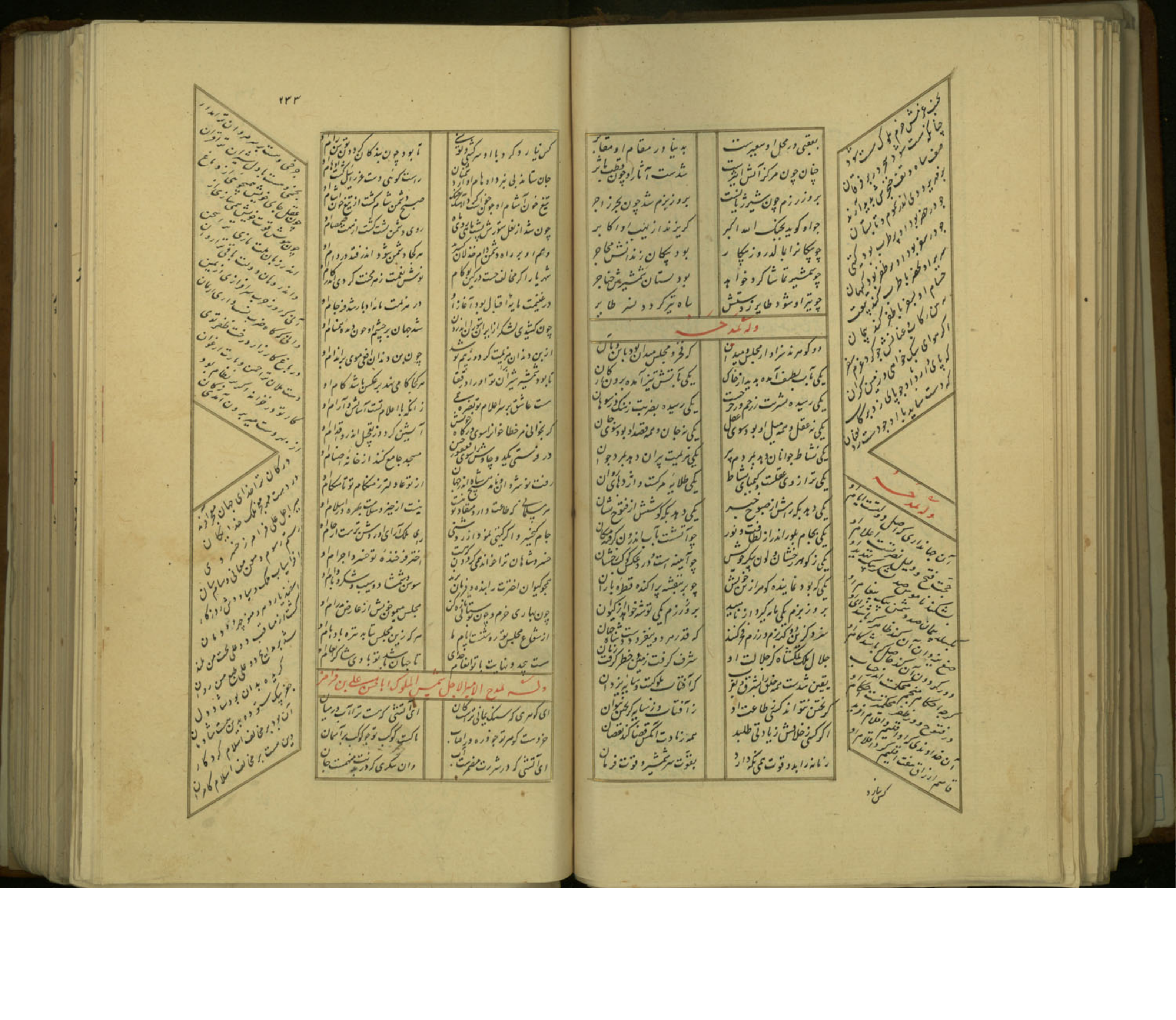
در مدح و تهنیة بالفتح

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر | باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند | آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامها و ظفر نامهای تو | مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر
پشنید از شمار فتوح گذشتگان | هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه بیند همی خرد | ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات | یک نهضت تو هست ز خا در باختر
بستست دهر و همت عالیت برفراز | زیرست چرخ و دولت باقیت بر زبر
گر نیست بی قضا و قدر نیکی و بدی | فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز ز آفت مبرّهند | در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
دو چیز در دو چیز یکی اند در صفت | در آب دره است و در تیغ تو گهر

در مدح الامیر ضیاء الدین ابا یعقوب یوسف بن [illegible]

دران

دران هاروت پیوسته سلاسل | دران یاقوت دو شکّر جو ابر
دلم در سلسله چون جسم در حبس | تنم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه و شب جدا انصاف جویم | که روز آن مرد و را آرد با خر
چو روز پیری از بالا بر آید | نه شب ماند نه نور ماه ظاهر
چو نور او بدید آید ز باطن | یکی ذره نماند نور ظاهر
مه و شب را کنون بازار بیشست | که هر کرا جوانی هست زایر
ترا عیش جوانی خوشتر آید | مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید امیران | ابو یعقوب یوسف ابن [illegible]
بکر بر ایزد و سلطان دستور | دگر بر هر که خواهست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی | بخاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دستور | نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
ایا در دولت سلطان مبارز | و یا در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر هنرمند | مصون و بیزبان از قهر قاهر
چو میران جهان را بر شمارند | بقدر اندر ترا باشد خناصر
تو دریایی و دریاهای گیتی | بجنب جود تو همچون جزایر
بصیر اندر بصیرت هست تست | که خواند دولتش ذو البصایر
شریعتها بتو گشتست روشن | بکر هستی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کل عالم | صلات تو چو نام تست سایر
زبان بنده بر مانی همیشه | بمدح و آفرینت بود ذاکر
دل من بنده نیز ای فخر میران | همه ساله ز مهر تست شاکر
مهاجر گشتم از شهر و بر خویش | نخواهم گشت ازین حضرت مهاجر
ترا اگر کعبه احسان شناسند | منم با کعبه احسان مجاور
دل تو هست دریایی گهربار | منم بر ساحل دریا چو تاجر
ز نظامم که هستم خازن شعر | نباشد هر که نظمست شاعر
مرا مقصود ازین خدمت جز دولت | رسیم زان پس بخلعتهای فاخر



آن بود مصطفی را در حرب کارساز — وین هست پادشاه را در ملک سلوان
ای بر تبار و خلق ترا جود اختیار — ای قهرمان ملک و ترا تخت قهرمان
می برخورد خرد — در قدر قدرت تو همی کم شود گمان
کمان کشتی ای امیر شیرگیر — بس میر کو خجل شود و بشکند کمان
کاریست کار تو همه جامع بر آمده — شاه از تو شادکام و وزیر از تو شاد
واجب شده‌ست مدح تو بر خورد و بزرگ — لازم شده‌ست شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قلعها عقل ترا دین کوتوال — ای جانها ملک ترا تیغ پاسبان
دانم شنیده‌ای تو خداوند حال من — کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چو آشفتگان تباه — بودم بگرد شهر چو دیوانگان دوان
سروی بدم فتاده و پژمرده بر زمین — بر آسمان کشیده مرا حسرت زمان
دارم لقب معزی و شنسند شو من — چون دید در مدیح زبانم که رفت آن
میراثم بخدمت تو نایب پدر — الحمد فی الشمایل والحمد فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شده‌ست — بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان
فرخنده بود بر متنبی بساط سیف — چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده‌تر بساط تو بر من که یافتم — از تو سعادت و شرف
گر پیش شهریار مرا حشمتی بنی — حاصل کنم بدولت تو
تا بر امید و بیم بود گشت روزگار — تا بر زیان و سود بود
بادا مخالفان ترا بیم بی امید — بادا موافقان ترا
چندانکه شادمان توان زیست تو بزی — چندانکه در جهان

وله ایضا

هفت چیز از خسرو عالم نمی‌دانم کم — دین و ملک و تاج و تخت و دست و تیغ و قلم
آن خداوندی که منسوب است داود زر نگین — وان شهنشاهی که شرقی دارد و بر علم
سایه یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش — بندگان دارد چو افریدون و ذوالقرنین و جم
تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر — قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنان کز رایش بیار کانست آفتاب — نام او آرایش خطبه‌ست و دینار و درم

ادر د جودش دلی را از عدم سوی وجود
آنکه بتیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران بکرد از نقش ثعبانی بکف
عیسی مریم بکرد پرورد جودش ابکم
حاجب پیغمبران و تخت پیغمبر [illegible]
گر غوی خواهی بکن دین دعوی [illegible]
عدل او از حاجب پیغمبران داده نشان
دین او از تخت پیغمبری دارد رقم
تا ز بیعت بدولت کرد خواهد شهریار
روی چاره نامجو حاج [illegible] همچون حرم
در جهان خانه قیصر بیعت [illegible]
آنکه سی پاره قرآن در بر دارد [illegible]
از شجاعت وز سخا از نامداران عرب
وز فتوت وز کرم از شاهان عجم

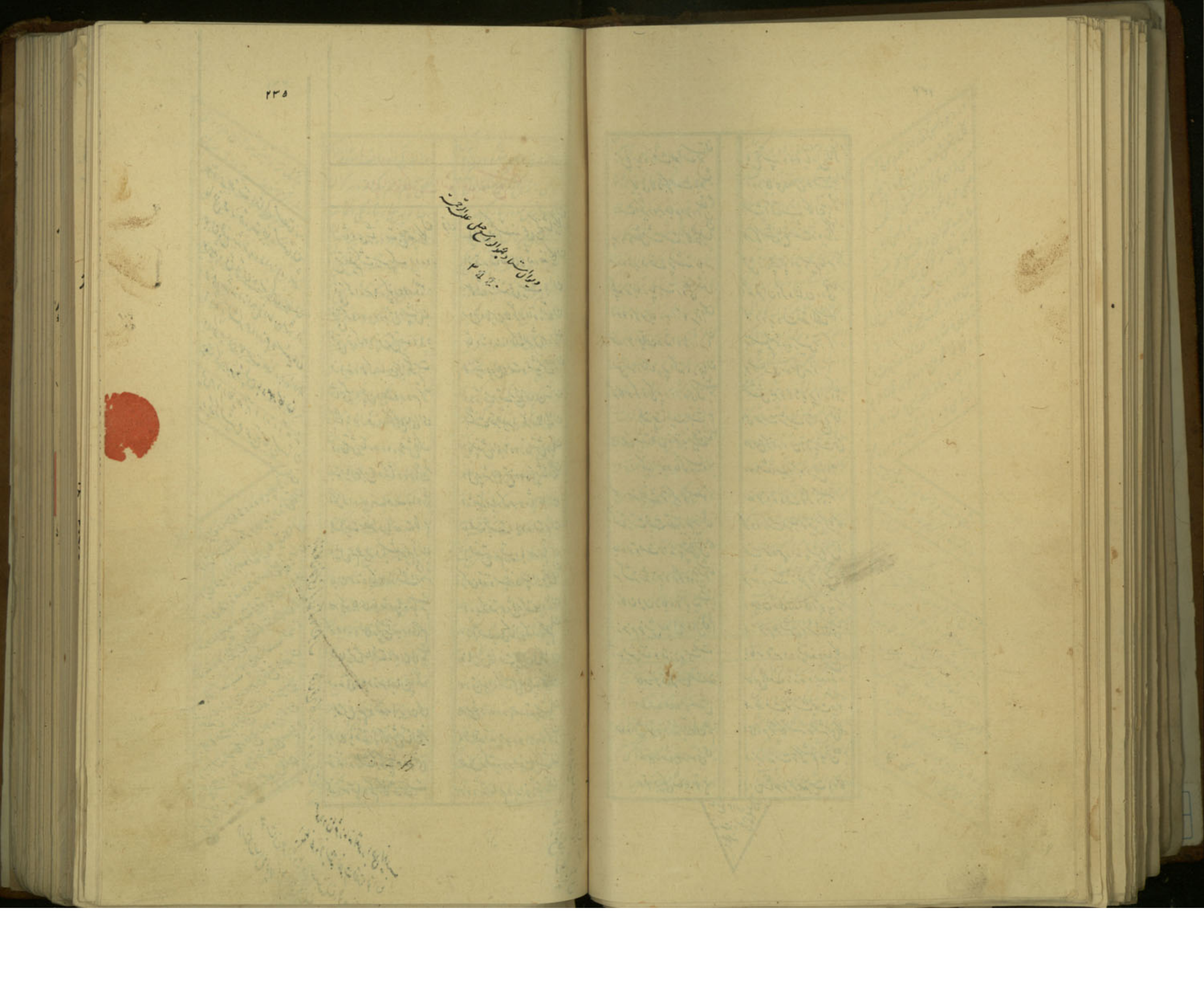
وله در مدح عمیدالدوله [illegible] محمد بن [illegible]

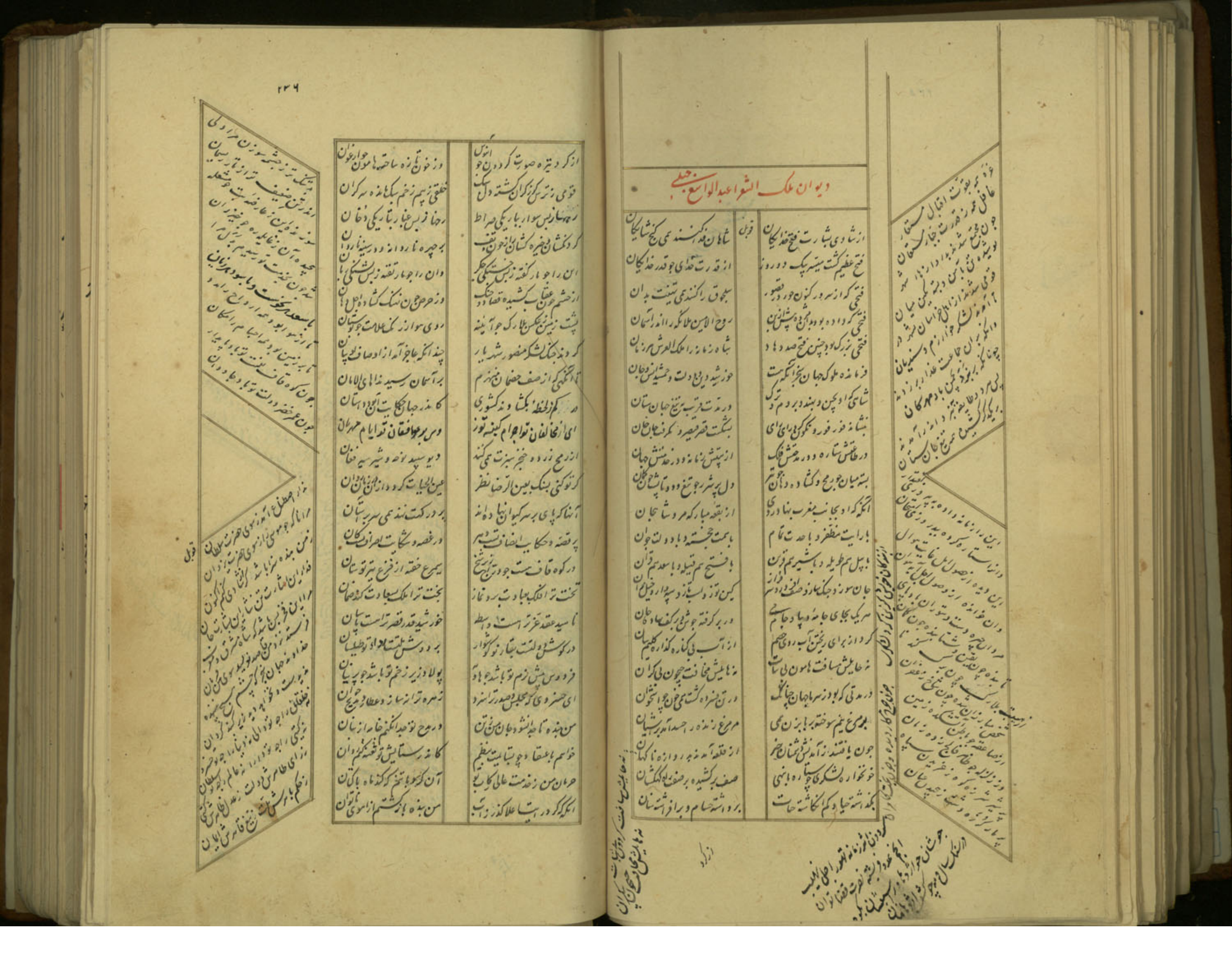
[illegible] شد و ازو گشت روزگار
تا باغ زرد و روی شد از کافور کوهسار
بر سر نیامد تو ده [illegible] رخ چناب
ز ابر برف شد بدایع کهسار و رخ چناب
وز ابر شد صنایع فرشته [illegible]
هامون برشته [illegible] سیل بار
گردون [illegible] بنجاب [illegible]
باد صبا باغ [illegible] همی نخور
باد خزان بچرخ [illegible] همی نگار

زاغ

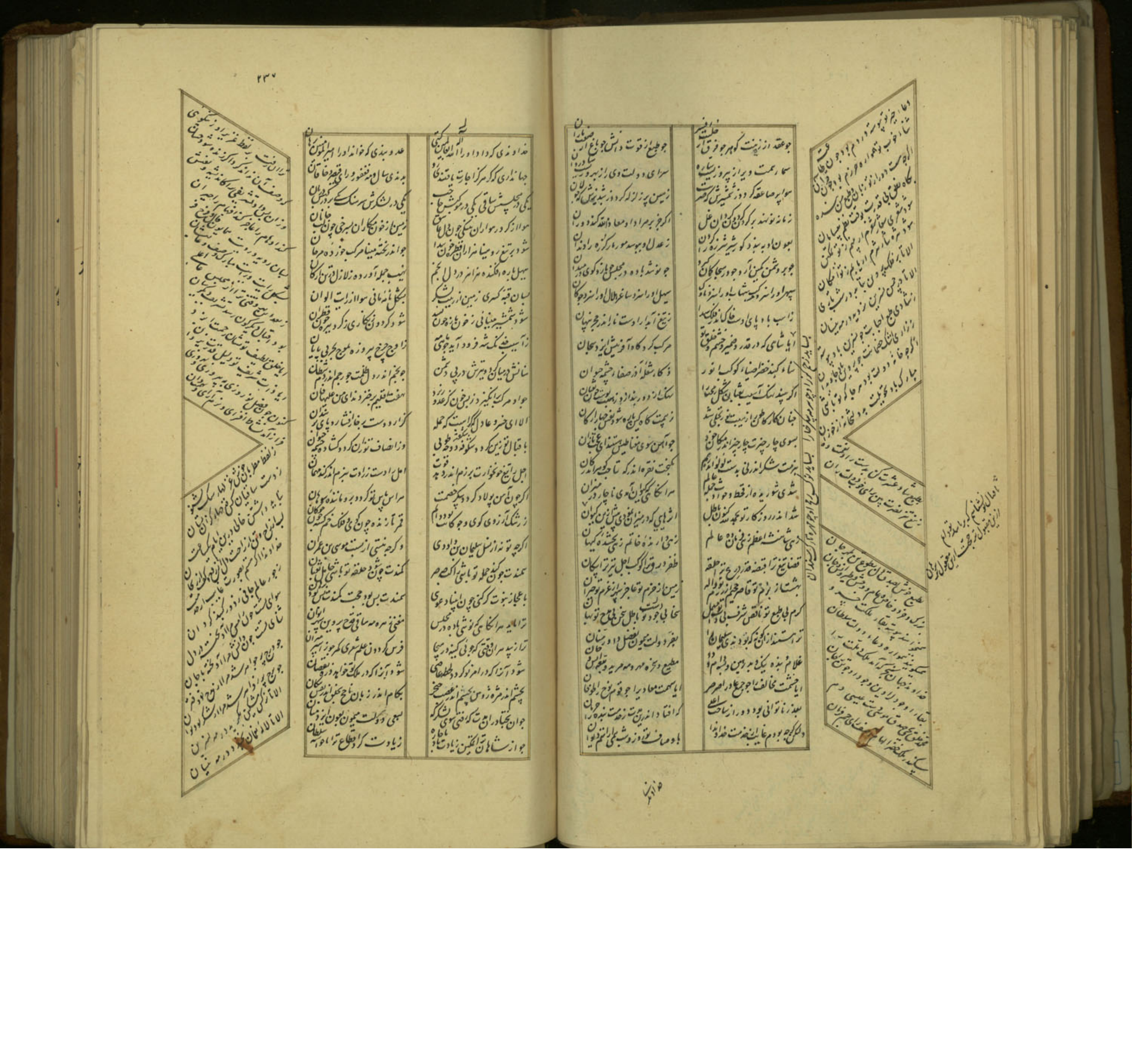
زاغ سیاه رفت بمیراث بوستان — باغ سپید داد بتاراج لاله زار
آذر بجای لاله کنون هست با فروغ — آذر بجای سوسن کنون هست آبدار
هست انگبین ابر بجام اندرون مقام — هست آفتاب را بکمان اندرون قرار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان — در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه‌ای — کش ز ریخته پود بود و سیم خام تار
هرچند نوبهار بیاراست روی خویش — آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زود آنکه نوبهار برآرد سر از چمن — گردد بدولت ثقة الملک شکار
صدر عراقیان و خداوندزادگان — بومسلم ستوده رئیس بزرگوار
نسل سروشتار پراکند در جهان — بومسلمت سد نسل سرو
گر گاه کودکی پدر از وی کناره شد — بخشش بغزو ناز به پرورد در کنار
بلند تو تالیف حشمت را — ای حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو بخت حق شناس — در حق گزاردن ز تو بخت حق گزار
روز درنگ تو نبود خاک را سکون — روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار سنی بهمت تو گیرد استوار — سند خداوند دولت تو گردد استوار
گفتار تست حجت تقدیر لم یزل — کردار تست صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف راند به پیش خوارش راه — بخت تو وهم راند به پیش خوارش بار
سرگشته شد ز جود تو گردون زبر او — فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین ز جاه تو جوید همی [illegible] — اعیان ری ز رای تو جوید زینهار
از عزم خویش برد دل مردان ز یک قلم — وز حزم جوشن برشان گشته [illegible]
آسایش قضا و قدر زیر دست تست — با خامه تو سرد و [illegible]
بجامه کرم [illegible] — موسی بچوب زنده و حیدر بذوالفقار
صاحب عماد دولتش — در خدمت تو هست بهمت چه تو هزار
رو دوش تو فراشته بر آسمان علم — ای نام تو نگاشته بر مشتری نگار
آمدم ز نشابور سوی ری — وز بهر خدمت تو که گشتم بر این دیار
نو تو دیگی شاعر عزیز — زان شاعر عزیز بزیست باد کار

تاریخ ۱۲ المحرم سال [illegible] ست و ستین [illegible] علیه





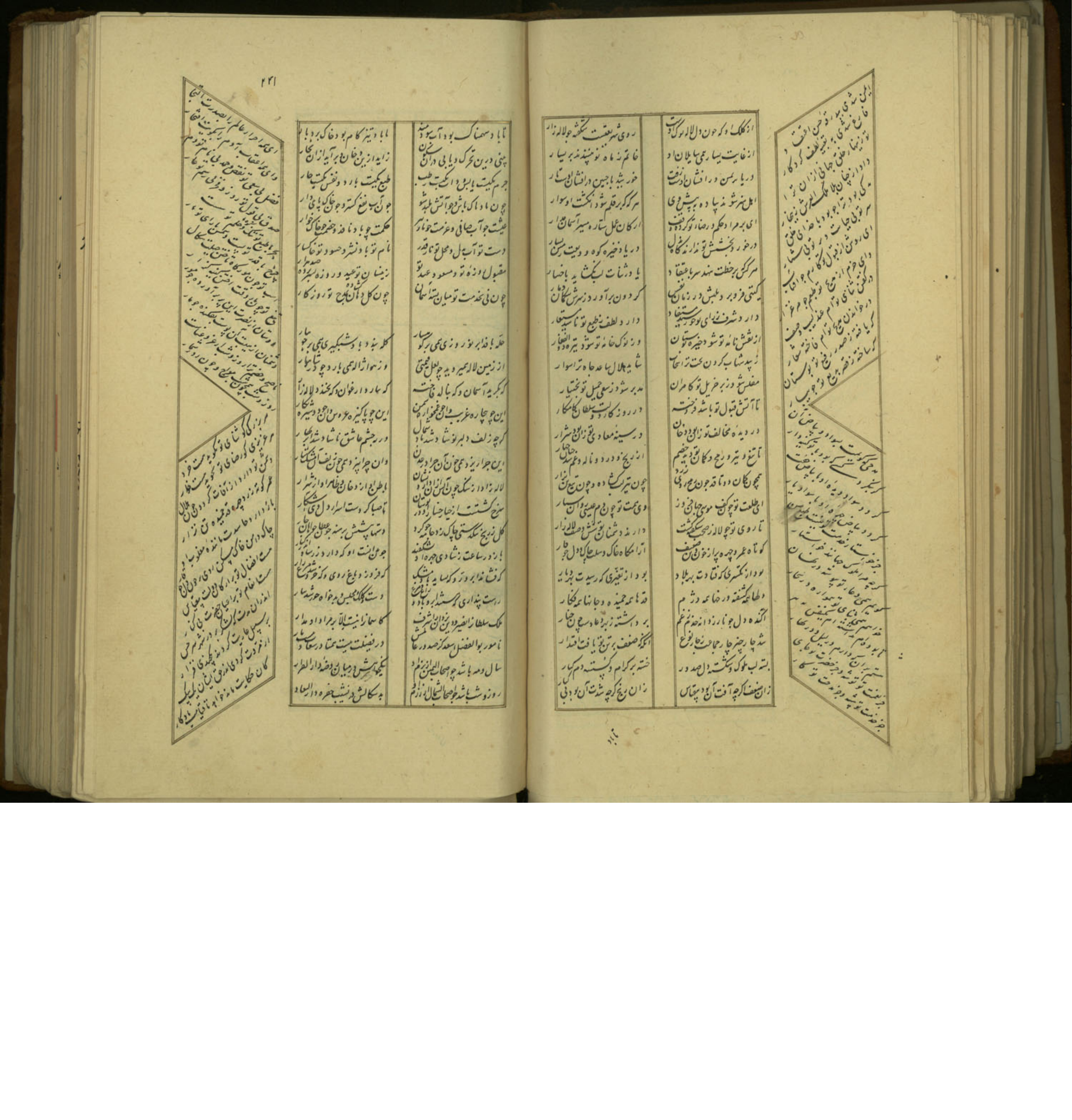
دیوان ملک الشعرا عبدالواسع جبلی





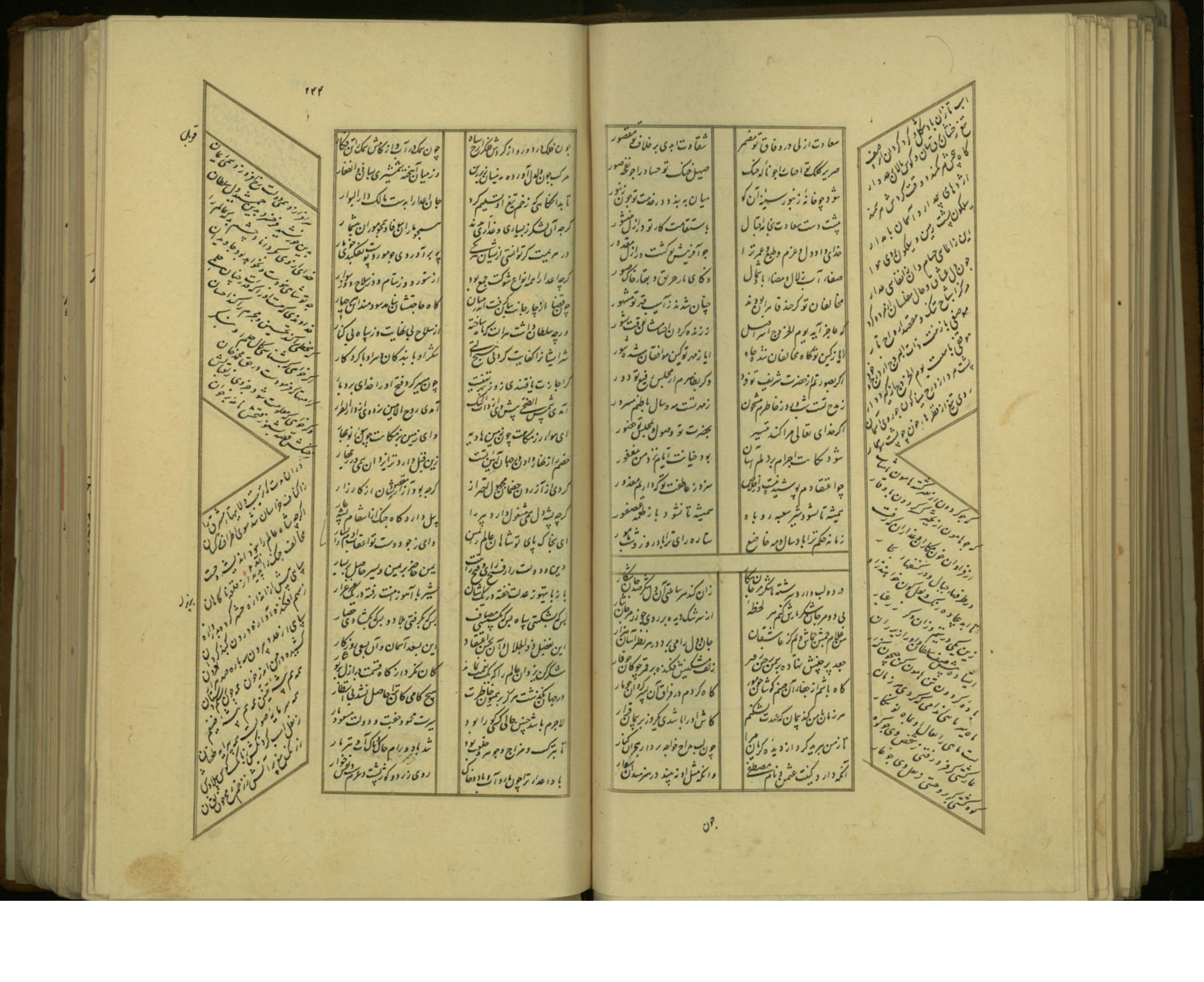


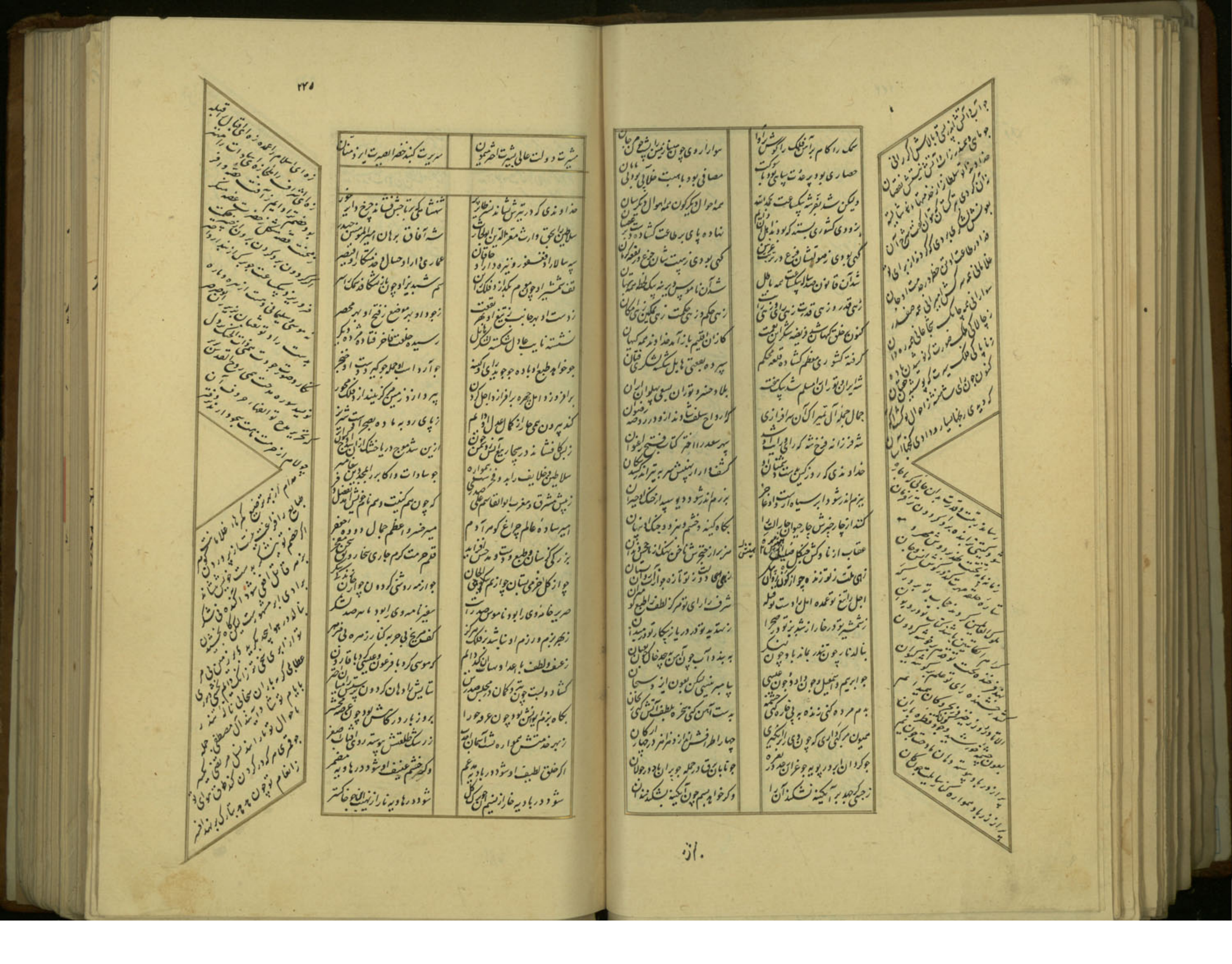




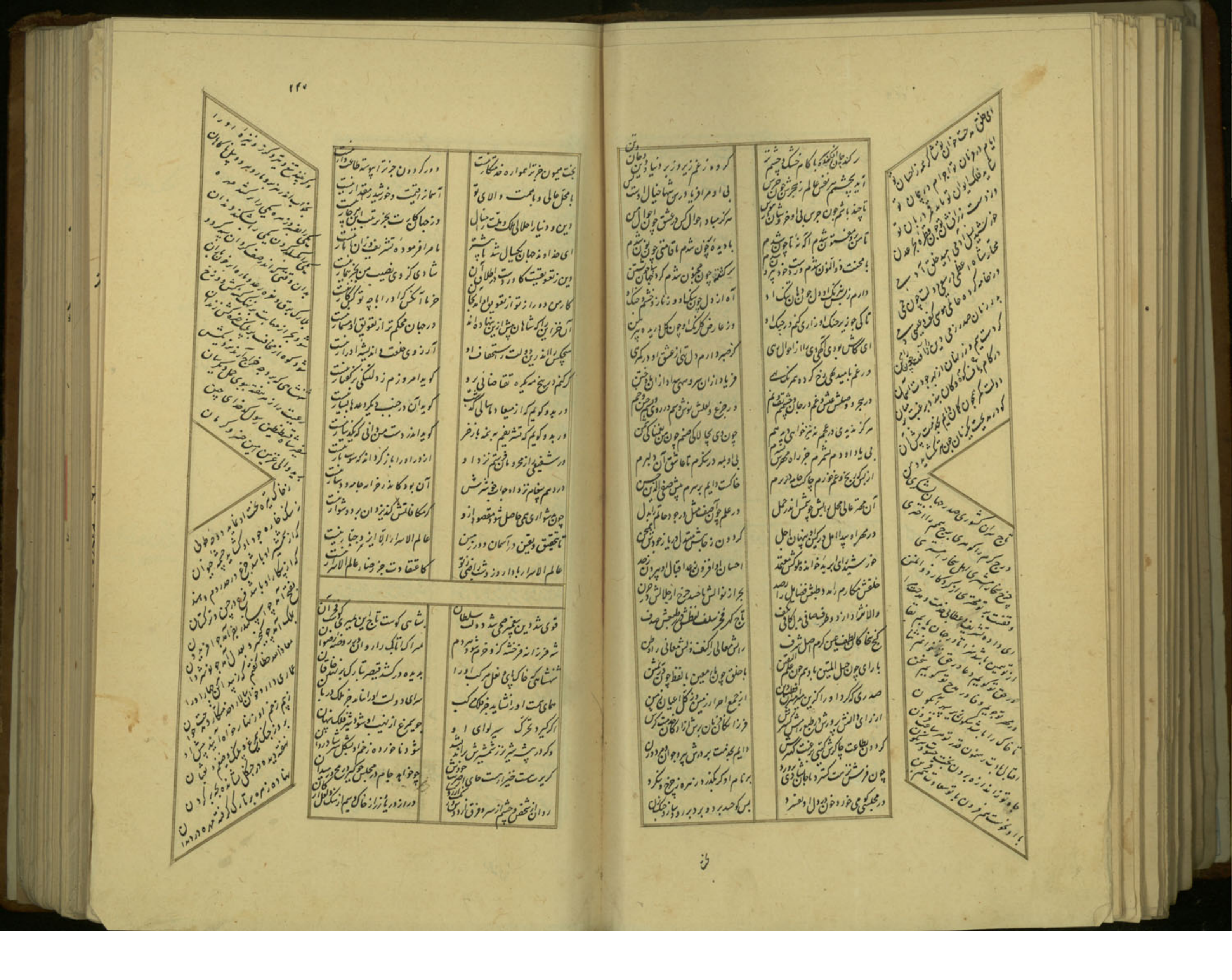


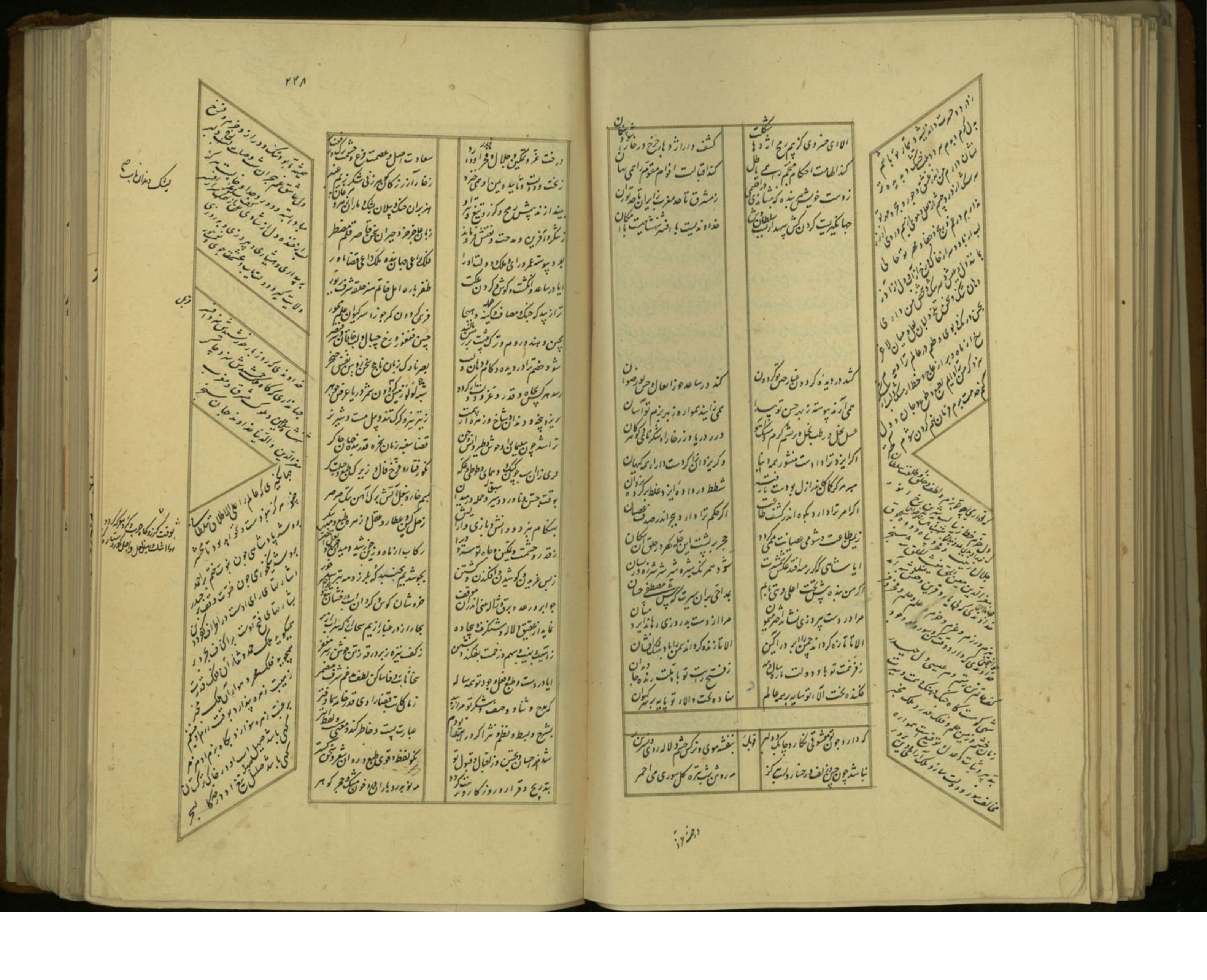




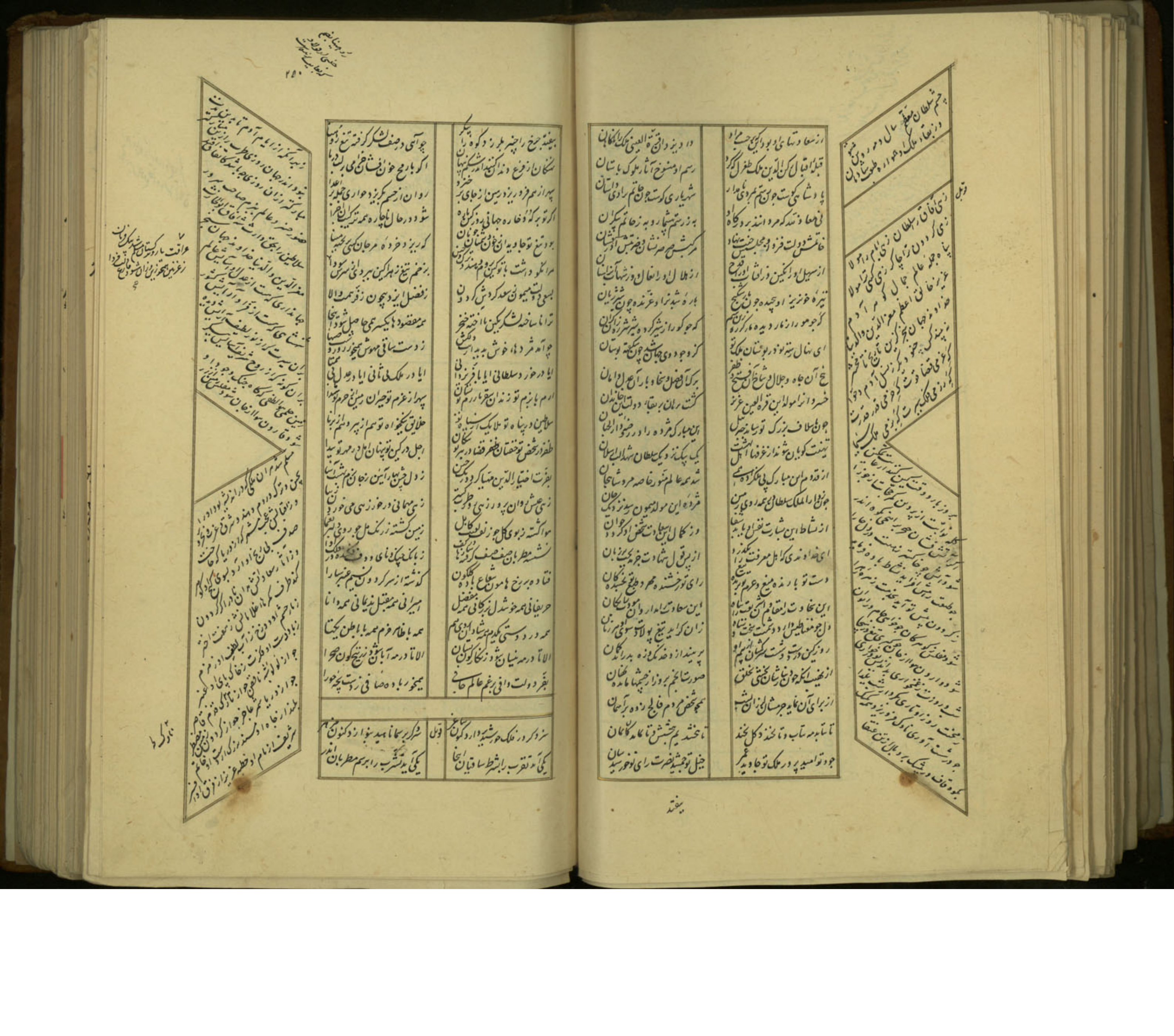












[illegible]

بدین آراسته ملکت بدان پیراسته دولت / بدین افروخته دنیا بدان افراخته شهر
چو خواهد بزم را باده چو گیرد جود را خامه / چو تازد لعب را باره چو سازد جنگ را لشکر
شوند اجرام را از وقار و تمکین او جاری / گشند ارکان از نوحه برند اعدا از و کیفر
ببندد پیر از دل آهن بتابد از سر گردون / با اظلام از بن دریا باقبال از رخ مرمر
گشاید چشمه حیوان را و قبله معادن / فروزد مشعله آتش دماند دوحه عرعر
شد از آثار او فانی شد اخبار او باطل / شد از اوصاف او ناقص شد افعال او ابتر
همه آثار نوشروان همه اخبار کیخسرو / همه اوصاف افریدون همه افعال اسکندر
خداوندا همی بازد ز تشریف حضور تو / وزیر عالم عادل نصیر دین پیغمبر
وگر ممکن بدی و تصرف کردن امکان / چو شمع از بهر خدمت جان نهادی پیش تو بر سر

غزل

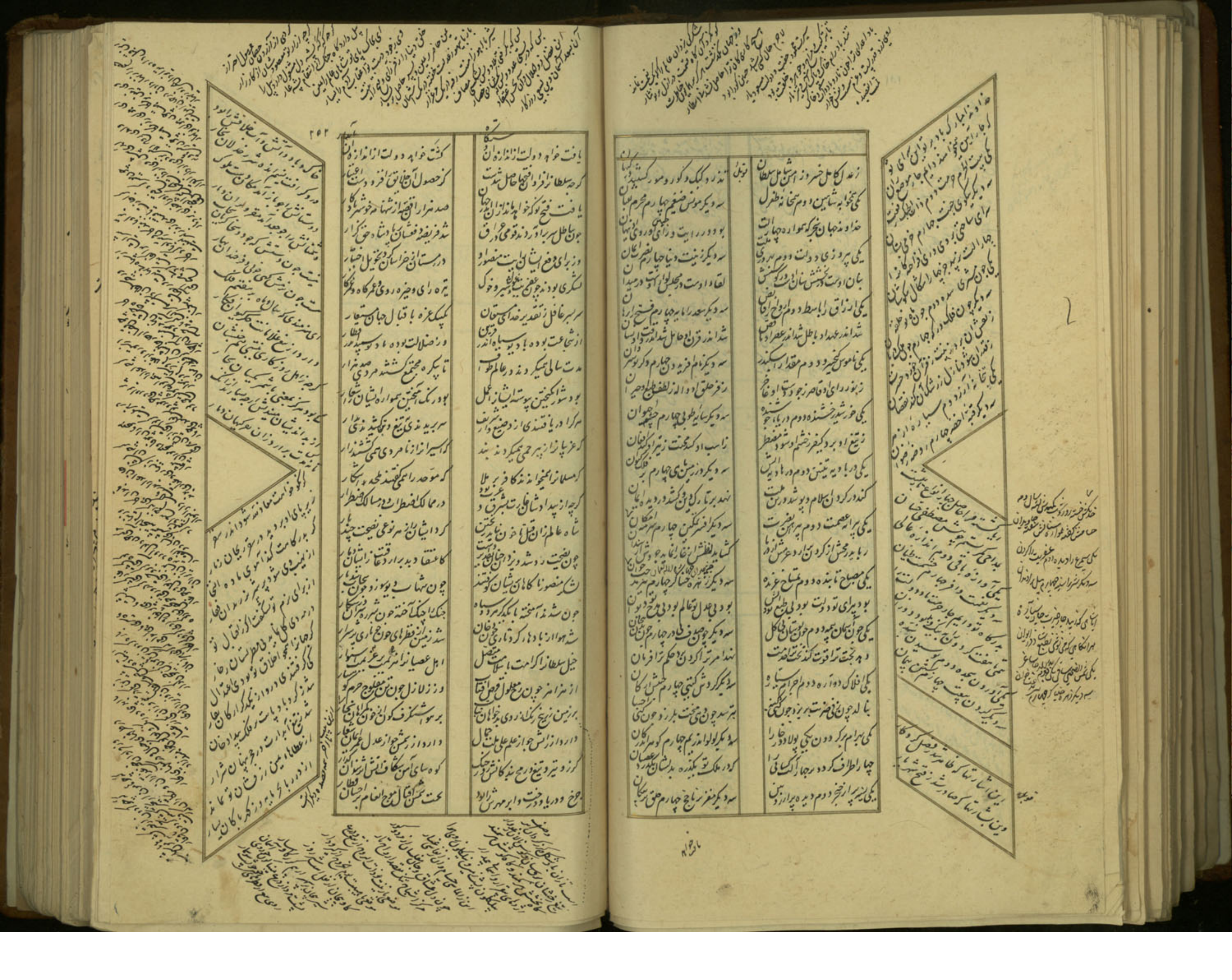
همی کنند تفاخر بدولت سلطان / یکی سپهر دوم انجم و سیم ارکان
بکام اوست که این چیز را دایم / یکی بحر کف دوم علم سیم دوران
سر سلاطین سنجر که در پناه و بند / یکی پری دوم دولت و سیم کیهان
بقهر و طاعت دیدار او همی نازند / یکی سریر دوم مسند و سیم ایوان
ز دست و نام و مدیحش همی شرف یابند / یکی نگین دوم منبر و سیم دیوان
سخا و رحمت و عدلند در طبیعت او / یکی مقیم دوم ساکن و سیم پنهان
لوا و دست و دلش فتح و جود و داد است / یکی مدار دوم مرکز و سیم میزان
مدیح و شکر و ثنای صفات او باشد / یکی هجا دوم هرزه و سیم هذیان
قرین و یار و عدیل عدوی و بدخواهش / یکی بلا دوم آفت و سیم خذلان
ز بهر شوکت او شد شهاب و شمس و هلال / یکی جوهر دوم چون سپر سیم چوگان
کند فلک بند اختر ز رد جهان وی را / یکی سجود دوم گردن و سیم فرمان
شود ز دوستی او فساد و بدعت و کفر / یکی صلاح دوم منت و سیم ایمان
شود ز دشمنی او بقا و دولت و صدق / یکی وبا دوم محنت و سیم بهتان
اگر ز رایحه خلق او خبر یابند / یکی سفال دوم خاره و سیم سندان
سفال و خاره و سندان لطافت یابند / یکی گلاب دوم عنبر و سیم ریحان

[illegible]

ز هیبت تو برشوت به پیش تو آرند / یکی جناح دوم ناخن و سیم دندان
بدانگهی که نماید گرد و موکب و جوشن / یکی سحاب دوم صرصر و سیم باران
فروغ تاج و آواز کوس و سر خدنگ / یکی درخش دوم رعد و سیم طوفان
کند سوار و بر دوباره و برارد نامی / یکی طاق دوم حمله و سیم لمعان
چو قیر و نیل و عقیق از غبار و خنجر و خون / یکی هوا دوم شارع و سیم میدان
چو زخم تیغ تو بارد بر سر چنبر اعدا / یکی عذاب دوم صاعقه سیم حدثان
ز دست و بازوی تن پیش تو سند از / یکی حسام دوم مغفر و سیم خفتان
ایا بسر فرود کرده میر میران را / یکی قبول دوم حشمت و سیم امکان
شد از جلال تو قصد سرای ایوانش / یکی چو چرخ دوم چون انجم سیم چو خان
سر چنبر پیش تو خواهد همی که تحفه کند / یکی جوانی دوم دولت و سیم جان
به حضور دست او را خدای عز و جل / یکی حیا دوم رافت و سیم احسان
بنزد او نبود کس عزیزتر ز سه کس / یکی حکیم دوم سایل و سیم مهمان
بود بمجلس او روز و شب نهاده سه چیز / یکی کتاب دوم باده و سیم خوان
همیشه تا جبل و بحر و کان همی زایند / یکی زمرد دوم دیگر زر و سیم مرجان
فتوح و ملک و نفاذ تراست چه مباد / یکی بحار دوم گردش و سیم پایان
سر مخالف و چشم حسود و جان عدوت / یکی تبر دوم برکن و سیم بستان
ترا رهین و قرین و معین همی باد سه / یکی قضا دوم دولت دیگر سیم دان

ای پادشاه شرق و غرب ای شهریار گردون / ای ای تو ناهید نور ای ای تو مشتری فر
معمور تیر تو زحل مأمور رمح تو اجل / دستور رای تو امل مولا تیغ تو ظفر
از دو سپهر وزی ترا اورنگ بهروزی ترا / وز آسمان روزی ترا هر ساعتی فتح دگر
تیغت برخم خنجری چون فر و انفعال حیدر / از دشمنان کرده بری روی زمین را سر بسر
حکم تو سیاره مضا شاهان بدان داده رضا / رای تو غالب چون قضا بخت تو تا در پی قدر
از پادشاهان سلف ایام را نعم الخلف / اقبال را حیدر کنف الطاف را طبعت مقر
قانون فتح اعلام تو تاریخ ایام تو / وز مو بد نام تو بر خطبه و طغرا و زر

[illegible]



۲۵۲

یافت خواهد دولت از اندازه افزون
گرچه سلطان زفرد افتخار حاصل شدت
یافت فتح تو که خواهند از آن جهان
چون باطل سر برآوردند قومی از فرق
وز برای دفع ایشان رایت منصور او
لشکری بودند چون عفریت و شیر و خوک
سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان
از شجاعت بوده با دیو سیاه اندر
مدت سالی همی کردند در عالم طواف
بود شور انگیختن پیوسته ایشان از عمل
هر کرا دریافتندی از وضیع و از شریف
گر عزیز پار ز زهر خمی همی کردند بند
گر مسلمان را همی خواندند کافر بر ملا
گرچه از بیداد شان در تا بشرق و غرب بود
شاه عالم زان قتال اخوان بایدش نخستین
چون نصیحت رد شد و بر دل جهان بر
لشکر منصور با کاهان ایشان کوفتند
چون شدند آمیخته با یکدیگر مردو سپاه
شد هوا از بادها گرد تاری چون دخان
خیل سلطان را کرامت با سلامت متصل
از هراس چون رمح طول قرص آفتاب
بر زمین زریخ رنگ از زردی بدخواهان
دارد از آتش جواز علم علی ملت جمال
گرز و تیر و تیغ و رمح بند کاتش در جنگ
چرخ و دریا و درخت و ابر مهر ش را بود

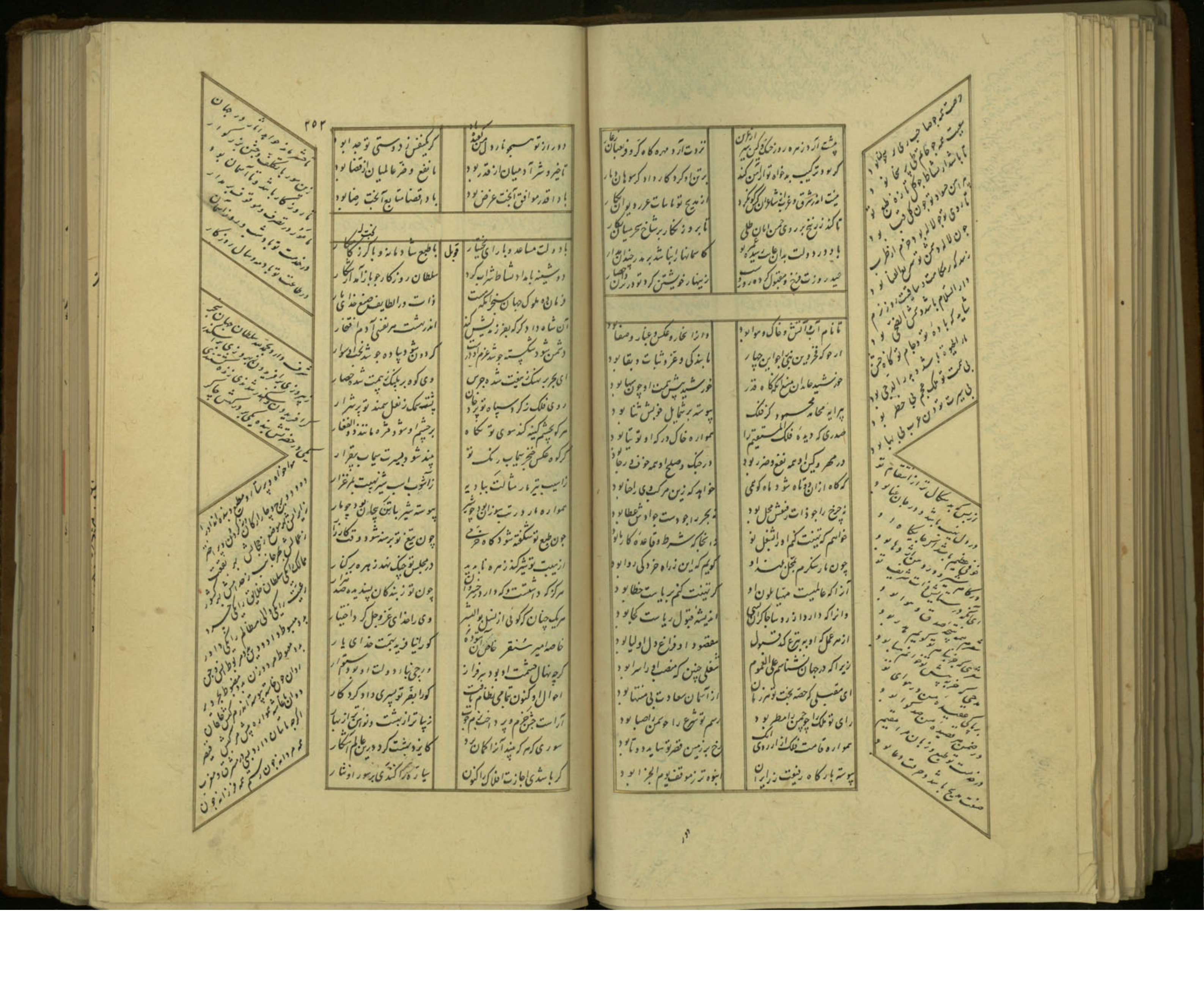
گشت خواهد دولت از اندازه افزون
گر حصول آن حقایق افزود دست اعتبار
صد هزار افتخار از شهنامه خوشتر باد کار
شد فریضه دفع ایشان پادشاه حق گزار
در بستان خراسان گردن تحویل اختیار
تیره رای و خیره روی و عمر کاه و تنگکار
لمک عزه با اقبال جهان مستعار
وز ضلالت بوده با دیو سپید افطار
تا یکره مجتمع گشتند مردی صد هزار
بود رنگ انگیختن همواره ایشان شعار
سر بریدندی به تیغ و تیز کشیدندی به دار
گر اسیر از نامردی همی گشتند زار
که موحد را همی گفتند ملحد و انکار
در ممالک اضطراب و در مسالک اضطرار
کرد ایشان را به هر نوعی نصیحت چند بار
کاعتقاد دید بر ارد عار ایشان را
چون شهاب دیو سوز و چون سحاب
جنگ را چنگ آخته چون شرزه شیر کارزار
شد زمین از قطرهای خون جاری برسرار
اهل عصیان را ز نصرت برعزیمت استوار
وز زلازل چون تن مفلوج حرم کوه
بر هوا شنگرف گون از خون بدخواهان غبار
دار دار از بیم جواز عدل عمر احکام شعار
کوه سای آتش بکاف آتش ز شنوانی گذار
تحت شمس اقبال موج انعام بر احسان قطار

زعد اکامل خسرو ز اهش شامل سلطان
یکی همخوابه شاهین دوم همخانه طغرل
خداوند جهان سنجر که همواره چهار آلت
یکی پیروزی دولت دوم بیداری
بان او دست کز جنبش نشان افلاک
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض
شد اندر عهد او باطل شد اندر عصر او
یکی ناموس نخجیر دوم مقدار اسکندر
ز نور رای او قاصر ز جود دست او غافل
یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده
ز تیغ او بر دگیفر ز خشم او شود مضطر
یکی دریا دیه تیغش دوم در باد به آتش
کند در کردن اسلام دیو شد در بن
یکی پیرایه عصمت دوم پیراهن نصرت
ربا ید محش از گردن بدارد عرش از در
یکی مصباح تابنده دوم مفتاح عز ده
بود بهر تو دولت بود بی طبع تو
یکی چون آسمان همه دوم چون بوستان با گل
ده بخت ترا قوت کند تخت ترا امت
یکی افلاک دوار دوم اجرام سیاره
بنالد چون نی فضت بیرون جوش گیسو
یکی بهرام بر کردون یکی پولاد در خارا
چهار اطراف گردد در چهار ارکان گیتی را
یکی زیر پر از خنجر دوم دیده پر از

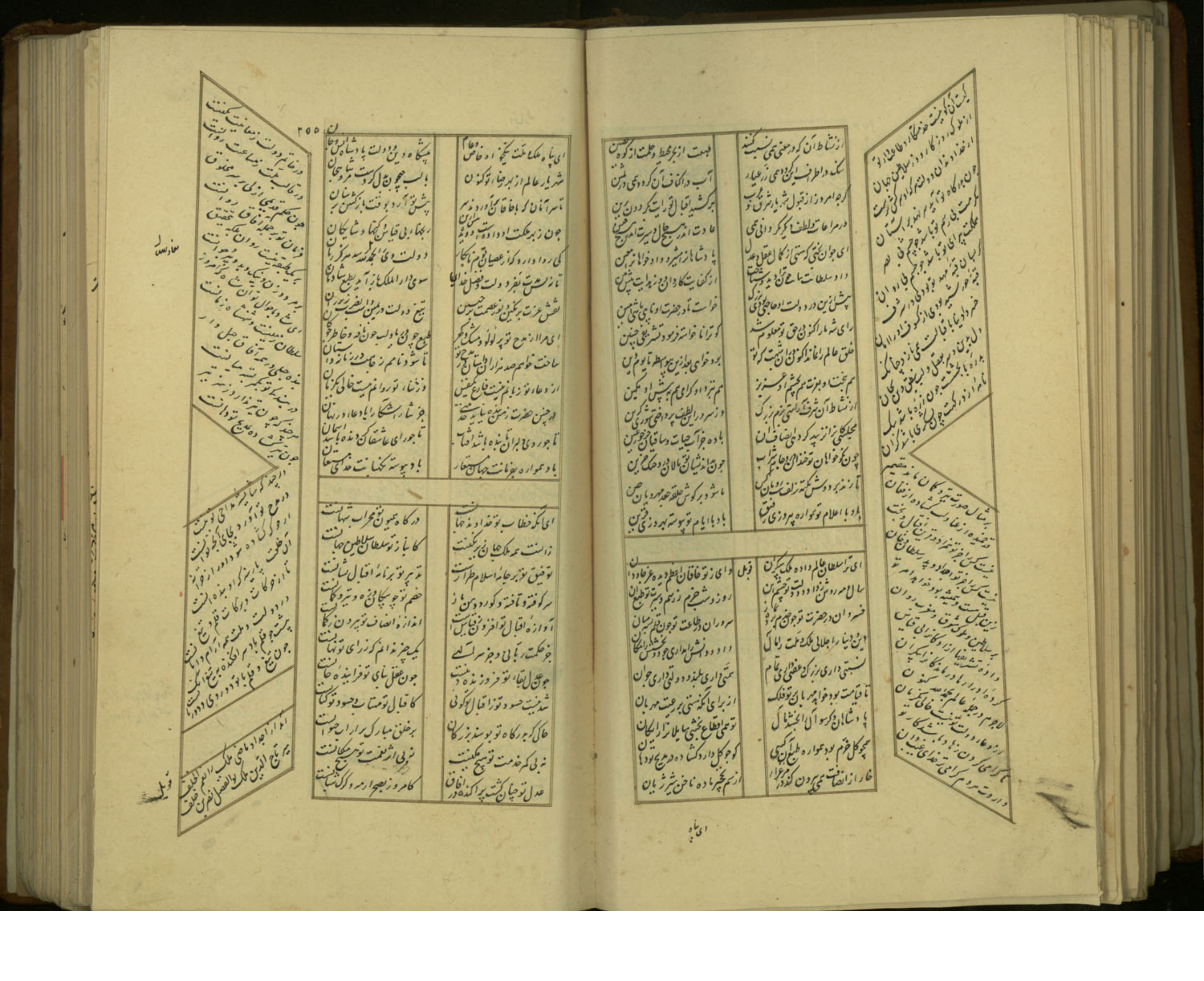
تو بل

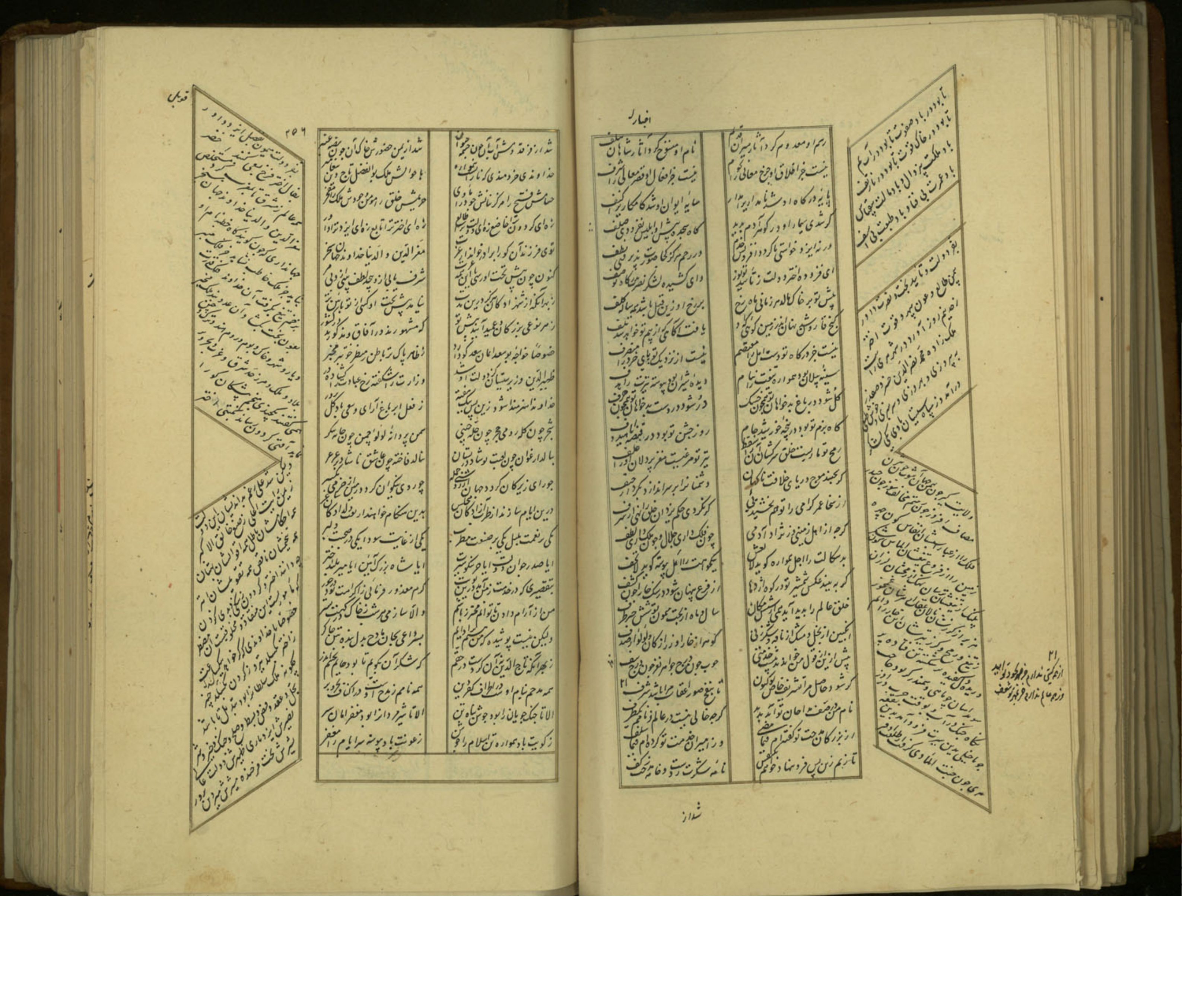
تندر و کبک و کور و مور کشتیده گیهان
سه دیگر موس ضیغم چهارم محرم جهان
بود و در رایت و رای او روی جهان
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ارکان
لقاء او دست در مجلس لوا اوست در میدان
سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان
شد اندر قرن او حاصل شد اندر وقت او ساسان
سه دیگر نام فریدون چهارم ذکر نوشروان
ز فر خلق او واله ز لطف طبع او حیران
سه دیگر سایه طوبی چهارم چشمه حیوان
زاسب او کند محنت ز تیر او کند دهقان
سه دیگر در زمین باشی چهارم بر فلک کیوان
نهد بر تارک دین کشد در دیده ایمان
سه دیگر افسر تمکین چهارم سرمه امکان
کشاید لفظش از غار انامه چو دوش از اسنان
سه دیگر زهره خنیاگر چهارم مهر سر بر
بود بی جدل تو عالم بود بی لطف تو دوران
سه دیگر چون صدف در چهارم چون تن با جان
نهد امر ترا گردن به حکم ترا فرمان
سه دیگر گردش گیتی چهارم جنبش ارکان
بترسد چون نی محنت بلرزد چون گیتی
سه دیگر لولو اندر یم چهارم گوهر اندر کان
کرد در ملک تو بگذرد بدسگالان بگذرد عصیان
سه دیگر مغفر زناج چهارم حق رنگان

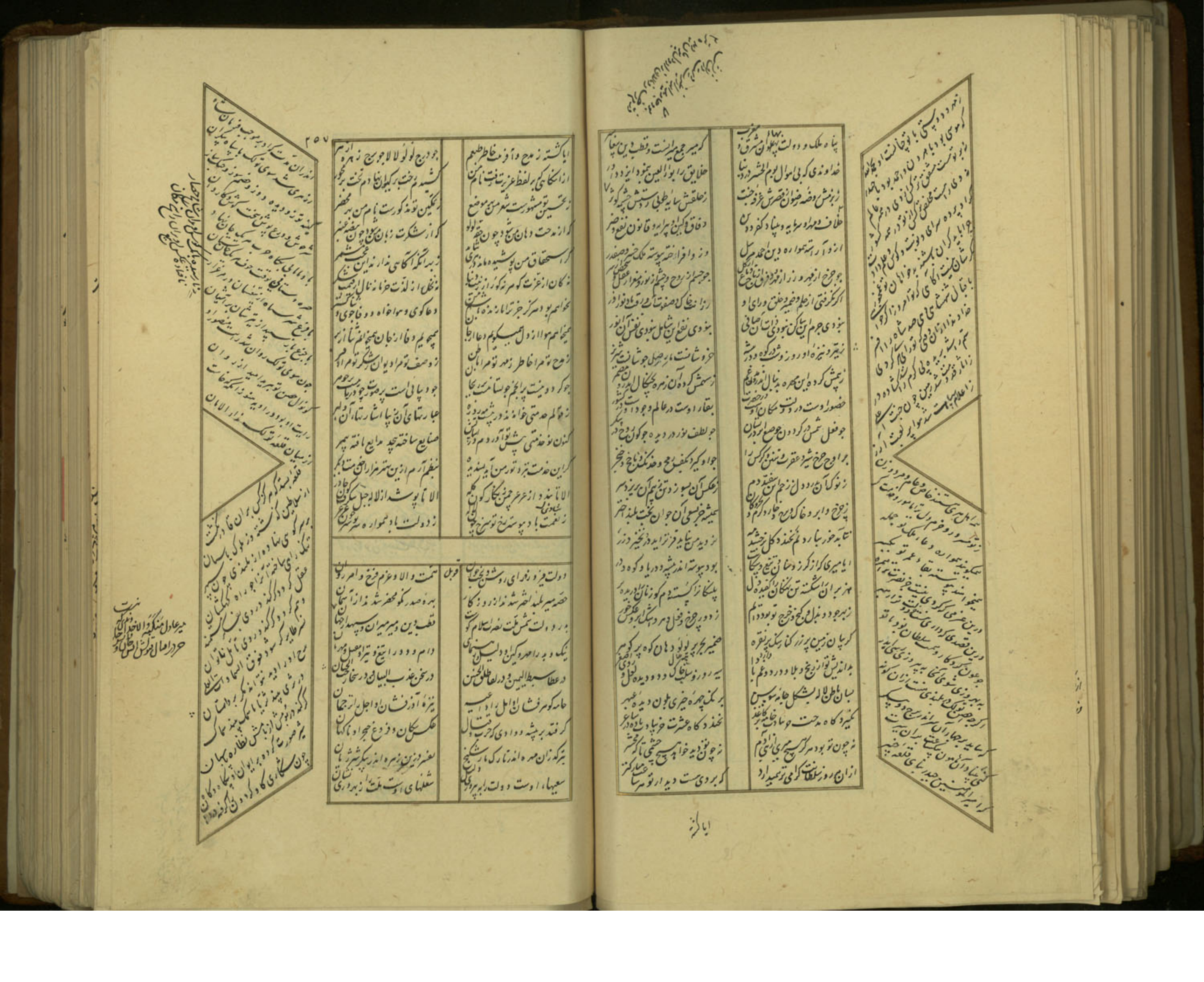
مارحوا





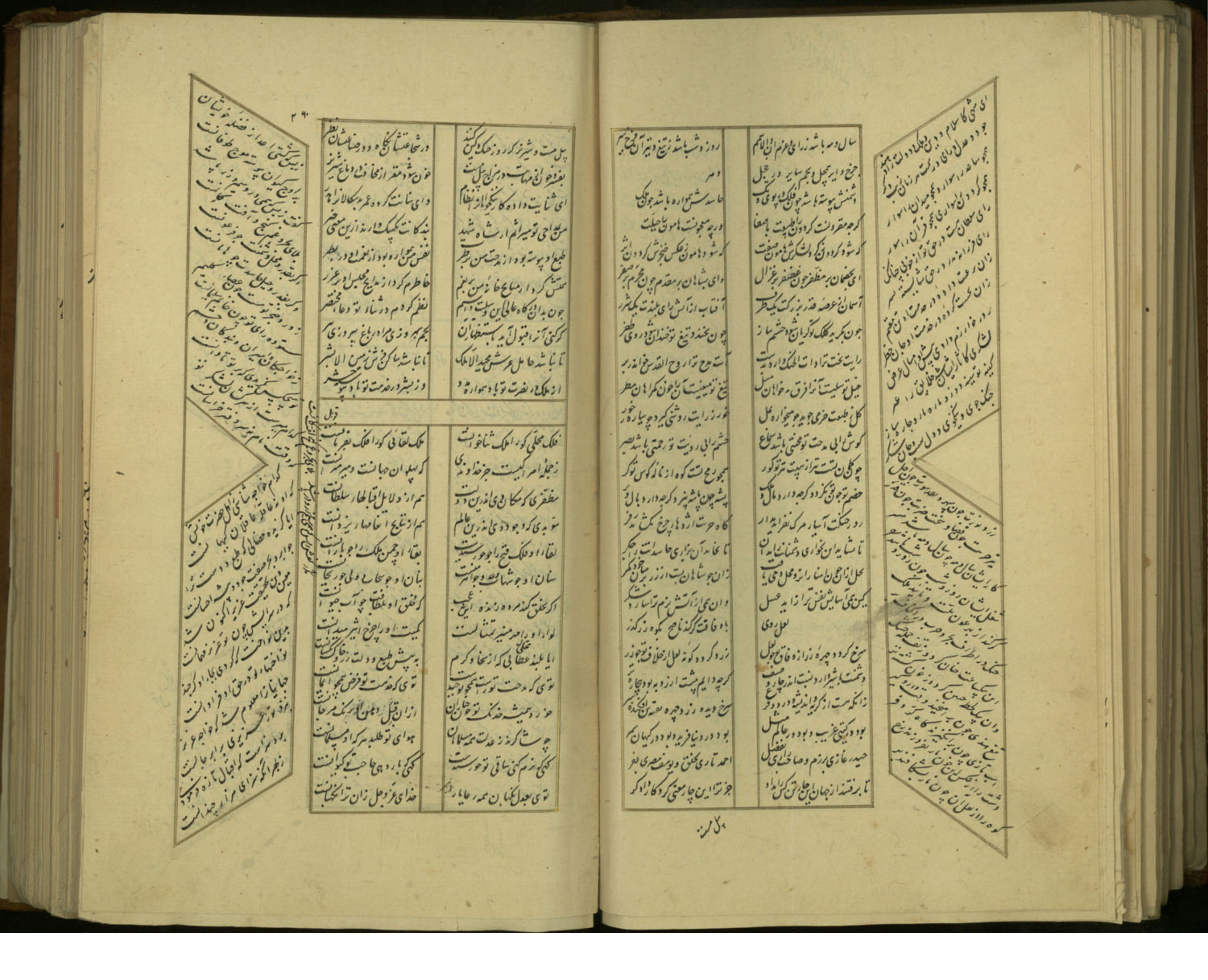


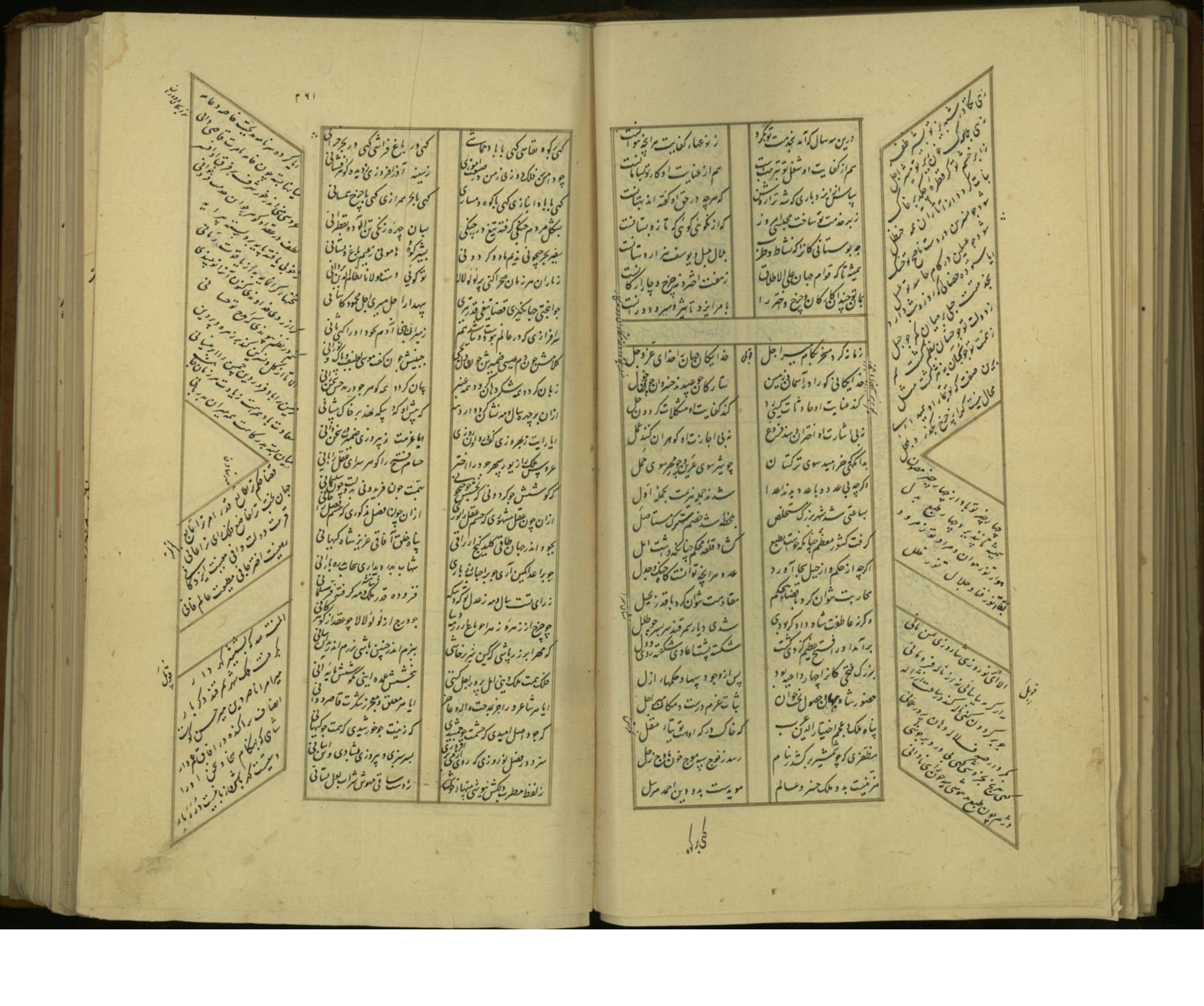


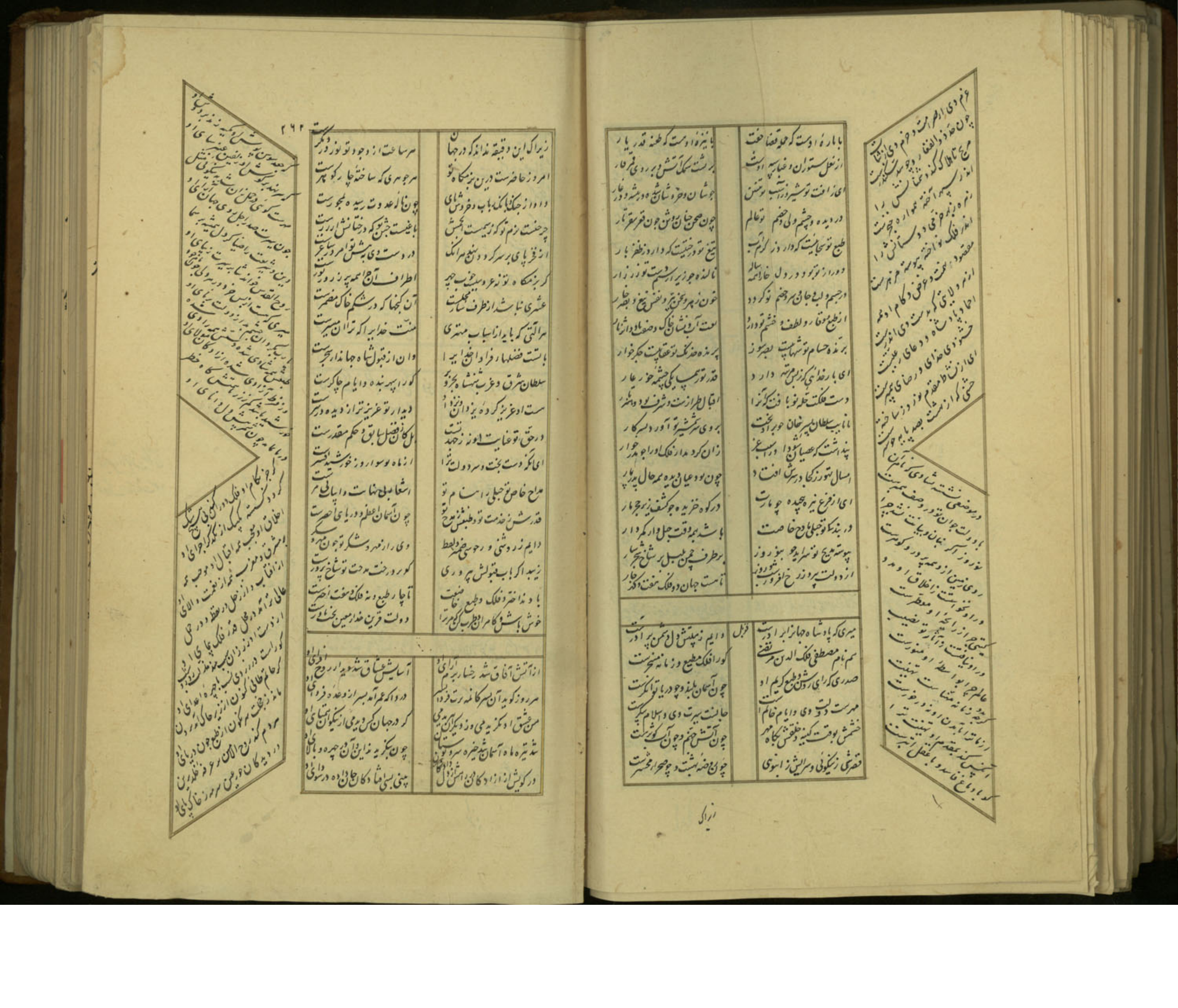


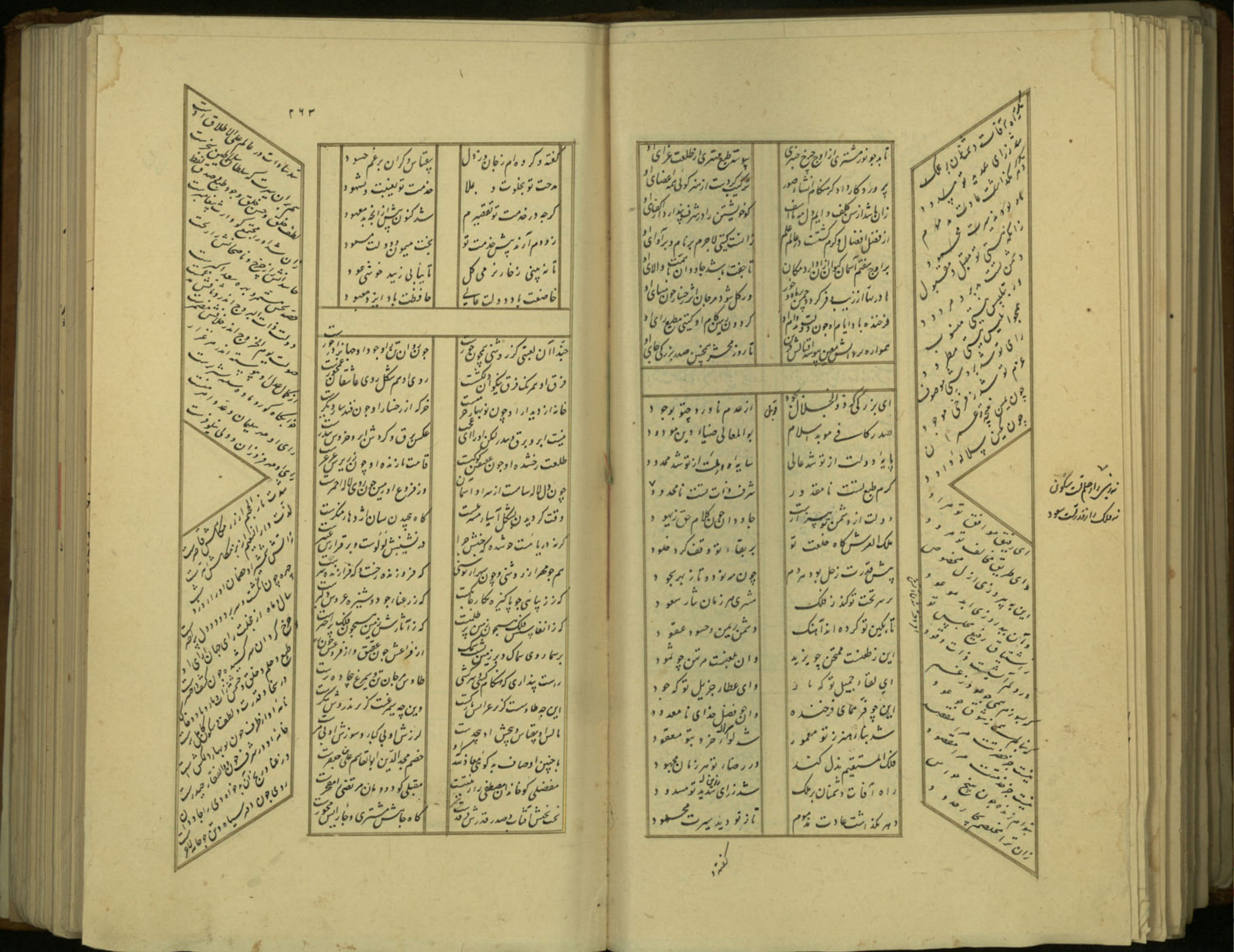












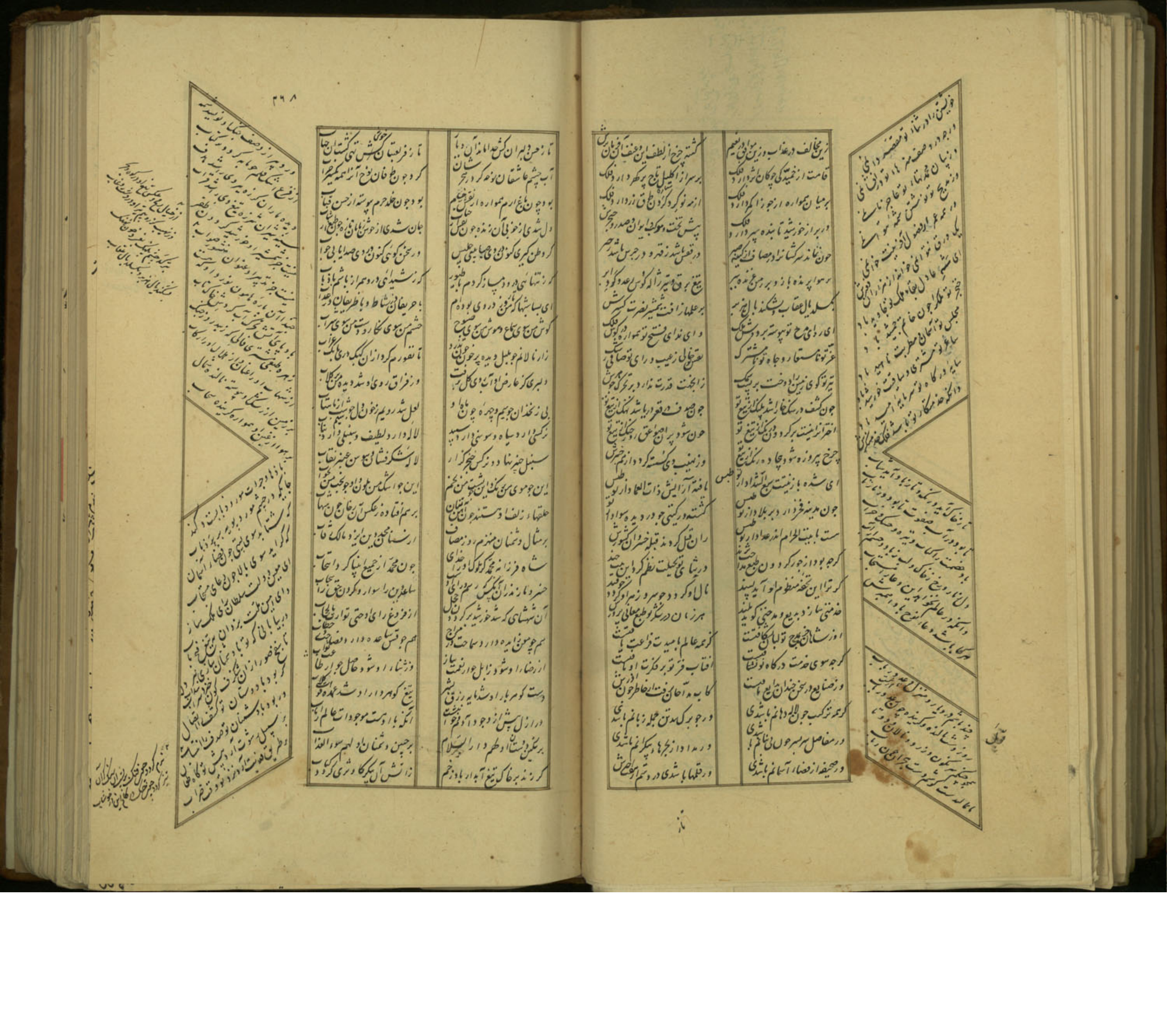




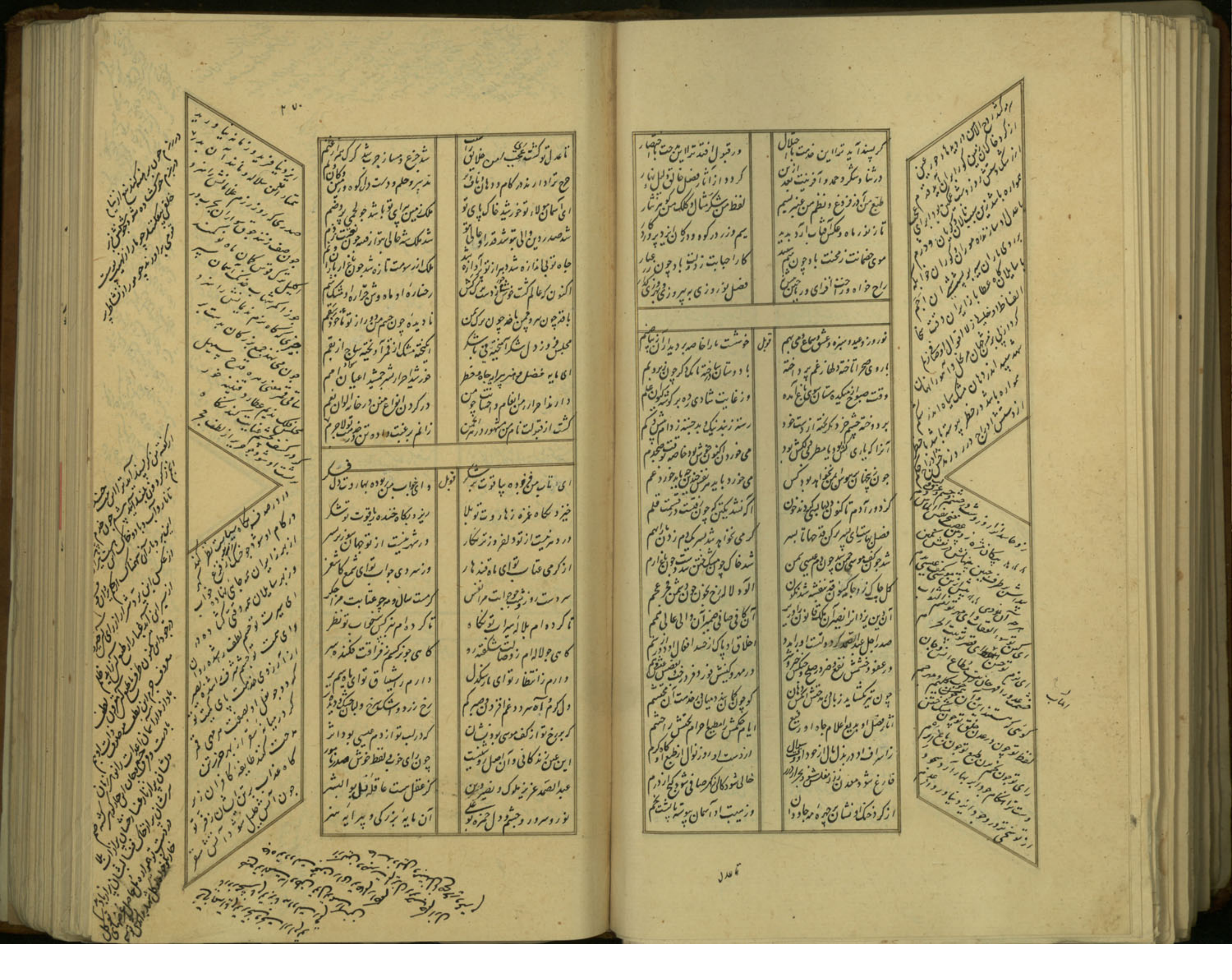


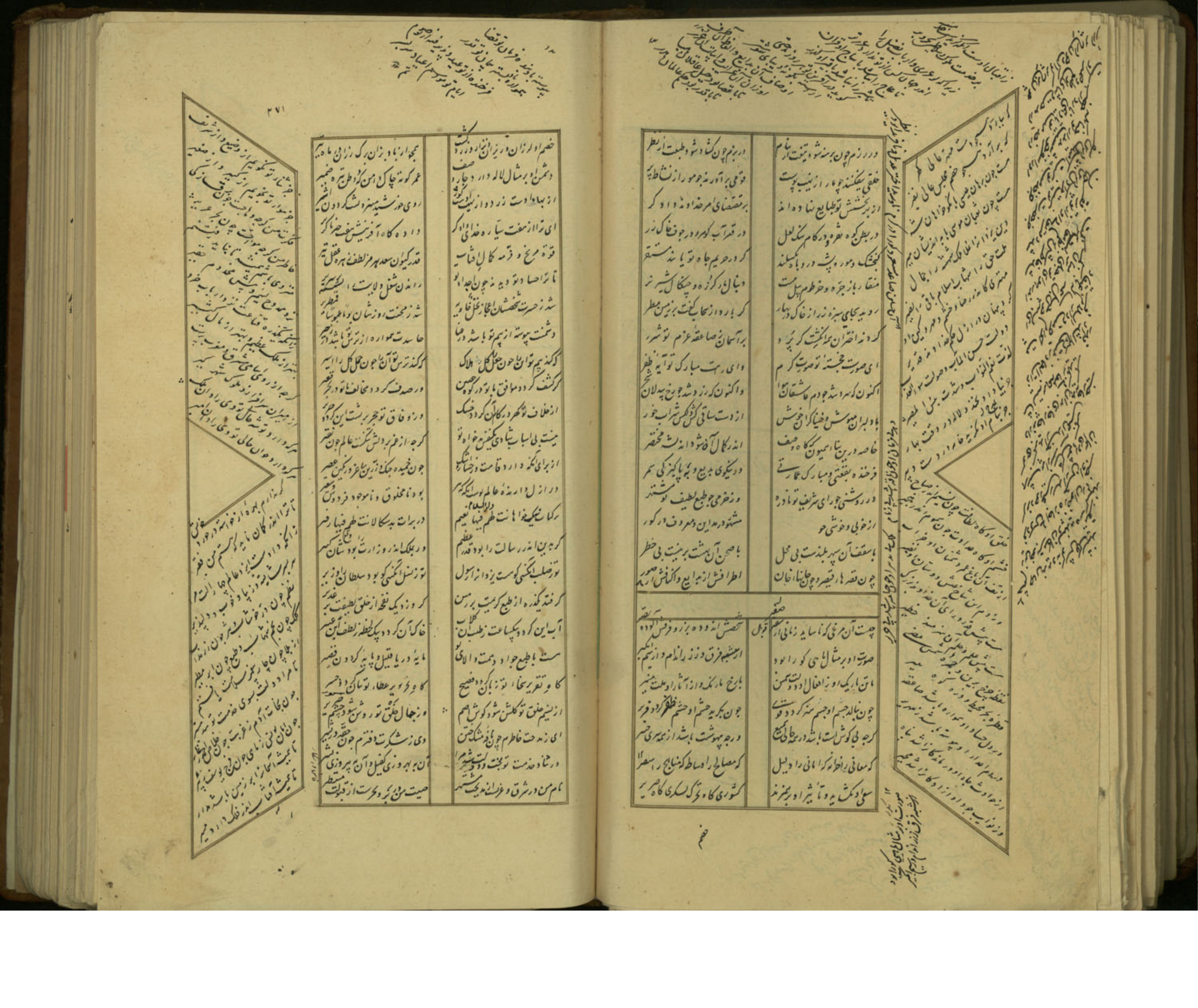


مسمط

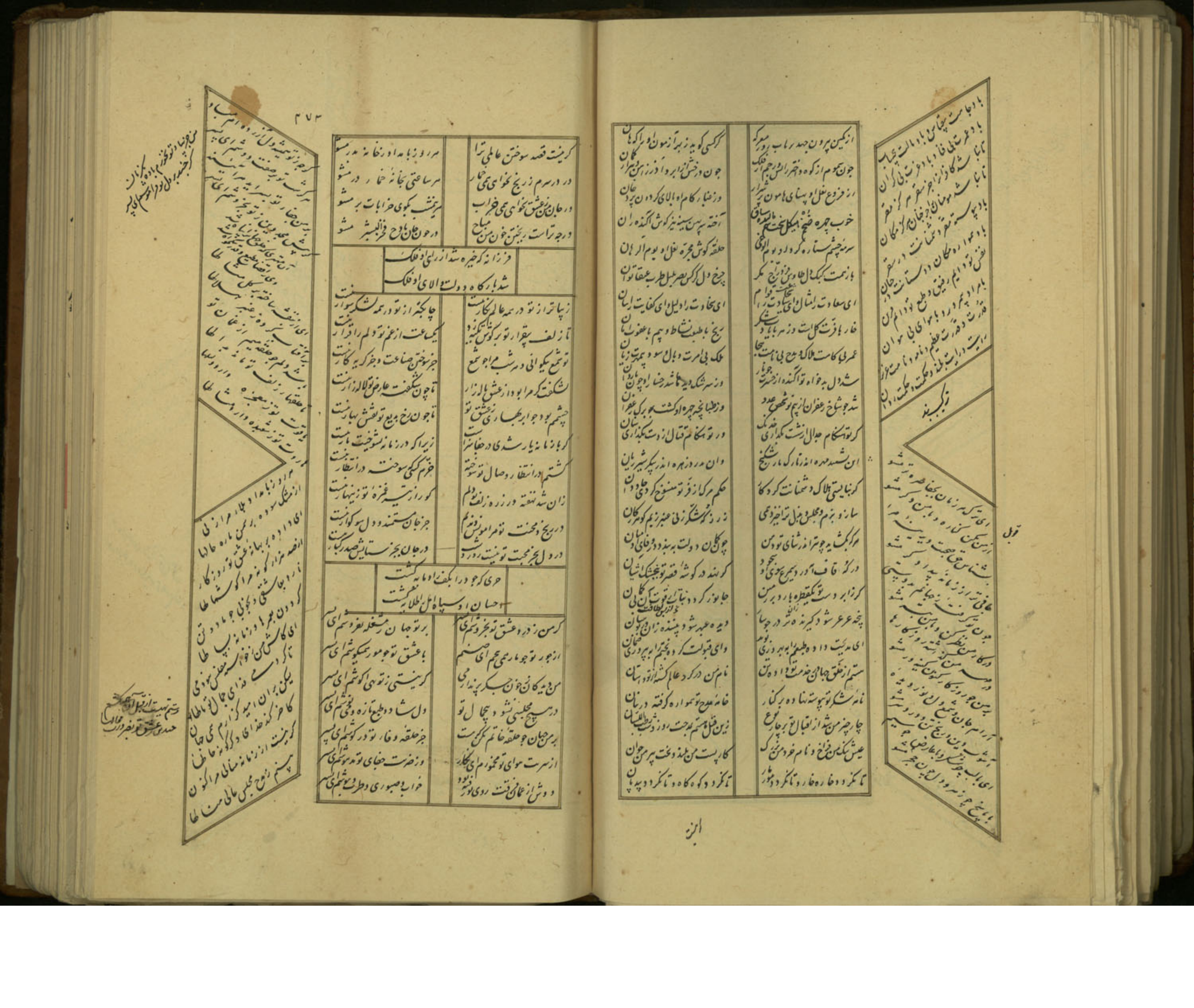


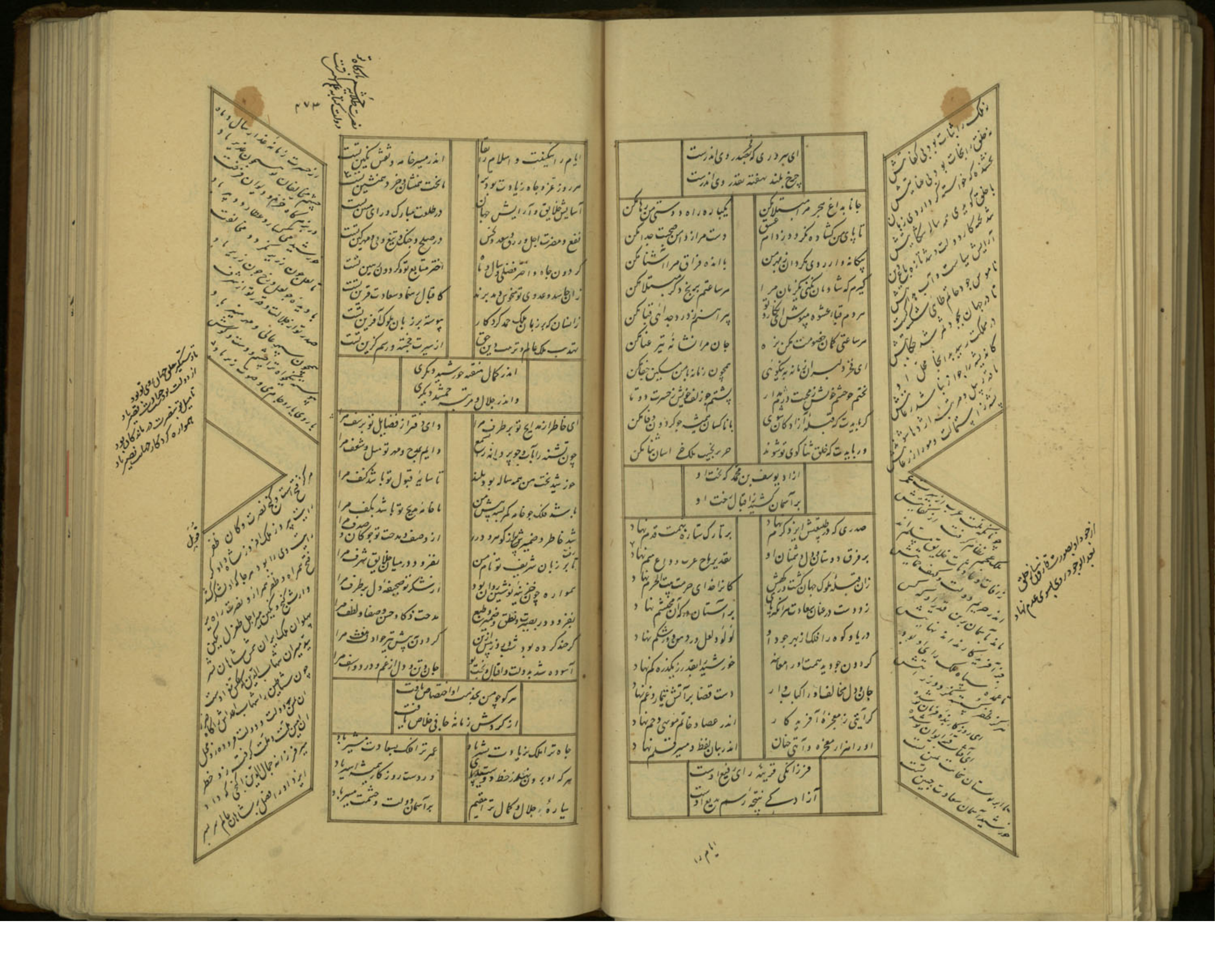


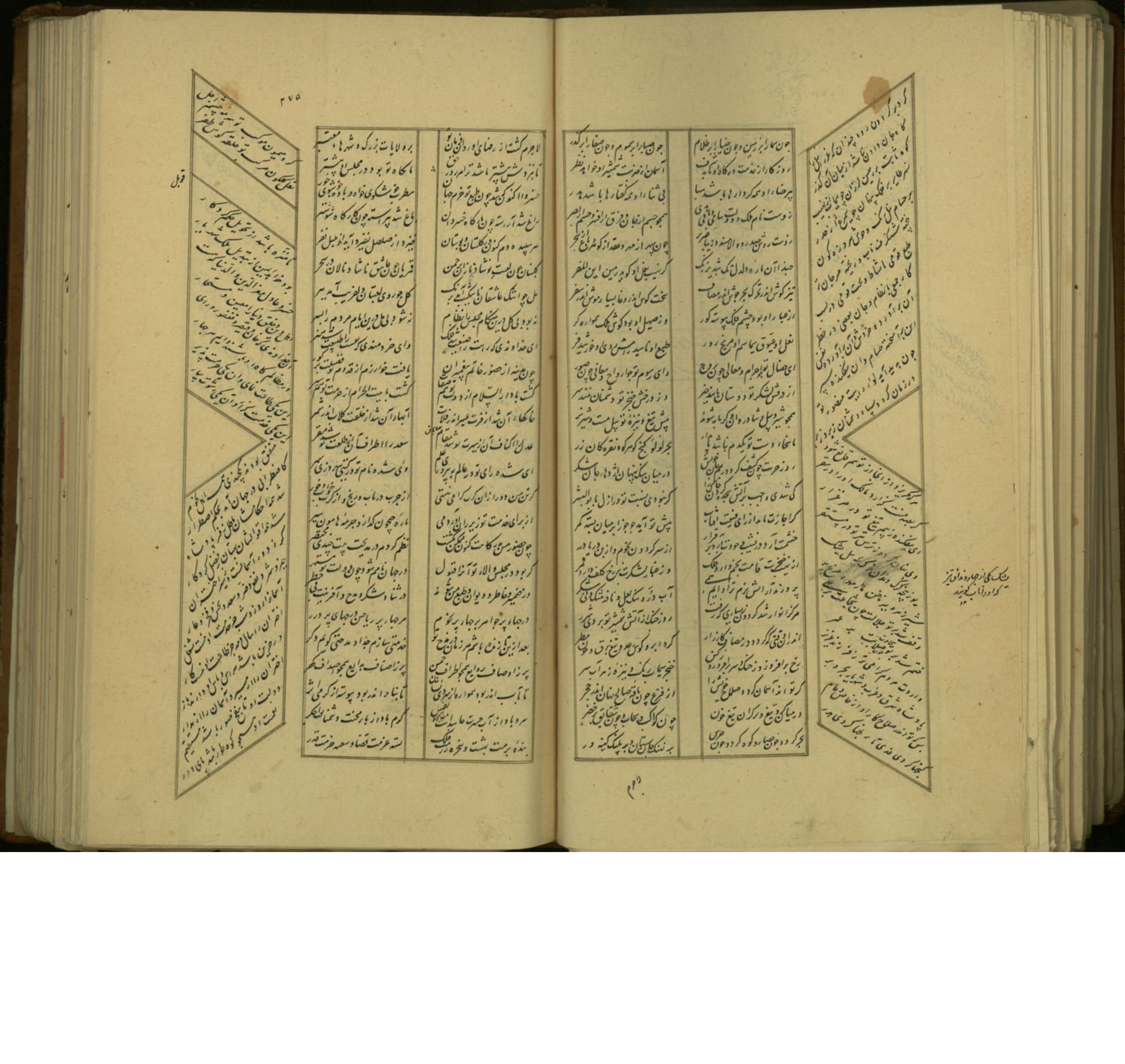


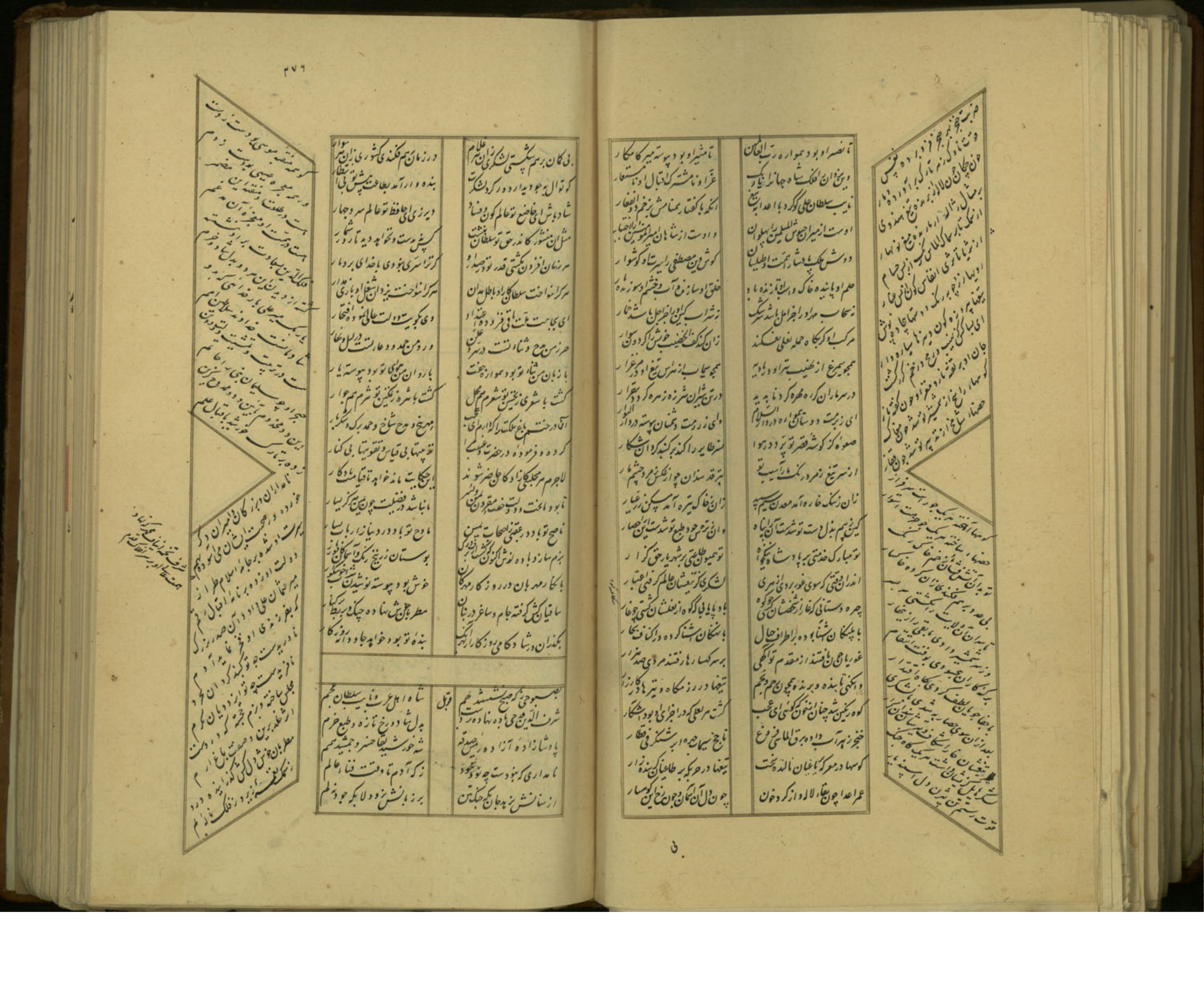




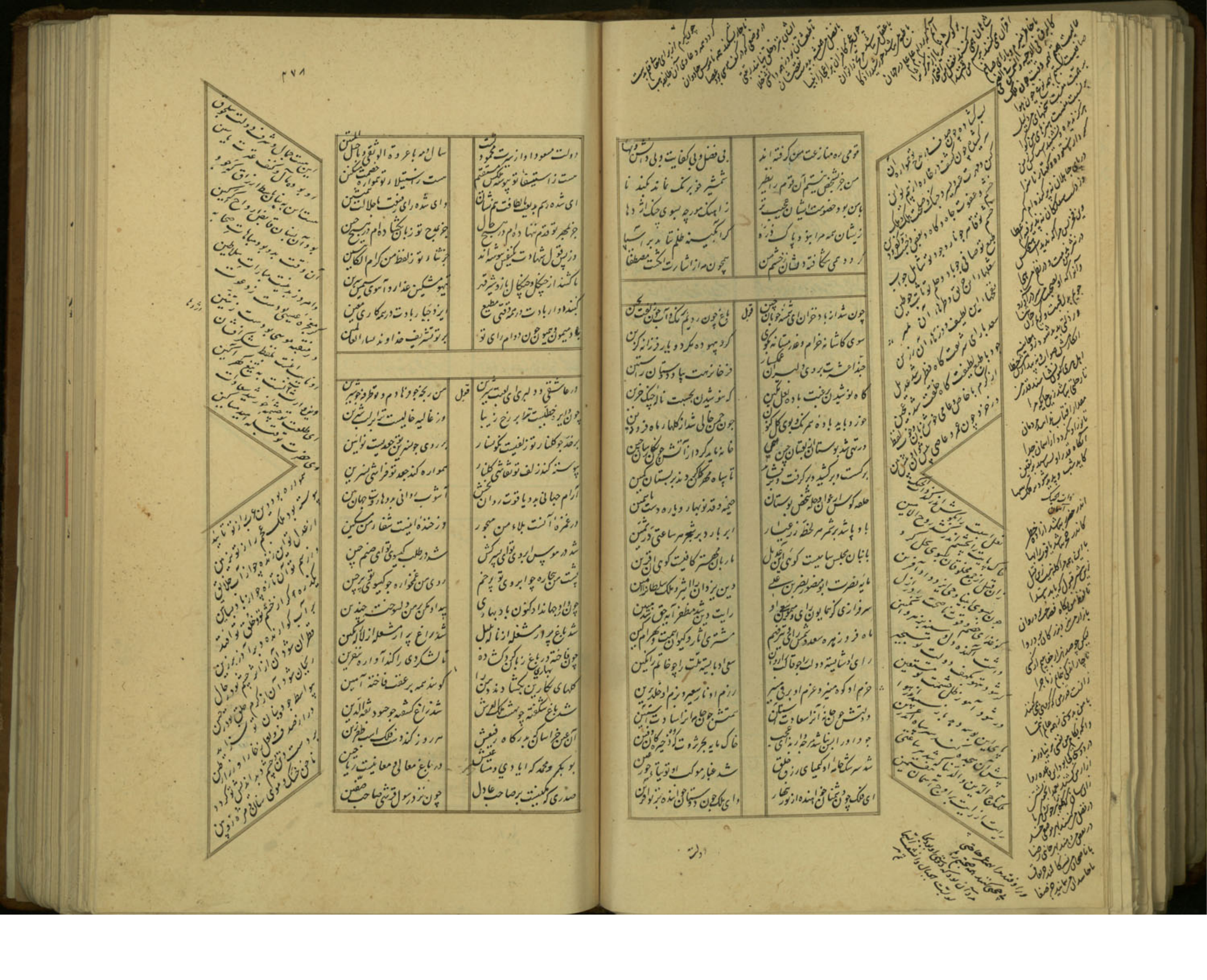




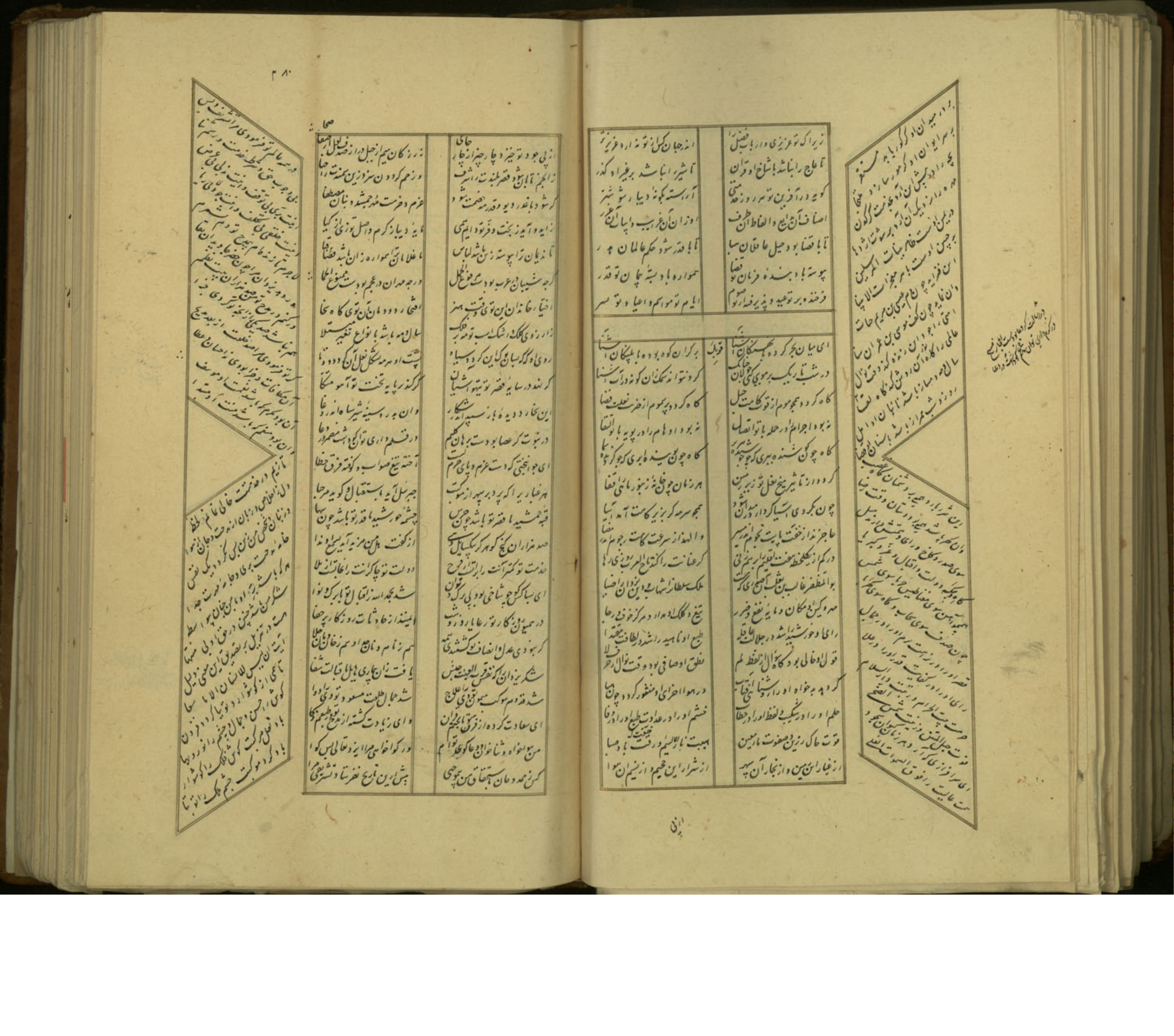


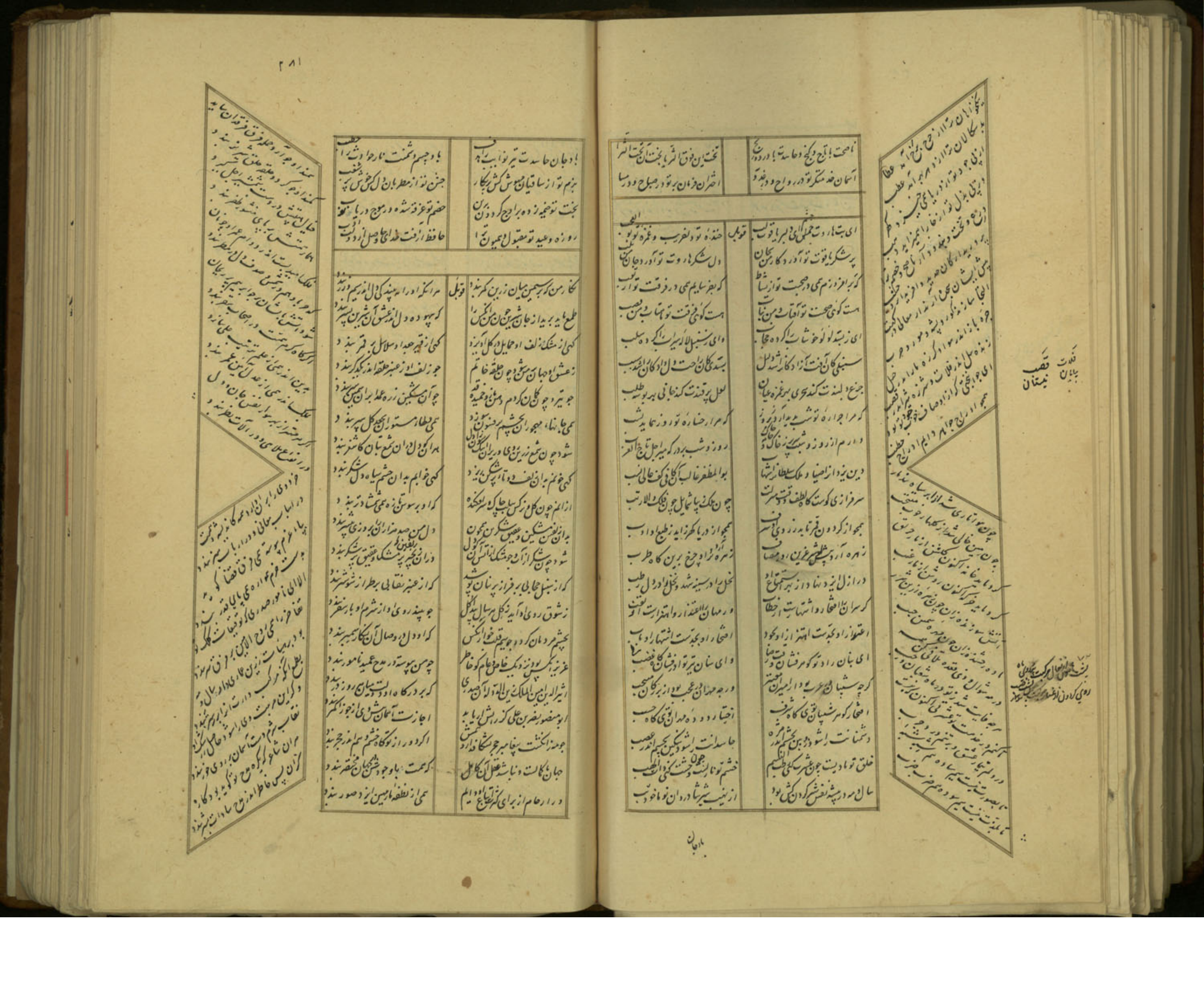






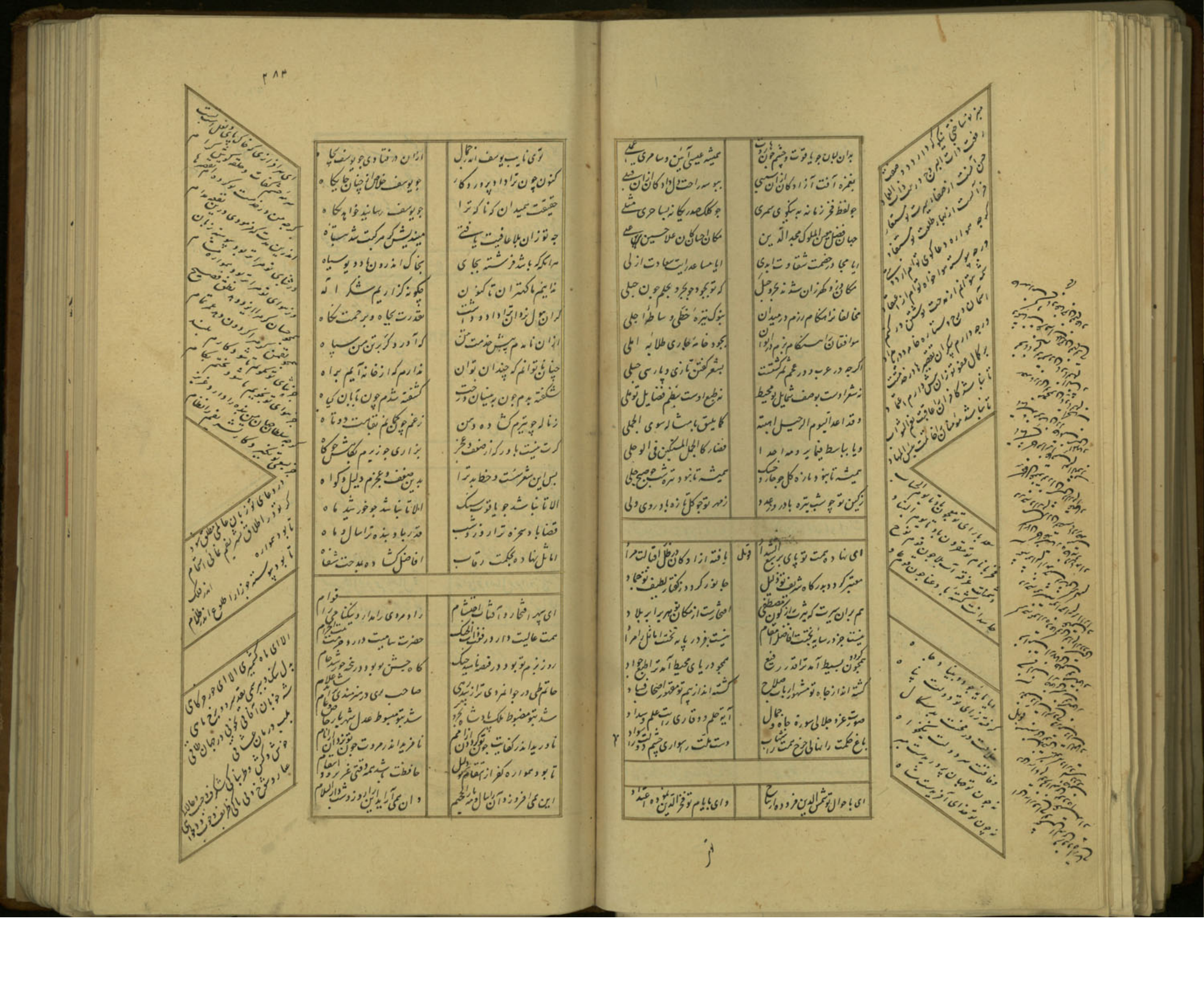












تری نایب یوسف اندر جمال | از آن در فتادی چو یوسف بچاه
کنون چون ترا داد پروردگار | چو یوسف خلاص از چنان جایگاه
حقیقت همیدان که تا که ترا | چو یوسف رهانید خواهد بگاه
چه توزان بلا عافیت یافتی | میندیش کو مرکبت شد سباه
هر آنکه که باشد فرشته بجای | بخاک اندرون باد دیو سیاه
نیایم ما کنتر ان تا کنون | چگونه گزاریم شکر اله
گران چول نزد اتی داد و داشت | بقدرت بجاه و برحمت نگاه
ازان نامدم پیش خدمت حق | که آورد گرد بر تن من سپاه
چنانچه توانم که چندان توان | ندارم که از خانه آیم براه
شگفته بدم چون بر بستان درخت | گشفته شدم چون تابان گیاه
زنا لرچو تیرم کشیده دمن | زغم چو کلیم نقاهت دو تاه
گرت نیست باور که از ضعف و عجز | بزاری چو زیرم نگاهش چو کاه
بس این شعر سست و خطا بد ترا | بدین ضعف و عجزم دلیل و گواه
الا تا نباشد چو یاقوت سنگ | الا تا نباشد چو خورشید ماه
قضا باد سخره ترا روز و شب | قدر باد بنده ترا سال و ماه
اماثل نهاده بحکمت رقاب | افاضل کشاده بمدحت شفاه

بران لبان چو یاقوت و چشم خون ریز | همیشه عیسی آیین و سامری عملی
بغمزه آفت آزادگان از آن سببی | ببوسه راحت دل‌دادگان از آن قبلی
چو لفظ فخر زمانه به نیکوی سمری | چو کلک صدر یگانه زبا حری مثلی
جهان فضل معین الملوک مجد الدین | مکان احسان کان علا حسین بن علی
ایا مجاور حضرت شقاوت ابدی | ایا مساعد رایت سعادت ازلی
مکان دین و کهر زان شده بجود جلی | که تو بجود چو بحر و بحلم چون جبلی
مخالفانت هنگام رزم در میدان | بنوک نیزه خطی و ساطر اجلی
موافقانت هنگام بزم در ایوان | بجود خامه جاری طلا به املی
اگرچه در عرب و در عجم نمرگشتست | بشعر گفتن تازی و پارسی جبلی
نه شر ادست بوصف شمایل تو محیط | نه طبع ادست بنظم فضایل تو ملی
وقد اعد الیوم الرحیل اهبته | کاینق باب شاه لسوی الجملی
ویا بابا سط فیما یرومه احد | فضار کالجمل المسکین فی الوحلی
همیشه تا بود تازه گل چو عارض خوب | همیشه تا بود تیره شب چو صبح جلی
زکین تو چو شب تیره باد روی عدو | زمهر تو چو گل تازه باد روی ولی

دیوان ملک الشعرا ظهیر الدین فاریابی

عدد ابیاتش

۳۸۳۰

زهر چشم تو نرگس پس بود هر مجلس
مرا از لعبت شیرین ازادای کاهی گلگون
جوی از روی چون لاله بگریم زار چون ناله
کهی چهره بیارائی کهی طره بپیرائی

ندارم در غمت مونس بجز باد سحرگاهی
که از حال من مسکین دلت را خبر آگاهی
کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی
ز بس خوبی و زیبائی جمال لشکر شاهی

دیدار تو ای جان جهان عین فتوحست
هر دست کسی تو که غمزه دم سورت
در وصل تو همواره مرا فصل بهارست
هر باده که بریاد تو خوردم نه صبوحست
در ده می آسوده کزین عالم فانی
خوش باش که عمرت چو خیالی گذرانست

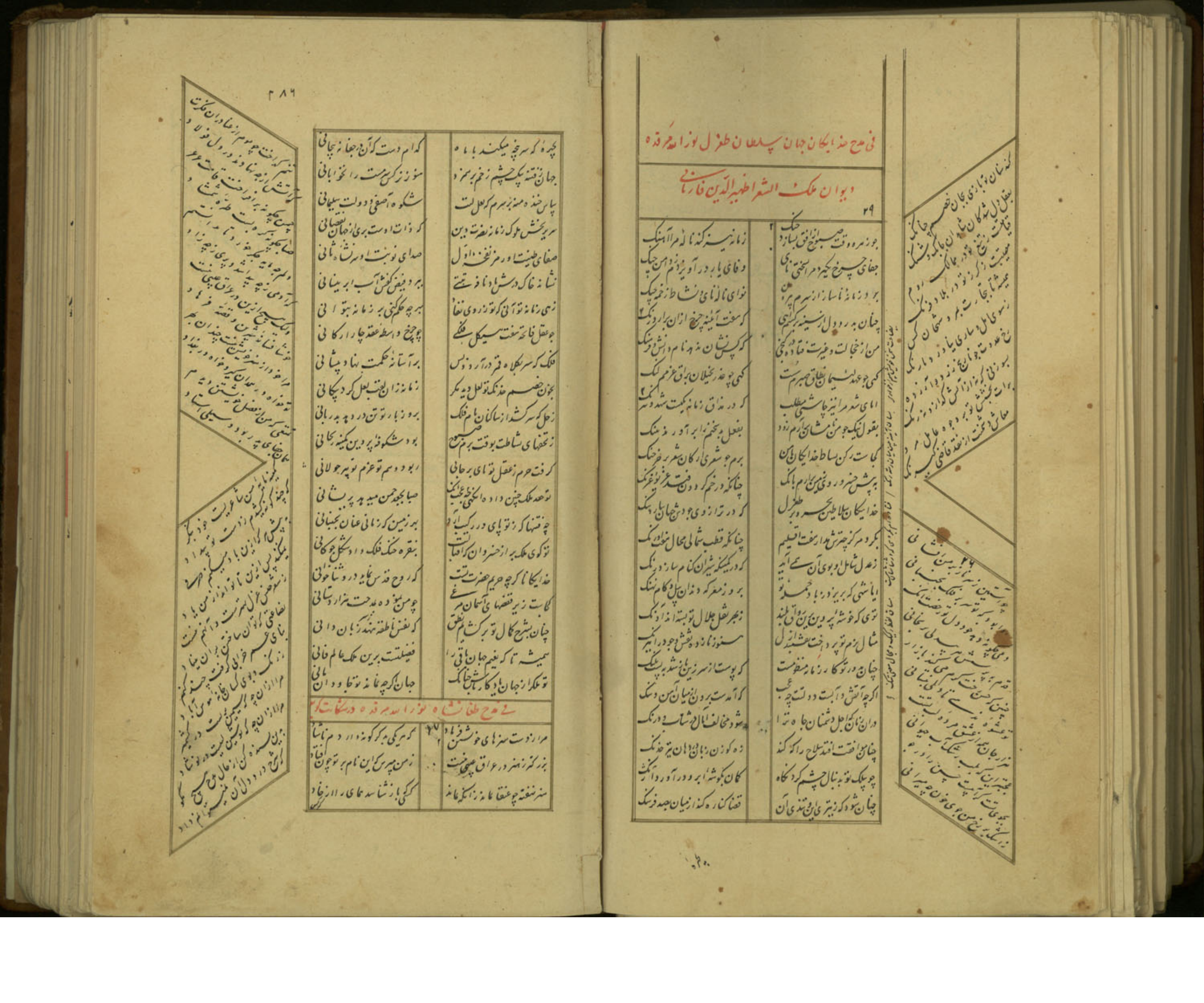
آرایش مینائی و آسایش روحست
یاقوت چو سی تو که بوسه دم روحست
با روی تو پیوسته مرا رای صبوحست
هر توبه که در عشق تو کردم نه نصوحست
مردم که من و تو بهم آئیم فتوحست
ور چه بمثل بیشتر از مدت نوحست

الا ای ترک سیمین بر بلاجوی
کهم چون چنگ بنوازی کهم چون تیغ بگذاری
اگر چند از تو حیرانم ترا حکمست بر جانم
مرا زان روی چون لاله
بشبها جمال تو قرینم با خیال تو
شود کمتر دل ما هم عنان سوی طرب بام

بهار عالم آرائی نگار عالم افروزی
بدشنامم همی سازی بافسونم همی سوزی
چو من با تو بر بستانم چرا از من نیاموزی
ز قهر این کنم ناله همی چون ابر نوروزی
خدای آخر وصال تو مرا روزی کند باری
اگر بر وصل تو یابم بعمر خویش بر روزی

ای جان جهان باز ز تو هر روز فرو رست
شگفت اگر
عالم ز جمال تو پر آوازه شد ای ماه
در زلف تو تاب
تا من رخ چون
دلم را رنگ

لیکن چه توان کرد که وقت تو گذشتست
چون
تو ز اندازه برون رفت
بکرد فرو رفت
تو چون جسم تو رست



فی مدح خدایگان جهان سلطان طغرل نور الله مرقده

دیوان ملک الشعرا ظهیر الدین فاریابی

ببین که گل که مرا شکفه از دولت | که بنده خوانم خود را و سرو آزاد
کهی لقب نهم آشفته زلفی را حور | کهی خطاب کنم مست سفله را راد
هزار و هم کو هنر شناس نشاکی دم | که مستحکمی پس شد در کنار من بنهاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید | که حور دیده دگر آیم از کسی کش داد
درین زمانه چو فریاد رس نمی بینم | مرا رسید که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ بنوازد | چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک جهان انکه زنده دستش | هزار بنده و چاکر چو کیقباد دهاد
خدایگانی کز نسبت معالی او | حساب بخت فلک چون کمیت ارتعاد
امل ز رفعت او در تحامی نازد | چو دایگان عروس از حریص داماد
فلک ز نار بر کشش عاجزست و بنزد | کز این ضعیف نهاد دست آن قوی الاد
قضا مقرر شد کانجا که حکم او دشت | پای خدمت و طاعت نباید استاد
جو حد محمد تا بچار سید وقت دعات | خدایش در همه جای معین داور باد

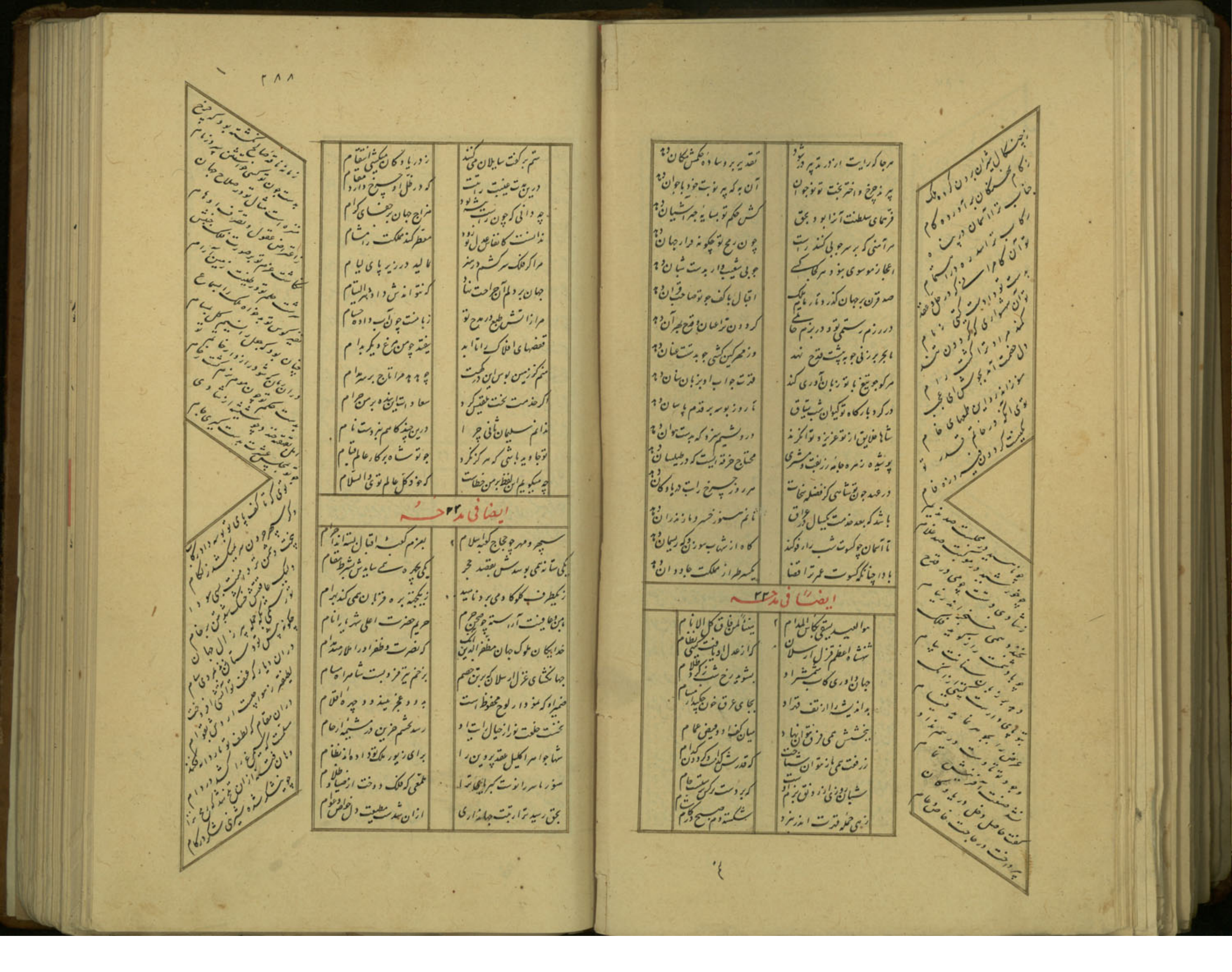
در مدح اتابک اعظم نصرة الدین الدکز ۳۷

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد | دم صبا به دو نافه تتار دهد
دلم اگر فراموش کرد عهد وصال | نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز دست ناخوشی اکنون رهاندم کاندم | بدست من می صافی خوشگوار دهد
زآب دیده بهوجی در افتم که بجهد | خیال من سوی بالین من گذار دهد
ز کرم طبعی می باشد اندرین سر وقت | معاشران را دردسر از خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست | عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
به مرغزار نگه کن که هر دمش کونی | زمانه خلعت دیبا بسرکار دهد
سم از کرامت مرغان صبح خیز بود | که خضر حله خضرا به مرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آید ز ابتدای بهار | زمانه را به نوی زینت و نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند | دو هفته دیگرش از انتظار دهد
پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد | گلست کو بر دو جای خود نگار دهد
شکوفه را بنود جای آنکه بر سر شاخ | قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

نگر به دشمن ناکس ز دیار دهر | همان بود که بنابت بروزگار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا | بجای خویش بود هرچه کردگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی | که ملک را خلقی چون تو یادگار دهد
ریاضتی تو دهی چرخ تند را که بطبع | عنان حکم بدست تو شهسوار دهد
در آن زمان که به اندیشه روزگار ترا | قضا بپیل ستان اغبر غبار دهد
سپاه بی عددت بیم آن بود آن روز | که سمت قلعه افلاک را حصار دهد
عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ | که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
نهال تیغ کز وجوی فتح آب خورد | بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
ز صد دلیر یکی باشد آنکه نقد بریش | حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر پیل | به روز معرکه آثار ذو الفقار دهد
همیشه تا کمرین چرخ بدمعامله را | برات وار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمانی که جای آن داری | که کردگار ترا عمر پایدار دهد

فی مدح شاه المغفور مظفر الدین قزل ارسلان ۴۰

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | شکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی | گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهره تو که هر شب ببوی خوش | پروانه عطا به آسمان دهد
خلقی ز مهر تو تو چو پروانه سوخته‌اند | کس منت کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست | وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی | هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس | خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت | هجرانش تا بسایه زلفت امان دهد
گر در رحم بخندی بر من منه سپاس | کان خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بعد مزوری | بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
ایم ز آب دیده که سقای کوی تو دست | صد مشک از این متاع به یکتای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور دو تنی | با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد



ستم بر کوفت سایلان می کنند | ز دریا و کان میکشی انتقام
درین بیت عیبت روایت شود | که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون رای تو زود | مزاج جهان بر جفای کرام
ندانست کانفاع دل تو | معطر کند مملکت را بشام
مرا گر فلک سرکشم در سنر | نالیده در زیر پای لیام
جهان بر دلم آن راحت نهاد | که نتواندش داد دهر التیام
مرا از آتش طبع در مدح تو | زبانست چون آب داده حسام
قفصهای افلاک را تا ابد | نیفتد چو من مرغ دیگر بدام
منم گر زمین بوس این درگهت | چه به چه مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت نقیس کرد | سعادت این بنده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا | درین چند کاسم نبردست نام
توجاویه باشی که هرگز نگرد | جو تو شاه برکار عالم قیام
چه میگویم این لفظ بر من خطاست | که خود کل عالم توئی والسلام

ایضاً فی مدحه ۲۲

سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام | بعزم کعبه اقبال بسته اند احرام
یکی ستانه همی بوسدش بقصد حجر | یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
زمکیظرف کلوکاوی برد نامید | زبیکجنبه بره قربان همی کند بهرام
بمن عافیت آراسته چو صحن حرم | حریم حضرت اعلی شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر الدین | که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام
جهانگشای غزل ارسلان که بر تن خصم | بزخم تیر فروبست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است | بدو و عجز همیشه دو چهره اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت او | رسد بچشم حزین در مشیمه ارحام
شها جواهر اکلیل عقد پروین را | برای زیور ملک تو داده اند نظام
سوار سر را نوبت کبریای ترا | طمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسید ترا رتبت جهانداری | ازان شدست مطیعت دل خواص و عوام

هرجا که رایت ارزد بدپر دد شود | تقدیر بر وساده حکمش نگان دهد
پر نه چرخ و اختر بخت تو نوجوان | آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فرمای سلطنت آنرا بود بحق | کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد
مرآتی که بر سر چوبی کند رات | چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی بنود هر کجا کسی | چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا مایم ملک | اقبال با کف چو تو صاحب قران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی | گردون ترا عنان ز فتح بحر آن دهد
لجر بر زنی چو به پشت فتح نهد | وز مهر کین کشی چو بدست عنان دهد
مرکو چو تیغ با تو زبان آوری کند | قدرت جواب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق | تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند | در وشیم سرد که بدست هوان دهد
پوشیده زمره جامه زربفت و ششتری | محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضله نجات | هر روز چرخ رایت دریا و کان دهد
باشد که بعد خدمت یکسال در عراق | تا نم سوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفوکند | کاه از شهاب سوزن و که ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا | یکسر طراز مملکت جاودان دهد

ایضاً فی مدحه ۲۳

هو العید یسقی بکاس المدام | یهنا لمن فاق کل الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان | که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کافتاب سر او | بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بداندیش را از تف قهر او | بجای عرق خون چکید از مسام
ببخشش همی رزق نتوان نهاد | میان کف او و فیض عمام
زر رفت همی باز نتوان شناخت | که قدرش کدام است و گردون کدام
شبانروز بی از ذوق بزم او است | که بر دست رگس ستت جام
زهی حمله قدرت اندر نبرد | شکسته دم صبح در کام شام



ورجهانداری چنانت بقا باد ای شاه / که مهندس بکند عقدش اگر برشمری
تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی / کر بپای عظمت تارک گردون سپری

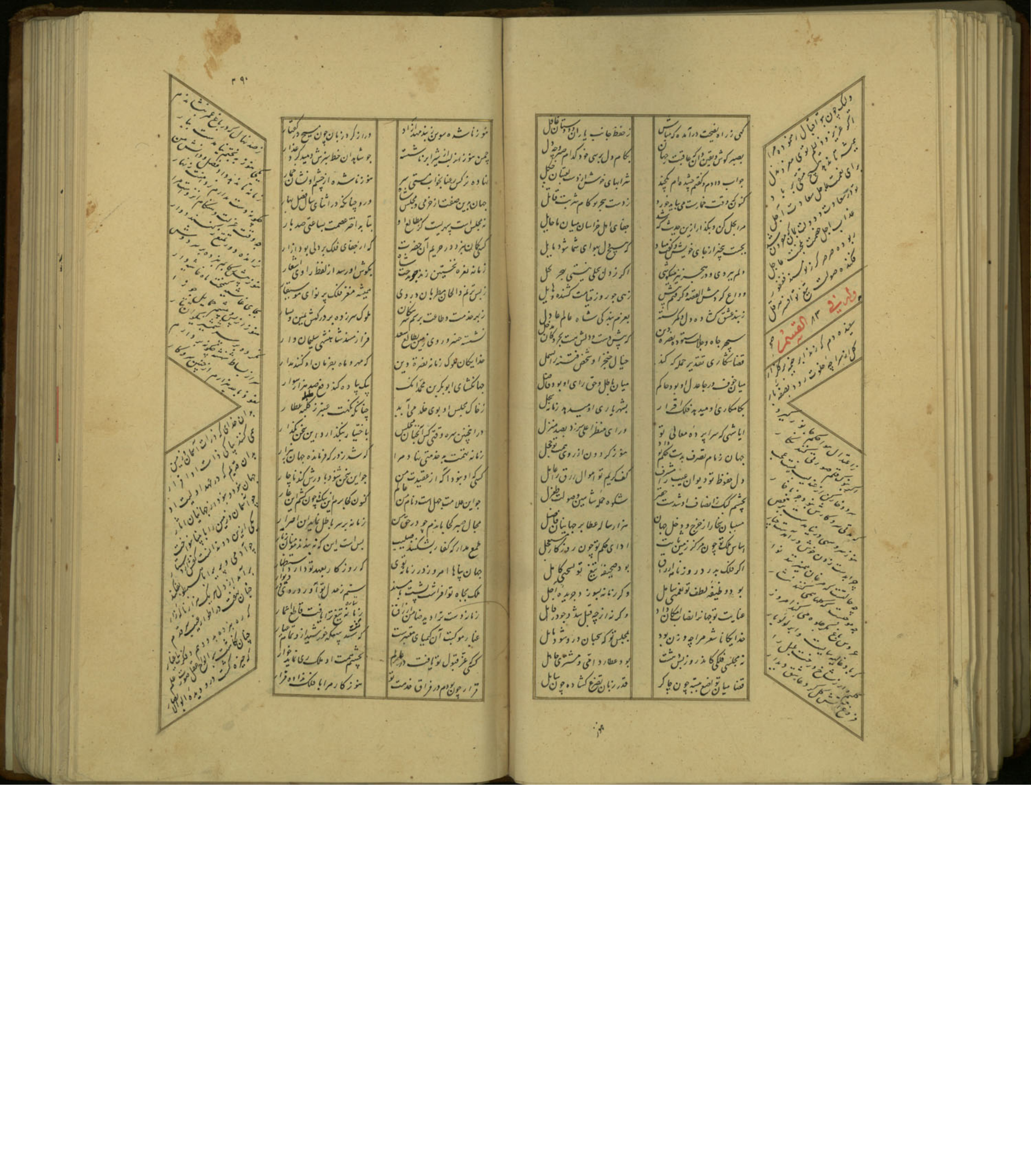
فی مدح صدر الاعظم ۲۵ امین الدین نورالله مرقده

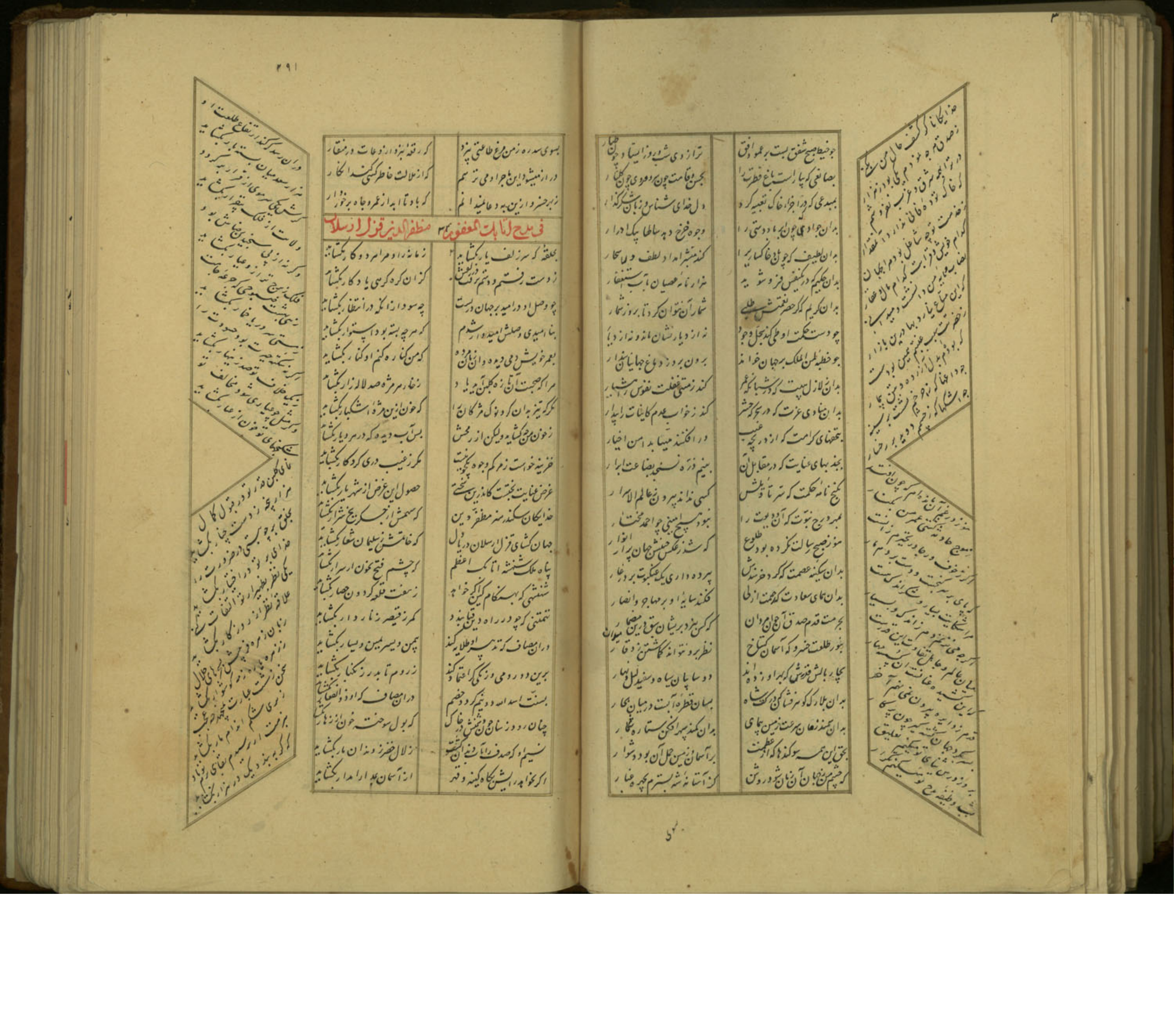
منم امروز ولی زاده گیتی و دیم / وقت آنست بنوزم که بجان آمده بیم
نه مرا مسکن و ماوا نه مرا خانه و جای / نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلاییست بزرگ / بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
کی گمان بود که افتم من مسکین هرگز / در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم
چون ز زر یاد کنم چهره بر افشان زر / ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستاره شمرم بر دو رخم زان باشد / زخم ناخن چو جروفی که بود بر تقویم
حال خود پیش که گویم من مظلوم غریب / چاره خود ز که خواهم من رنجور سقیم
گرد من لشکر اندوه چنان جمع شده است / کر همی آه نیاید بسوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر / کر فلک باز شود مشفق و ایام رحیم
زآتش محنت من گل ... / تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم
انکه با سرعت عزمش بود باد عجول / و انکه با سایه حلمش بود کوه حلیم
انکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر / و انکه او در صدف ملک چو دریست یتیم
طبع او راز لطافت صفت نفخ مسیح / کف او راز کفایت اثر دست کلیم
گر نه فیض و کرم و عاطفت او بودی / گفتمی انکه در آفاق نماندست کریم
گرچه در نوبت او بود جهان را آخر / هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
ای ز ان مرتبه بگذشته که از گستاخی / آسمان را و جلال تو کند نی تعظیم
دهر با جود تو مفلس بود و چرخ دنی / ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم
منتظم با کف دریا نوال حاجات / منتشر از سر شمشیر تو آثار رحیم
خصم تو گرچه مسلم بودش کار جهان / سلامت نجهد تا نکند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز / بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
گل صد برگ چگونه دمد از خار چکاه / گر نه رای تو دهد باد صبا را تعلیم
سطح اعلا فلک گرچه محیط است بکل / هست در دایره قدر تو چون نقطه جیم

میان مرکز عالم علم بزن با ظلم / درون دایره کاینات بنهد گام
جهان ز عدل تو گردیده راست شده است / بنه اساس دوروی سپهر بی فرجام
موضعی که تو بر تخت ملک بنشستی / ستاره آنجا معزول گردد از احکام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود / که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی و زنوز / سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان را نوید عید داد / طلایه سحر از بام چرخ مینا فام
بگوش نامه در و مید باد صبا / کنایه ام که ز عدل تو میگذارد پیام
گر تر و خشک جهان جمله در دولت تست / بحق سر یکی زین پس نکو نمای قیام
همیشه تا ز پراکندگی بنات النعش / بود چو روزی اهل هنر در این ایام
جهانیا نزار روزی مباد آن روزی / که چرخ جز تو بشاهی برد کسی را نام
گهی ز بخت ظفر بر نجوشد این تن / گهی بباغ طرب در بزم می بخرام

فی مدح اتابک الاعظم ۲۶ نصرة الدین ابلدکز نورالله

دوش آوازه در انداخت نسیم سحری / که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خوشخوش چو خبر یافت از بیهشی گفت / راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر / چون بهشتی شود آراسته چون بنگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت / نوش کن باده گلگون چه اندیشه دری
صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن / تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس و بزم بیارای که آراسته اند / نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو بستان صبوحی رو دهقان خزان / شاخهای چمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده همی یاد رم گفت / آن نه از کم سخنی داند از بی هنری
دوش ناگه سخن او بزبان آوردم / آسمان گفت بنه زانکه سر آن در گذری
چند گویی سخن سوسن آزادی او / گر از بندگی شاه جهان بیخبری
نصرت دین ملک عالم عادل ابوبکر / که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جوانبخت جهان بخش که از دست او / باد بر غنچه نیارد که گذر پرده دری
گر صبا تحفه بر دگر دی پاش چمن / چشم نرگس شود این زنوازی بصری

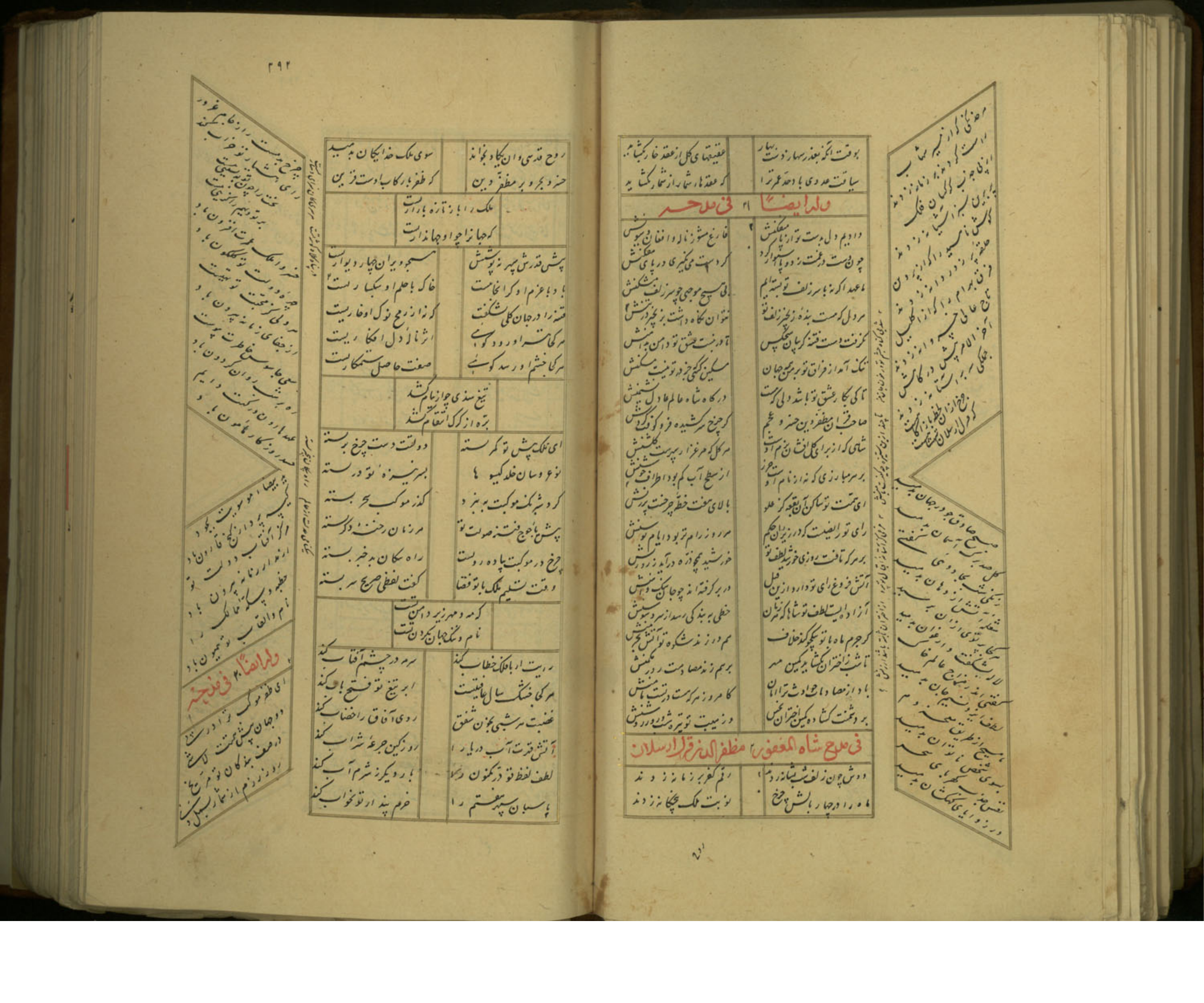




بسوی سدره زمن مرغ طاعتی پرد | که رقعه بر دو از نوحات و منقار
در از میشود این ماجرا می ترسم | که از ملالت خاطر کسی شد انکار
ز بهر خسرو ازین به دعا میدانم | که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

فی مدح اتابک المعفور مظفر الدین قزل ارسلان

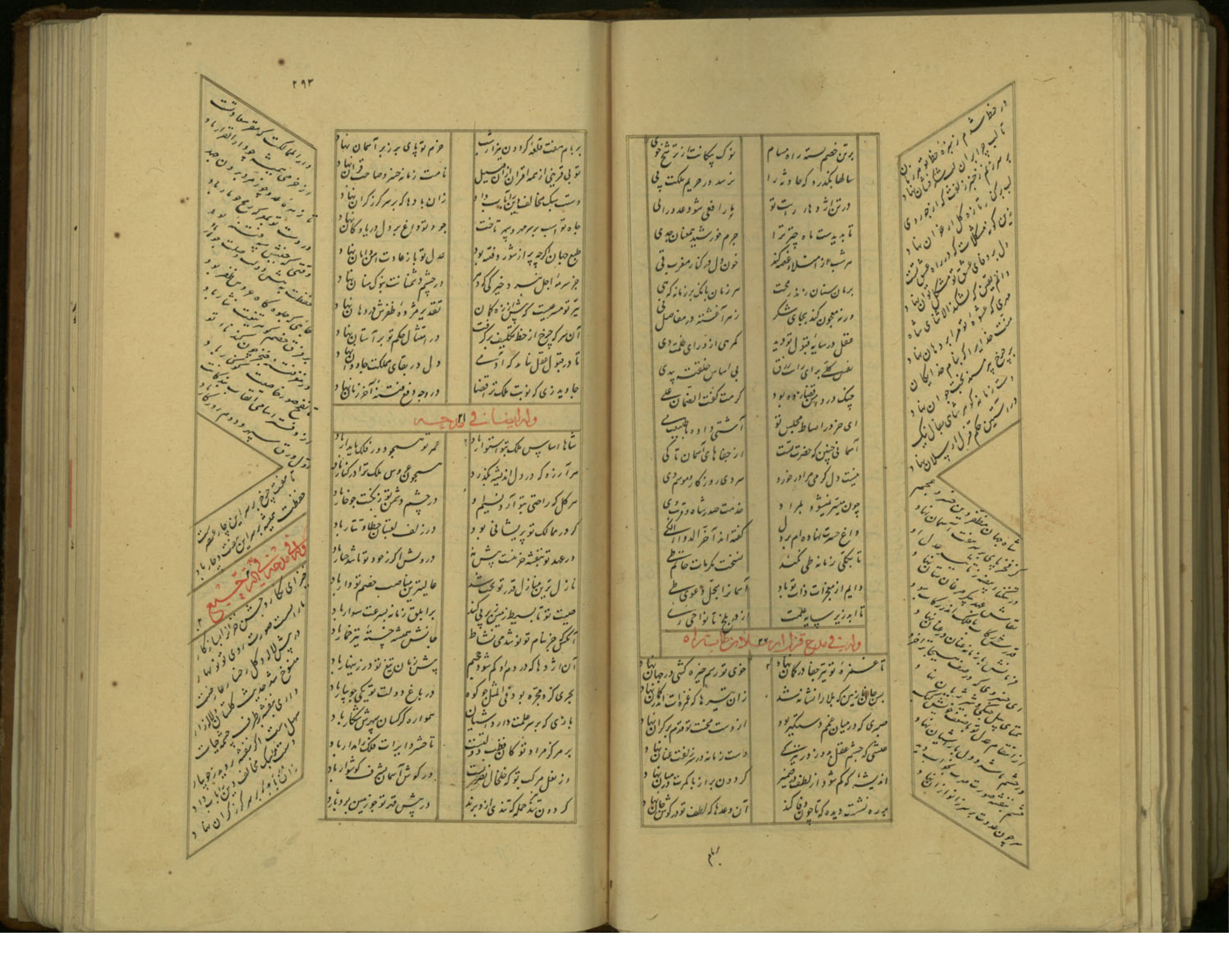
بحلقه که سر زلف یار بگشاید | زمانه را در مرادی دو کار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان دربست | چه سود از آنکه در انتظار بگشاید



وله ایضاً فی مدحه

فی مدح شاه المغفور مظفر الدین قزل ارسلان

وله ایضاً فی مدحه



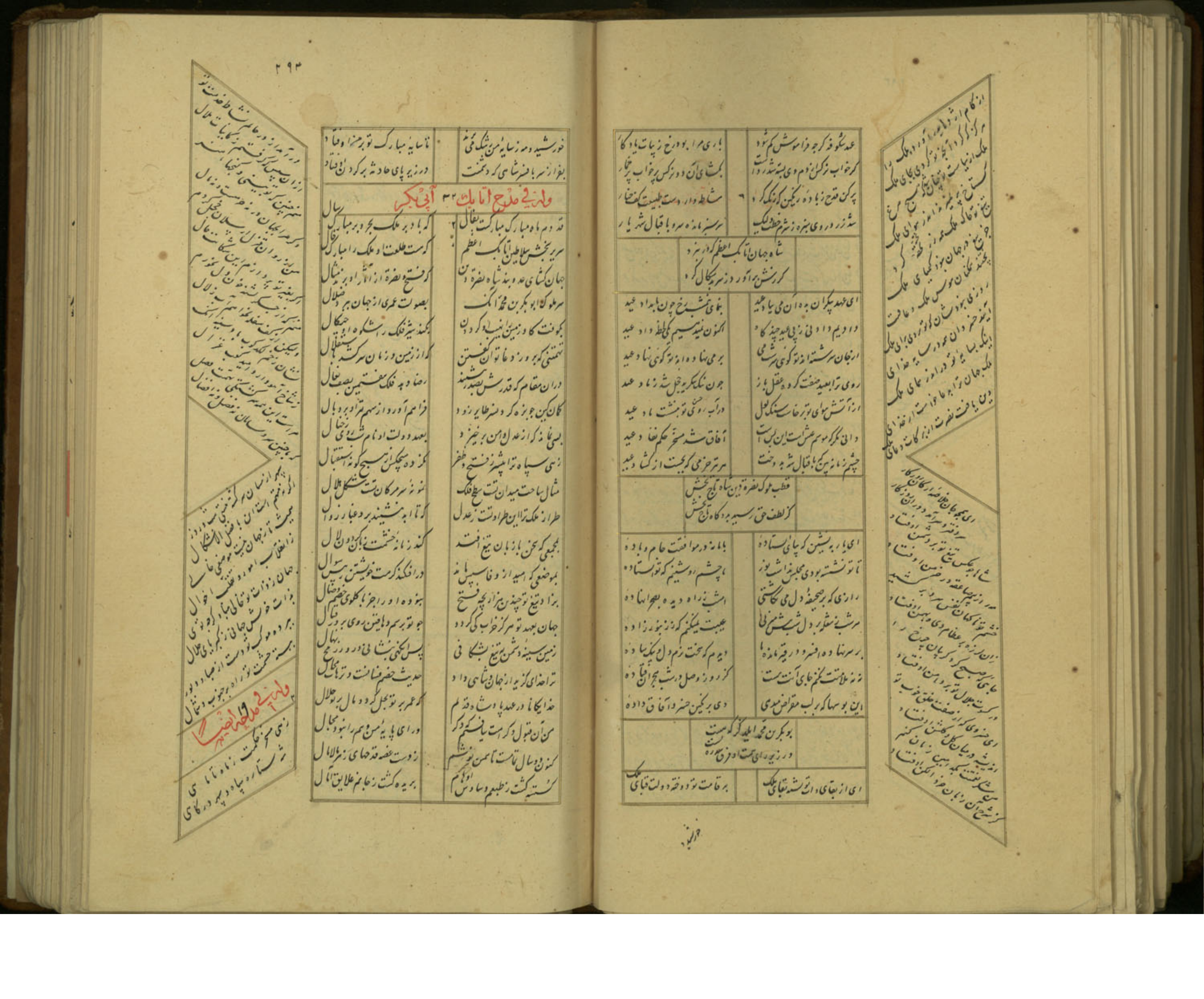
برتن خصم بسته راه مسام / نوک پیکانت از ترشح خوی
سالها بگذرد که حادثه را / نرسد در حریم مملکت پی
در تن اژدها ز رایت تو / بار افعی شود عصا در ری
تا بدیدست ماه چتر ترا / جرم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلاء غصه کند / خون دل در کنار مغرب قی
بزبان سنان زند زحمت / هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر / زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در سایه قبول تو دید / گمرهی از ورای ظلمت دی
نفس کلی برای راست رتق / بی اساس خلقت پدی
چنگ در دامن قضا زده بود / کرمت گفت العنان علی
ای حزور اسباط مجلس تو / آشتی داده با طبیعی
آسمانی چنین که حضرت تست / از جفاهای آسمان تا کی
هیئت دل گرمی مراد خورد / سردی روزگار موسم دی
چون میسر نمیشود بمراد / خدمت صدر شاه و قرب وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل / گفته اند آخر الدوا الکی
تا بکلی زمانه طی نکند / نسخت مکرمات حاتم طی
دایم از معجزات ذات تو باد / آسمان را بجل دعوی طی
تا ابد زیر سایه علمت / از در بلخ تا نواحی ری

وله فی مدح قزل ارسلان طاب ثراه

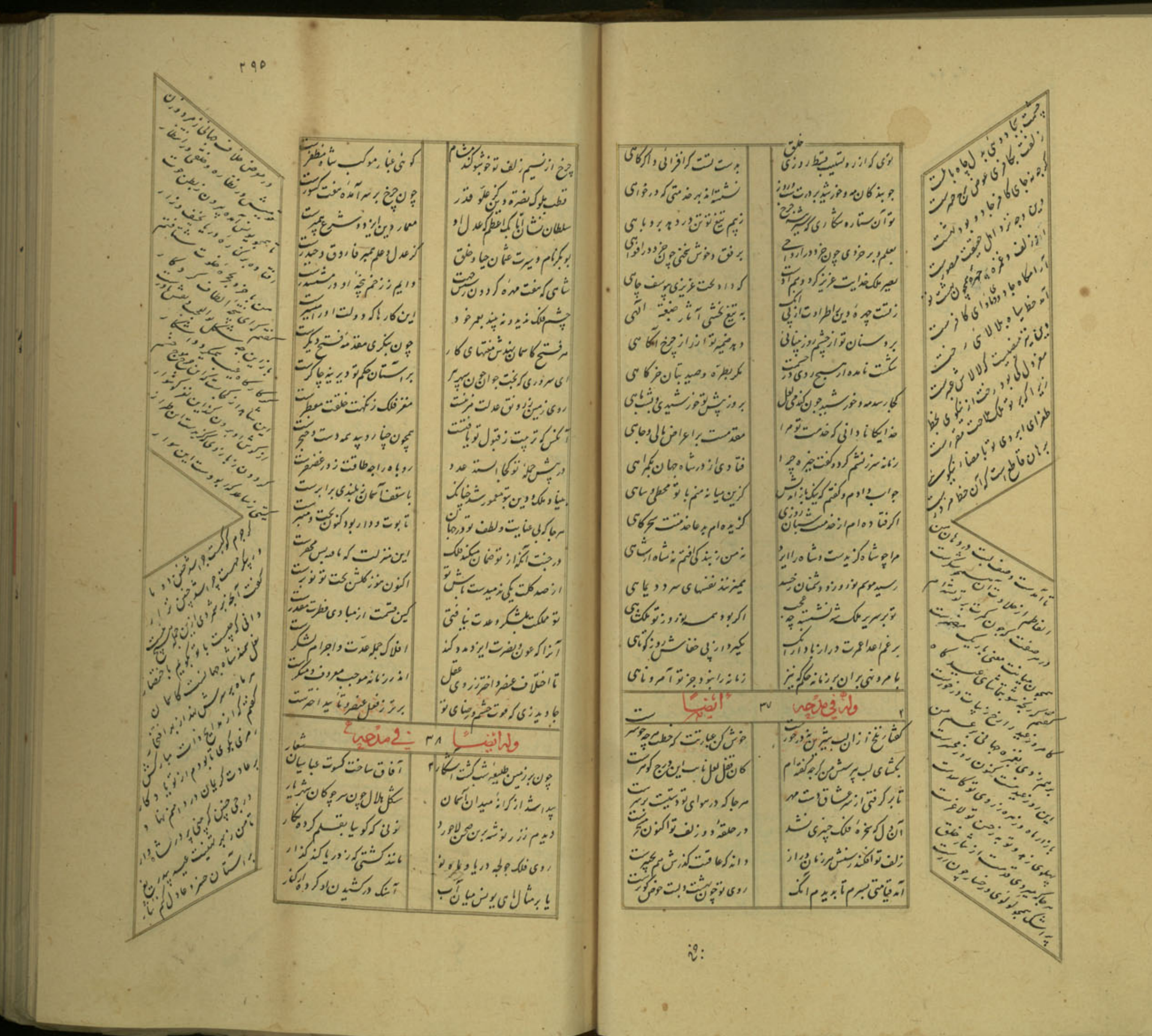
تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد / خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد / زان تیرها که غمزه‌ات اندر کمان نهاد
صبری که در میان غم دستگیر بود / از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عشقی که چشم عقل بدوزد ز زیرکی / دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد
اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر / گردون براز با کمرت در میان نهاد
بر ره نشسته دیده که تا چون وفا کند / آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد
بر بام هفت قلعه گردون بزار شب / حزم تو پای بر زبر آسمان نهاد
تو بی قرینی از همه اقران از آن سبیل / نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
دست سبک مخالف دین آیت داد / زان بادها که بر سر گرز گران نهاد
جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت / جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
طبع جهان اگرچه پر از شور و فتنه بود / عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
جز سرمه اجل نبد و خیر کی کرد مر / در چشم دشمنانت نوک سنان نهاد
تیر تو مسرعیست که پیش از زه کمان / تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت / در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول اعقل نامد که آدمی / دل در بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک تو قضا / در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

وله ایضاً فی المدحه

شاها اساس ملک بتو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بتو آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی بود / در زلف لعبتان ختا و تتار باد
در عهد تو بنفشه خزینت پیش نهد / درویش اگر ز جود تو باشد چهار باد
نازلترین منازل قدر تو چون شد / عالیترین مناصب خصم تو دار باد
صیت تو تا بسیط زمین را پی کند / با ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که جز بنام تو نوشد می نشاط / جانش همیشه خسته تیر خمار باد
آن اژدها که در دم او کم شود جحیم / پیش زبان تیغ تو در زینهار باد
بحری که زو مجره بود در مثل چو کوه / در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان / همواره کرکس سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست / تا حشر دایرات فلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرتست / در گوش آسمان شرف گوشوار باد
گردون نگر که حمله کند ای ازو برند / در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

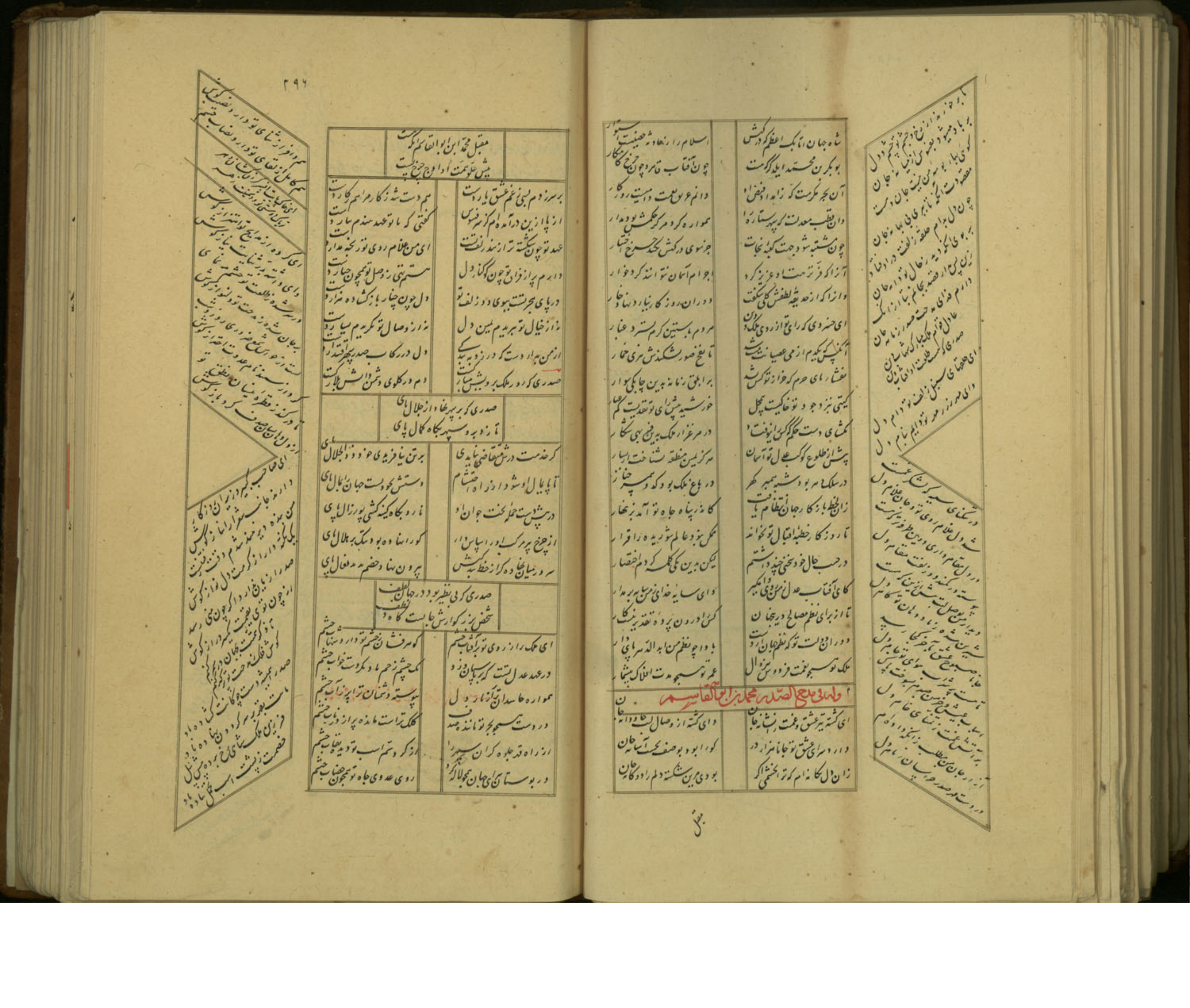


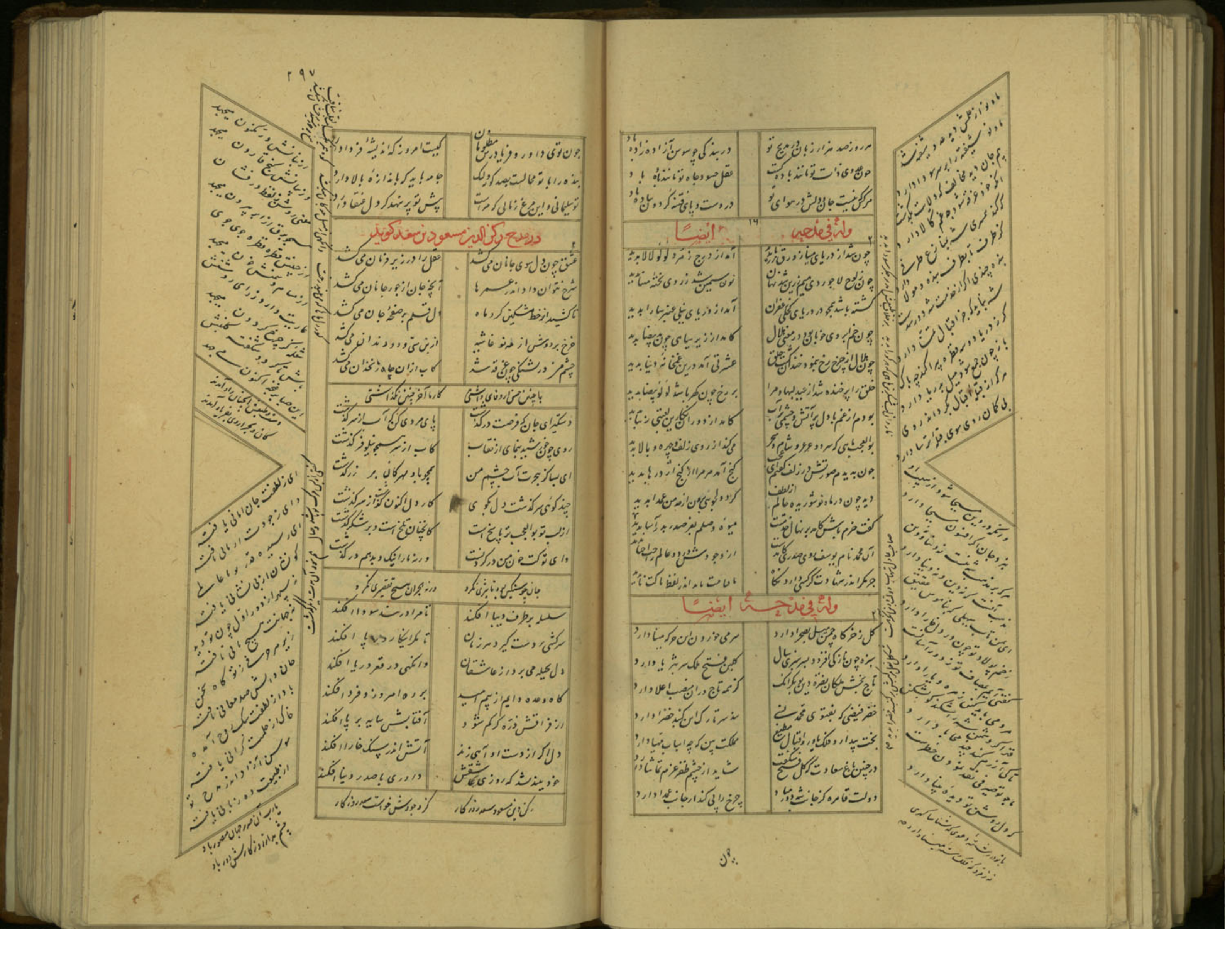
ولہ فی مدح اتابک ابی بکر



و له فی مدحه ۳۸

و له ایضا ۳۷





چون توئی داور و فریاد رس مظلومان
بنده را با تو مجالست بچه کو ولیک
تو سلیمانی و این مرغ زبانی کو مرست

کیست امروز که اندیشهٔ فرداد او
جامه باید که باندازهٔ بالا دارد
پیش تو پر بنهد کرد دل عنقا دارد

در مدح رکن الدین مسعود بن سعد گوید

عشق چون دل سوی جانان می کشد
شرح نتوان داد اندر عمرها
تا کشید از خط شکین کرد ماه
فرخ بردوش از هر نو غاشیه
چشم مز در تشنگی چون غنچه شد

عقل را در زیر فرمان می کشد
آنچه جان از جور جانان می کشد
دل قلم بر صفحهٔ جان می کشد
از بن سی و دو دندان می کشد
آب از آن چاه زنخدان می کشد

با چنین حسن ار وفای داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

مرد وز صد هزار زبان در مدیح تو
مرگس نیست جان دلش در هوای تو

در بند کی چو سوسن آزاده زاده باد
عقل حسود جاه تو ناشنده باد
در دست و پای قته کرد و بیان داده باد

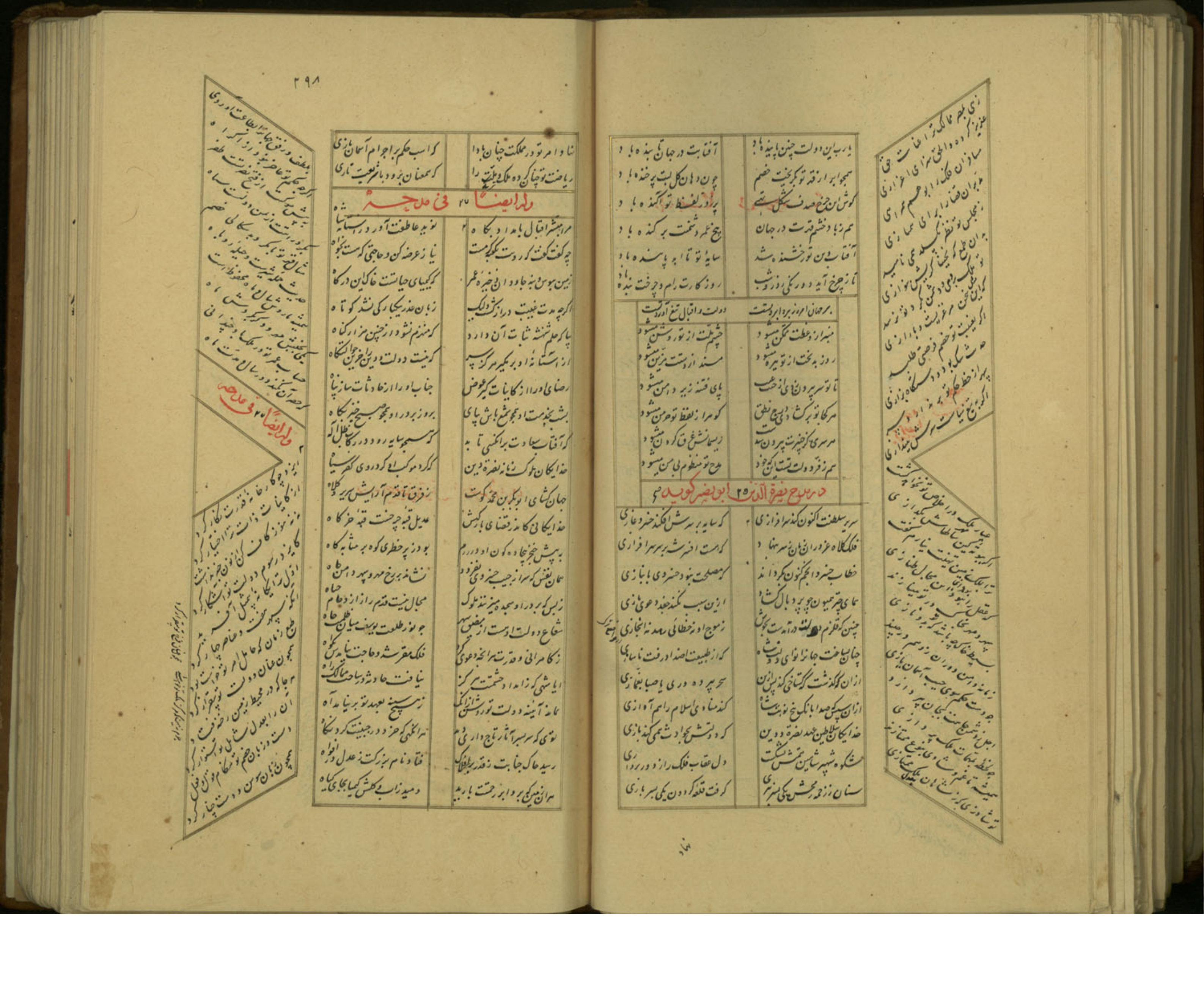
وله فی مدحه

چون شد از دریای مینا زورق زرین نهان
چون ز لوح لاجوردی سیم زرین شد نهان

ایضا

آمد از درج زمرد لولو لالا بدید
نون سیمین شد ز روی تختهٔ مینا بدید
آمد از دریای نیلی عنبر سارا بدید

وله فی مدحه ایضا



ثنا و امر تو در مملکت چنان بادا — که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک و ملت را — که همعنان برود باز تعبیت تازی

وله ایضا فی مدحه ۲۶

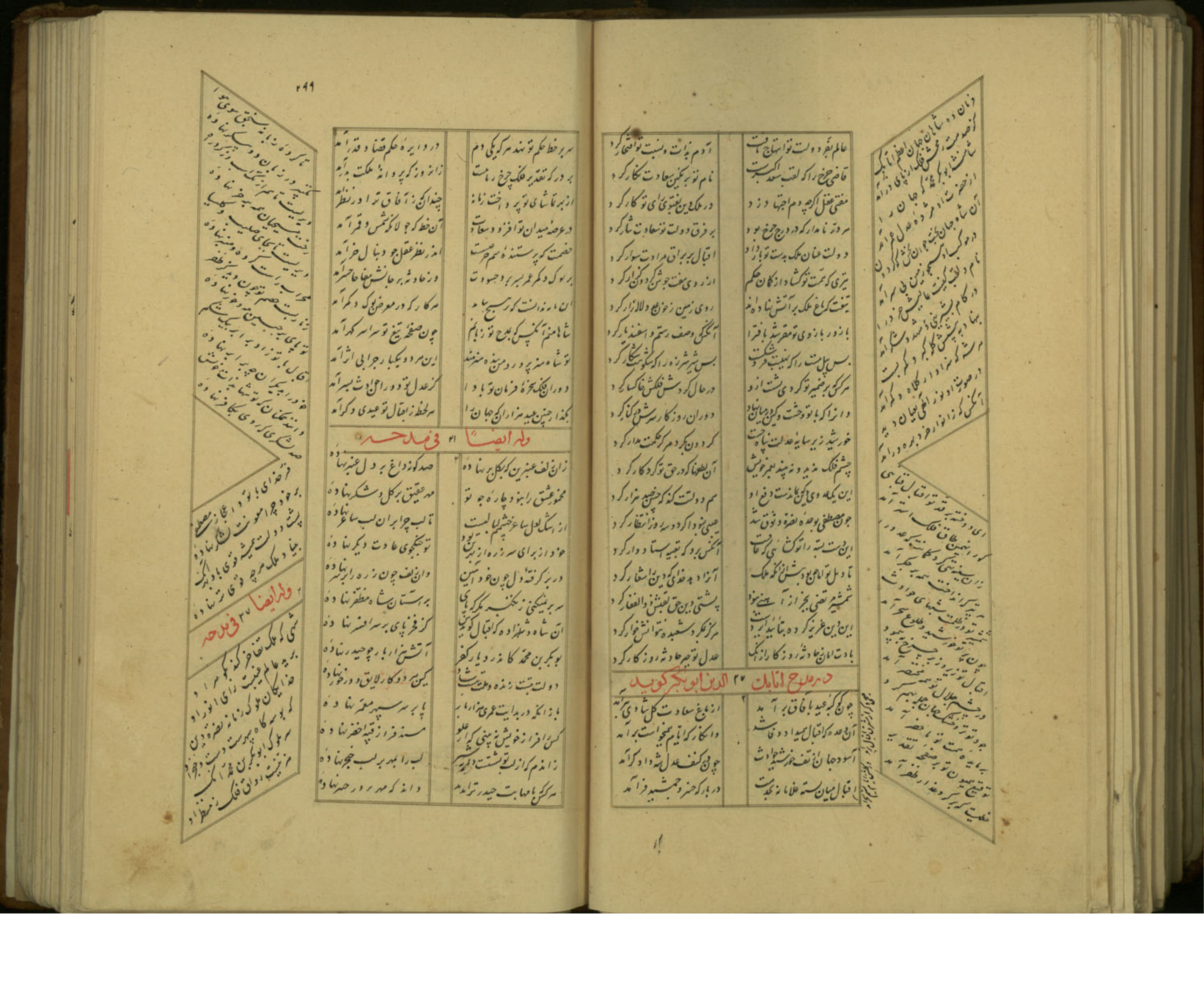
مرا بشیر اقبال بامداد بگاه — نوید عاطفت آورد در ستانه شاه
چه گفت گفت که روست بگو که همت — بیا ز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

زمین بوس و بنه جاودان ذخیره عمر — که کیمیای حیاتست خاک این درگاه

یا رب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو گریخت خصم — چون دهان گل لبت پر خنده باد

در مدح نصرة الدین ابو نصر گوید ۲۵

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی — که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه عز دران بان ز سر بنهاد — کرامت افسرش بر سر سرافرازی



عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت | آدم بذات و نسبت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد | در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
بر دوش نامدار که در درج چرخ بود | بر فرق دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد | اقبال بر براق مرادت سوار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم | از روی سخت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده بود | روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازو ز بازوی تو مقر شد با قرار | آنگه که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیب تو در شکست | بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد
هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو | در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد | دوران روزگار سرش در کنار کرد
خورشید زیر سایه عدلت پناه جست | گردون بگرد هر که حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش | آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
این یکعدوی دین که بآمد ز دست دفع او | هم دولت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعده نصرت وثوق شد | عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشاهی که عاقبت | آنکس برو که تعبیه استاد وار کرد
تا دل تو اهل بود دشمن آنکه ملک | آزاده خدای که دین استوار کرد
شمشیر تیغ بجز از آهنی نبود | پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کرده بتائید ایزد | هرکز مکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثه روزگار از آنک | عدل تو چیره حادثه روزگار کرد

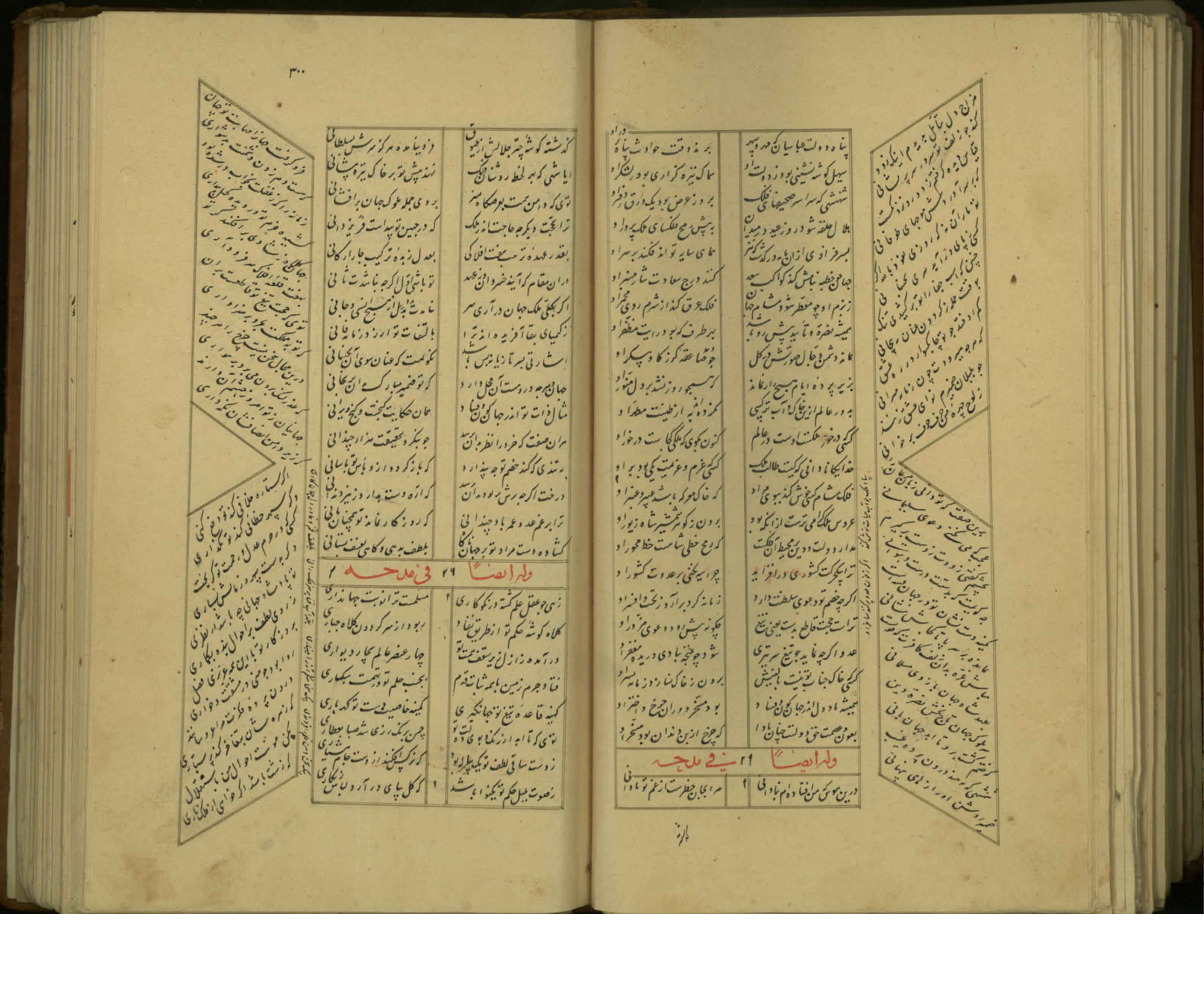
در مدح اتابک ۲۷ الدین ابوبکر گوید

چون گوی کعبه عید بآفاق برآمد | از باغ سعادت گل شادی برآمد
آن وعده که اقبال بمیعاد دهد فاش شد | وان کار که ایام بمی خواست برآمد
آسوده جهان از تف خورشید حوادث | چون در کنف عدل شه داد گر آمد
اقبال میان بسته غلامانه بخدمت | در بارگه خسرو جمشید فر آمد

سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم | در دایره حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تقدیر فلک چرخ رها ست | زانرو که پروانه ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو پرداخت زمانه | چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصه میدان تو افزود سعادت | آن خط که چو لا لگه شمس و قمر آمد
حضرت که پرستنده هم حضرت | اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر نوک دکم عمر بر وجودت | وز حادثه بر جانش معاجر آمد
ای ماه ندانست که رسیح ماند | هر کار که در معرض نوک دکر آمد
شاهنشه آنکس که بمدح تو زبانم | چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپرور و من بنده هنرمند | این هر دو یکبار رجای اثر آمد
دوران فلک بنده فرمان تو باد | کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
یکبار چنین عید هزاران که جهان را | هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

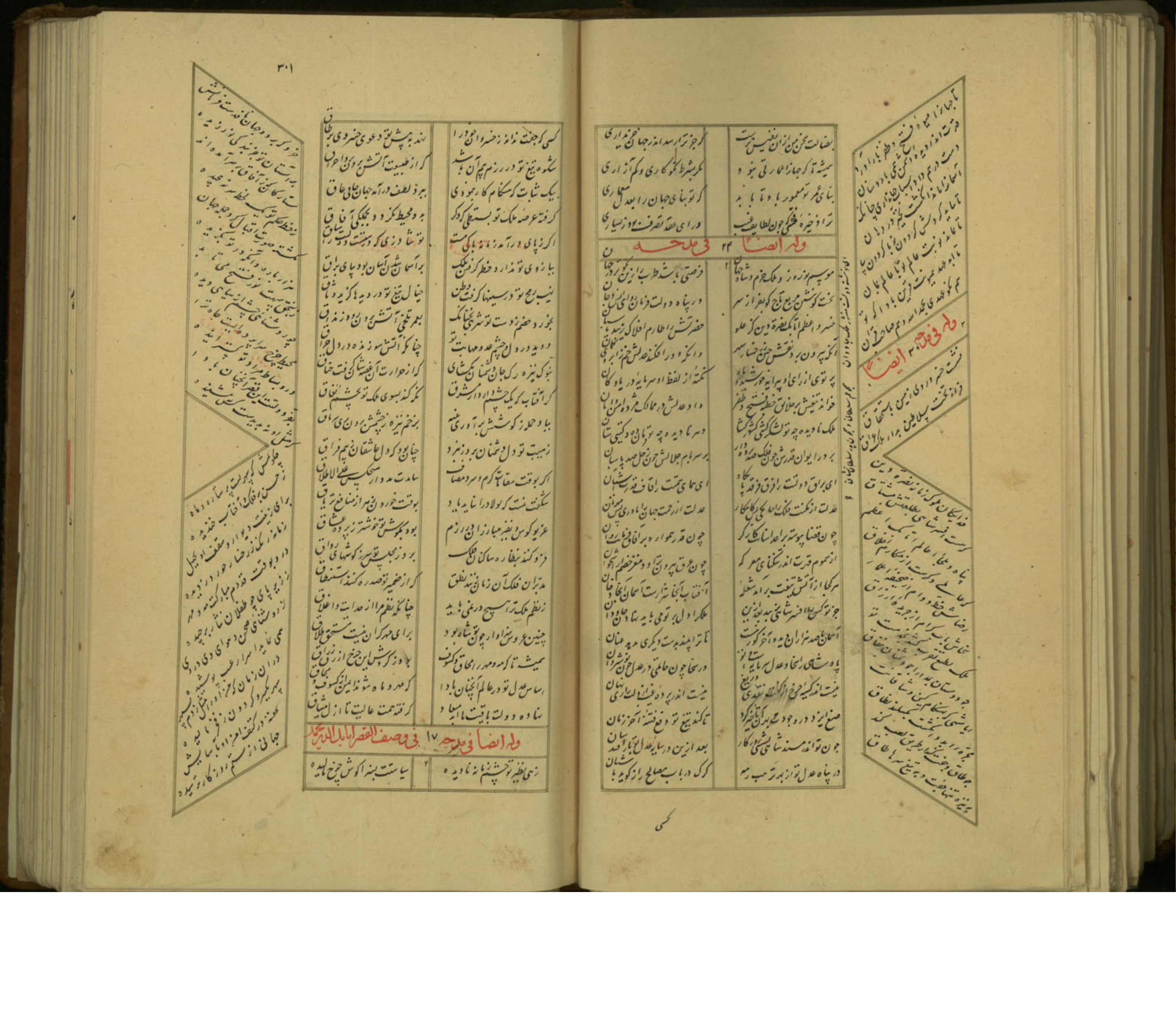
وله ایضا ۲۸ فی مدحه

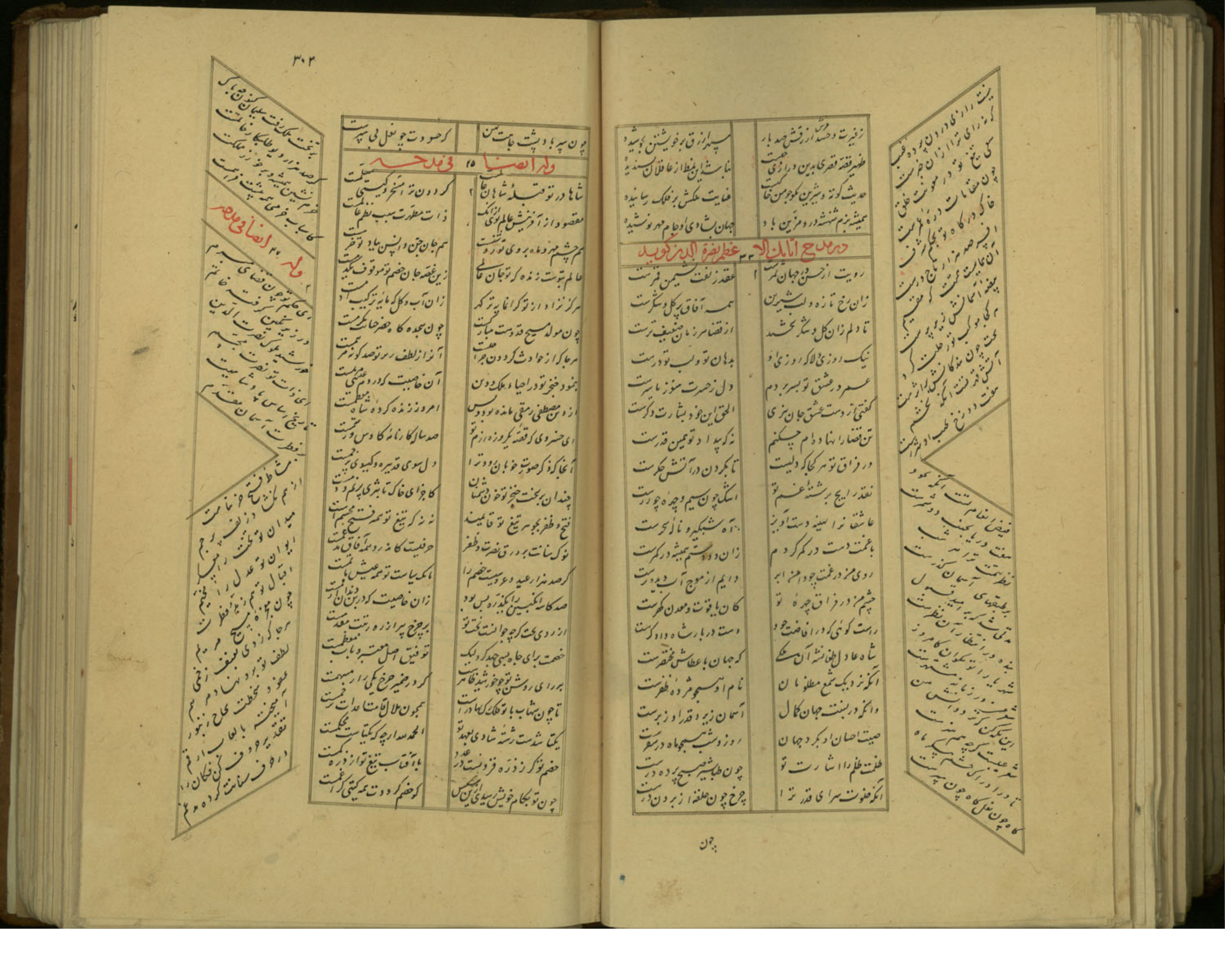
زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده | صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را بنود چاره جز تو | مهر عقیق بر گل و شکر نهاده
از اشک لعل ساغر چشمم لبالبست | تا لب چرا بران لب ساغر نهاده
خود از برای سر زره از بهر تن نبود | تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
در برگرفته دل چون خود آهنین | وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر نمیکنی ز نگنه مگر که پای | بر آستان شاه مظفر نهاده
آن شاه و شهزاده که اقبال گوید | کز فخر پای بر سر افسر نهاده
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر | آتش ز بار چو حیدر نهاده
دولت جنت زنده و ملت بیشناسد | کین هر دو کار لایق و درخور نهاده
بازآنکه در بدایت عمری هزار بار | پا بر سر سپهر معمر نهاده
کس را ز خویش بینی کبر علو | مسند فرا ز قبه اخضر نهاده
زانم که از لب تو نشستت دلم بر | لب را بمهر بر لب حجر نهاده
هر کس که با مهابت حیدر تراند | داند که مهر بر در خیبر نهاده

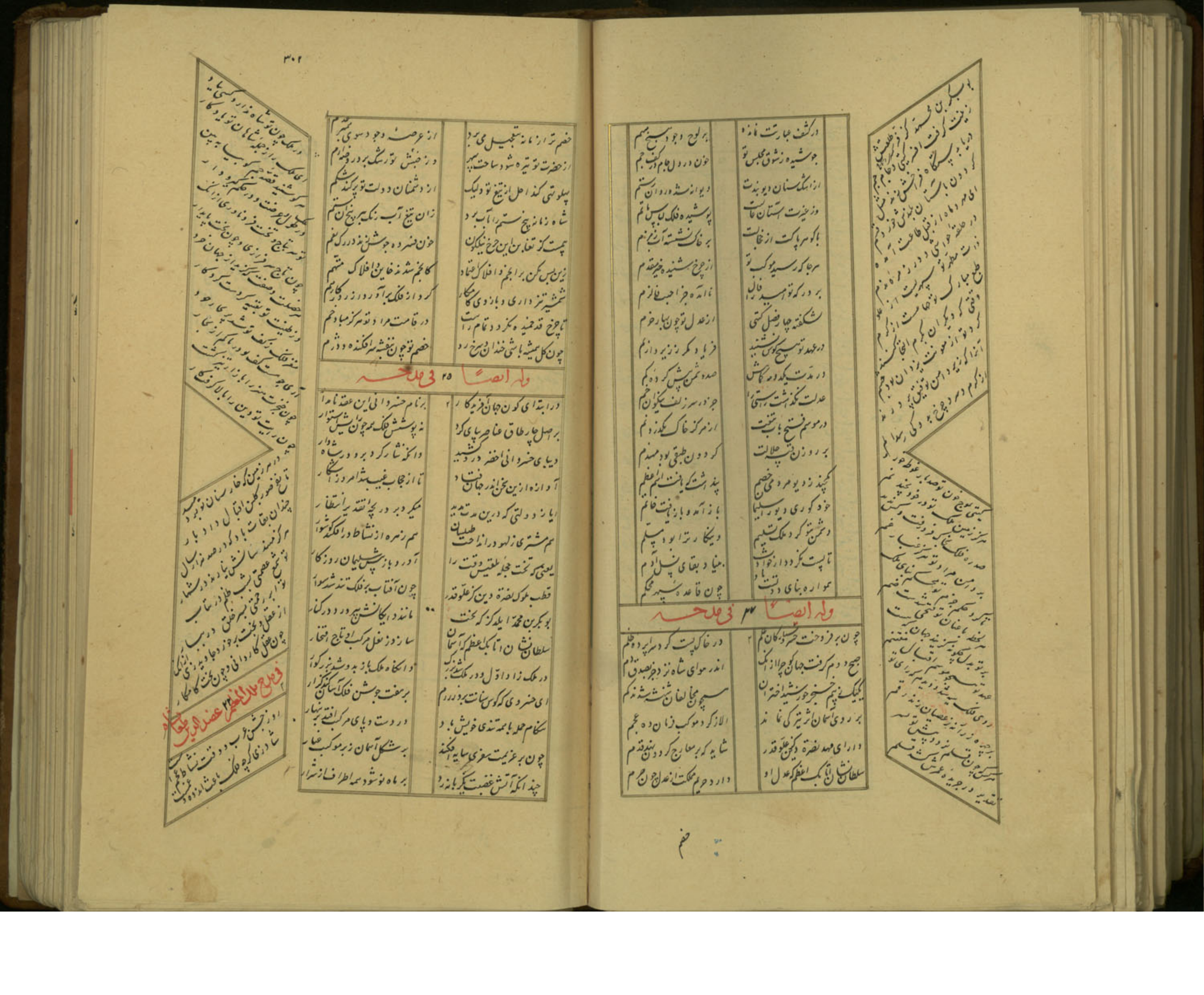


وله ایضاً فی مدحه

وله ایضاً فی مدحه







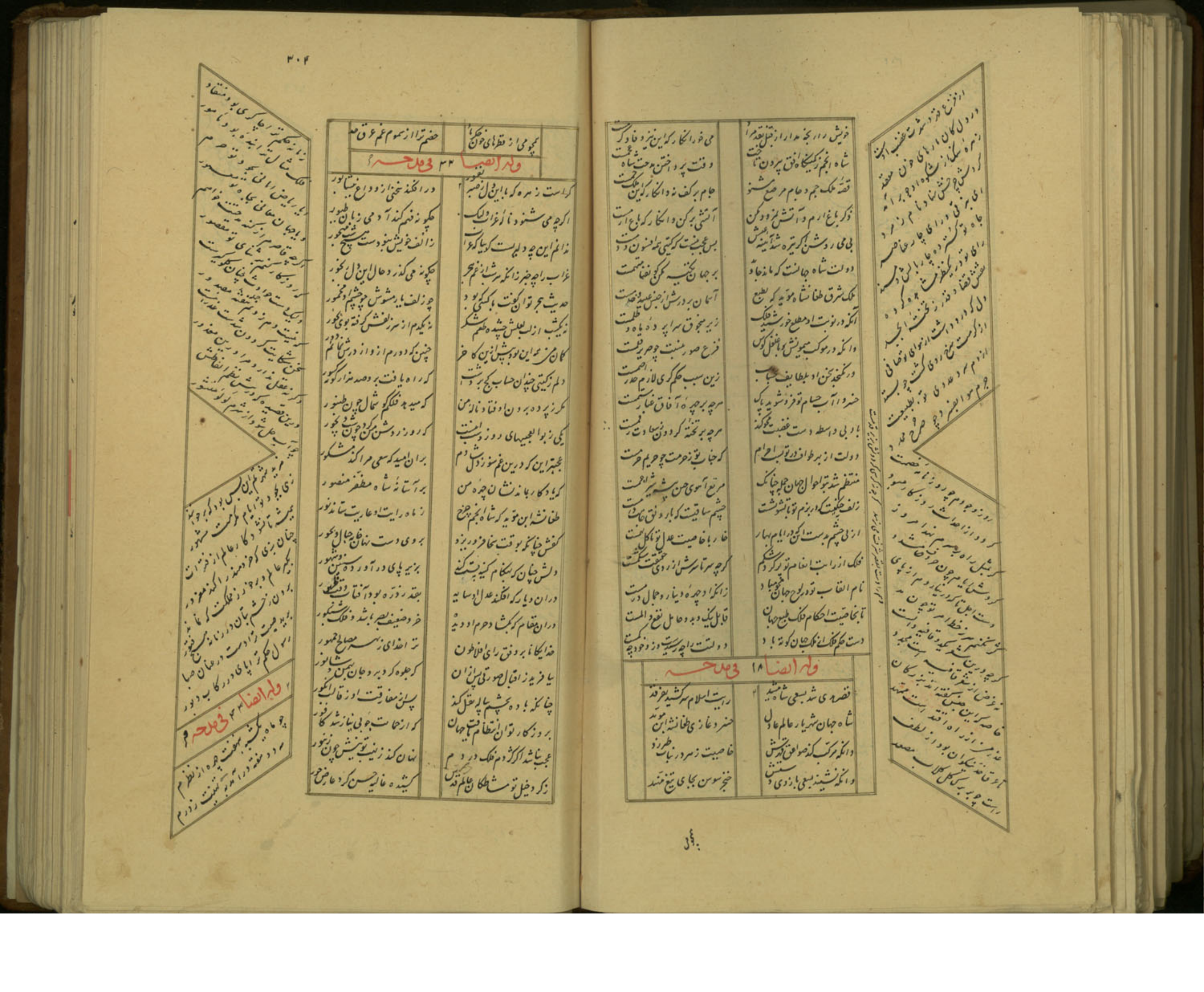
خصم ترا زمانه بتعجیل می برد / از عرصهٔ وجود سوی نیستی قدم
از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر / وز جنبش تو رنگ برد [illegible]
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک / از دشمنان دولت تو پر کند شکم
شاه زمانه بیخ ستم را آب برد / زان تیغ آب رنگ بر بیخ این ستم
همت که تعاون این چرخ نیلگون / خون خورده جوش زند در رگ [illegible]
زین بس مکن بر انجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند خاین و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامکار / گرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست / در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه باشی خندان بسرخ رو / خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

وله ایضاً ۲۵ فی مدحه

در ابتدای کون جهان آفریدگار / بر اصل چار طاق عناصر پای کرد
بر نام خسروانی این عقد نامدار / نه پوشش فلک همه چون اطلس استوار

وله ایضاً فی مدحه

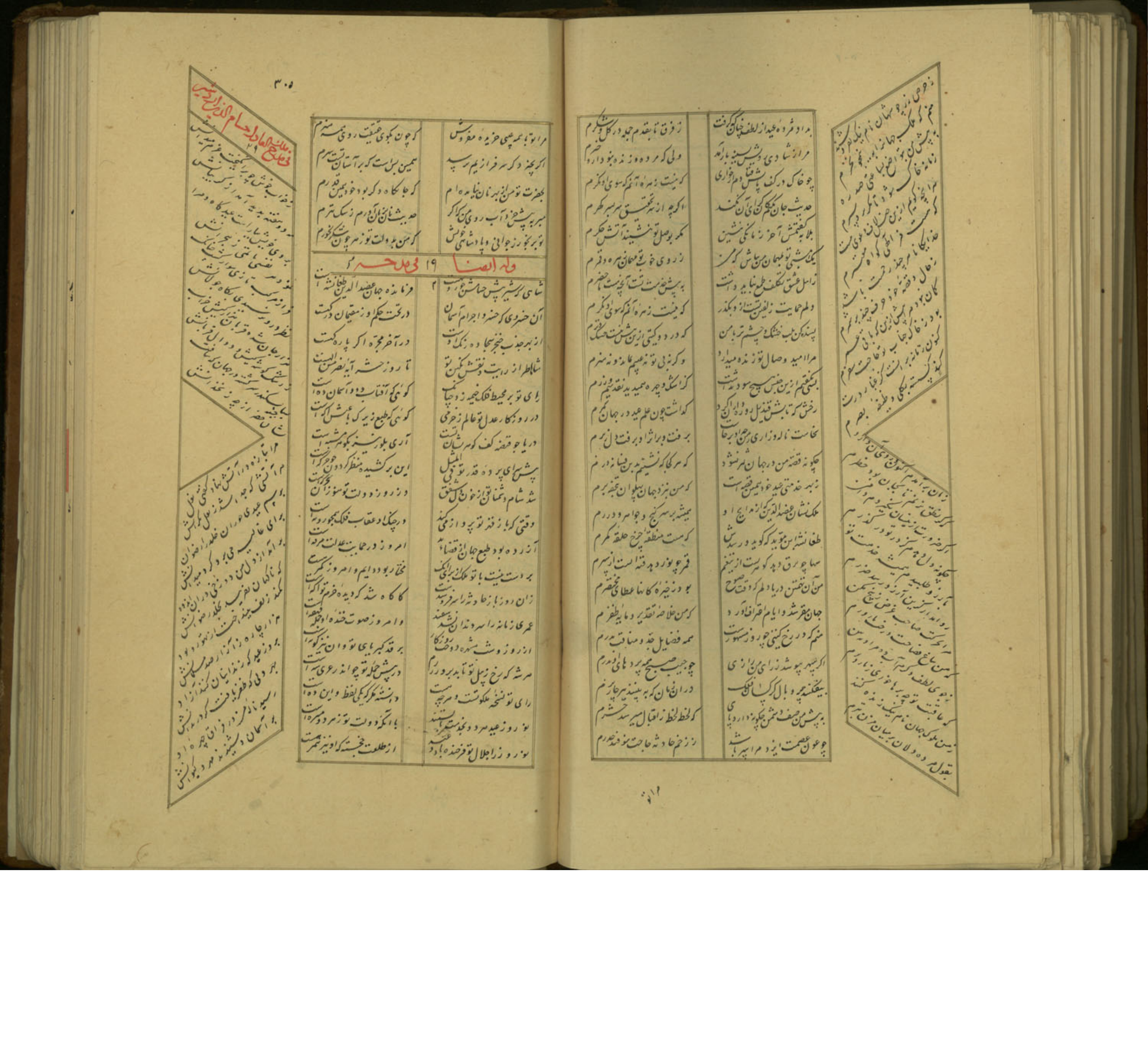
در کشف عبارتت نمانده / [illegible]
جوشیده ز شوق مجلس تو / خون در دل جام در کف جم
از ابلق سنان دیو بندت / دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت / پوشیده فلک لباس ماتم
با گوهر پاکت از خجالت / بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو / از چرخ شنیده خیر مقدم
بر در که تو امید [illegible] / نامده جز اجابت لازم
شکفته چهار فصل گیتی / از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید / فریاد دگر ز زیر و از بم
در مدت یکدمه نگاهش / صد دشمن پیش کرده [illegible]
عدلت نگذاشت راستی را / جز در سر زلف نیکوان خم
در موسم فتح با تهنیت / از مرکز خاک [illegible]



وله ایضا ۳۲ فی مدحه

وله ایضا ۱۸ فی مدحه

وله ایضا فی مدحه



مرا تو با همه عیبی خریده مفروشم | گر چون بگوی حقیقت روی همه منم

اگرچه دگر سرفرازیم رسید | همین بس است که بر آستان تست سرم

بحضرت تو من از بهر نان نیامده‌ام | گر جایگاه دگر بود خود همین قدرم

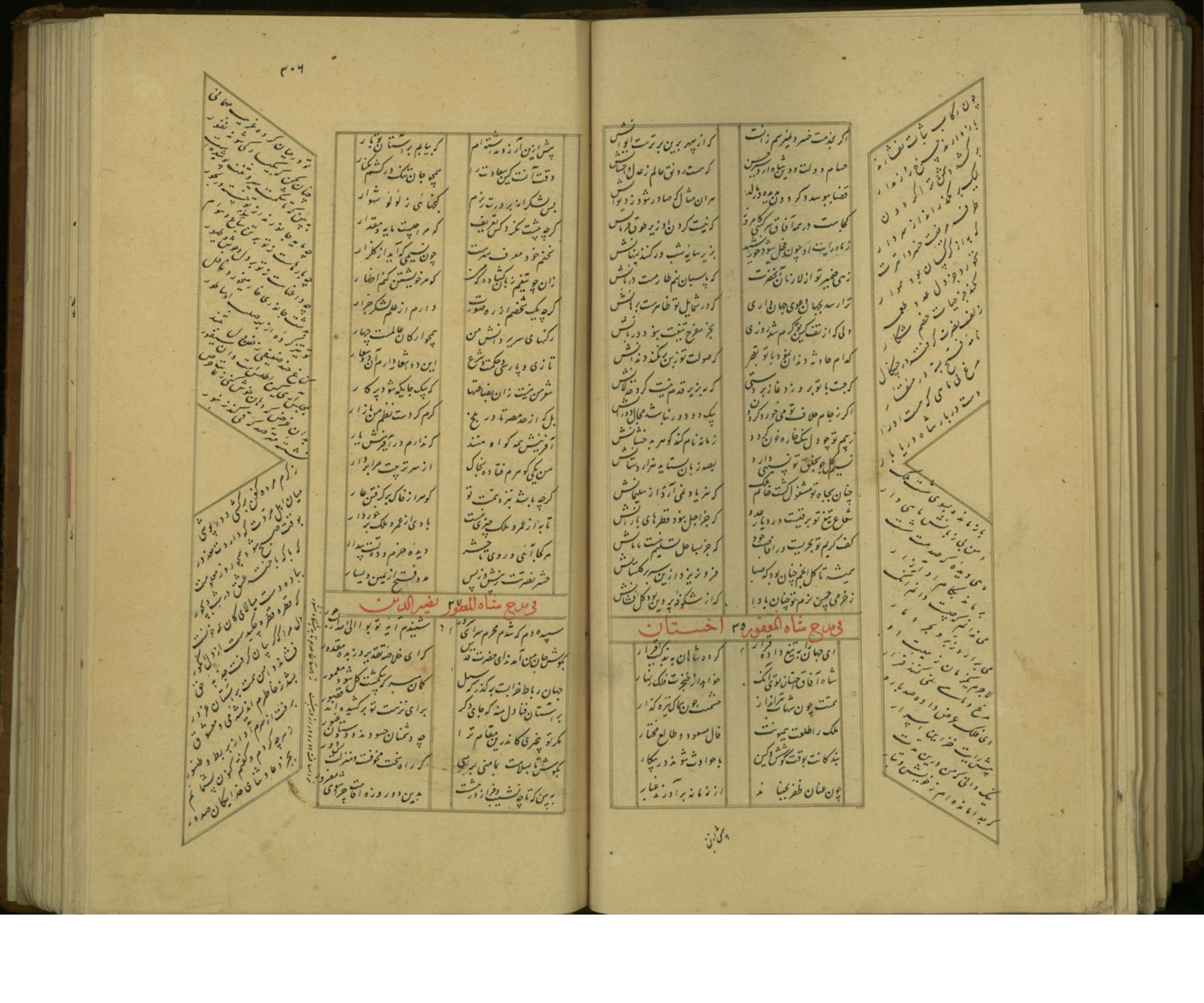
مبر به پیش خود آب روی من کاگر | حدیث شان آن آدرم ز سنگ ترم

تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش | کر من بدولت تو زهر چون شکر خورم

وله ایضا ۱۹ فی مدحه

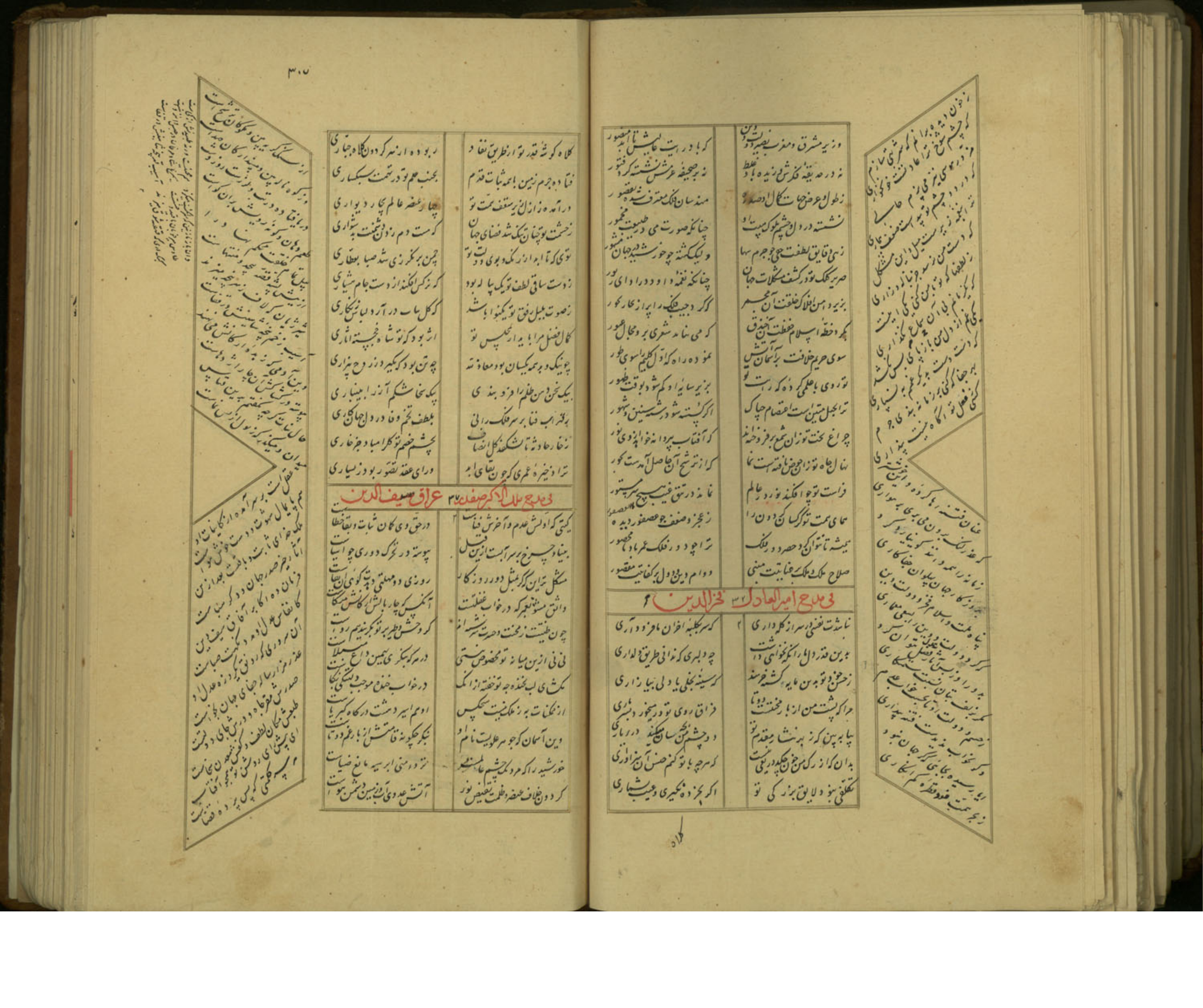
شاهی که شیر پیش حسامش چو روبهست | فرمانده جهان عضد الدین طغانشه است

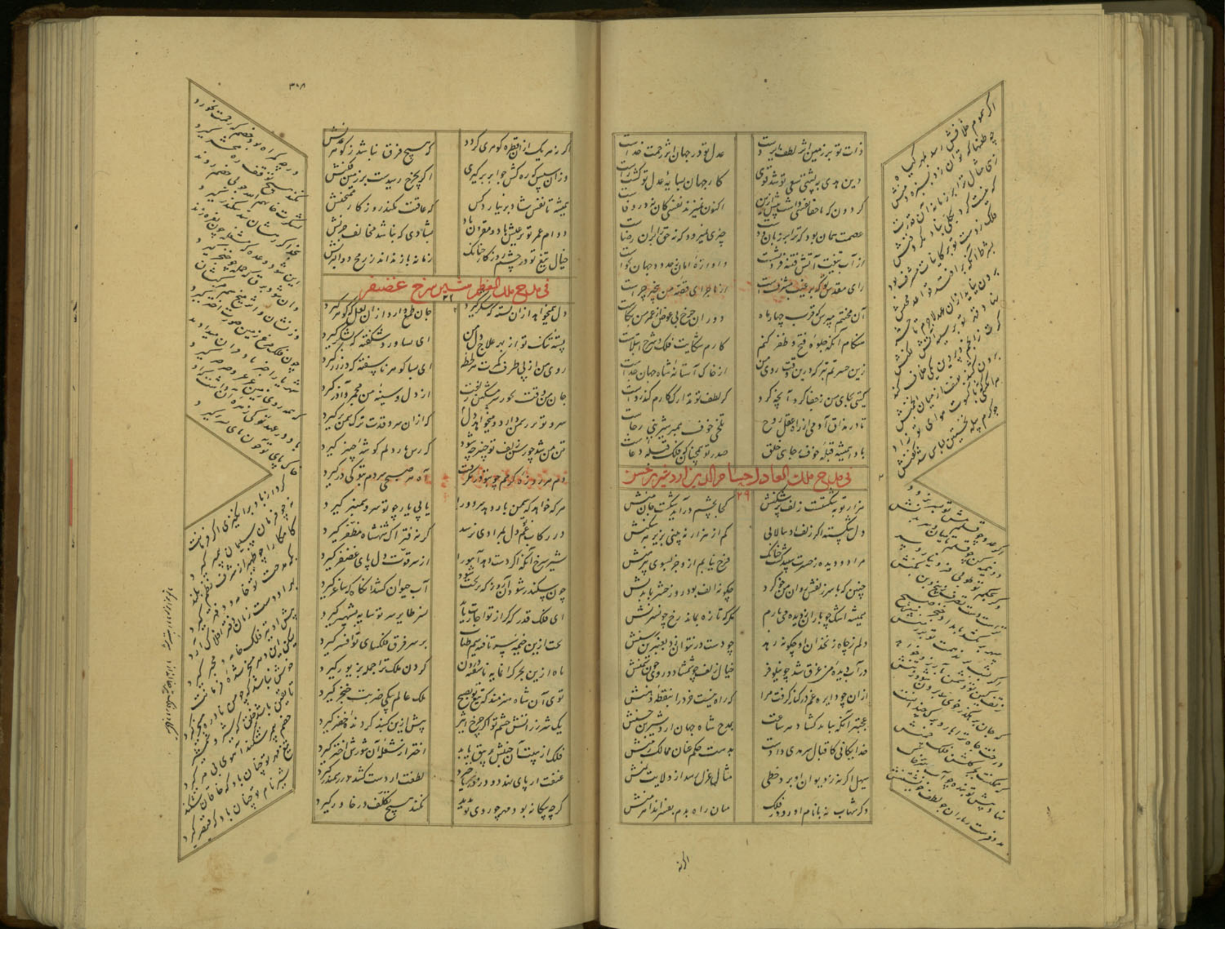
آن خسروی که خسرو اجرام آسمان | در تحت حکم او ز مقیمان درگهست



در مدح شاه المغفور اخستان ۳۵

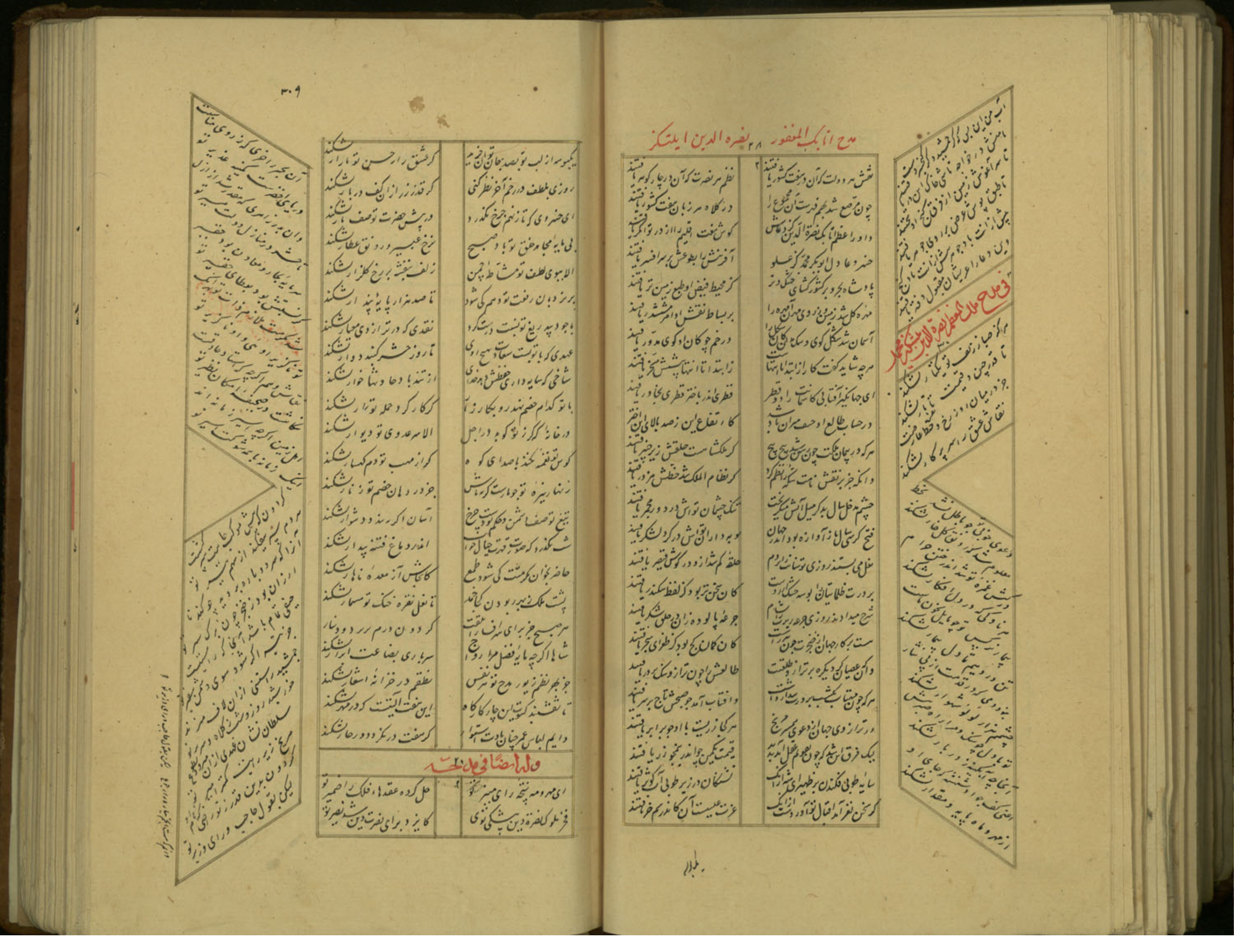
در مدح شاه المغفور نصیر الدین ۳۷





فی مدح ملک المعظم شیر مرغ غضنفر

فی مدح ملک العادل حسام الدین اردشیر حسن



مدح اتابک المغفور ۲۸ نصرة الدین ایلدگز

نقش هر دولت که آن در هفت کشور یافتند

چون مرصع شد بهم فهرست آن مجموع را

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دعاش

نظم هر نصرت که آن در چار گوهر یافتند

در کلاه سرزبان هفت کشور یافتند

گوش هفت اقلیم را از در تو اگر یافتند

آفرینش را بعرش بر افسر یافتند

...

جوهر نظم زیور مدح تو نفس

تا نقشبند کسوت این چار کارگاه

دایم لباس عمر جهان باد مستوی

نطقم در خزانه اشعار شکند

این نعت آلتیست که در مهر شکند

کز صفت در بکر دو دوار شکند

وله ایضا فی مدحه

ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو

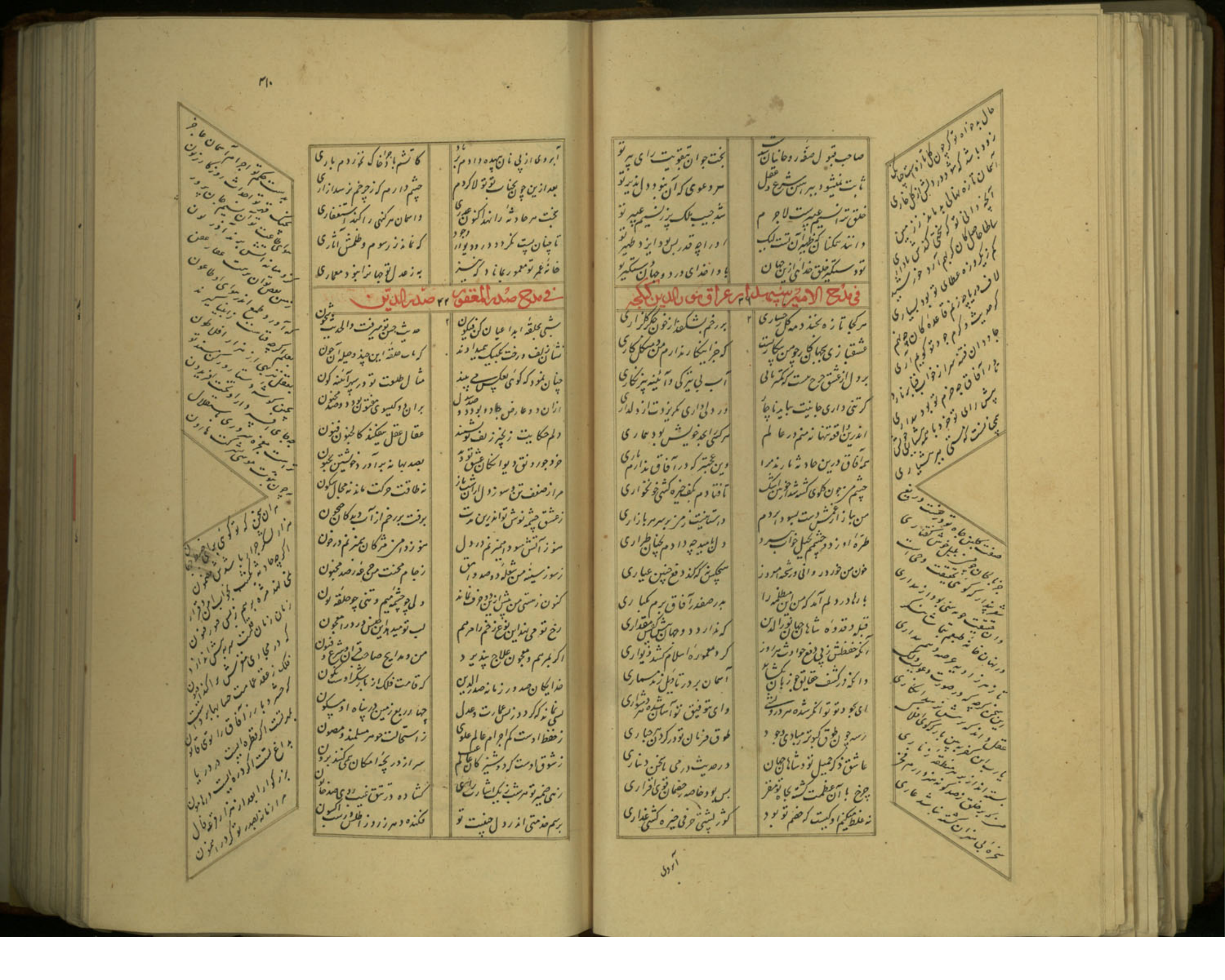
فخر ملوک نصرة دین پیشکش نوی

حل کرده عقدها فلک را ضمیر تو

کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

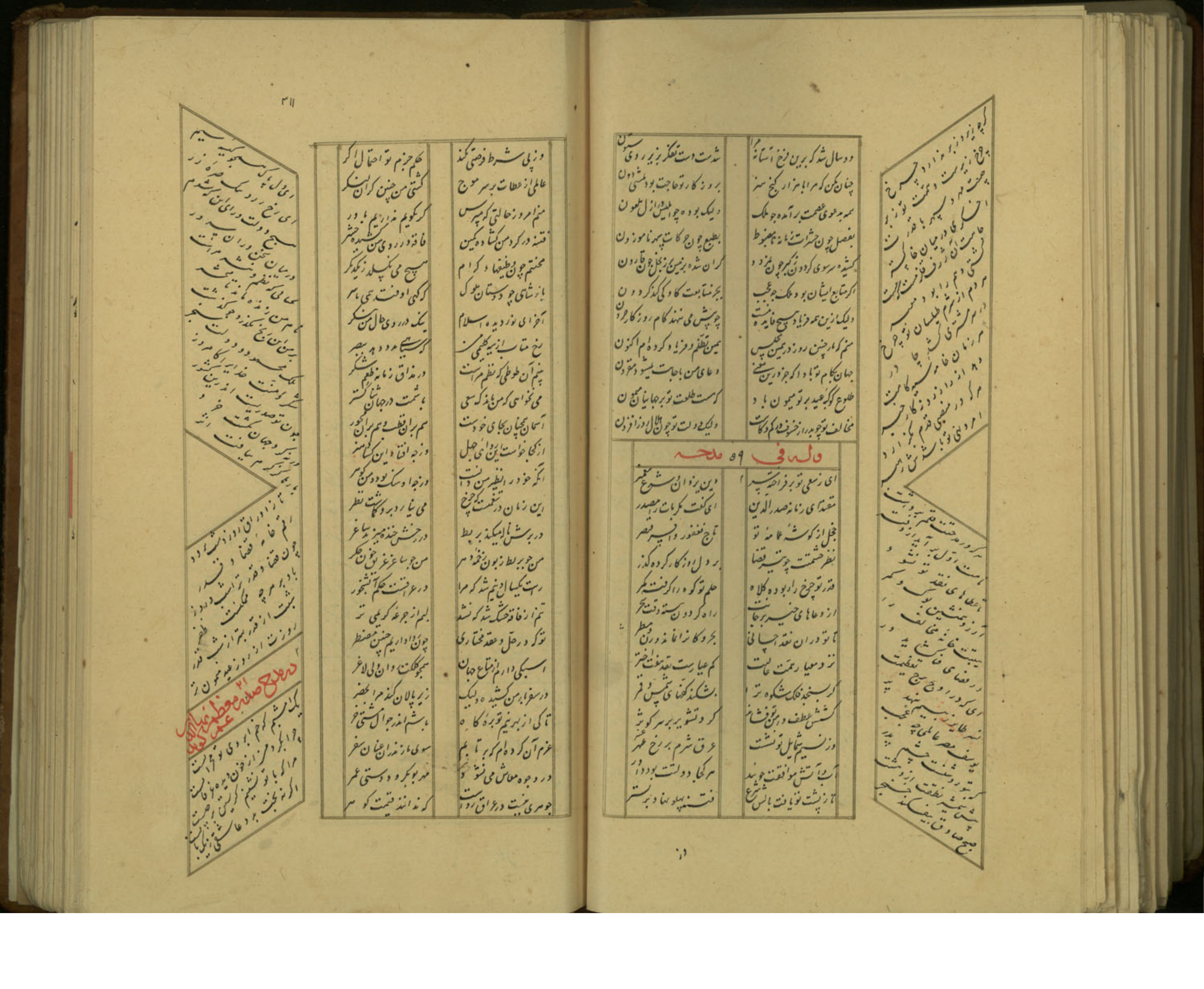
...

فی مدح ملک المعظم نصرة الدین ...



فی مدح الامیر سپهسالار عراق نور الدین کنجه

فی مدح صدر المغفور ۲۲ صدر الدین

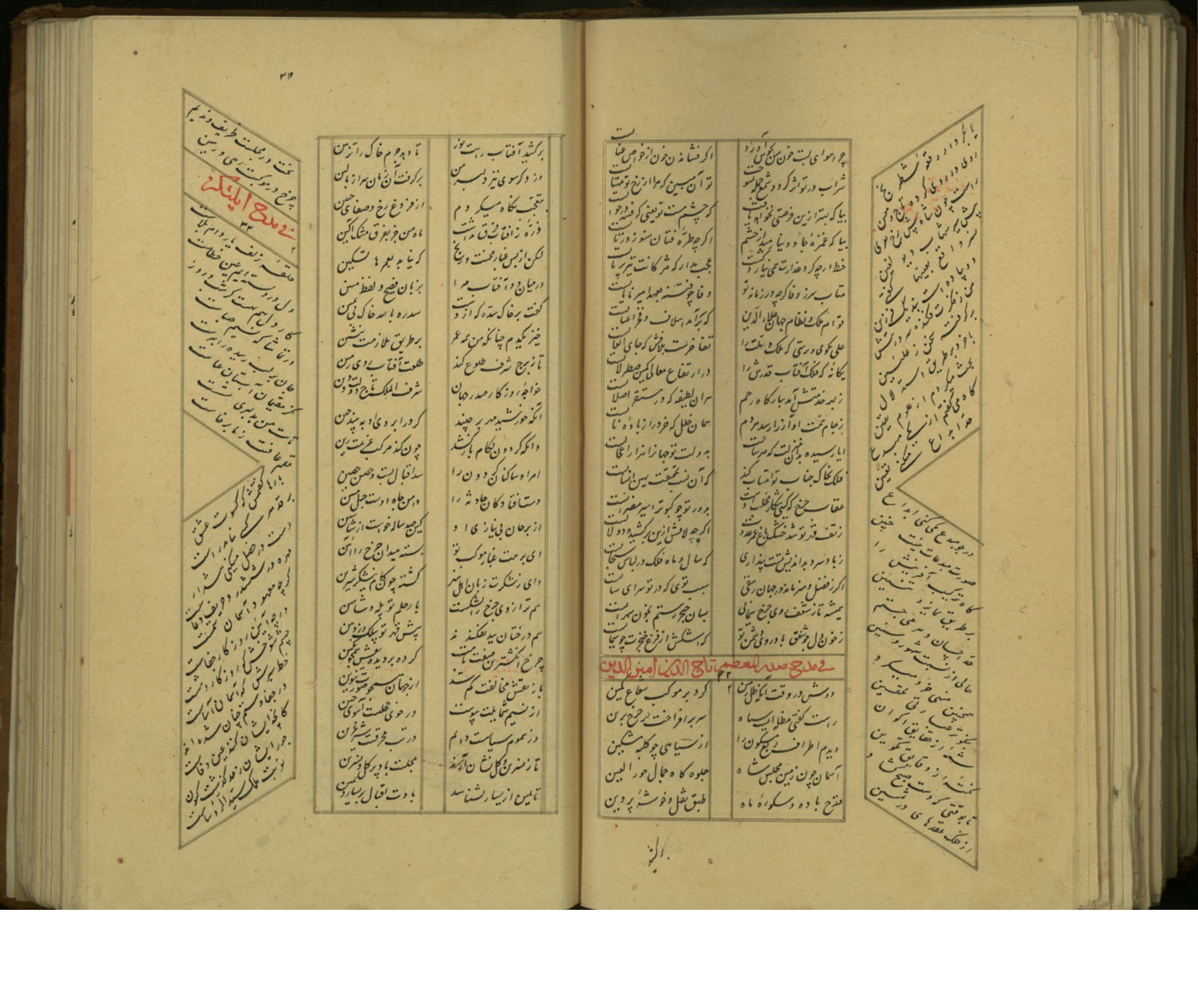


دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا — شدست دست تفکر بزیر روی ستون
چنان بکن که مرا باز از کنج سپهر — بروزکار تو حاجت بود ملمّی دون
همه بدعوی عصمت بر آمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس از ازل ملعون
بفصل چون حشرات زمانه تا بهبوط — بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر سوی گردون زکبر چون نمرود — گران شده بزمین زبخل چون قارون
اگر متابع ایشان بود ملک چه عجب — بحر متابعت کاو کی کند گردون
ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست — چو پیش می نهند کام روزکار حرون
ستم کمار چنین روز در همین مجلس — همین تظلم و فریاد کرده‌ام اکنون
جهان بکام تو باد اگر جز ورین سخنی — دعای من باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد — که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست — ولیک دولت تو چون هلال در افزون

وله فی ۵۹ مدحه

ای زسعی تو بر فراخته سر — دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین — ای گرفته بکرمات صدر
خجل از گوشه عمامه تو — تاج فغفور و افسر قیصر
نظر حشمتت چو تیر قضا — بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را بوده کلاه — حلم تو کوه را گرفته کمر
از دعاهای خیر بر جانت — راه گردون ببسته دست سحر
تا تو در آن نقد احسانی — بحر و کان را نماند وزن و خطر
ز دم عیار رحمت حاجت — کم عیارست نقد ثابت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا — بشکند کفهای شمس و قمر
کشش عطف دامن تو فشاند — گرد تشویر بر سر کوثر
وز نسیم شمایل تو نشست — عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند — هر کجا دولت بود داور
تا ز پشت تو یافت بالش شرع — فتنه پهلو نهاد بر بستر

وز پی شرط وصف تو نکند — حکم حزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج — کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز حالتی که مپرس — گر بگویم نه از ارتیاب و ور
فتنه در گردن گشاده کمین — فاقه در روی من کشیده خنجر
محنتم چون وظیفهاء کرام — هیچ می نگسلد ز نکبه گر
باز شاهی چو دوستان ملوک — گر کهی او فتد همی با سر
آخر ای نور دیده اسلام — یک دو روی حال من بنگر
رخ متاب از ثنای کلیمی من — گر سیاهی درد و هم بصر
منم آن طوطی که نظم مراست — در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من بیابد که سعی — با شتت در جهان ثنا گستر
آسمان همچنان بجای خودست — هم بر آن قطب و هم بر آن محور
از کجا خواست این روایی جهل — وز چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود در نظیر من دانست — ور جهان سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعمست که چرخ — می نیارد برو گماشت نظر
در برش نامیکند بربط — در خوش خنده میزند ساغر
من چو بربط زبون زخمه دهر — من چو ساغر غریق خون جگر
راست یکسان ادیم شد که مرا — در عراقست حکم آبشخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از جرعه کرمی تر
تو که در حل و عقد مختاری — چون روا داریم چنین مضطر
اسبکی دارم از متاع جهان — همچو گلگشت روان ولی لاغر
در سفر بار من کشیده ولیک — زیر پالان گنده مرا بحضر
تا کی از بهر نیم توبره کاه — باشم اندر جوال کشتی خر
عزم آن کرده‌ام که بر تابم — سوی بازندران عنان سفر
در وجوه معاش می نشود — مهر بوبکر و دوستی عمر
گوهری هست در عراق روان — که ندانند قیمت گوهر





صدر عالی بهاء الدین بوبکر | کز او ملک را هزار بهاست
آنکه در پیش فیض احسانش | از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان همتش | از کمربستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی او | کز زبردست گنبد خضراست
پیش رای بلند او خورشید | از تحیر چو دیده حرباست
چرخ را امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که در او | هر دو عالم چو ذره هباست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معالی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فنا گشاده شود | دولتت در ضمان دفع فناست
نام و آوازه مکارم تو | در جهان همره صباح و مساست
از نسیم ضیاء دولت تو | گلبن مکرمت بنشو و نماست
فتنه در عهد باراوت تو | از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا | پشتم از بار منت تو دوتاست
مکرمتها همی کنی بی آنک | از منت هیچ التماس مراست
من بمدحت زبان نیازیده هنوز | کرمت عذرخواه قصیده مراست
تفرقی داشت خاطرم در شعر | زانکه این نقص منقصت فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنه | شاعری از کجا و من ز کجاست
تو که خلوت سرای قربت را | جان من در مقام او ادناست
چون تفاخر کنم بشعر مگر | نام من در جریده شعراست
شعر در نفس خویش هم درست | ناله من ز حسرت شعر کجاست
تا اسیران دست حادثه را | آسمان قبله نماز و دعاست
ورد خلقان دعای جان تو باد | کآستان تو آسمان سخاست

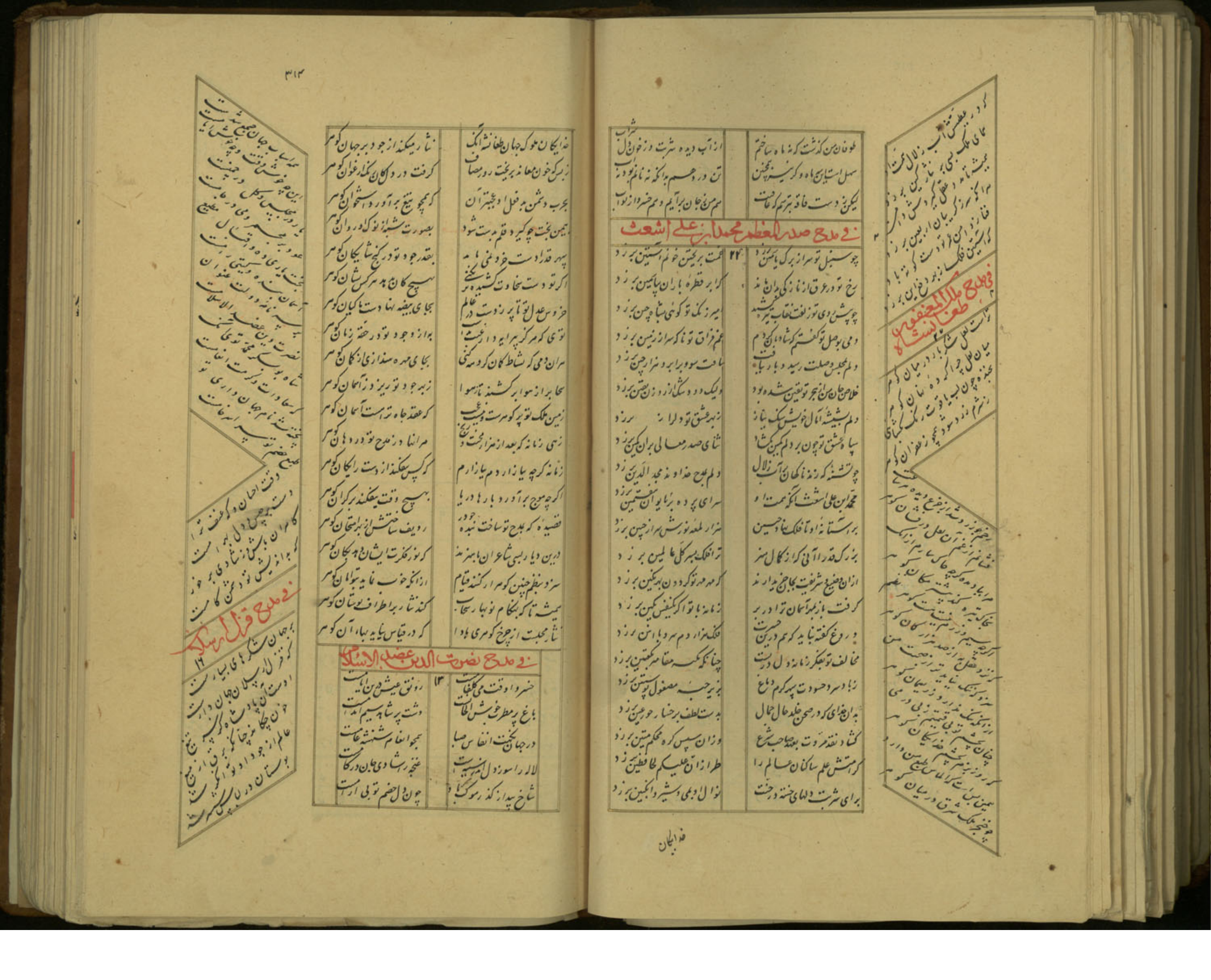
فی مدح صدر المعظم مخلص الدین

٣٩

سفر گزیدم و بشکستم عهد قربی را | مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

نودر

نه در حساب زمن آید نه در طویله مرو | اگرچه هر دو صفت حاصلست ختّی را
اگر مرا ز هنر هست راحتی چه عجب | ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرضه کنم با جماعتی کز جهل | ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفه پیش من این دعوی | بریش چند برون می برند آری را
ولکن این همه چندان بود که بگشایم | بدست نطق سر حقه‌های انشی را
بر آستانه صدر جهان رفیع انعم | جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک | سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را در ابتدا ظهور | بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق | که منقطع شده پشت زمانه عدوی را
لطایف نفس طبع نوش دارو داد | برای تربیت روح زمر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک زند | بخایلقی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذاتی او خود ز شرح مستغنیست | بآفتاب چه حاجت بود تجلی را
زهی تجربت ایام پی برون کرده | ز لطف و عنف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم در کشید مفتی عقل | بیک اشارت رخصت هزار فتوی را
حدیث جود تو اندر زبان گرفت فلک | چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان ارزاق رد کرده | جهان ز بهر نشانت براة اجری را
اگر عنایت لطف تو مینمی که از دست | نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر کنند با وهیبت تو | ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را
اگر بماندی سر نهفته در گردون | اشارت تو معین شدست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع | بنیم ز مدح تو بالا اساس اعلی را
بخاک پای تو کاستخوی کنم در شعر | که پشت پای زند منجم موسی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش | که این ذخیره بماندست من و حی را
جزای حسن عمل من کر روزگار نبود | خراب می بکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس | تقدمی بود صورت هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان | که اقتدا بتو باشد عقول اولی را

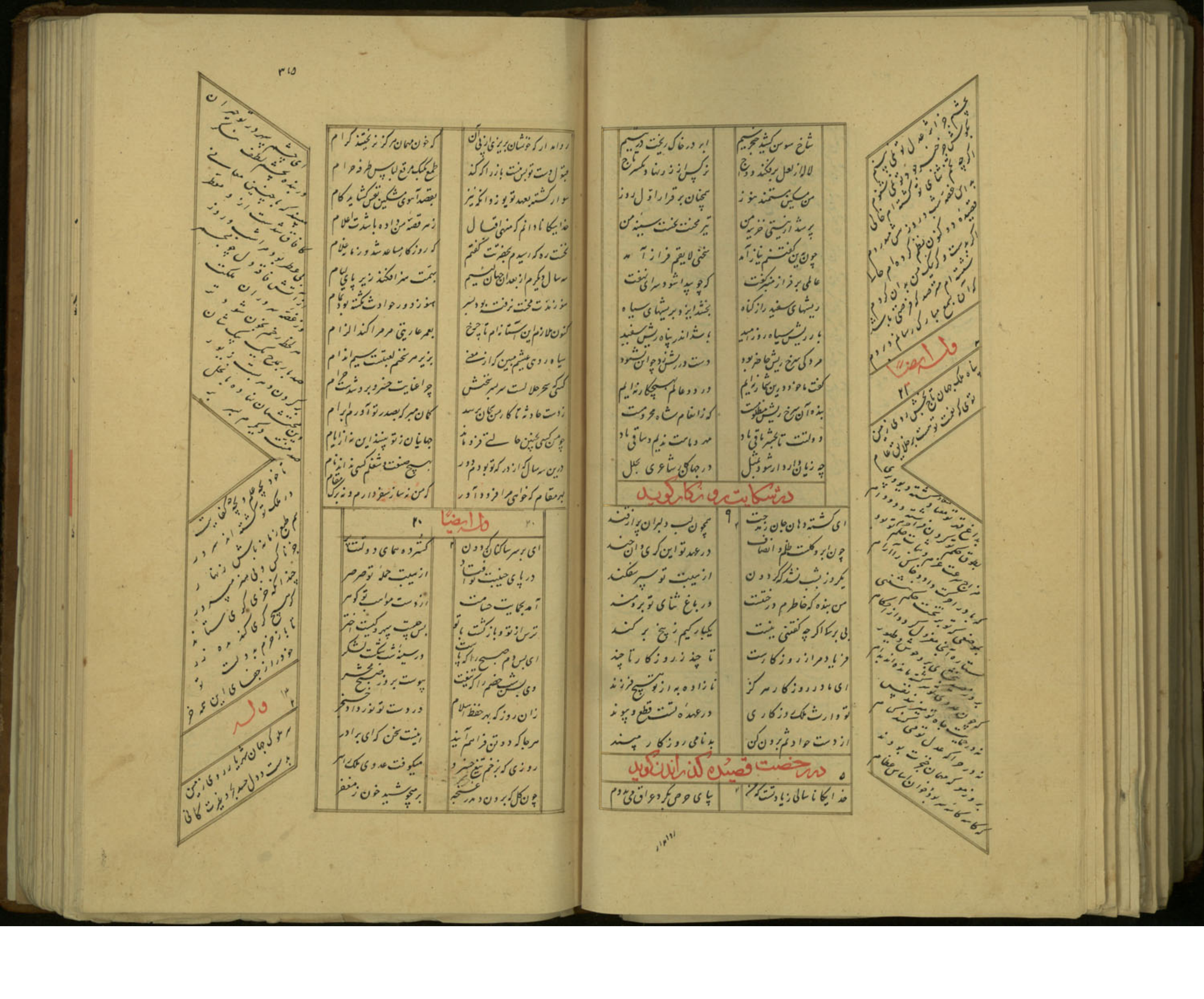


در مدح صدر اعظم محمد بن علی اشعث

در مدح نصرت الدین عضد الاسلام

در مدح قزل ارسلان

در مدح ملک المظفر طغرل شاه



شاخ سوسن کشید خنجر سیم	ابر در خاک ریخت در یتیم
لاله از لعل برفکند دواج	نرگس از زر نهاد بر سر تاج
من مسکین مستمند هنوز	همچنان بر قرار اول روز
پر شد از نیستی خزینه من	تیر محنت نشسته سینه من
چون برین گفتنم نیاز آمد	سخنی لایقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت	که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه	بخشد ایزد و بر ریشهای سیاه
بار ریش سیاه روز امید	باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود	دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم	در دو عالم بهیچکار نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش مطلوبست	که ز انعام شاه محرومست
دولتت تا بحشر باقی باد	مهر دامت ندیم و ساقی باد
چه زبان دار ار شود مشغل	در جهان کس شاعری مجمل

در شکایت روزگار گوید

۹

ای گشته دهان جان زبیدت	همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و گلست ظلم و انصاف	در عهد تو این گری و آن خند
یکروز نشب نشد که گردون	از هیبت تو سپر نیفکند
من بنده که خاطرم درختست	در باغ ثنای تو برومند
بی برگ اگر چه گفتنی نیست	یکبار کیم ز بیخ برکند
فریاد مرا ز روزگارست	تا چند ز روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز	نازاده به از تو هیچ فرزند
تو وارث ملک روزگاری	در عهده تست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن	بدنامی روزگار مپسند

در رخصت قصیده گذراندن گوید

۵

خدایگانا سالی زیادتست که من	بپای حرص بگرد عراق می‌بدوم

روا مدار که خونشان بریزی از پی آن	که خون مهمان هرگز نریختند کرام
بتول دست تو بس منت باز اگر کند	طمع نمک مرقع لباس طرفه حرام
سوار گشته بعهد تو یوز و اکنون نیز	بقصد آهوی مشکین نمی‌گشاید کام
خدایگانا دانم که منهی اقبال	ز سر قصه من داده باشدت اعلام
نخست ره که رسیدم بحضرتت گفتم	که روزگار مساعد شد و زمانه غلام
سه سال دیگرم از بعد آن جهان بنشیم	بهمت سر افکند زیر پای لگام
هنوز زندت محنت نرفته بود بسر	هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم این آستانه‌ام تا چرخ	بعمر عاریتی مرمرا کند الزام
سیاه روی همیشم مبین که از معنی	بزیر مرتخم لعبتی سیم اندام
کسی که سحر حلالست سر بسر سخنش	چرا غنایت خسرو برد شدت حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان برسد	کمان صبر که بعصرت تو آورم برام
چو من کسی چنین حالی فزود تا	جهانیان ز تو پسندند این نه از ایام
درین سه سال که از در که تو بودم دور	بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام
بر مقام که خواهی مرا فرود آور	که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

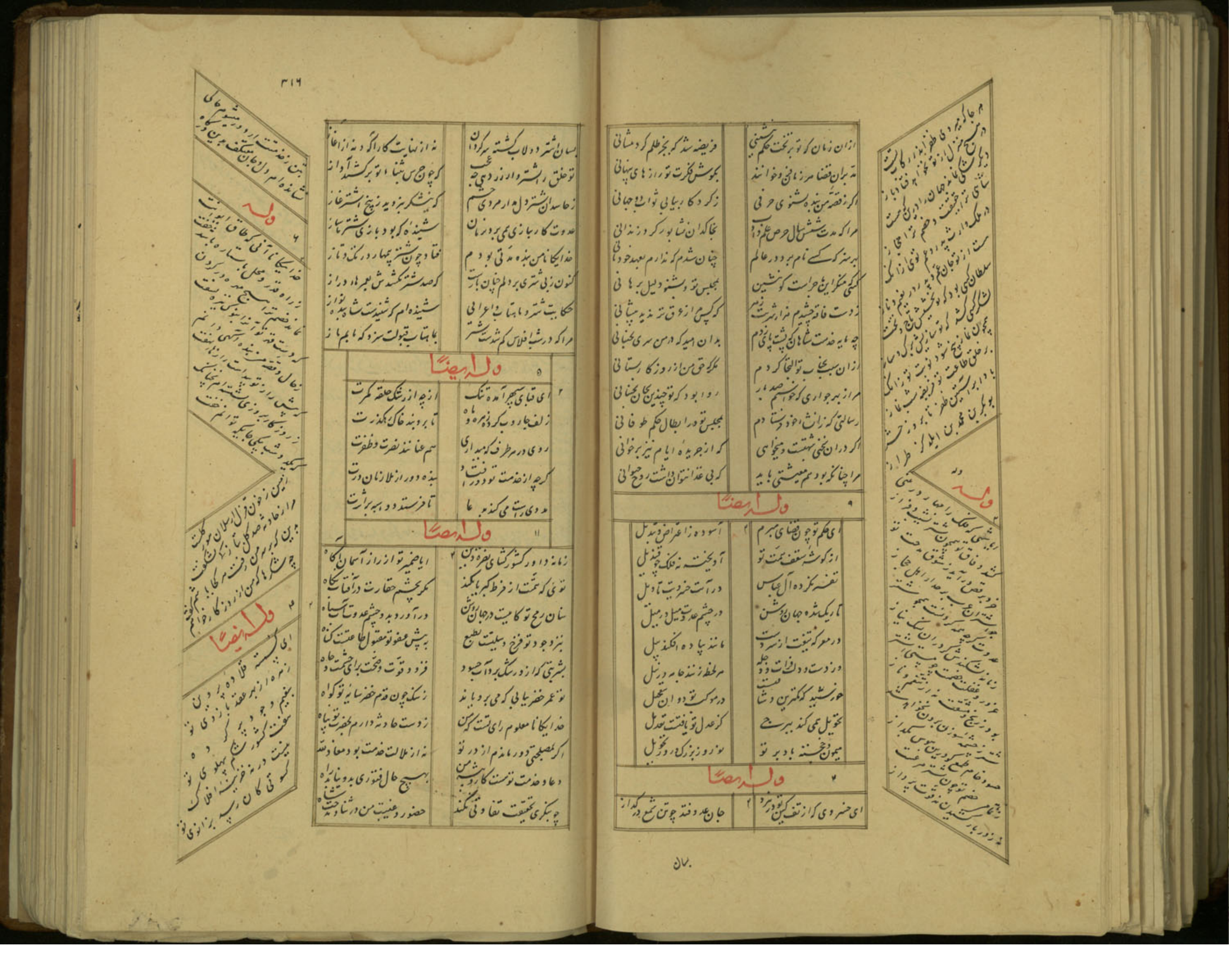
وله ایضا

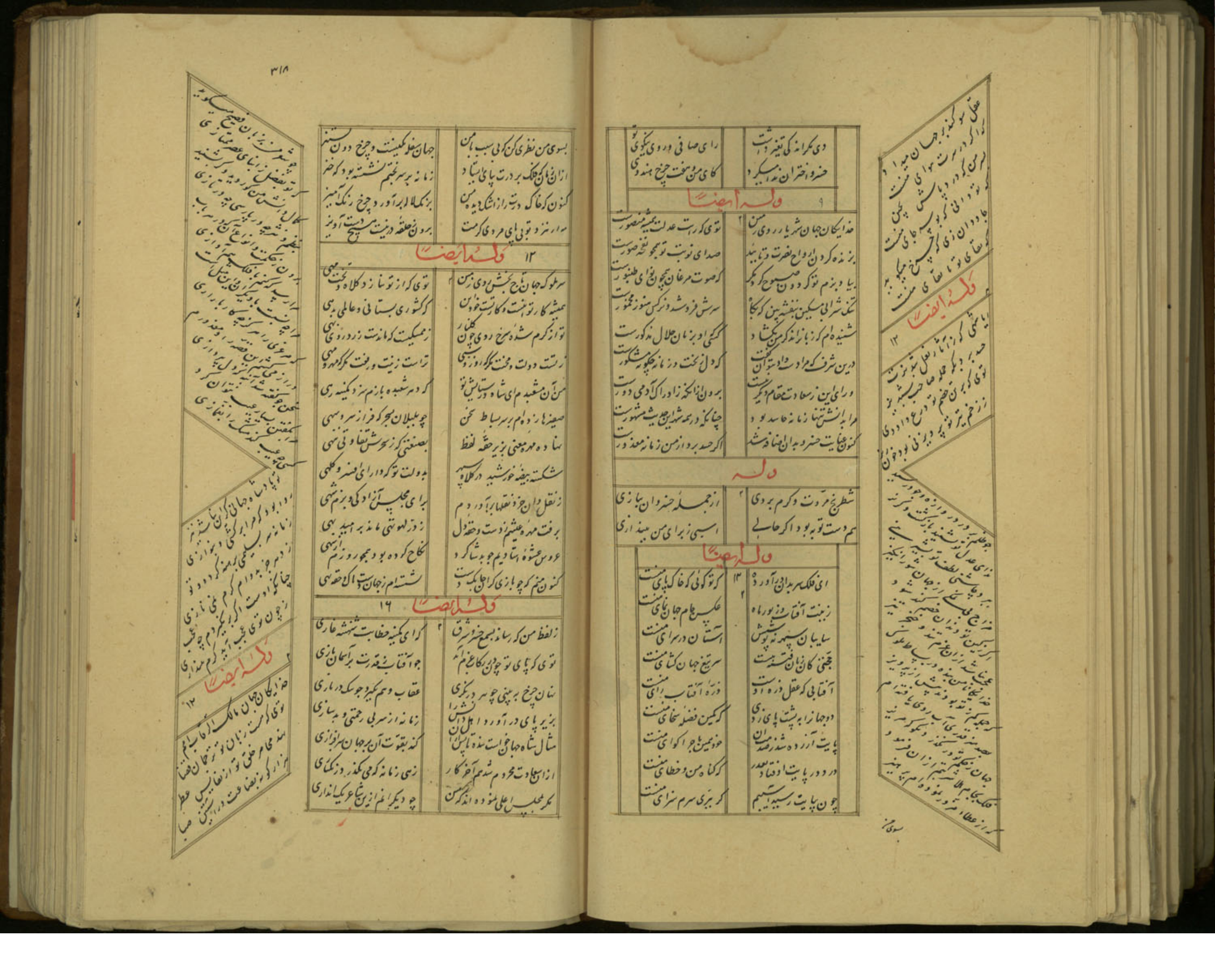
۲۰

ای بر سر ساکنان گردون	گسترده همای دولتت پر
در پای جنیبت تو افتاد	از هیبت حمله تو صرصر
آمد بحمایت حسامت	از دست مواهب تو گوهر
ترس از تو و بازگشت با تو	بس حیث سپهر و گیتی اختر
ای بس دم صبح را که پیوست	در سینه شب شکست لشکر
وی بس شب خصم را که تیغت	پیوست بروز صبح محشر
زان روز که بهر حفظ اسلام	در دست تو نور داد خنجر
هر جا که دو تن فراهم آیند	اینست سخن که ای برادر
روزی که ز زخم تیغ خسرو	میگوفت عدوی ملک اختر
چون گل که بر دن دهر غنچه	بر میچوشید خون ز مغفر

وله ایضا ۲۱

وله





دی بکرانه کی تغیر داشت / رای صافی و روی نیکوی تو
خسروا ختران ندانسکرد / کای من و سعت چرخ هندوی

ولہ ایضاً ۹

خدایگان جهان شهریار روی زمین / توی که رایت عدلت همیشه منصور است
بر نده کردن ارواح نصرت و تایید / صدای نوبت تو بجو نغمه صور است
بیا و بزم تو کردون صبوح کرد بکر / که صوت مرغان بچون نوای طنبور است
تنگ شرابی مسکین بنفشه بین که بکاه / سرش فرو شده و نرگس هنوز مخمور است
شنیده ام که ز بازاندکی من بکشاد / که کی او بزمان جلال مذکور است
درین شرف که مراد دست داد و ستوان گفت / که دل ز بخت و زمانه چگونه مشکور است
ورای این ز سعادت مقام دیگر هست / برون از آنکه زاد اگر آدمی دور است
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود / چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت خسرو بدان اضافه شد / اگر حسد برد از من زمانه معذور است

ولہ

شطرنج مروت و کرم بردی / از جمله خسروان بیازی
سم دست تو به بود اگر خالی / اسبی ز برای من بینداری

ولہ ایضاً ۱۳

ای فلک سر بدان در آورده / گر تو گوئی که خاک پای منست
زینت آفتاب و زیور ماه / علم جام جهان نمای منست
سایبان سپهر نه پوشش / آستان در سرای منست
مجتنی کان زبان فتنه بست / سر تیغ جهان کشای منست
آفتابی که عقل ذره اوست / ذره آفتاب رای منست
دو جهان را به پشت پای زدی / گر کمین فضل سخای منست
پایت آزرده شد ز صدمه آن / خود همین باجر اکوای منست
در دو پایت افتاد بعذر / گر گناه من و خطای منست
چون بپایت رسید آسیبم / گر بری سرم سزای منست

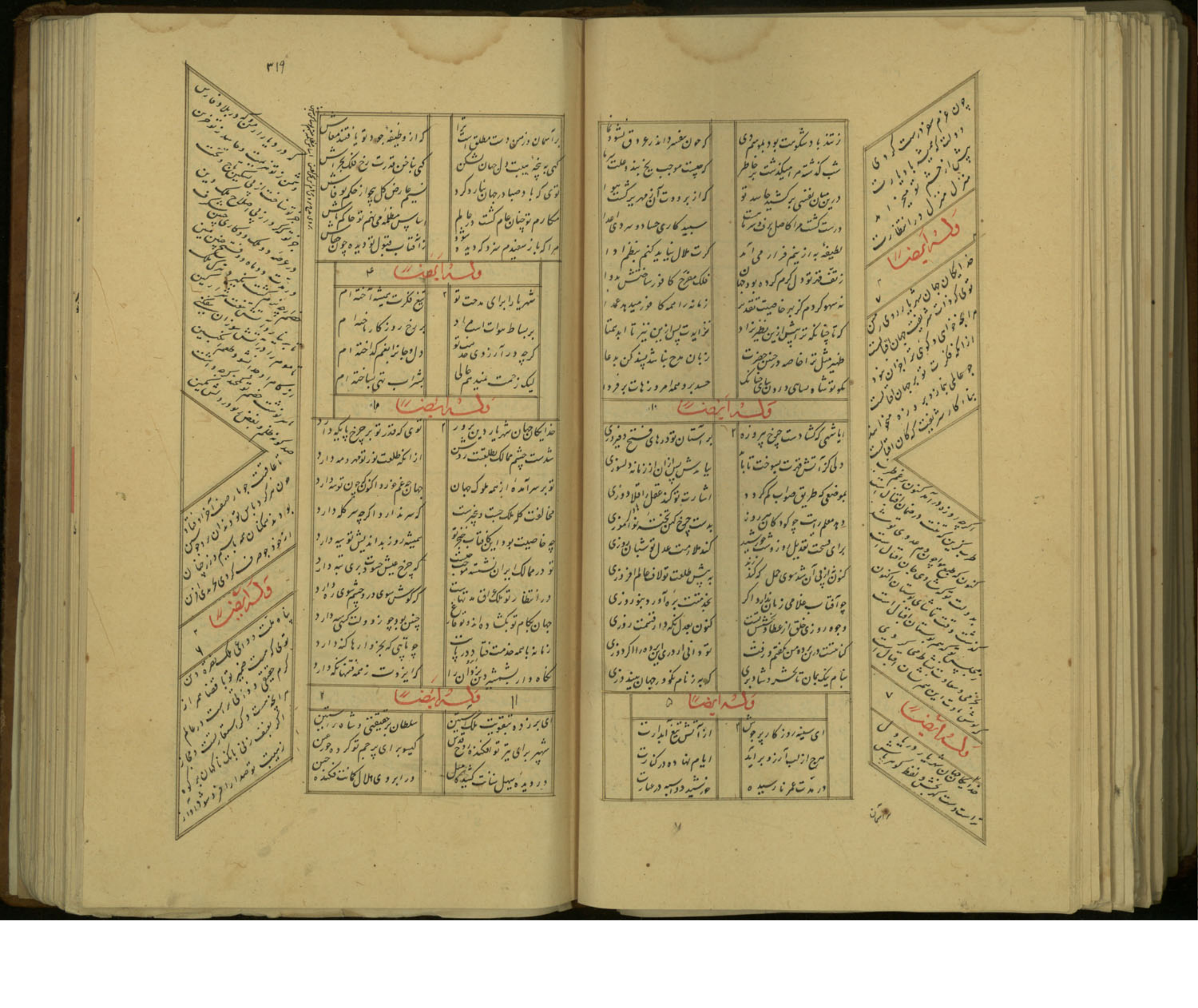
بسوی من نظری کن که بی سبب با من / جهان سفله کمینست و چرخ دون ستیز
از آن زمان که فلک بر درت بپای ایستاد / زمانه بر سر نجیم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را از اشک دیده من / بزنگ لاله برآورد و چرخ رنگ آمیز
مدار نیز دریغ ای مرد کرمت / برون ز حلقه درت هیچ دست آویز

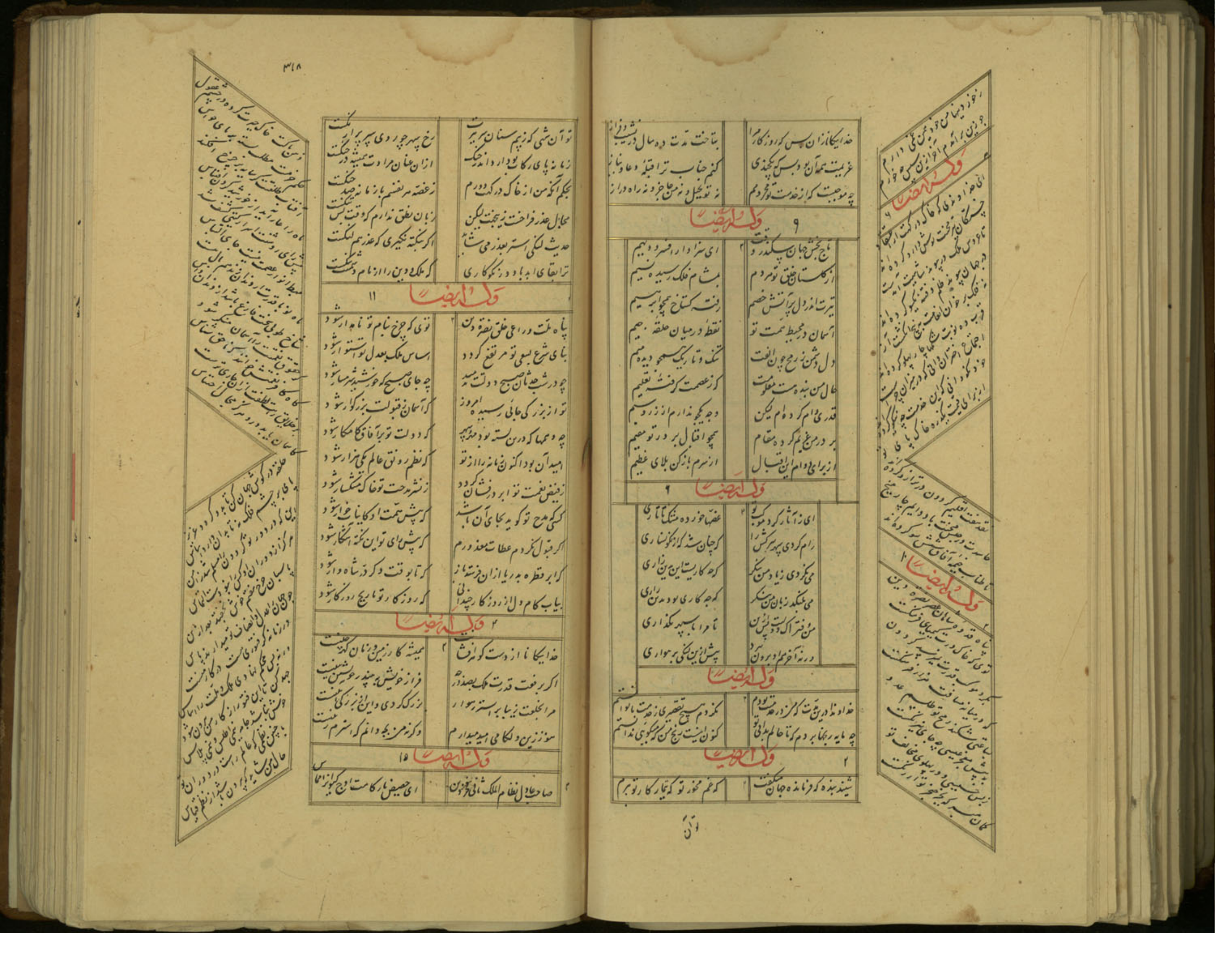
ولہ ایضاً ۱۲

سر ملوک جهان تاج بخش روی زمین / توئی که از تو نازد کلاه و تخت بهی
همیشه کار تو هست و کار تست خوش / که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار / ز مسکنت که ماندست زرد روی نهی
ز رتبت دولت و محنت بگرد از غمی / تراست زینت و رفعت مگر که مهر و مهی
من آن مشعبدم ای شاه در ستایش تو / که در شعبده بازم سزد که مینه رهی
صحیفه ها زده ام بر بساط سخن / چو بلبلان سحر که فراز سرو سهی
نهاده مهره معنی بزیر حقه لفظ / بصنعتی که ز سحرش تفاوتی نبهی
شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر / بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقل دان خرد نقلها برآورده دم / برای مجلس آزادگی و بزم شهی
برفت مهره عیشم ز دست و حقه دل / ز در لهو تهی ماند بر امید بهی
عروس عشوه اش تا دیدم چو بدشاگرد / نکاح کرده بود بمهر روز مهی
کنون منم که چو بازی گر اجل بکست / شستهام ز جهان دست اکه حقه تهی

ولہ ایضاً ۱۶

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق / گرای یکینه خطابت شهنشه غازی
توئی که پای تو چون در رکاب عزم آید / چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ بر بینی چو سر در بکری / عقاب وهم بگیرد چو سگ در بازی
بزیر پای در آورد اهل دانش را / زمانه از سر بی رحمتی و بدسازی
مثال شاه جهان خواست بنده تا پس از آن / کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شدم آخر کار / زهی زمانه که می بگذرد ز بکتائی
بکر مجلس اعلی نموده اند که من / چه دیگرانم از این شاعر یکه اندازی





خدایگانا ازان پس که روزگار مرا / بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز
غریبیت همه آن بود بس که بگذری / کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز
چه موجبست که از خدمت تو محرومم / نه تو بخیل و نه من جاه جوی و راه دراز

وله ایضا ۹

تاج بخش جهان سکندر بخت / ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان خلق تو مردم / بشام فلک رسیده نسیم
تیر تا مرد دل پر آتش خصم / رفته گستاخ همچو ابریشم
آسمان در محیط همت تو / نقطه در میان حلقهٔ جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت / تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلومت / که ز عصمت گرفته تعلیم
قدری وام کرده‌ام لیکن / وجه هیچ ندارم از زر و سیم
بر در منع کرده مقام / همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام این اقبال / از سرم بازکن بلای عظیم

وله ایضا ۲

ای ز آثار گرد موکب تو / عقدها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را / گر چنان شد که از نگونساری
می نگردی ز یاد من [illegible] / که چه کاریست این بیزاری
می نگیرد زبان من [illegible] / که چه کاری بود مدد کاری
من فقیر [illegible] / تا مرا با سپهر بگذاری
ور نه آخر [illegible] / پیش ازین لنگی بر هواری

وله ایضا

خداوندا درین مدت که من در خدمتت بودم / نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها بردم که تا عالم بدانی تو / کنون اینست رنج من که می‌گویی ندانستم

وله ایضا ۲

شنید بنده که فرمانده جهان می‌گفت / که غم مخور تو که تیمار کار تو برم

و آن

تو آن شهی که ز بیم سنان پر بریت / رخ سپهر چو روی سپر پر از کلفت
زمانه پای رکابت بود و اندر جنگ / ازان عنان مرادت همیشه در چنگست
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم / ز غصه هر نفسم بازمانده [illegible]
مجال عذر فراخست ز جهت لیکن / زبان نطق ندارم که وقت بس تنگست
حدیث لنگی استر بعذر می شاید / اگر نکته نگیری که عذر هم لنگست
ترا بقای ابد باد در نکوکاری / که ملک و دین را از نام [illegible]

وله ایضا ۱۱

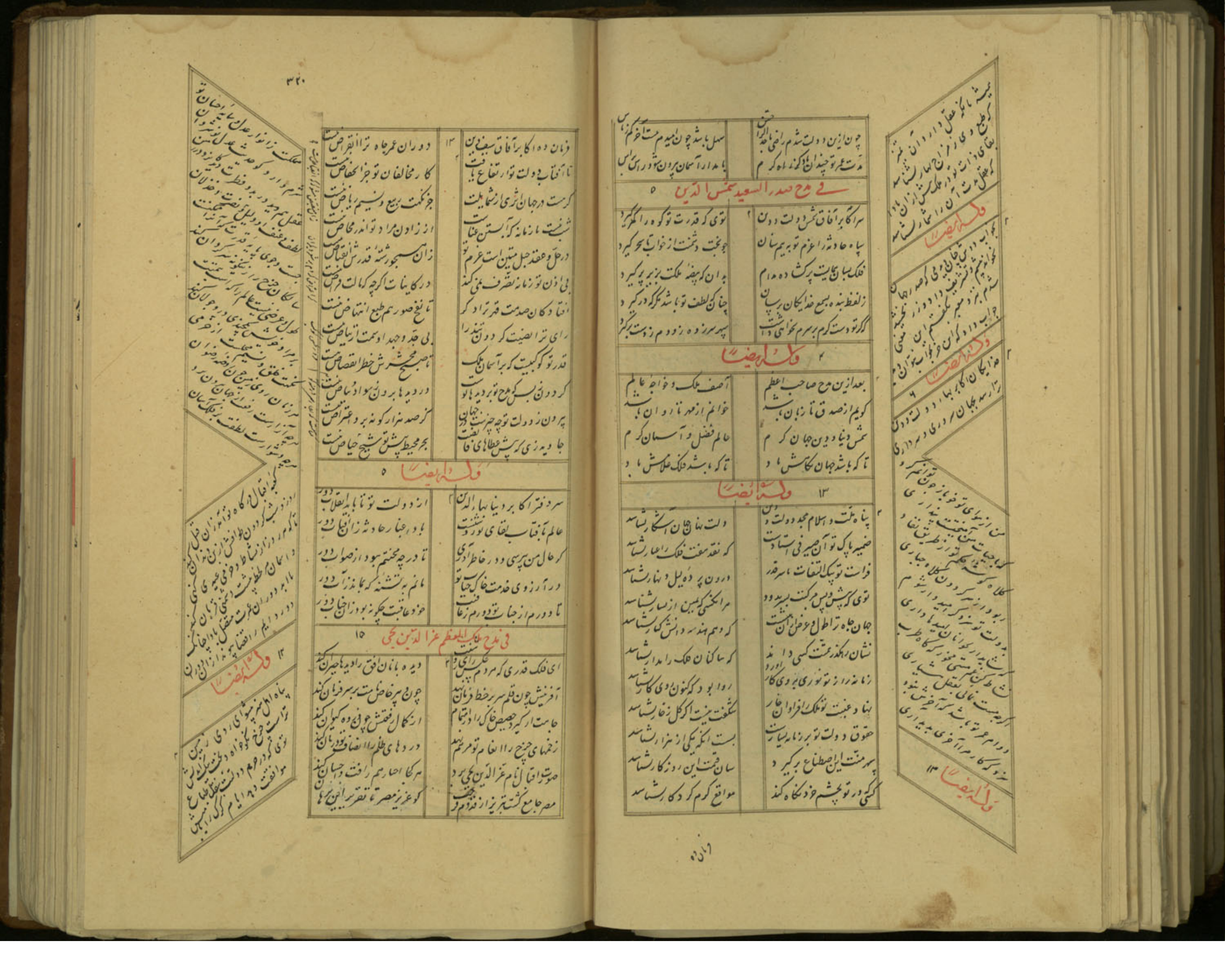
پناه ملت و راعی خلق نصرة دین / توی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد / اساس ملک بعدل تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولت تو دمید / چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی جایی رسیده‌ای امروز / که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه وهم‌ها که درین بسته بود مهر سپهر / که دولت تو بر آفاق کامکار شود
امید آن بود اکنون که نامه را از تو / که نظر رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد / ز نشر مدحت تو خاک مشکسار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد / که پیش همت او [illegible] خوار شود
اگر قبول کرم عطات معذورم / که پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز / که تا بوقت دگر در شاهوار شود
بیاب کام دل از روزگار چندانی / که روزگار تو تاریخ روزگار شود

وله ایضا ۲

خدایگانا از دست کوته نقش / همیشه کار زمین و زمان [illegible]
اگر برفعت قدرت فلک بصد درجه / فراز خویش [illegible]
مرا بخلعت زیبا برابر استر سوار / بزرگ کردی و این از بزرگی تست
هنوز زین و لگامی امیدوارم / وگر نه من بچه دانم که استرم زینست

وله ایضا ۱۵

صاحب عادل نظام الملک ثانی فخر دین / ای [illegible]



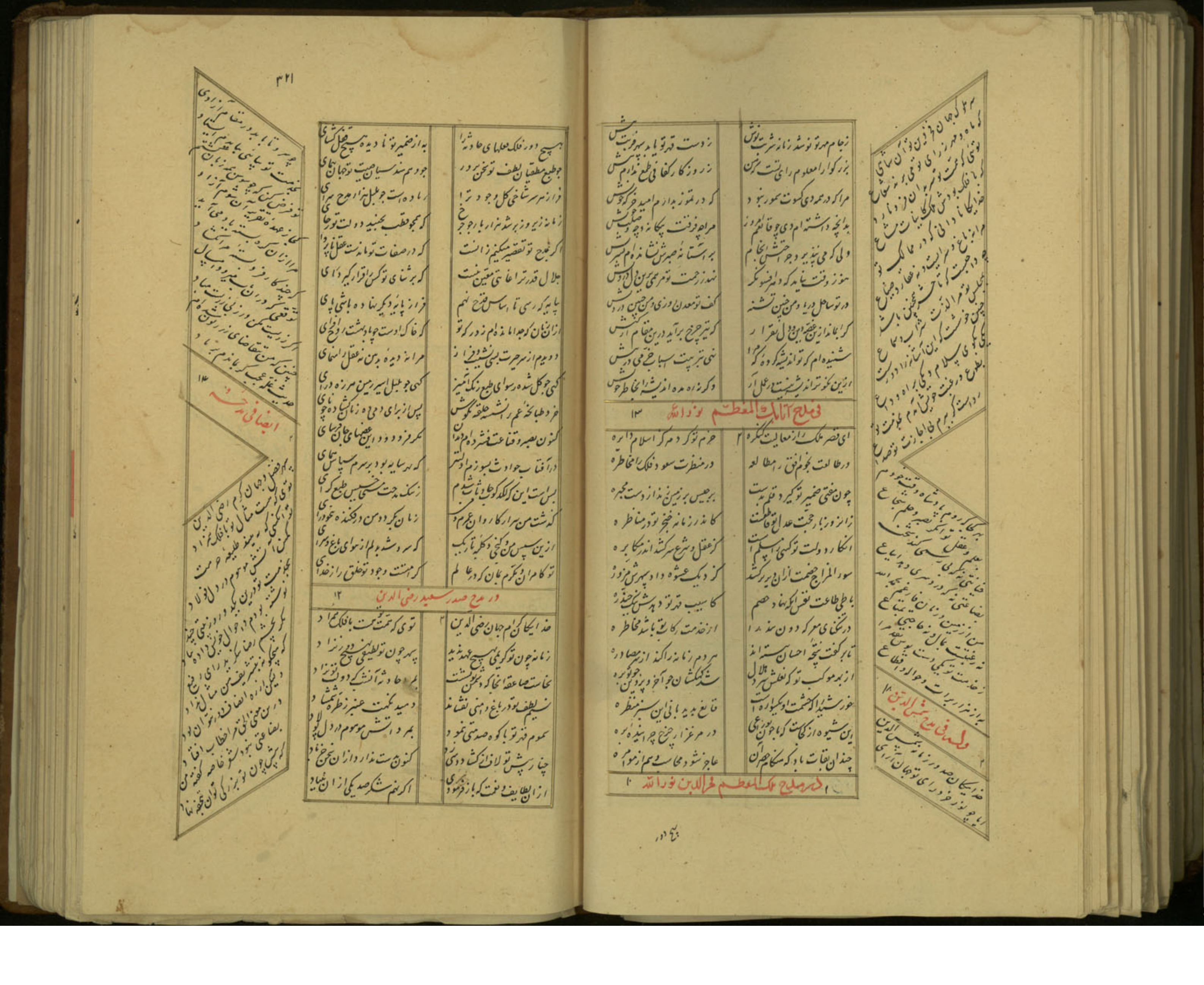
فی مدح صدر السعید شمس الدین

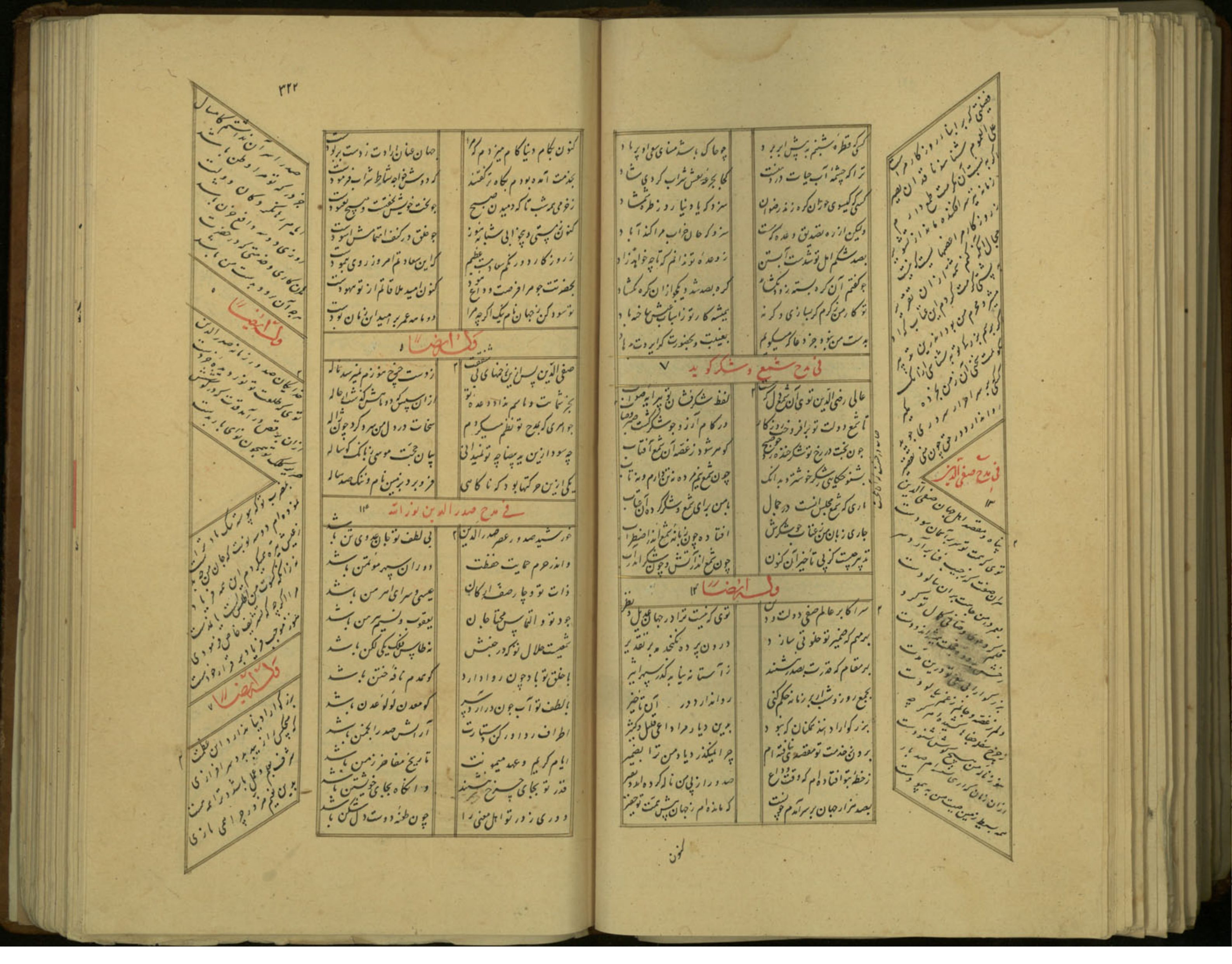
وله ایضا

وله ایضا

فی مدح ملک المعظم عز الدین یحیی

وله ایضا





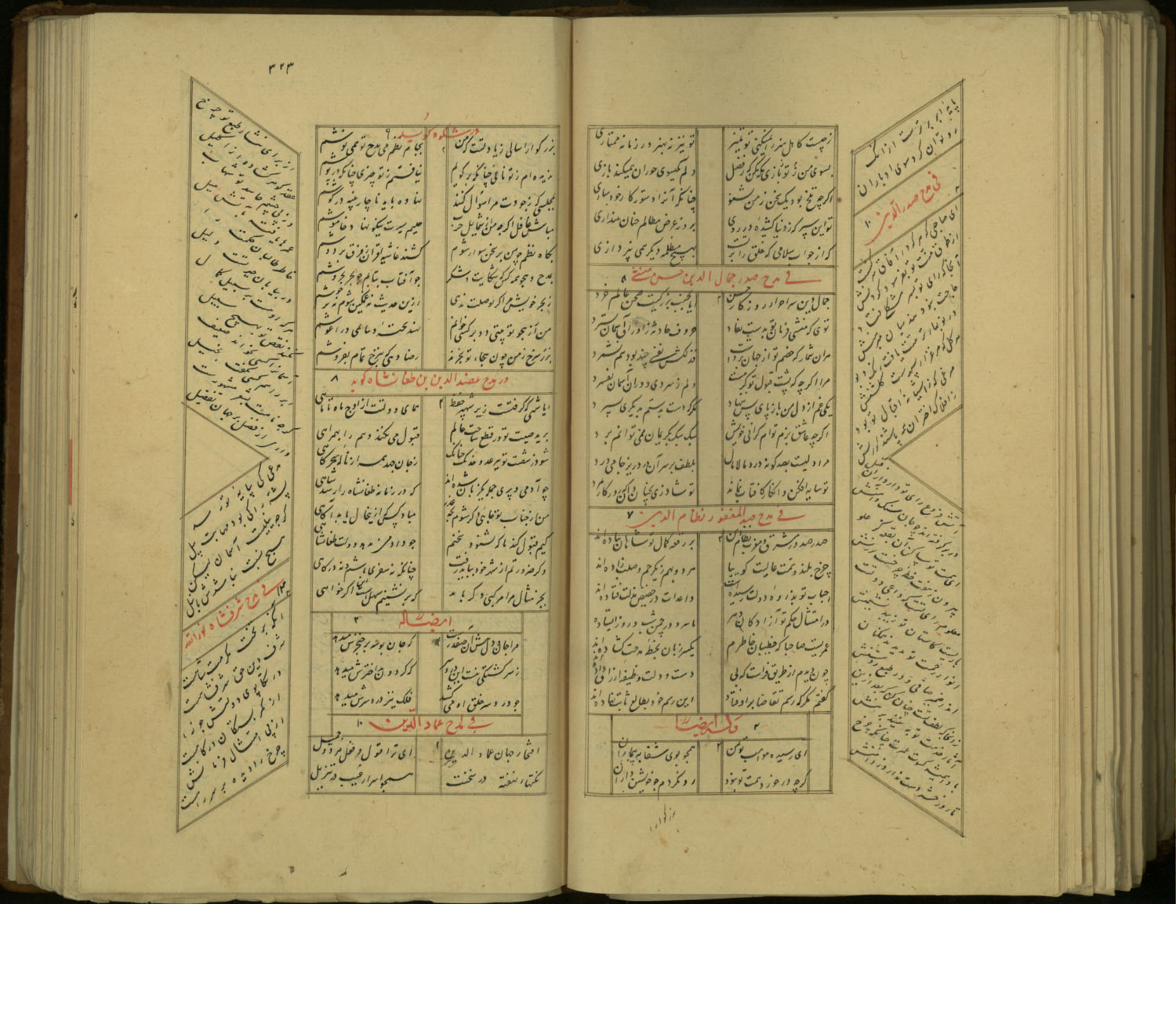
ولہ ایضاً

فی مدح صدر الدین نور الله

فی مدح شفیع و شکر گوید

ولہ ایضاً

فی مدح صفی الدین



در مدح عضد الدین بن طغانشاه گوید

ایضا له

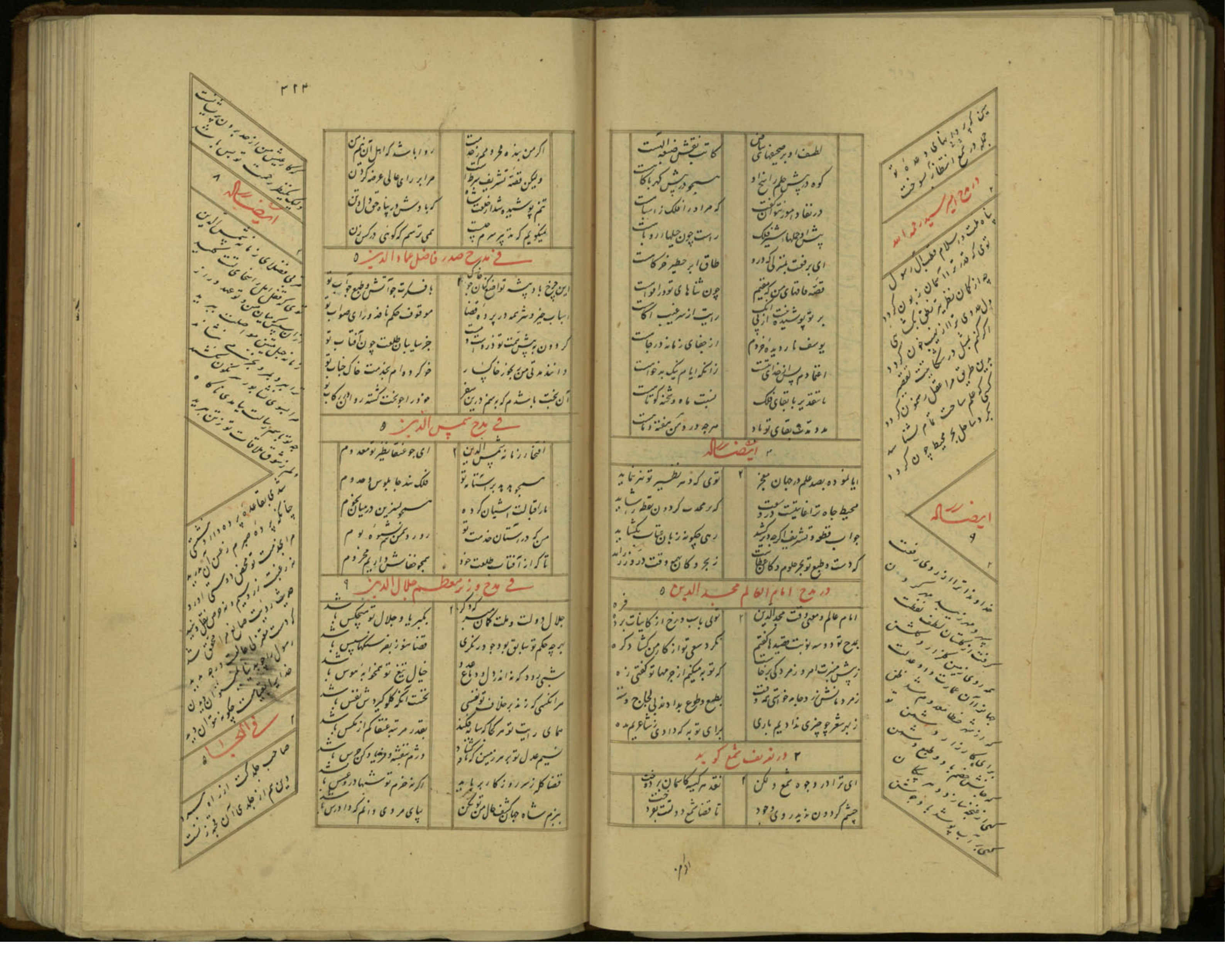
فی مدح عماد الدین

فی مدح صدر الدین

فی مدح صدر جمال الدین حسن منتخب

فی مدح صدر المغفور نظام الدین

وله ایضا



لطف او بر صحیفهای سپهر ... کاتب نقش صنعه الست
کوه در پیش حلم راسخ او ... همچو در پیش کهربا کاست
در نفاذ امور نتوان گفت ... که مراد از فلک ز اسباب است
پیش او حیلهای شیر فلک ... راست چون حیلها [illegible] روباه است
ای برفعت بمنزلی که درو ... طاق ابر حضیر خرگاه است
قصه حاجتهای من که مقیم ... چون ثناهای تو در افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی ... رایت از سر غیب آگاه است
یوسف ار دیده خودم ... از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدای تست ... زانکه ایام نیک بدخواه است
تا تقدیر با بقای فلک ... نسبت ماه و شحنه کوتاه است
مدد مدت بقای تو باد ... هرچه در دور گنبد خرگاه است

ایضا له ٢

ایا لبوده بصد علم در جهان معجز ... توی که دهر نظیر تو نیز ننماید
محیط جاه ترا غایت [illegible] ... که در محدب گردون نقطه [illegible]
جواب قطعه و تشریف اگر چه در [illegible] ... رهی چگونه زبان عتاب بگشاید
گردست و طبع تو بحر علوم در کان عطا است ... ز بحر و کان هیچ وقت در و زر [illegible]

در مدح امام العالم مجد الدین ٥

امام عالم و مفتی وقت مجد الدین ... توی بآب و رخ از کاینات برده فره
بمدح تو دو سه نوبت قصیدها گفتم ... بگرد سعی تو از کار من گشاد گره
ز پیش منزلت امروز مردکی برخاست ... که تو بمیکنم از جهها تو گفتی زه
زمرد ماشین ز رد جامه خواهی همه وقت ... بطمع وطوع بداد نه بلجاج و ستیزه
ز بهر شعر چو چیزی نداد یم باری ... برای تو به که دادی ز شاعریم مده

در تعریف شمع گوید ٢

ای ترا در وجود شمع دلکش ... نقد هر کیسه کاسمان بر دوخت
چشم گردون ندید روی وجود ... تا قضا شمع دولت تو بوخت

اگر من بنده محروم ز خدمت ... روا باشد که اهل آن نیم من
و لیکن قصه تشریف برطاست ... مرا بر رای عالی عرضه کردن
تنم پوشیده شد از خلعت شاه ... که با وحشی در پناه جود او تن
همی گویم که تو پر سرم چیست ... همی ترسم که گویی در کس زن

فی مدح صدر فاضل عماد الدین ٥

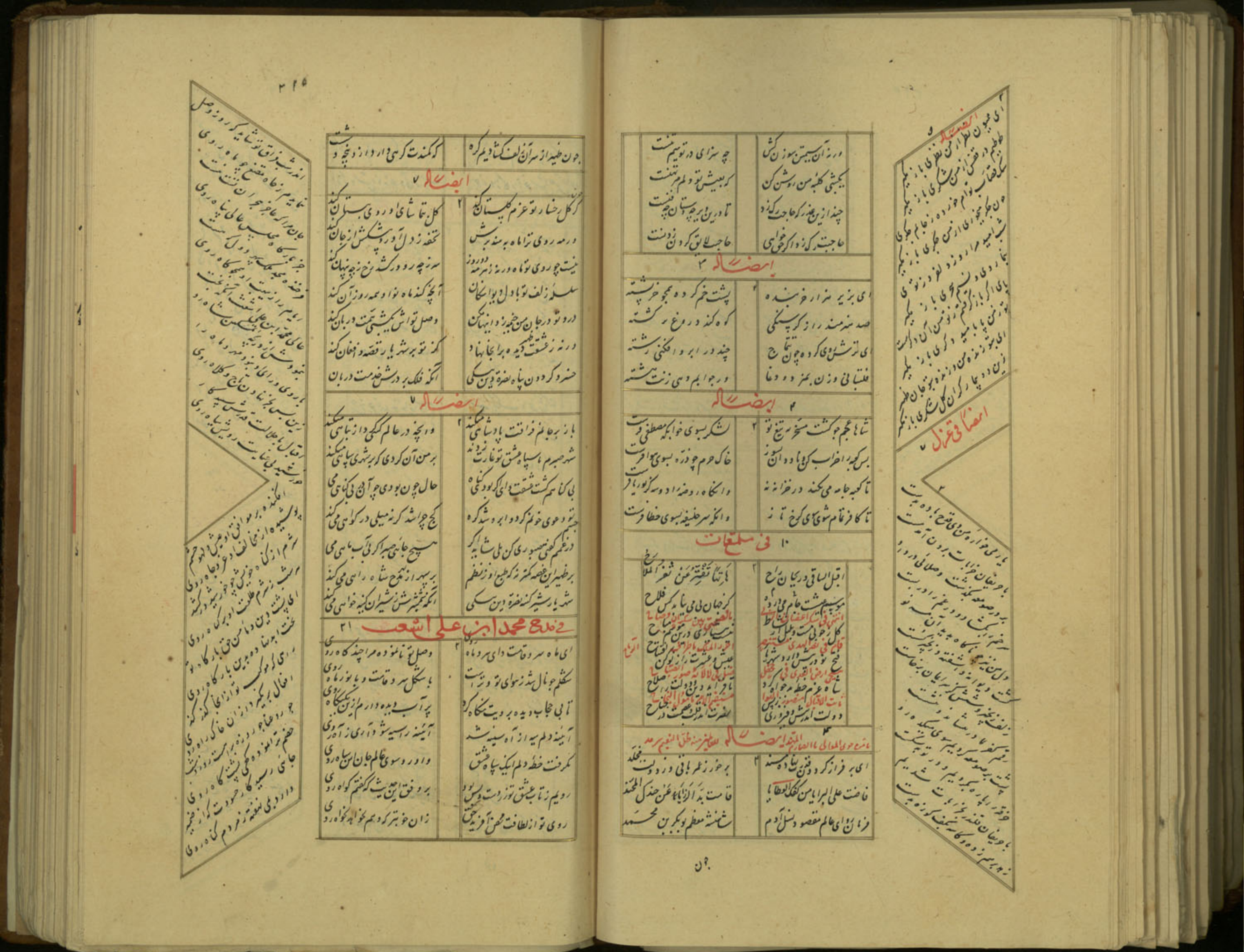
این چرخ با دو پیشه تواضع کنان چو خاک ... با فطرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر همه در پرده قضا ... موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون بپیش همت تو ذره است و ... جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
داننده ای من بجز خاک پر ... خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که بوسم درین سفر ... هر دور اچو بخت گشته روان در کاب تو

فی مدح شمس الدین ٥

افتخار زمانه شمس الدین ... ای چو عیسی نظیر تو معدوم
همچو مه بر آستانه تو ... فلک شد جابلوس معدوم
بار اقبال آشیان کرده ... همچو تیر در میان نجوم
من که در آستان خدمت تو ... روز و شب هم نشسته بوم
تا گر از آفتاب طلعت خود ... همچو خفاش دایم محروم

فی مدح وزیر معظم جلال الدین ٩

جلال دولت و ملت کمان گردگر ... بکبریا و جلال تو هیچکس نباشد
هر چه حکم تو سابق بود و در نگری ... قضا هنوز بقدر سگهای پس نباشد
شبی رود که نه اندر دل و دماغ عدو ... خیال تیغ تو همخوابه هوس نباشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی ... نخست آنکه گلو گیر دش نفس نباشد
همای رایت تو هر کجا که سایه فکند ... بقدر مرتبه عنقا کم از مگس نباشد
نسیم عدل تو بر هر زمین که گذشته ... در آن بنفشه و خیری دگر هوس نباشد
قضا که از سر روز گار بر بایه ... اگر نه خرم تو شهادت رس نباشد
بزم شاه جهان گشت حال من تو مگن ... بپای مردی دانم که دادرس نباشد



تا خسروان چهر و ملوک زمانه را | باشد مدام بارهٔ دیسم و گاه روی
از گردش زمانه عدوی ترا مباد | جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

فی مدح خاتون المعظم ۲۸

سر برافراخت بر سپهر برین | چتر میمون پادشاه زمین
زبدهٔ مملکت زبدهٔ دولت | مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او | درس تعریف خواند روح امین
وانکه حکمش ز حلقه پر کند | چرخ فیروزه رنگ را چو نگین
ای بعدل و بخار ساینده | رایت ملک را بعلیین
تا سر ده صبا ز رحمت تو | زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ جز عهد تو ندیده بسیم | سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
کرده رضوان دعای دولت تو | ماه رویان خلد را تلقین
پیش مهدت بسجده از گرست | پادشاهان در اوفتاده زمین
آسمان از لطایف کرمت | کمری بسته از مجره متین
زهره را با طرایف و زیور | گوشواری رسیده چون پروین
حرم عصمت چو پردهٔ غیب | نکان ره برد درو بیقین
گر قبول تو سایه بر گسترد | بر کشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید | مژه در دیدها شود زوبین
وهم را پرده دارت ار زند | بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را ما سانه سر بام | میل در دیده می کشد که ببین
روز چند ار فتاد عارضه | گشت رخسار عافیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد | آسمان آن غبار را تسکین
لطفها ساخت کردگار درین | شکرها کرد روزگار برین
پادشاها توی که در شانت | نظم این بنده هست در ثمین
چون ثناهای در شانت بکشایم | بر کشد چرخ نعرهٔ تحسین
دست چون در دعات بر دارم | روح قدسی بجان کند آمین

دارد سر مکرمت ... | در دل از علم ... دین
... بی خرد ... | ... علم ...
... آز ... بود ... | ... خلق ...
... از خاک ... | ... از جان ... آفرین ...
... از جهان آفرین ... | ...

فی مدح نصرة الدین ایلدگز ۳۳

چه پایه‌ایست که اقبال بر جهان افکند | ... آسمان افکند
... بهشت | ... بر جهان افکند
... ز امن و امان ... | ... چرخ ... افکند
... رایت او ... | ... زمین و زمان
... رایگان افکند | ... نصرت و دین
... کمان افکند | ...
... آسمان افکند | ...

عدو اگر چه یقین می شناخت کی خود | خیال تیغ تو شش باز در کمان افکند
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو | جهانیان را در موج آسمان افکند
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه | بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
توی که عدل تو اندر جهان کون و فساد | ندای عافیت و مژدهٔ امان افکند
گشاده دیده در امن و عافیت بر خود | کسی چشم برین فرخ آستان افکند
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو | لسان آتش ابلیس از جهان افکند
نخست موج که دریای دولت تو زد | بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر | زمانه در فتن آخر الزمان افکند
یکی برد و یکی را بخنجر تو فلک | گلو بریده یکی را ز خانمان افکند
عدوی ملک تو آن شب ز ملک دست بداشت | که طالعت نظر سعد بر جهان افکند
چو خنجر تو همه امر رحمت چرا | هزار صاعقه در راه دشمنان افکند
توی که دولت تو آن فرخ خصلت است | که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند پیش آن کو سر | که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
گرت عزیمت رزمست و گر هوای فراغ | برو که فتح تو سایه برین و آن افکند
زمانه جای ز دولت بروم دل پرداخت | ستاره زلزله در مدت باصفهان افکند
همیشه تا که بچه کسی عنان فلک | چو اسب جور و جفا را ز بر بران افکند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب | که بخت با تو عنان رست در عنان افکند

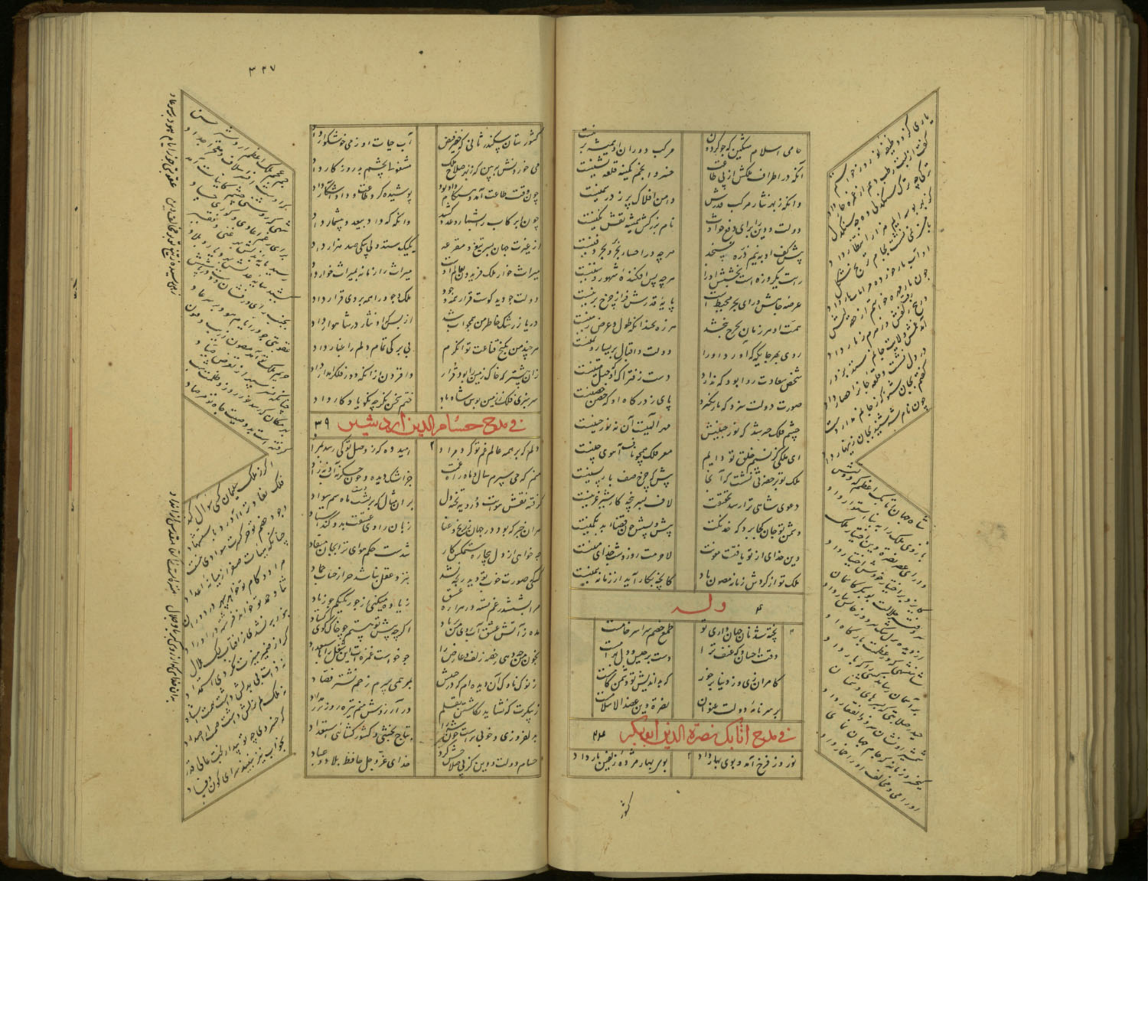
۱۷ فی مدح ملک الاعظم قزل ارسلان

کسی که یاد دهد شاه بر سریر و رود | که باد تا بقیامت بعهد او معمور
سپهر مجمره گرد آتش و سیاه بخت | شمال او دهد بر وار و از برای بخور
مشام چرخ معطر شود ز نکهت عود | بخور عطر معنبر کند دماغ طیور
ز فیض پای تو تاج مرصع خورشید | با آسمان چهارم زند اشعهٔ نور
ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند | بدفع دیدهٔ خورشید هر زه گرد غیور
برون کند در آن دم حوریان بهشت | سر از برای دعا از دریچه‌ای قصور
به پیش بارگه کبریای شاه جهان | چو وصف گشته بخدمت عساکر منصور

... زو از نفس ... و ... | ... از صدای ...
چه رقص ... | ... صوامع خاک
... سوی ... | ... و ... نیب
... در این ... | ... بقصور
... زر ... | ... قیصر
... بعدر ... | ... فغفور
... از این یک ... | ... بکرد از ...
... بعدر ... | ... شود
کنون بعهد تو از ... | ... بد
... انف ... | ... بوی چشم ...
کنون ... | ... کنون ...
... بخت تو ... | ... به عهد تو ...

در مدح اتابک نصرة الدین ایلدگز ۲

الا که ... زمان ... | ... نصرت ...



در مدح حسام الدین اردشیر

وله

در مدح اتابک نصرة الدین ابوبکر

شها چو موسم نوروز فرخ آمده است / که تا بلهو و لعب عقل را گذارش باد
بخواه باده نوشین و داد وقت بده / که روز هفته نگردد بسبح حال عاد
بهشت واری کی بزم ساز نوروزی / چنانکه هست ز آیین خسروان
کی تا بتهنیه در پای برنت افشانم / طویلها ز زر از بحر خاطر وقاد
منم که یافته ام خیر کی و فیروزی / ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد
بخدمت تو امان یافته ز ضرب زمان / چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
با مرحمت و آفتاب عاطفتت / رسید خوشه امید من بوقت حصاد
میان زمره اقرانم از عنایت مخصص / تو کردی او حد از آن بس که بودم از افراد
ز تربیت هر کسی پیشتر بیابم کم / بنظم و نثر ز صابی و صاحب عباد
همیشه تا که بتقدیر صنع بی علت / بود و رخته این چار طاق سبع شداد
سرادقات جلالت کشیده باد چنان / که از طناب و طنابش که از دوام اوتاد
قبای مدت دوران بجز آن قد باد / که دامنش بدرازی رسد بروز معاد

زهی گشوده ز طبع تو چهره ساز سخن / شکسته در چمن خاطرت بهار سخن

في العتاب ۱۲

چند اوند امن آن جوامع م / ز حرز زادی جاودان [illegible]
[illegible] / که دایم صفت عصوم [illegible] باشد
[illegible] / جو کسی رفت دکان [illegible] باشد
توانگر تر کسی گو را بجوی / درین عهد ارجه دارد [illegible] باشد
دل شادی درین دوران کی یابم / دل مردم محال اندیش باشد
بشیبی که ز من بیشت شکست / سلیمان این بهل تا پیش باشد
جو مهر از بس بر آید آدمی را / حقیقت دان که سایه پیش باشد
مرا زان نقش آباد آن طره / که با نصد رخنه در معنیش باشد
بر تیری دوزم او در آتش از غیرت / نگر شمشیر جوز آتش باشد
ز زنبوری هم نکته گر نوبی / دم و دم جای نوش نیش باشد
قمر با گل سخاوت با کند لیک / بسا طلا کز و بر خویش باشد

۲ في مدح نصرة الدين ایلتکین

گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند / از منال بارگاهت حشمت اندوزند جاه
در برحمت با جهان آید فریدون و جم / پرده داران ستانند بشانزاد درون
بر وضوح دعوی من آن سمانت چاکرست / گر گواه عدل خواهی شاه اینک گواه
این کرمی بوسه خاک درگهت الالسن جان / از جلالت تست گویی باز قدر پادشاه
خسرو خورشید فر کیخسرو گیتی ستان / شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه
آنکه اسبش را ز راه کهکشان آخر کنند / خوشه گندم شود در آخور خورشید کاه
هر سر پاسش کران سوی عدم صد میل رفت / در دو چشم آفرینش گرد کحل اشتباه
شاد باش ای شاه حیدر رتبت بوکرام / دیر مان ای خسرو دریا دل کان دستگاه
گرچه در دولت رسیدی تو بجایی کز شرف / درگهت را عرصه آفاق زیبد پیشگاه
باش کین همت به نسبت با جلال قدر تو / اول عهد عروج یوسف است از قعر چاه
تا جهان بر پای باشد در جهان برپای باش / باده نوش و جام گیر و جان فزا و کام خواه
شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آشیان / کامجوی و کامیاب عیش ساز و جام خواه

۱۵ في جواب مجد الدين الطايي و مدح نصرة الدين

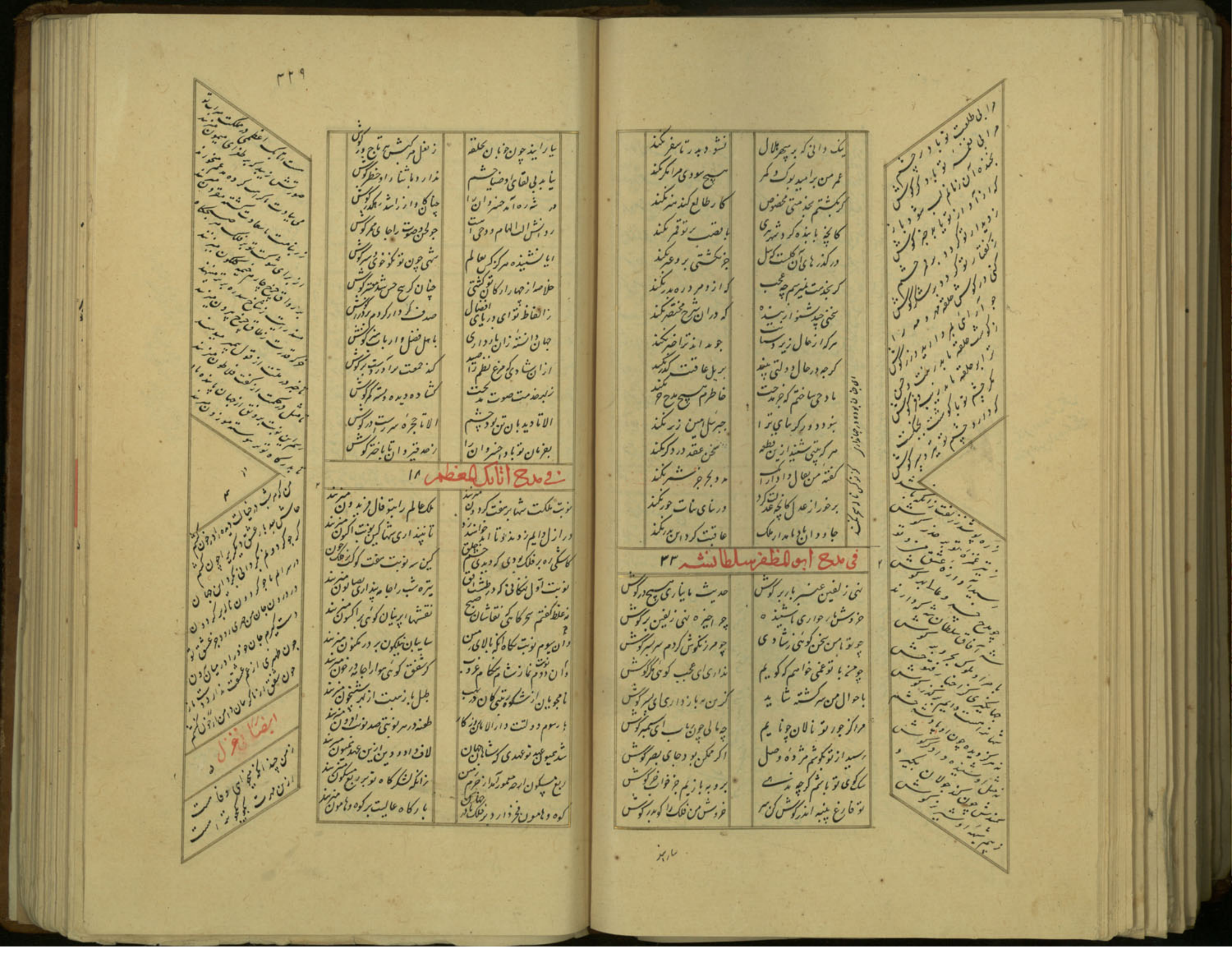
زهی گشوده ز طبع تو چهره ساز سخن / شکسته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش و گردن حوران کمر بسته / برسم زیور شان در شاهوار سخن
بنوک خامه حکمت صور نگار بدیع / گرفته گلشن ارواح در نگار سخن
بدست تست عنان سخن بجز دستت / نه بینی از سر تحقیق در مهار سخن
سر اکابر و صدر عراق مجد الدین / اگر نه طبع تو گشتی ملطف یار سخن
ز دست رفته بدای پای مرد و سر در عصر / چو کار خود ز سخا در زمانه کار سخن
تو تازه کردی سد رگ لب طالی / بشبنم کف پرژاله لاله زار سخن
شعار خانه تو شرح بر شود لیک / نمی برد سر سکو تر از شعار سخن
بتیغ فصل گشودی جهان نام نظم / بجاه عقل هدی شاه در دیار سخن
ترا سخا و سخن سکه بر درست شده / که شهسوار سخایی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصلی / بنفس ناطقه ناچار افتقار سخن
ترا بجز دل و طبع خود افتخار مباد / که هست طبع و دلت مرکز و مدار سخن

۱ البضاعه

[illegible]

مجد الدين بن ظهير [illegible]

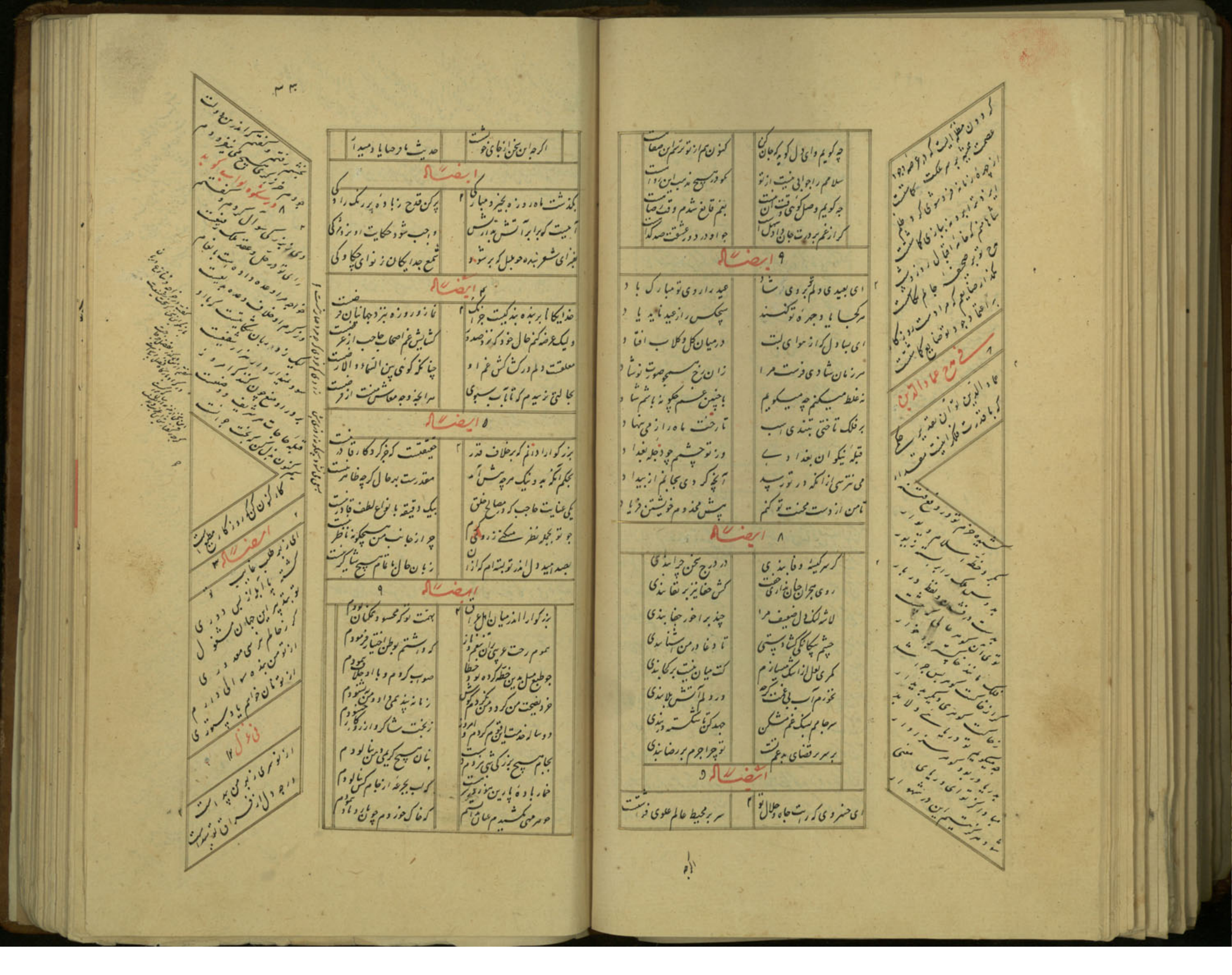
ای کالبد ز دوده زنگ سخن
وز [illegible] فضل داده رنگ سخن



في مدح اتابك اعظم ۱۸

ايضا غزل

في مدح ابو المظفر سلطانشه ۳۲



چه گویم وای دل کو یه کرجان کن
سلامم را جوابی هست از تو
جه گویم وصل گوهی وقت آن است
گر از غم بر درت جان داد سهل است

کنون هم از تو ترتیم این صفات است
نگو در هیچ مذهب این روا نیست
بتم فارغ شدم وقت صفات است
جو او در دو عشقت صد گدا است

۹ ایضاً

ای بعیدی دلم تجربه شاد
هر کجا یاد چهره تو کنند
ای بسا دل که از هوای لبت
سر زمان شادی فرست مرا
نه غلط میکنم چه میگویم
بر فلک تاختی بتندی اسب
قبلهٔ نیکوان بغداد ب
می نترسی از آنکه در تو رسید
تا من از دست محنت تو کنم

عید بر روی تو مبارک باد
هیچکس را ز عید ناید یاد
در میان گل و گلاب افتاد
زان رخ همچو صورت نوشاد
با چنین غم چگونه باشم شاد
تا رخت ماه را ز می بنهاد
ور تو چشم چو دجله بغداد
آنچه کردی بجانم از بیداد
پیش مخدوم خویشتن فریاد

۸ ایضاً

گر سر کینه و جفا بندی
روی هجران جان خراب جفت
لاشه لنگ دل ضعیف مرا
چشم یکبارگی گشاد دستی
کمری لعل از اشک میسازم
نخورم آب بی غمت گرچه
سر جامم بسنگ غم مشکن
بر سر قضای بد غم تست

در درج سخن چرا بندی
کش جفا نیز بر نقا بندی
چند بر آخور جفا بندی
تا دغا در من آشنا بندی
کت میان خدمت بر کجا بندی
ور دلم آتش بلا بندی
جهد کن تا شکسته دربندی
تو چرا جرم بر رضا بندی

۵ ایضاً

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو
سر بر محیط عالم علوی فراشت

اگرچه این سخن از جای خوش است
حدیث ما و جفا یاد میداد

ایضاً

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی
آمیت که برابر آتش بدار خوش
بغزای شعر بنده چو بلبل که بر شود

پر کن قدح ز باده پر رنگ رازکی
واجب شود حکایت او بر زبان کی
شمع جدایکان ز نوای چکاوکی

۳ ایضاً

خدایگانا بر بنده بندگیست چرا
ولیک عرضه کنم حال خود که بر صد دو
معلقست دلم در کشاکش غم او
بجالتی رسیده ام که تا آب سبوی

نماز و روزه بنزد جهانیان فرضست
گشایش غم اصحاب واجب از عرضست
چنانکه گوئی بین السماء و الارضست
هر آنچه وجه معاش منت از قرضست

۵ ایضاً

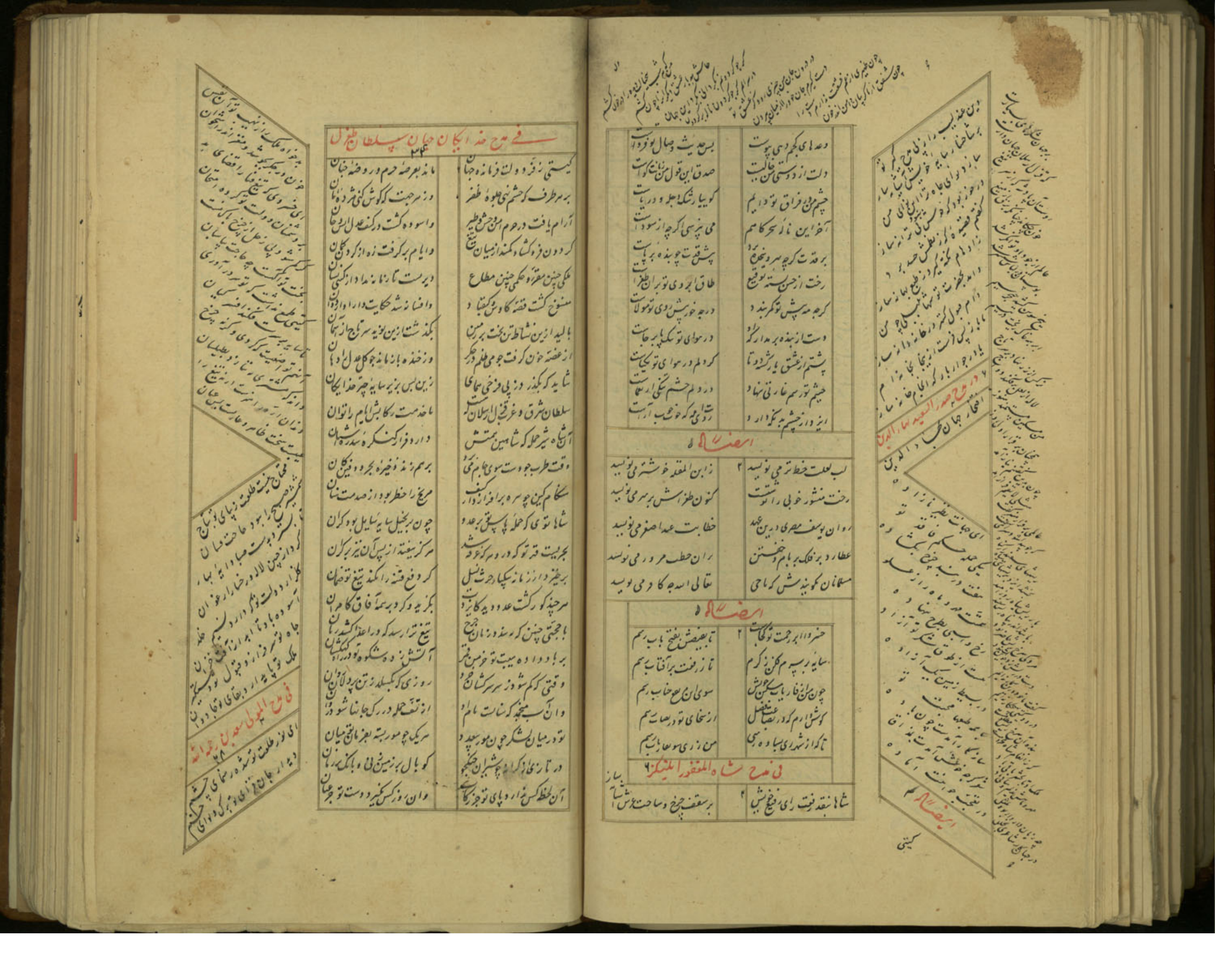
بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر
بحکم آنکه بد و نیک هر چه پیش آمد
یکی عنایت واجب کرد مصالح خلق
جو تو بجلد نظر مسکنی زر و سیم
بصد امید دل اندر تو بسته ام که از آن

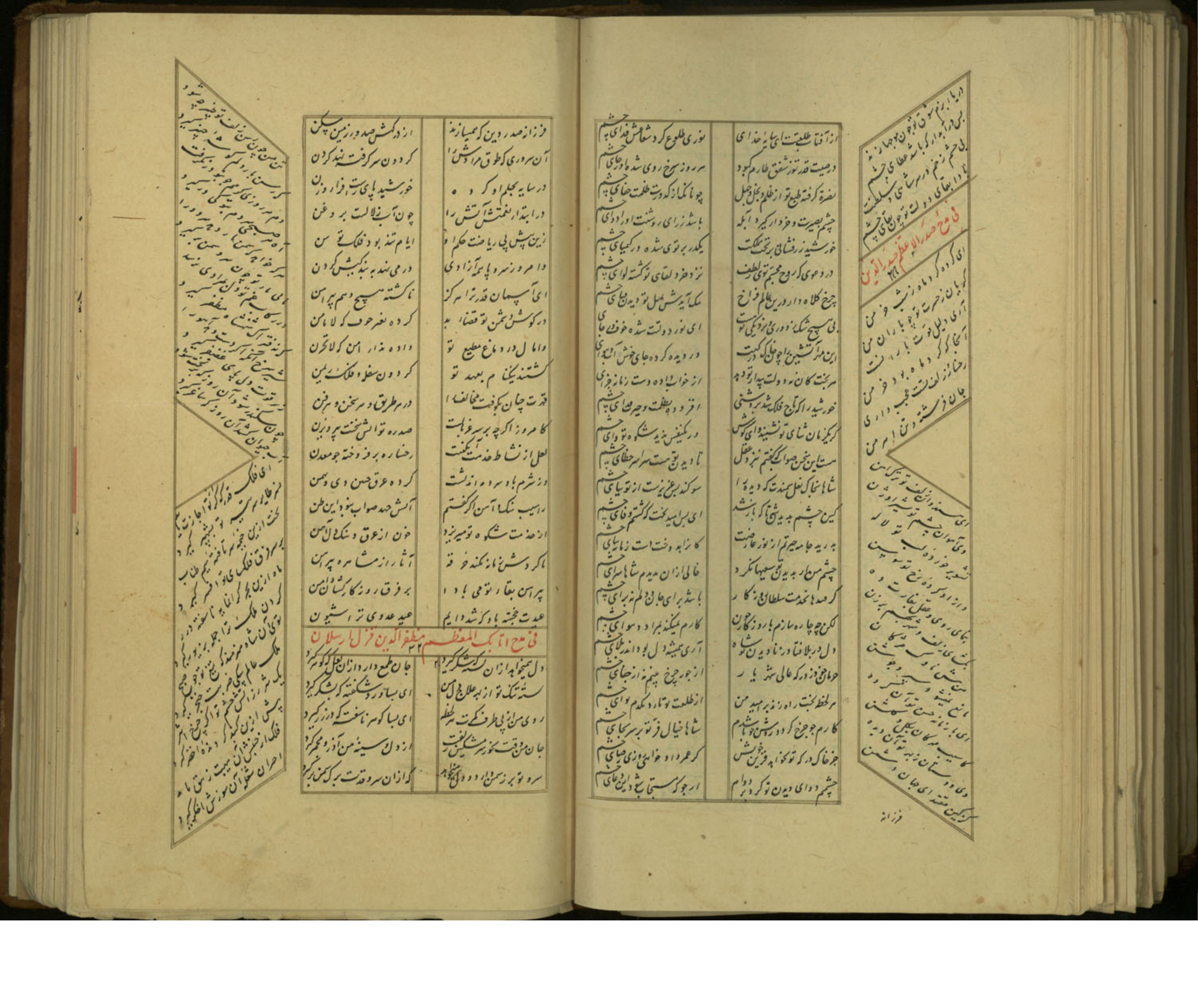
حقیقتست که جز کردگار قادر نیست
مقدرست بد حال گرچه ظاهر نیست
بیک دقیقه با نواع لطف قادر نیست
چو از جانب من هیچگونه ناظر نیست
زبان حال ما تمام هیچ شاکر نیست

۹ ایضاً

بزرگوارا اندر میان اهل عراق
هموم رحت عربی آن نعم و ناز
جو طبع مسل بدین خطه کرده بود خطا
خود نصیحت من کرد و من نکردم گوش
دو ساله خدمت ایشان قیام کردم و امروز
بجام هیچ بزرگی شبی نبردم دست
خمار باده پارین هنوز در سر هست
جو هر می نکشیدم عنان آسم

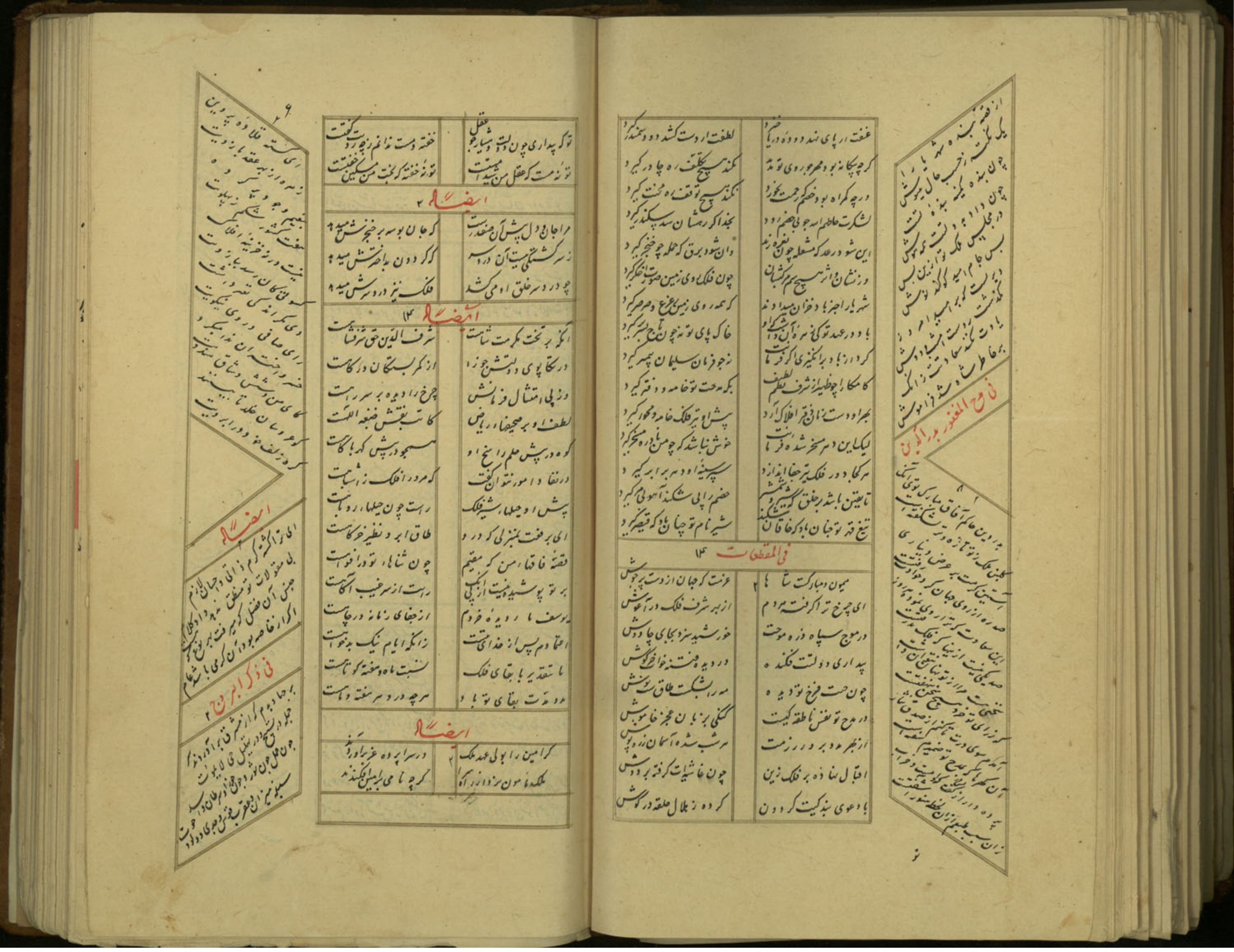
بهمت تو که محسود ممکنان بودم
که و اشتم بوطن اختیار فرمودم
صواب کردم و با او جدال ننمودم
زمانه پند همی داد و من نمیشنودم
ز بخت شاکر و از روزگار خشنودم
نان هیچ کریمی دهن نیالودم
که لب بجرعه از جام کس نیالودم
که خاک خوردم چو نان باد نمودم

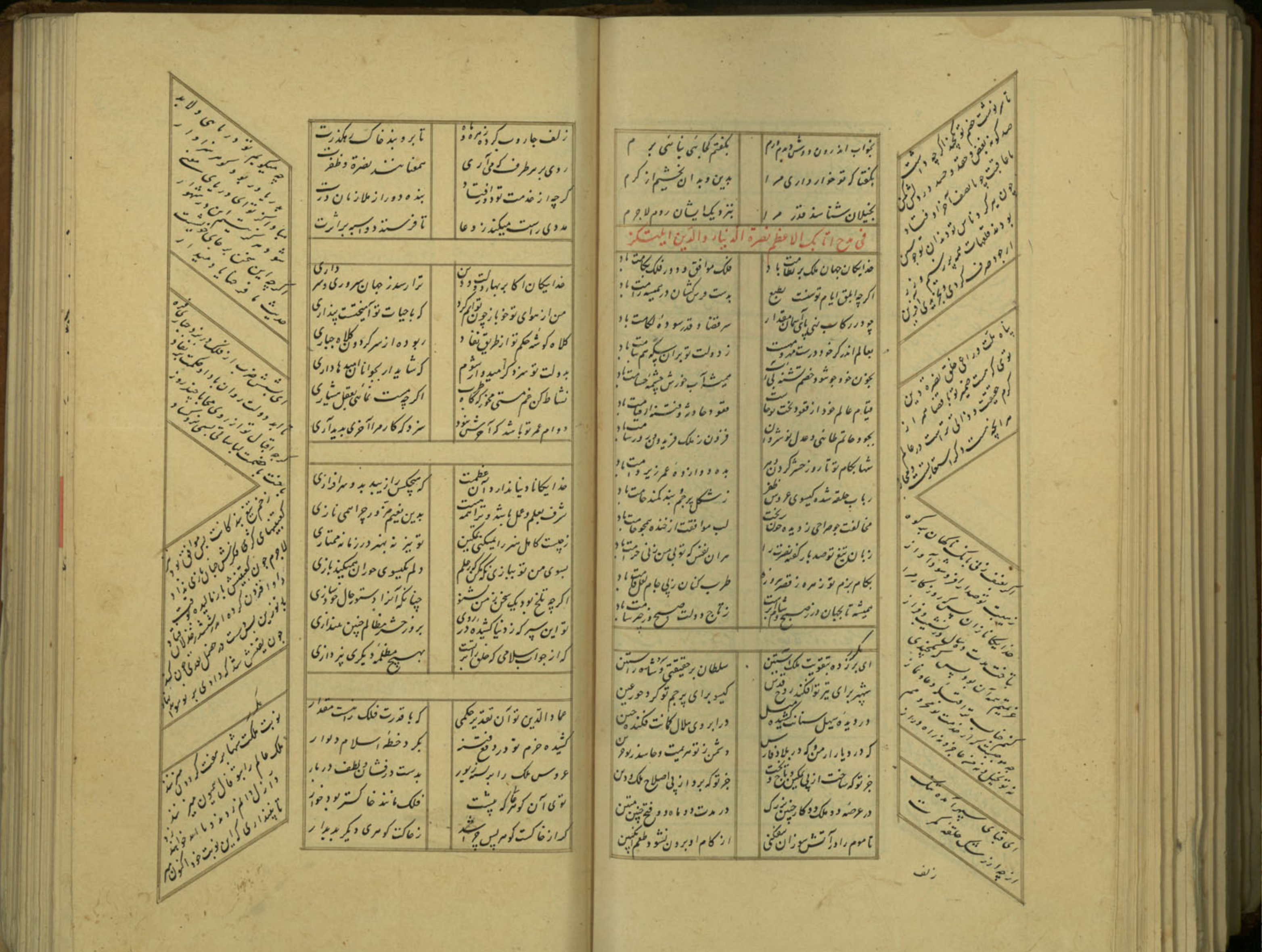




فی مدح اتابک المعظم مظفر الدین قزل ارسلان

فی مدح صدر الاعظم صدر الدین





بجواب اندرون ورش دم دم	بگفتم کجایی بیابی بر م
بگفتا کر تو خوار داری مرا	بدین و بدان خشم از کرم
بخیلان شناسند قدر مرا	بنزدیکیاشان روم لاجرم

فی مدح اتابک الاعظم نصرة الدنیا والدین ایلدگز

خدایکان جهان ملک بر تو باد	فلک موافق و دور فلک بکامت باد

کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق / کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند
نوبت اول بهنگامی که بر طشت افق / تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند
وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب / گر شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند
وان سیوم نوبت نگاه آنگه بالای زمین / سایبان نیلگون پرده در مکنون میزنند
با رسوم دولت دارا و لاین روزگار / طعنه در سر نوبتی صد نوبت افزون میزنند
شد همیون عهد تو عهدی که شاهان جهان / لاف داد و دین ازین عهد همیون میزنند
مست اتابک اعظمی در مملکت میر اتو / صورتش رسید کز بر طغرای همیون میزنند
می پیادت با کرامت کرده هم میخورد / زر بنامت با سعادت گشته مقرون میزنند
پسند رایت ز شاخ سدره بر بر مینهند / خود که قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند
تا خبر در رحمت از قول پیمبر میدهند / تا مثل در حکمت از قول فلاطون میزنند
رسم این نوبت برونق در جهان تا بنده باد / تا بدرگاه تو در پیوسته موزون میزنند

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا / زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو سزد / که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست و توئی بشیر بشر / قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندر و مخالف تو / همین ز خاک با آتش برند اسیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق / بعقل وصف کنم فکرت ضمیر ترا
ز عدل تو بگریزد زمانه راه گریز / بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
بنور طلعت تو هر شب آفتاب فلک / همین سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان زبر / سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
بروزگار تو برنا و پیر شاد شدند / که هست دولت برنا و زیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز / دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بجان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز / که خوار گرد اجل دشمن حقیر ترا
نشان دولت شاهی تو باش تا محشر / نشانه گشته دل بدسگال تیر ترا

بکشاد عشق روی تو چون روزگار دست
الست عشق کرد بت مرا اسیر دست
در پای محنت تو ازان دست میزنم
[illegible]
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو
تا زو بپیچید و پسند تیمار دست
[illegible]

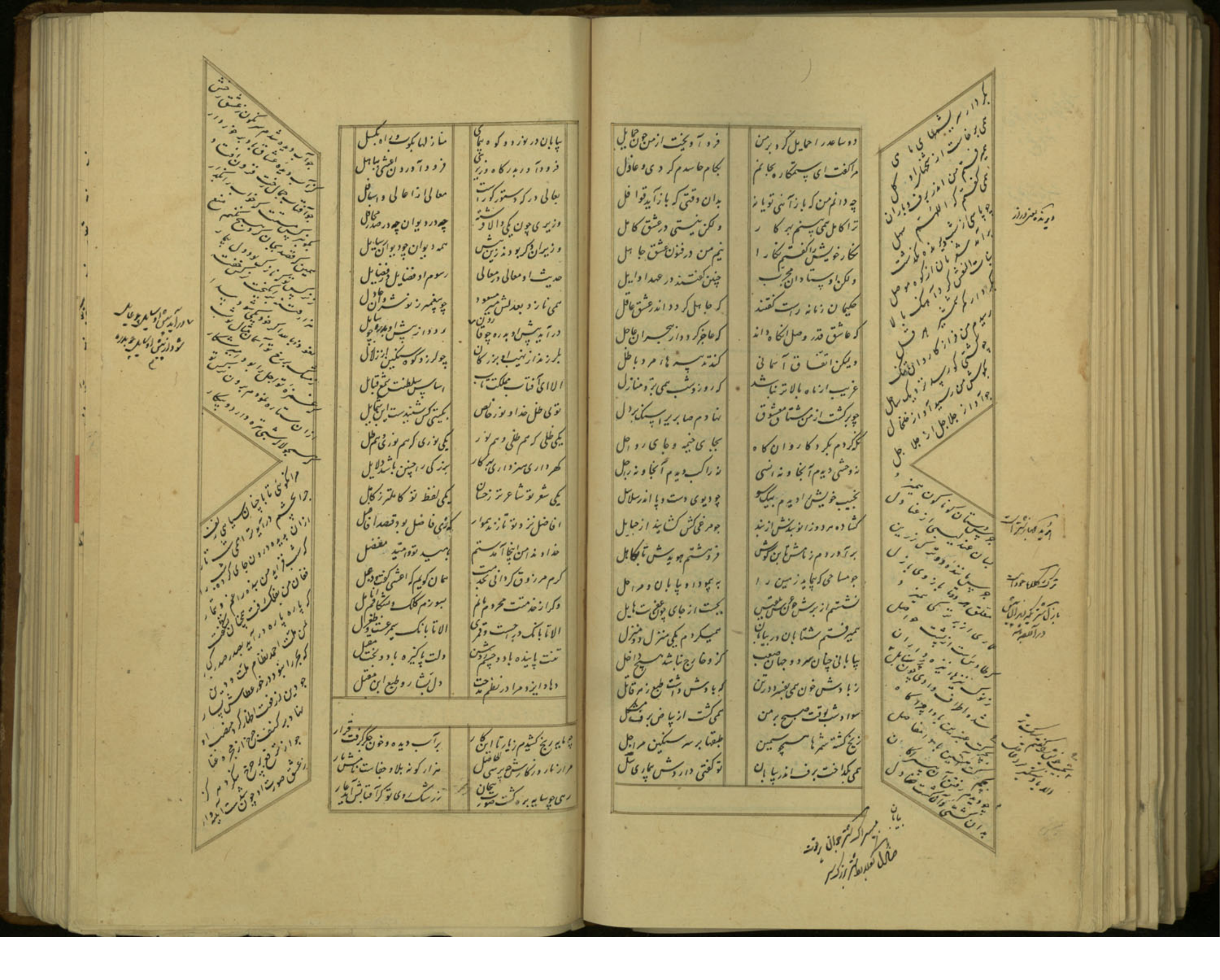
ای

ای دست برده رای تو از جرم آفتاب / ای داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای / بر دار جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح مزور بر آسمان / بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر جدار خواند داعی ثنای تو / بیرون دهد چو برگ درخت از جدار دست
دستت بدست جود بر نام در جهان / لی زر کسی نهند جز با چهار دست
چون خاطرم بگنبد مدحت نمیرسد / طبعم بعجز کرد سوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر برای من / کامسال بست بسته مرا همچو پار دست
همواره تا گراید بهر دعای خیر / در فضل بارگاه تواضع نگار دست

عید شاد آب درخت گر با باغ دگر / از گل و میوه او بوی همی یابی ذکر
بوی آن گل بطراز دو چو خرد کار / بر آن میوه بماند چو خدا سوی جگر
عید هر سال بر آورد و بر ارد امسال / خلعت شاه همت ملک شیر و شکر
زین گل و میوه همان کو همی آرد بار / زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم ازو / شاه ما نیز همانا که برانست مگر
ای بزرگی بتو نازنده مبارکباد / خلعت خسرو دارا دل افریدون فر
سفت چیزیست که تا زنت مردی ازو / کله و کمر زو قبا اسب و سپر تیغ و کمر
ملک شرق بیاراست بدین بخت ترا / چون ترا دید که از بید و مردی درخور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا / زانکه در رزم فروزنده تیغی و سپر
خواست تا بنده بود باد صبا / خواست تا بوسه دهد ساز ترا شمس و قمر
گر ملک بود مراد تو که آمد بری / آمدی شاه کنون هر چه بجستی در خور
حرکات تو که بزم سبک روح و چو سیم / سکنات تو که رزم گران سنگ چو زر
ای بسعی لشکر بر جواد شتابان کشتی / دی که حمله بر خواهد در یکی لشکر
نیک دانی که یکساعت آن نظم / دوش در ای بیکفت شراب اندر سر
عذر من بنده بدین شعر سبک ناگاه / ما شعری شکنم پیش تو فردا دفتر

[illegible]
من و تو غافلیم و ماه و خورشید
[illegible]

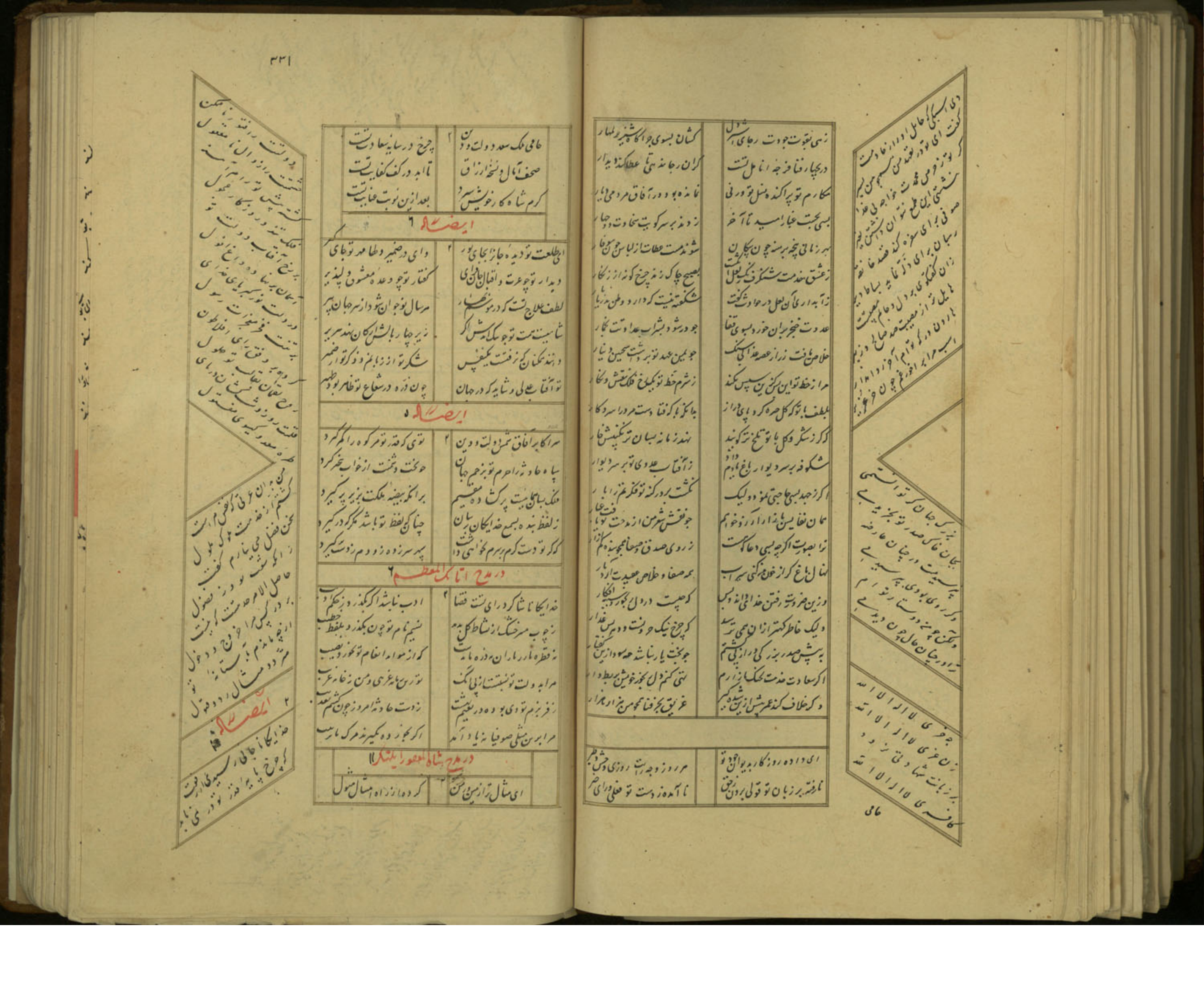
این دقیقه بحرف [illegible] نوشته
و تقسیم شده
[illegible]



دو ساعد را حمایل کرد بر من / فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم / بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آیی تو یا نه / بدان وقتی که باز آید قوافل
ترا کامل همی پنداشتم بر کار / ولیکن نیستی در عشق کامل
نگار خویش را گفتم نگارا / نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب / چنین گفتند در عهد اوایل
حکیمان زمانه راست گفتند / که جاهل گردد اندر عشق عاقل
که عاشق قدر وصل آنگاه داند / که عاجز گردد از هجران عاجل
ولیکن اتفاق آسمانی / کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه بالاتر نباشد / که روز و شب همی برد منازل
چو برگشت از من آن معشوق / نهادم صابری را سنگ بر دل
بگردیدم بگرد کاروانگاه / بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی / نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بیکسو / چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشاده هر دو زانو بندش از بند / چو مرغی کش گشایند از حبایل
برآوردم زمامش تا بن گوش / فروهشتم همه یدش تا بکاهل
چو ماهی که بپاید زمین را / به پهنا و پایان و مراحل
نشستم از برش چون [illegible] / بجست از جای چون عفریت هایل
همی رفتم شتابان در بیابان / همی کردم یکی منزل دو منزل
بیابانی چنان سرد و چنان صعب / کز او خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن / که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من / همی گشت از بیاض برف مشکل
ز یخ گشته شمرها همچو سیمین / طبقها بر سر سنگین مراجل
همی بگداخت برف اندر بیابان / تو گفتی داردش بیماری سل

بیابان درنورد و کوه و هامون / منازل را بکوب و راه بگسل
فرود آور به درگاه وزیری / فرود آوردن اعشی بباهل
بعالی درگهی دستور کو را / معالی را اعالی و اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته / چه در دیوان چه در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش / همه دیوان چو دیوان رسایل
حدیث او معالی در معالی / رسوم او فضایل در فضایل
همی نازد بعدلش میر مسعود / چو پیغمبر ز نوشروان عادل
درآید پیش او بر ره چو قارون / رود از پیش او بر ره چو سایل
بلرزد از نهیب او بزرگان / چو لرزد کوه سنگین از زلازل
الا ای آفتاب مملکت را / اساس و پشت سلطنت شمع قبایل
توی ظل خدا و نور خالص / بگیتی کس شنیدست این شمایل
یکی ظلی که هم ظلی و هم نور / یکی نوری که هم نوری و هم ظل
گهر داری هنر داری بهر کار / بزرگی را چنین باشد دلایل
یکی شعر تو شاعرتر ز حسان / یکی لفظ تو کاملتر ز کامل
افاضل نزد تو تازند هموار / که زی فاضل بود قصد افاضل
خداوندا من اینجا آمدستم / بامید تو و امید مفضل
کرم ورزی و گردانی محدث / همان گویم که اعشی گفت در جل
وگر از خدمتت محروم مانم / بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراجست و قمری / الا تا بانگ سیمرغ است و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن / دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دهاد ایزد مرا در نظم مدحت / دل اعشی و طبع ابن مقبل

چو ما بر ریخ کشیدم زیار تا این کار / بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار بار و نگارش چو پرسی فاضل / هزار گونه بلا و جفاست باشش بار
رهی چو سایه بره گشت صورت بیجان / ز نرسک وی تو گرا آفتابش آید عار



حامی ملک سعد دولت و دین | چرخ در سایهٔ سعادت تست
صحف آمال و نسخهٔ ارزاق | تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش سپرد | بعد ازین نوبت عنایت تست

ایضاً له

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور | وای در ضمیر و ظاهر تو جای
دیدار تو چو عزت و اقبال جان‌فزای | گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار | هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
شاهنشهی تو چو بنیادش اگر | زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
دهند همگنان که ز رفعت بیکنفس | شکر تو از زبانم و ذکر تو از ضمیر
تو آفتاب عالی و شاید که در جهان | چون ذره در شعاع تو ظاهر بود ظهیر

ایضاً له

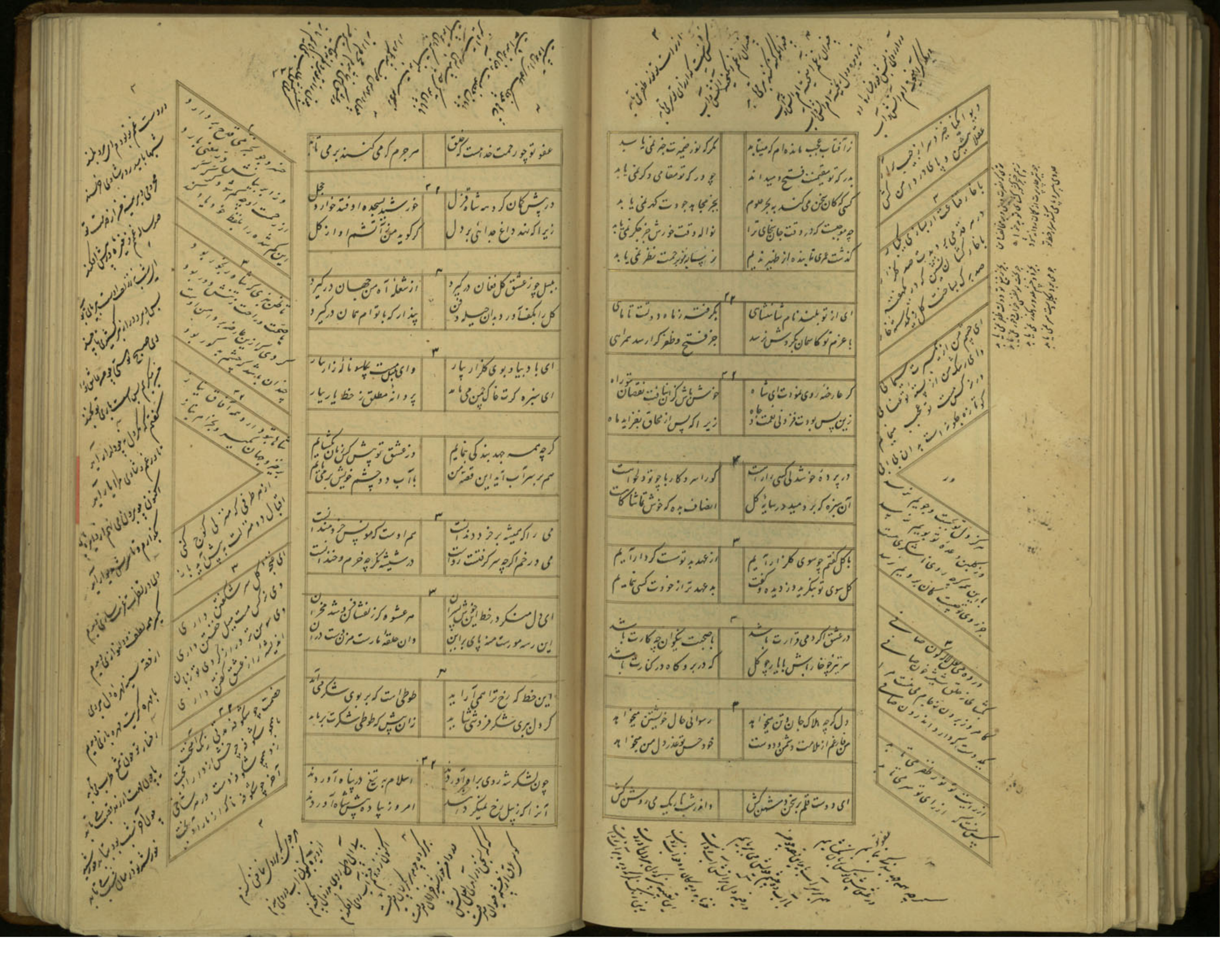
سرا کابر آفاق شمس دولت و دین | توی که قهر تو مر کوه را الم گرد
سپاه حادثه را حرم تو بزخم جهان | حوادث دشمنت از خواب خبر گرد
ملک بسایهٔ بیت پرکش ده مقیم | برانکه بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ بنده بسمع خدایگان برسان | چنانکه لفظ تو باشد مگر که درگیرد
که گر تو دست کرم برسرم نخواهی داشت | سپهر سر زده زود دم ز دست گیرد

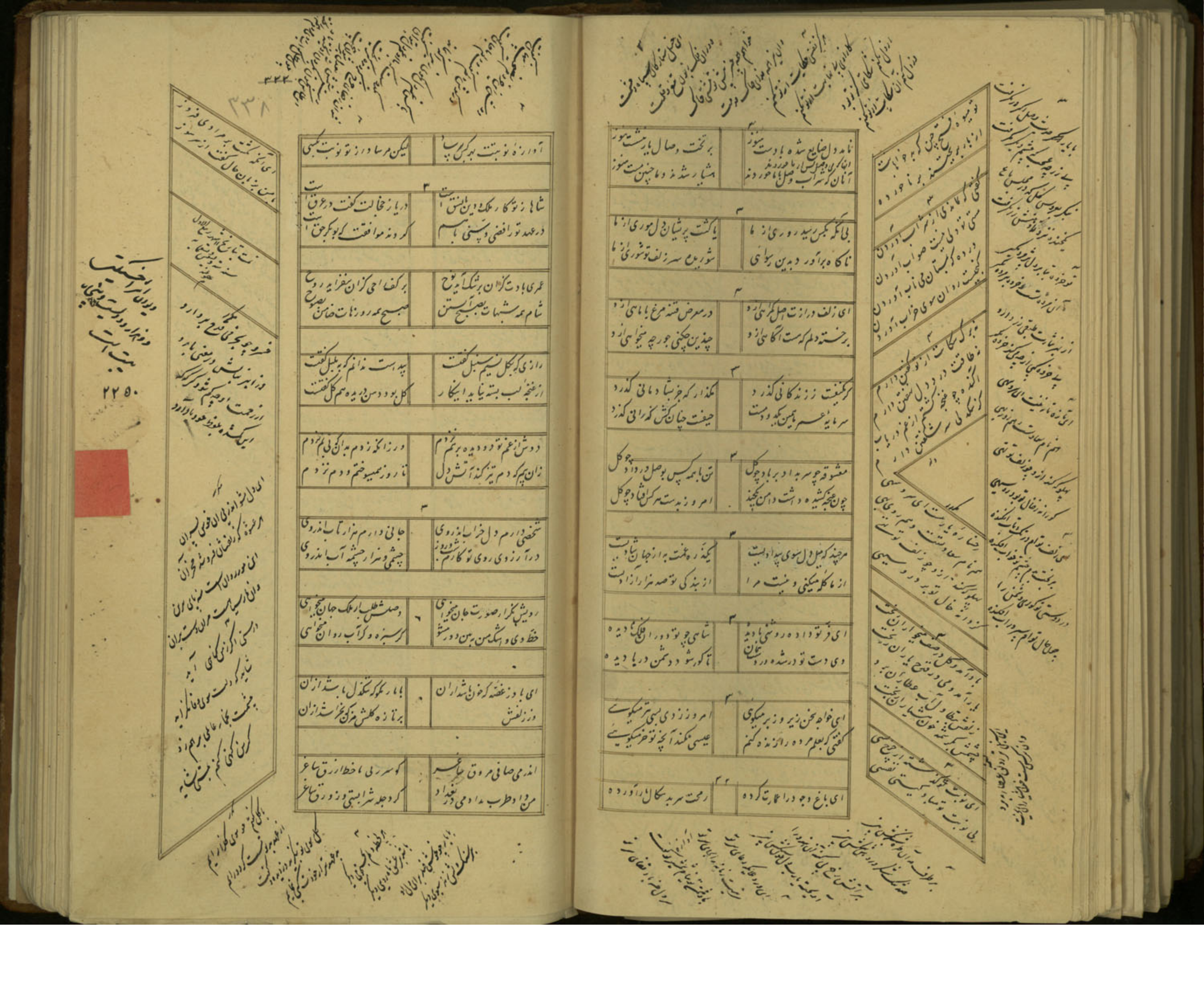
در مدح اتابک المعظم

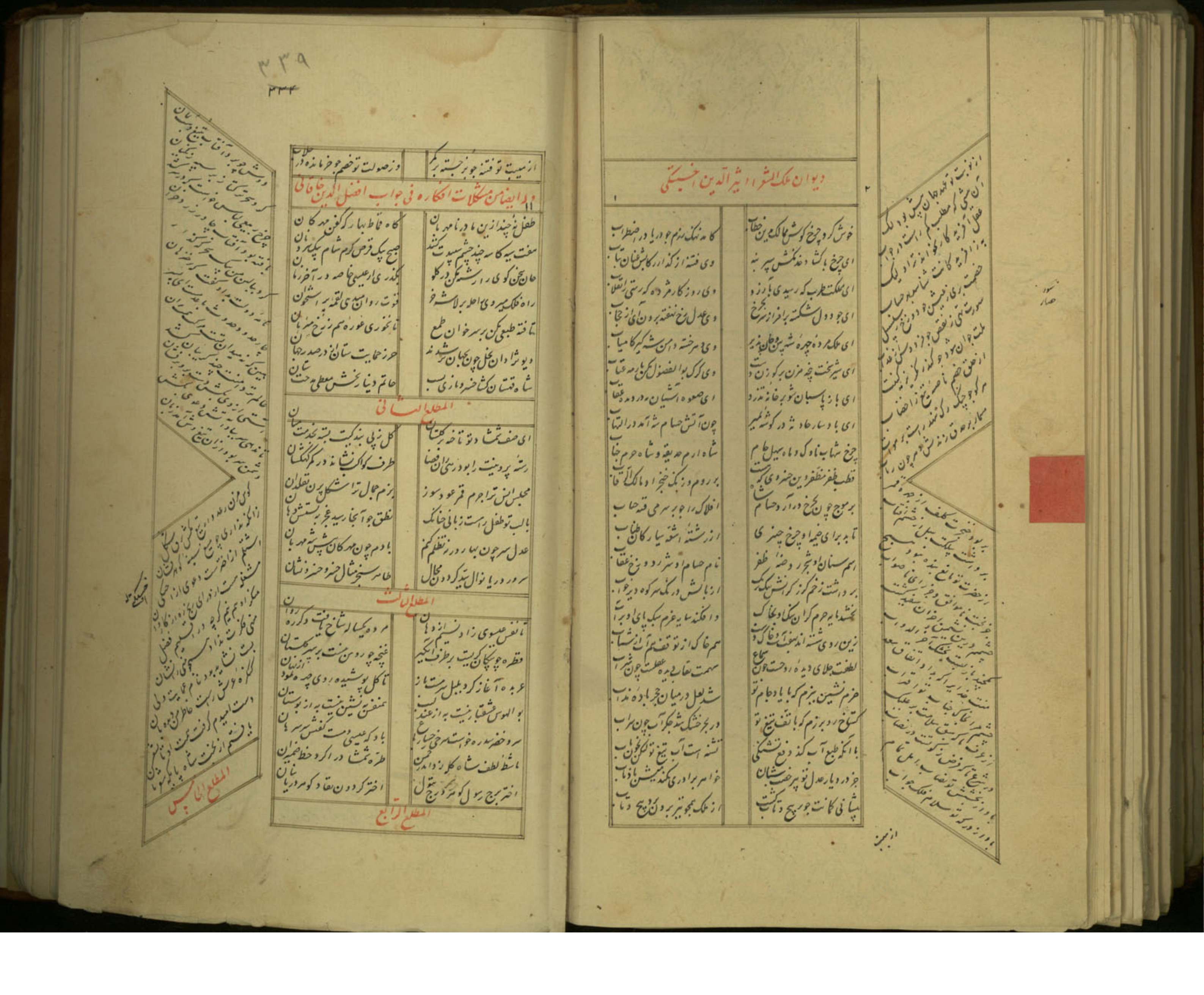
خدایگانا تا شاگرد رای تست قضا | ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم تو
ز چوب مرخشک از نشاط گل بدمد | نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره‌ای باران بذره مانده | که از سواد انعام تو نخورد نصیب
مرا بدولت تو نشستن ازین | تو زین بانه غریبی و من ز خانه غریب
ز فر بزم تو دی بوده در نعیم بهشت | ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب
مرا برین مثلی صوفیانه یاد آمد | اگر بخوردم تکبیرند مرگ با ریب

در مدح شاه المعور ایلتکز

ای مثال ترا زمین و زمن | گرده از راه امتثال قبول







دیوان ملک الشعرا اثیر الدین اخسیکتی

خوش کرد چرخ گوش مالکم بن خطاب | کامد نهنگ رزم چو دریا در اضطراب
ای چرخ باک شاد خدنگش سپر بنه | وی فتنه از گذار کابش عنان بتاب
ای مملکت طرب که رسیدی بآرزو | وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب
ای جود دل شکسته برافراز سر بچرخ | وی عدل رخ نهفته برون آی از حجاب
ای ملک مرده چهره شه بین و جان پذیر | وی دهر خسته دامن شه گیر کامیاب
ای شیر بخت پنجه مزن بر گوزن دشت | وی گرگ بوالفضول مکن با رمه عتاب
ای باز پاسبان شو بر خانه تذرو | ای صعوه آشیان بر دره عقاب
ای باد سار حادثه در گوشه‌ای ممیر | چون آتش حسام شه آمد در التهاب
چرخ شهاب ناوک و ماه سهیل جام | شاه ارم حدیقه و شاه حرم جناب
قطب ظفر مظفر دین خسروی که هست | بر روم و زنگ خنجر او مالک الرقاب
بر موج جوی چرخ در آرد حسام شان | افلاک را چو بر سر می قبه حباب
تا بد برای خیمه او چرخ چنبری | از رشته اشعه سیاره کان طناب
اسم سنان او شجر روضه ظفر | نام حسام او شرر دوزخ عقاب
برداشت زخم گرز گرانش بیک رکاب | از بالش درنگ سر کوه دیرخواب
بخشد مایه حزم گران سنگ او بخاک | وافکند سایه عزم سبک پای او بر آب
زین روی شسته اند بنعت آب و خاک دست | هم خاک از تو وقفه هم آب از شتاب
لطفت جلای دیده روحست چون سماع | سهمت نقاب چهره عقلست چون شراب
حزم نشین بزم که با یاد جام تو | شد لعل در میان حجر باده مذاب
گستاخ رو برزم که با تف تیغ تو | در بحر خشک شد جگر آب چون سراب
با آنکه طبع آب کند دفع تشنگی | تشنه است آب تیغ تو لیکن بخون ناب
جز در دیار عدل تو پر هست شبان | خواهر برادری نکند میش با ذئاب
پیشانی کانت جو ربیح [illegible] گشت | از تیک بجو تیر بردن کنج دباب

از هیبت تو فتنه چو برجسته بر کمر | وز صولت تو خصم چو خر مانده در خلاب

و له ایضا من مشکلات الافکار فی جواب افضل الدین خاقانی

طفل نه چند ازین مادر نامهربان | گاه فطام بهار کرگدن مهرگان
سفت سیه کاسه چند چشم سپید کشند | صبح پک قرص گرم شام سبکبار و نان
جان سخن گوی را ارشه مکن در گلو | بگذری از عیسی خاصه در آخر زمان
راه فلک میروی اصل برادر شو | قوت روان مسیحی لقمه بر استخوان
تا فته طبعی مکن بر سر خوان طمع | تا نخوری غوره سم ز رخ مهربان
دیو نژادان بخل چون بجهان نر شدند | حرز حمایت ستان از در صدر جهان
شاه قهستان کشا خسرو مازی نسب | حاتم دینار بخش معطی مدحت ستان

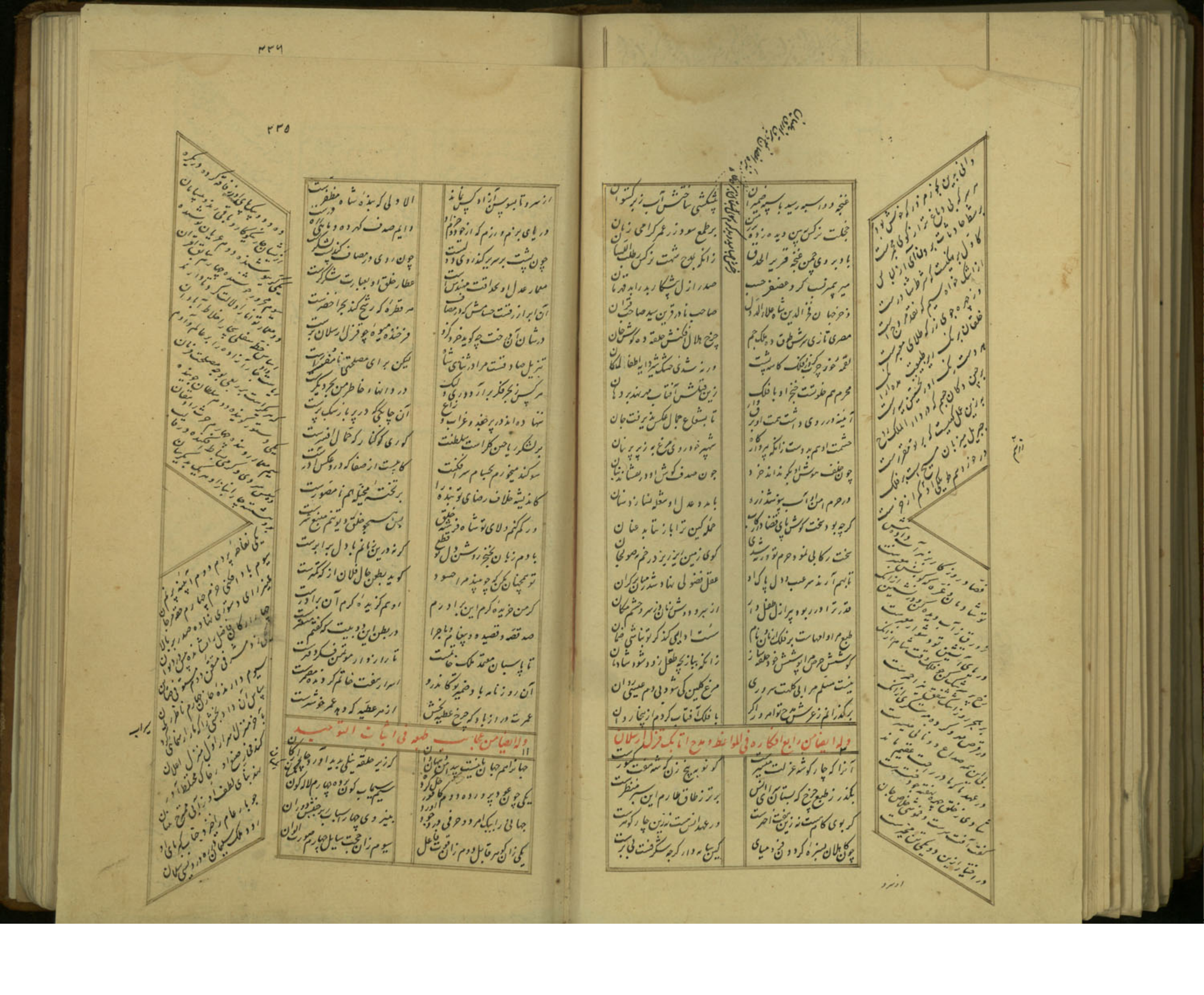
المطلع الثانی

ای صف شمشاد تو تاخته بر گلستان | گل زپی بندگیت بسته بخدمت میان
رشته پروینت را بود زمینی ان فضا | طرف کواکب نشانده در کمر کهکشان
مجلس انس ترا جرم قمر عود سوز | بزم جمال ترا شکل پرن نقل دان
بالب تو طفل راست زبانی خانگ | نطق چو آنجا رسید عجز ببستش دهان
عدل سر چون بهار دور ز تظلم کنم | باد دم چون مهرگان پیش شه مهربان
سرور دریا نوال پیدا کرده مجال | طایر سنجر مثال خسرو خسرو نشان

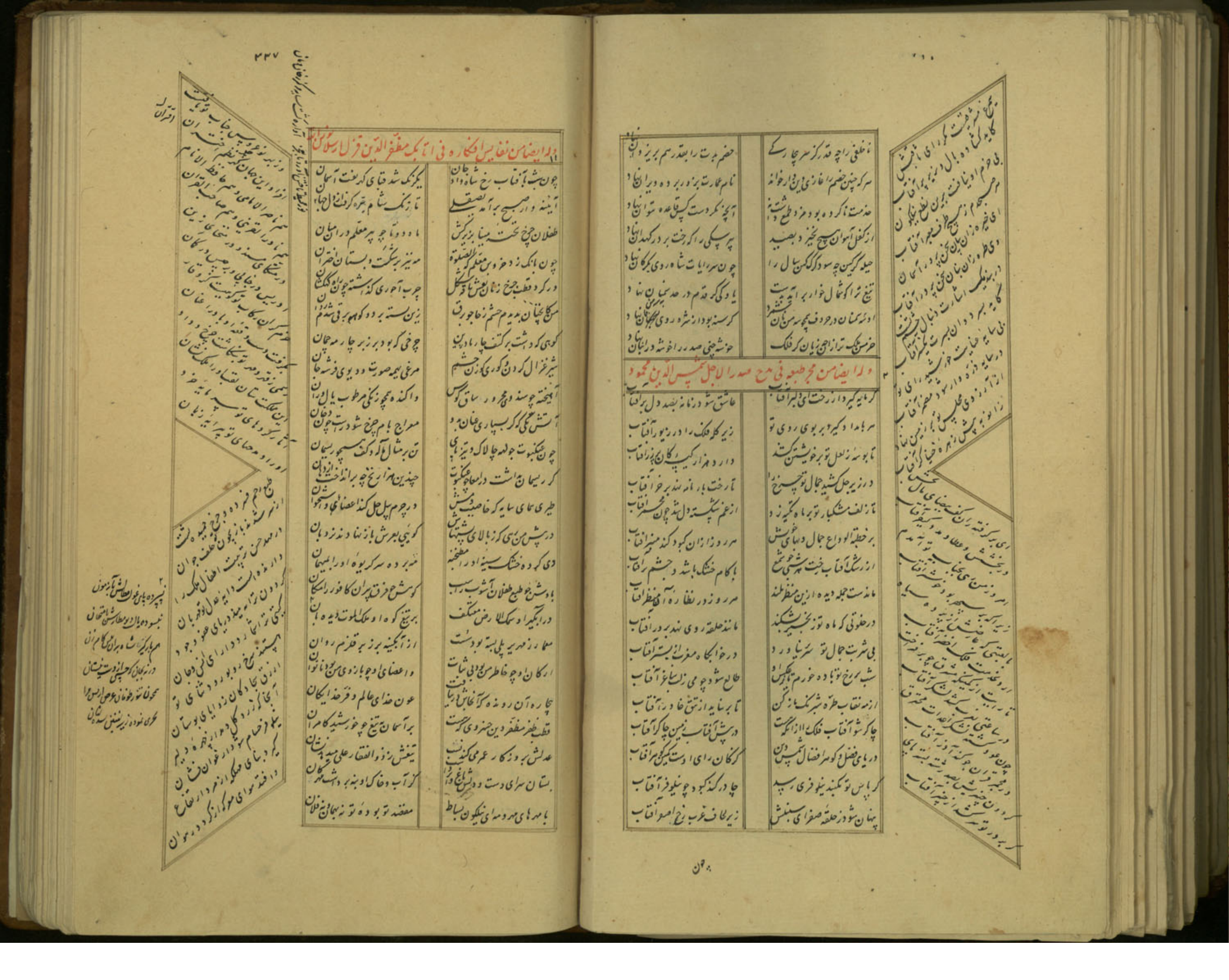
المطلع الثالث

تا نفس عیسوی زاد نسیم از دهان | مرده یکساله شاخ یافت دگر ره روان
قطره چو پیکان گریست بر طرف آبگیر | غنچه چو روین تنست بر سر پیر گلستان
عربده آغاز کرد بلبل سرمست باز | تا گل پوشیده روی چهره نمود از نهان
بوالهوس عشقبازیست به از عندلیب | همنفس خوش نشین نیست به از بوستان
سرو خضر سدره خواست سرخی چهار باغ | باد که عیسی دمست گفتش سر سر هان
تا شط لطف شاه کلاه زاده در چمن | طره شمشاد در اکرد خط خمیدن ان
اختر برج رسول گوهر درج بتول | اختر گردون نهاد گوهر دریا نشان

المطلع الرابع

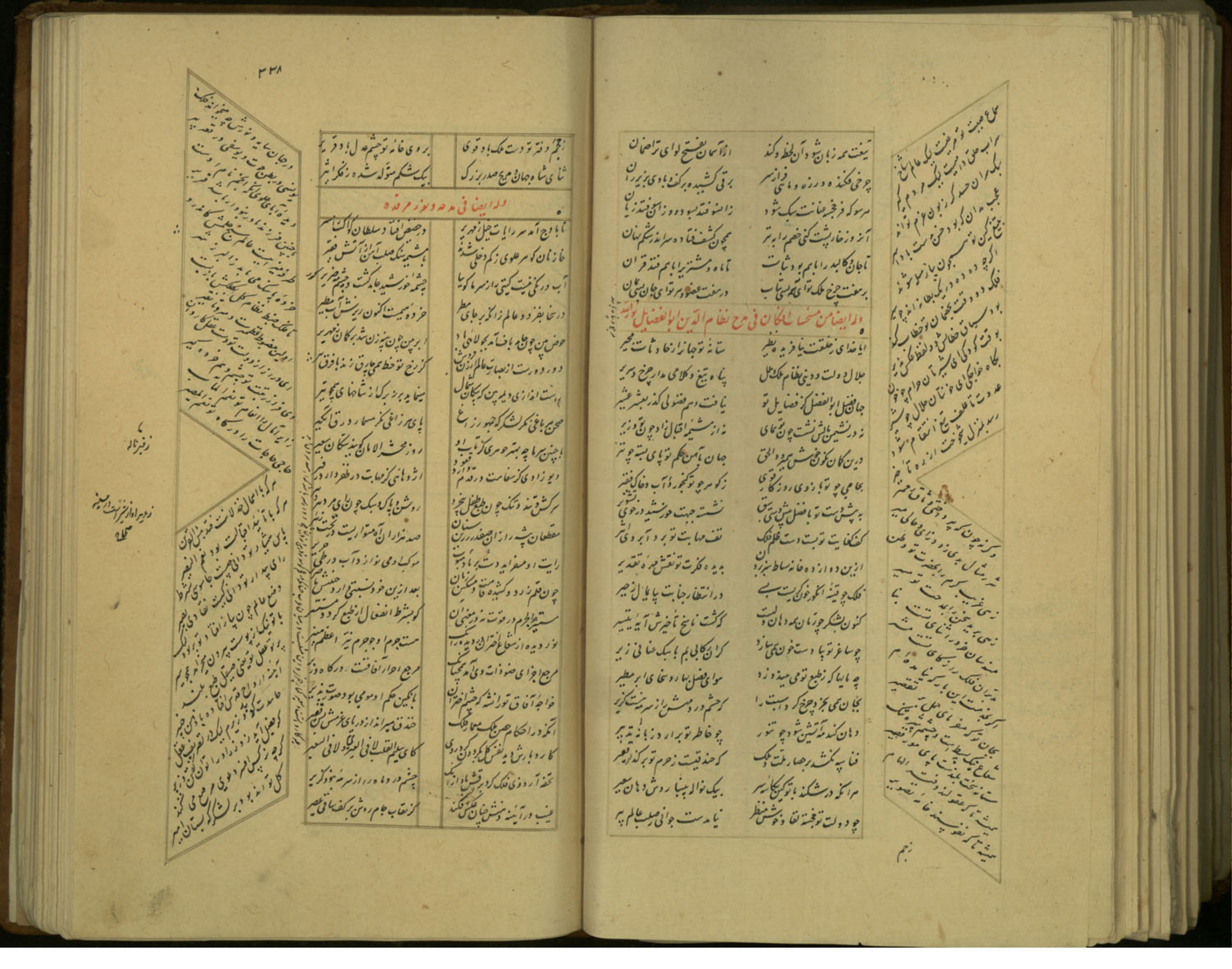






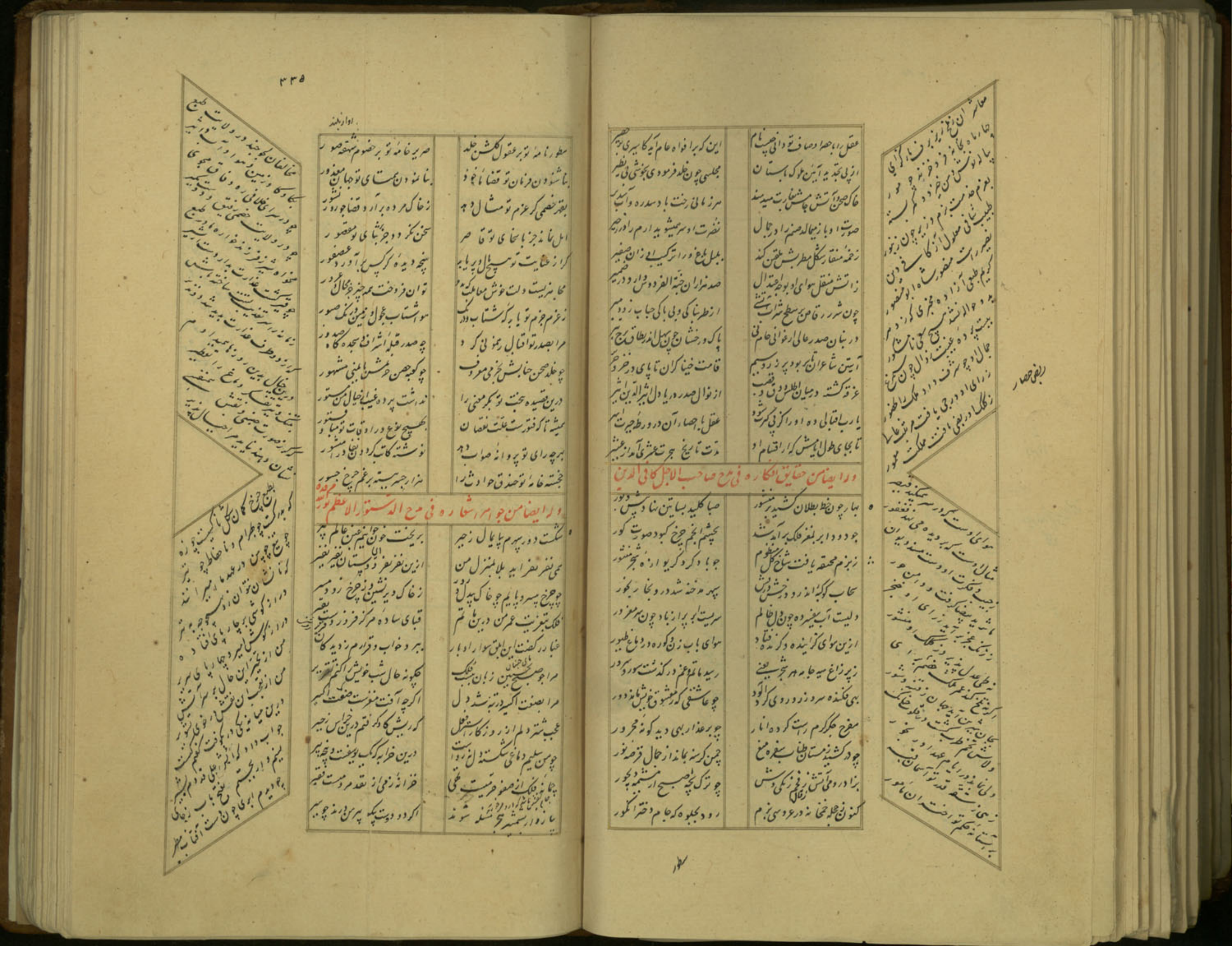
و له ایضاً من نفایس الافکار فی اتابک مظفر الدین قزل ارسلان

و له ایضاً من مجموعه فی مدح صدر الاجل شمس الدین محمود



و له ایضاً فی مدحه و نوروز مرقده

و له ایضاً من منشآت الکمال فی مدح نظام الدین ابوالفضایل نوّر الله



و له ایضا من جواهر اشعاره فی مدح الدستور الاعظم نور مرقده

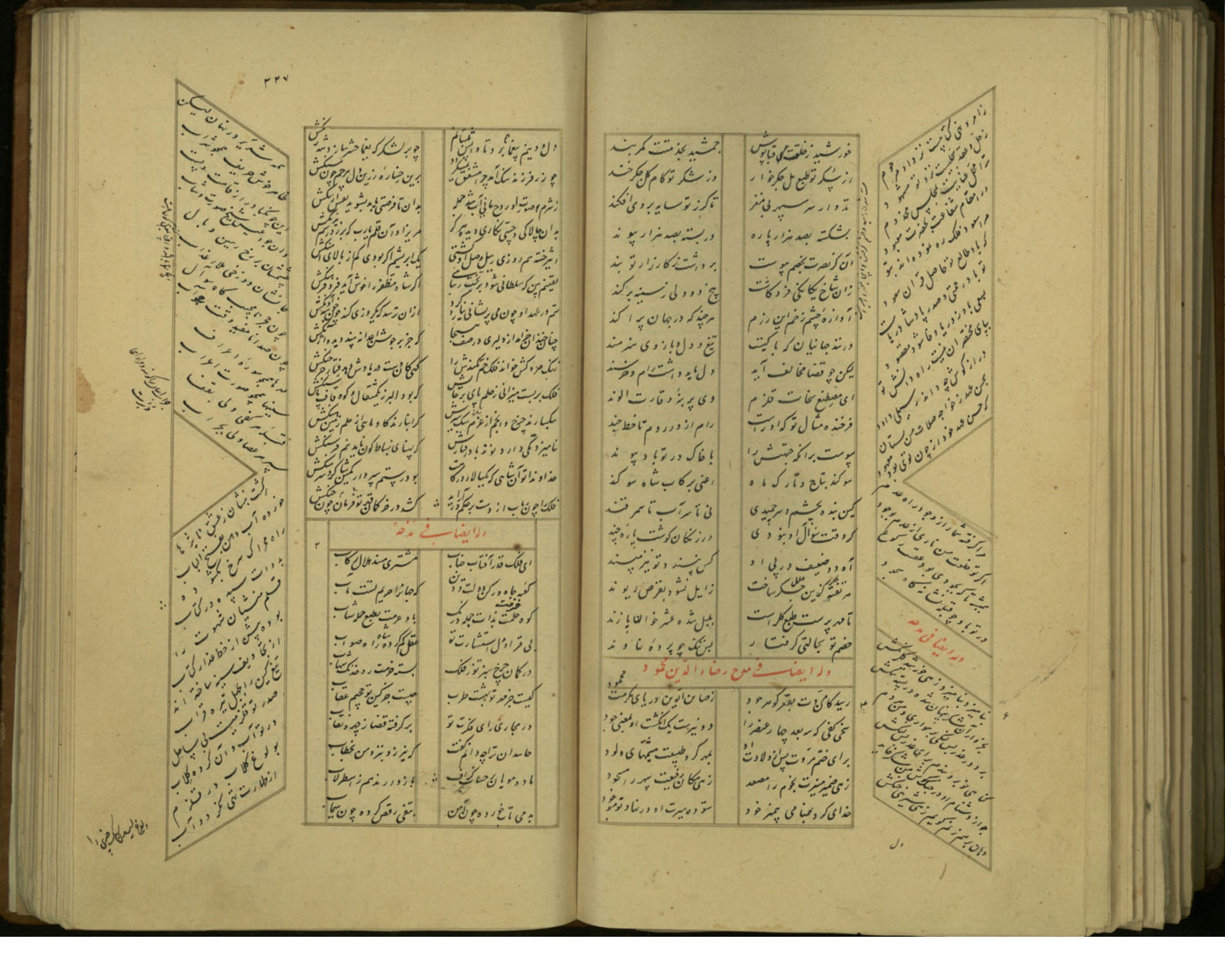
و له ایضا من حقایق افکاره فی مدح صاحب الاجل کافی الدین



و له ایضا فی مدحه

و له ایضا من غرایب صنعه

و له ایضا فی مدحه



خورشید ز خلعت تو قباپوش | جمشید بخدمت کمربند
از رشک تو طبع مل جگرخوار | وز شکر تو کام گل شکرخند
تدوار سر سپهر بی مغز | تا گرز تو سایه بر وی افکند
بشکسته بصد هزار پاره | در بسته بصد هزار پیوند
آن کز نصرت بنجم پیوست | بر داشت ز کارزار تو بند
زان شاخ یکایکی فرو کاشت | پیچ دو دولی ز سینه برکند
آوازهٔ چشم زخم این رزم | هرچند که در جهان پراکند
در بند جانیان که با کیست | تیغ و دل و بازوی هنرمند
لیکن چو قضا مخالف آید | دل باید داشت رام و خرسند
ای مصطنع سخاوت قلزم | وی پروردهٔ قارت الوند
فرخنده مثال تو که او راست | رام از در روم تا خط جند
پیوست برانکه جبهتش را | با خاک در تو باد پیوند
سوگند بتاج و تارک ماه | یعنی برکاب شاه سوگند
لیکن بنده بچشم سر چه دیدی | نی تا سر آب تا سمرقند
گر وقت سؤال او بنودی | در زنگان گوشت پارهٔ چند
آه دو ضعیف در پی او | کس چند و تو نیز بپسند
مرتعتگی گزین حلل ساخت | زایل نشود بغرض ریوند
تا مهر پرست طبع گل است | بلبل شده عشرخوان بازند
خصم تو بحالتی گرفتار | بن نک چو پرده نا و ند

وله ایضاً فی مدح رضاء الدین محمود

رسید کام مروت بقعر گوهر جود | رضاء الدین دریای مکرمت محمود
سخی کفی که ز بعد چار عنصر را | دو نیرست یک انگشت او معنی جود
برای ختم مروت پس از ولادت او | بمهر کرد طبیعت مشیمهای ولود
زهی ضمیر منیرت نجوم را مصعد | زهی مکان رفیعت سپهر را مسجود
خدای کرد تمنای همنر خود | ستوده سیرت او در نهاد تو موجود

دل و دینم بیغما برد تا وا این تمامم | چو بر لشکر کر یغما حشر باز دشنه کش
چو زر فرزند سنگ آمد چو عشق پیشگر دد | برین جناره زرین دل هرجم چون سنگش
ز شرم وصف او روح مانی آبشد حلّه | بدان تا فرصتی یابد بشوید نقش ارتنگش
بدان چالاکی و چستی نگاری دیده هرگز | هر برادر آن قلم یارب که برزد در بم نیرنگش
اسیر خسته هم روزی رسد وصل آشتی | یکی ابریشم اگر بودی کم از بالای آهنگش
یقینم بین کر سلطانی شود بر تخت ربانی | اگر شاه مظفر را خوش آید فر و فرهنگش
ستم در عهد او چون می پریشانی نیارد | ازان ترسد که پیروزی کند چون خیره اورنگش
چنان خنجر از دلیری در صف هیجا | کجز بر جوشن اعدا نه بیند دیده از زنگش
نهنگ مردکش خواند فلک خم کمندش را | کهی کان دست دریا دش دهد در فتار خرچنگش
فلک بر بست میزانی ز حلم های بر جانش | کر بود البرز کم مثقال و کوه قاف پاسنگش
سبکبار ند چرخ و انجم از عزم سبک سیرش | گرانبارند گاو و ماهی از حلم زمین سنگش
نامیزد گمی دارد بو بزم باد رفتارش | گر پهنای بساط کون نیاید هم فرسنگش
خداوندا تو آن شاهی که یکبالا در گاهت | بود در پشتم سپر دار کمین شاه گردون سر هنگش
فلک را چون رکاب از دست بر حکم دراید | گشد در خم کام قهر تو فرمان چون خرچنگش

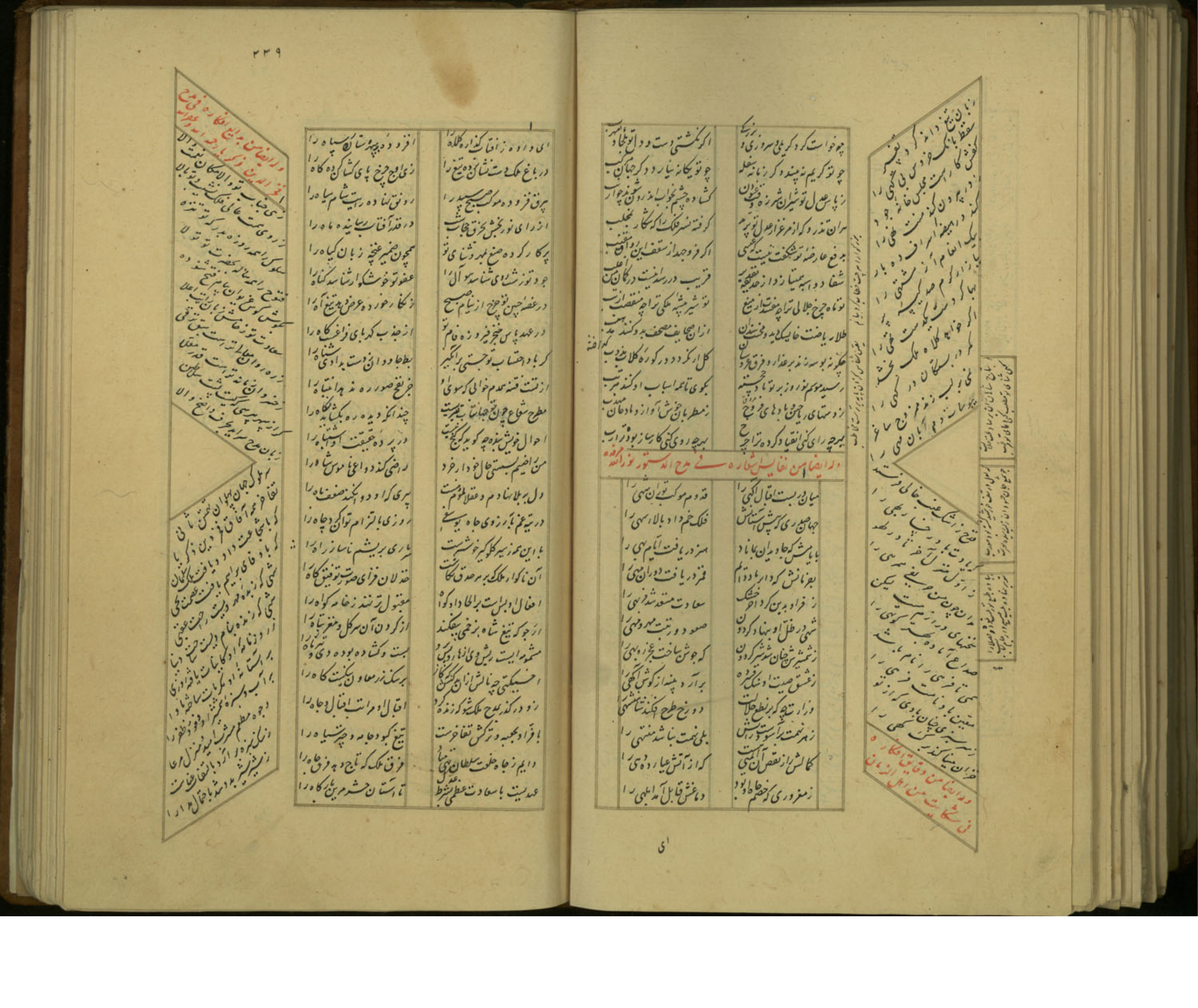
وله ایضاً فی مدحه

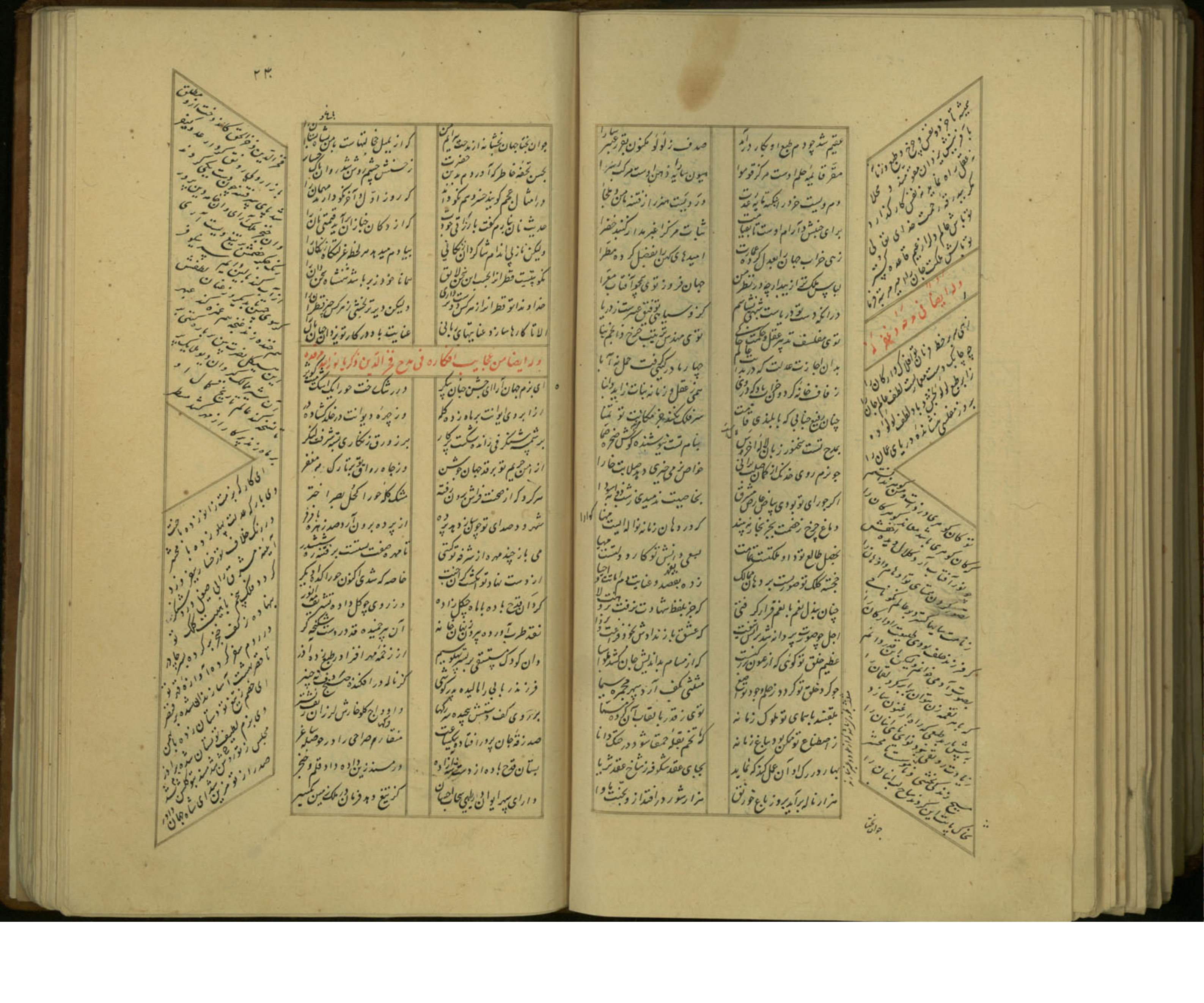
ای فلک قدر آفتاب جناب | مشتری مسند هلال رکاب
کعبهٔ جاه و رکن دولت و دین | که جهانرا حریم تست مآب
کوه حلمت بذات جمله درنگ | باد عزمت بطبع جمله شتاب
ای قرار دل استشارت تو | عقل کم کرده راه صواب
در کان چرخ سبز تو ز فلک | بسته خدمت رهِ خدنگ شهاب
کیست جز مهر تو بهشت طرب | چیست جز کین تو جحیم عقاب
در مجاری رای فکرت تو | برگرفته قضا ز چهره نقاب
حاسدان ترا چه دانم گفت | گر نیرزد بنزد من بخطاب
مادهٔ مویان حساب گزاف | بازو در بندهم ز اصطرلاب
بد می تا خورده چون آهن | تیغی رقص کرده چون سیماب



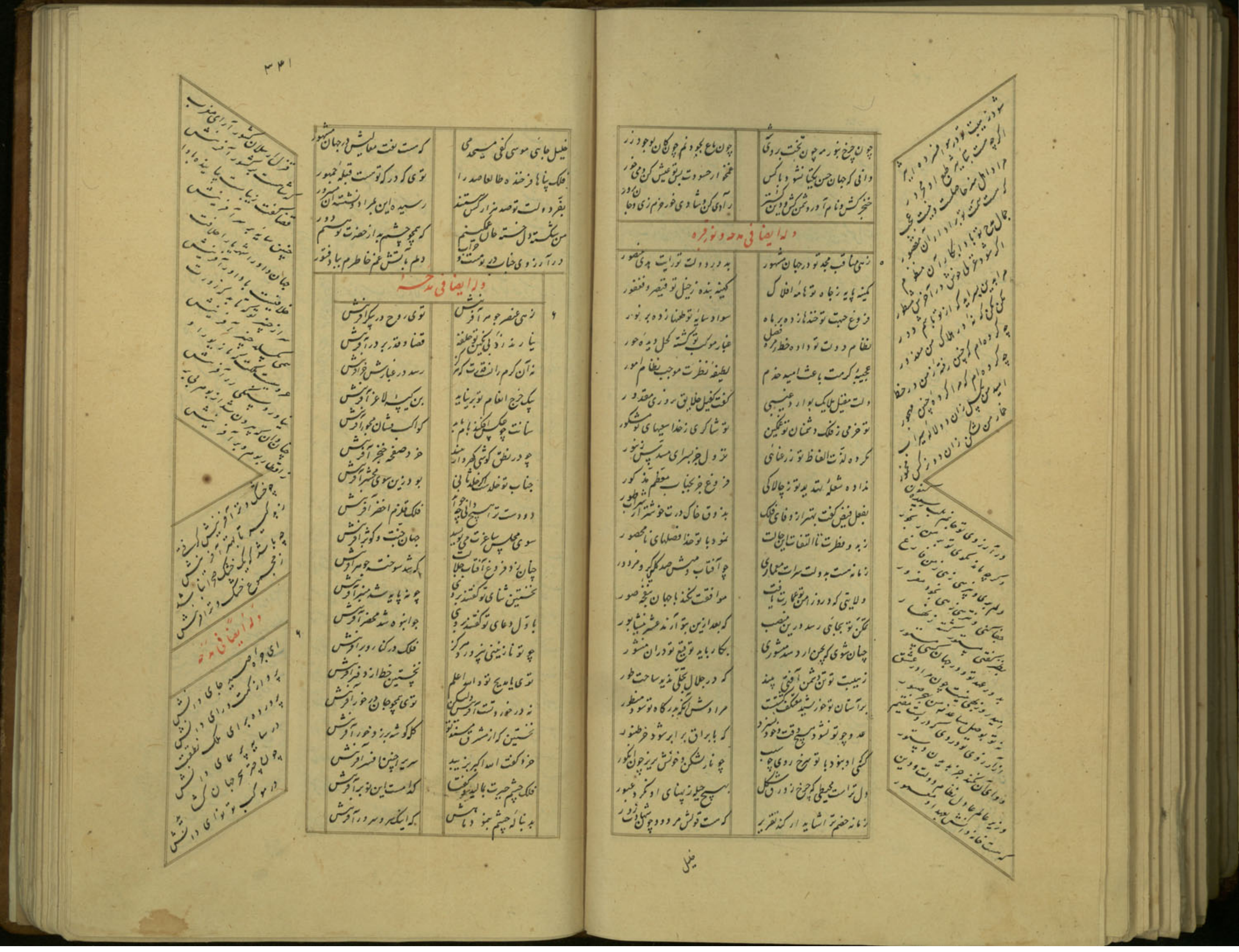
و له ایضا من نتایج الطبع الشریف

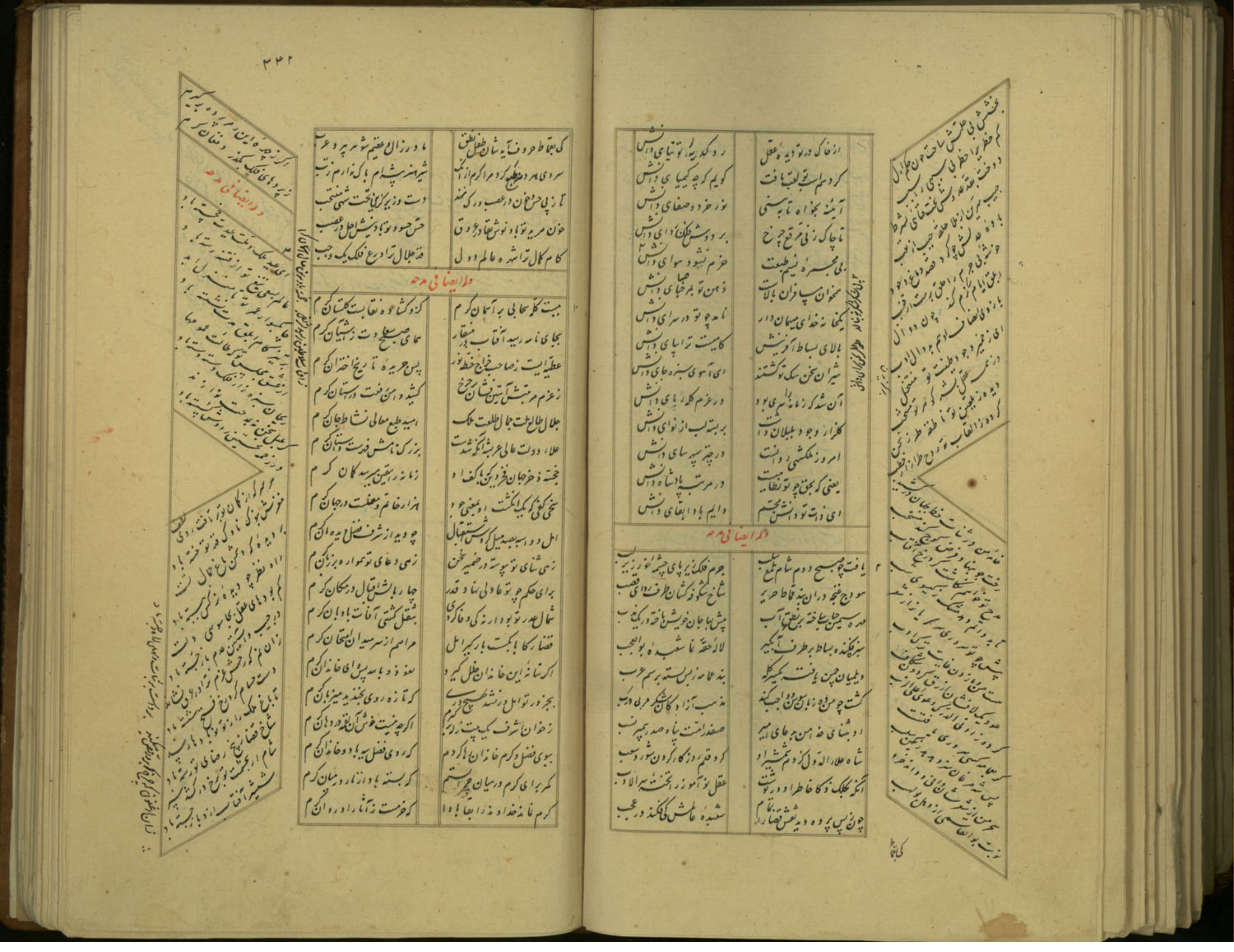
و له ایضا فی مدحه





و له ایضا من عجایب افکاره فی مدح فخر الدین ذکریا نوّر الله مرقده

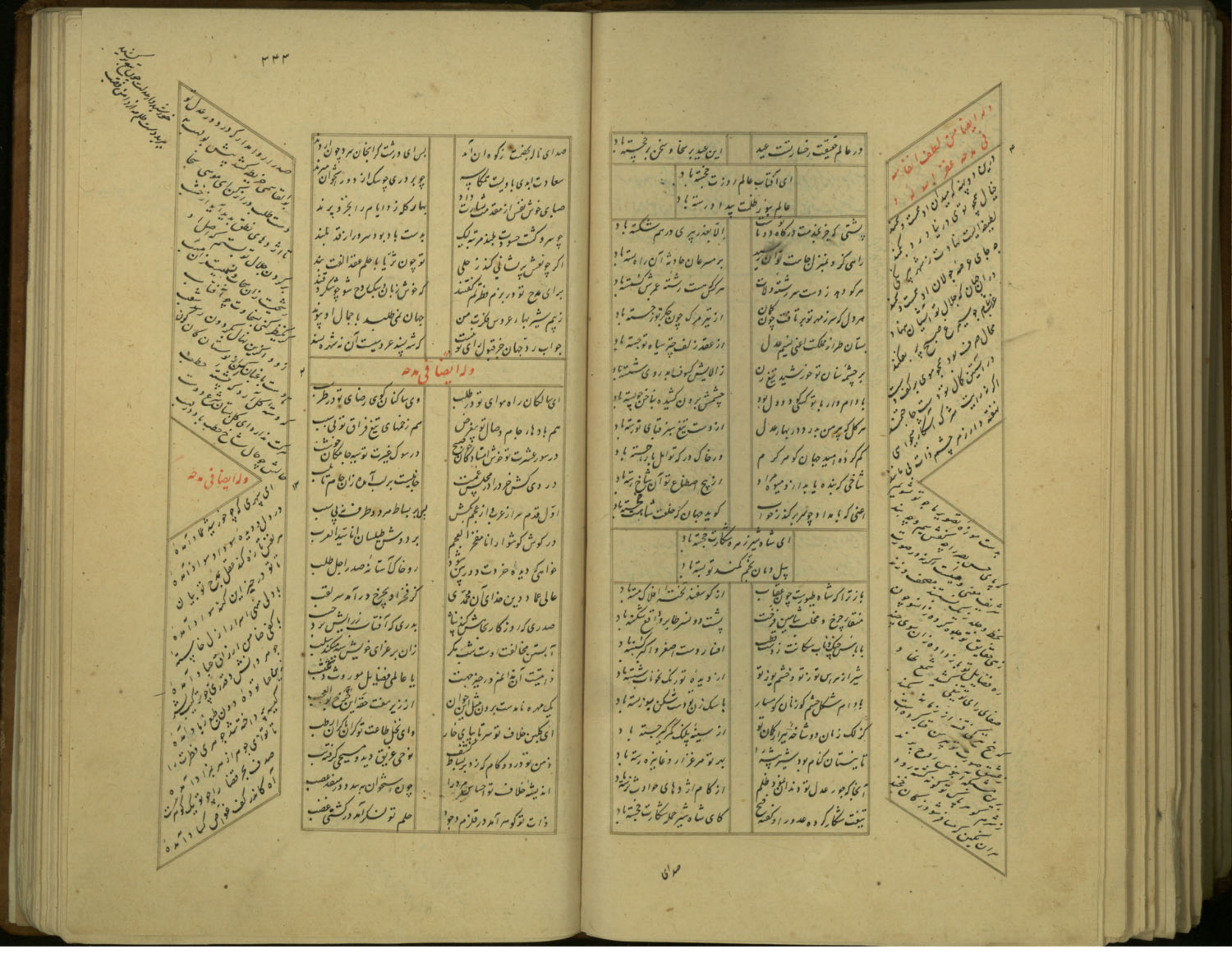




وله ایضا فی مدحه

وله ایضا فی مدحه

وله ایضا فی مدحه

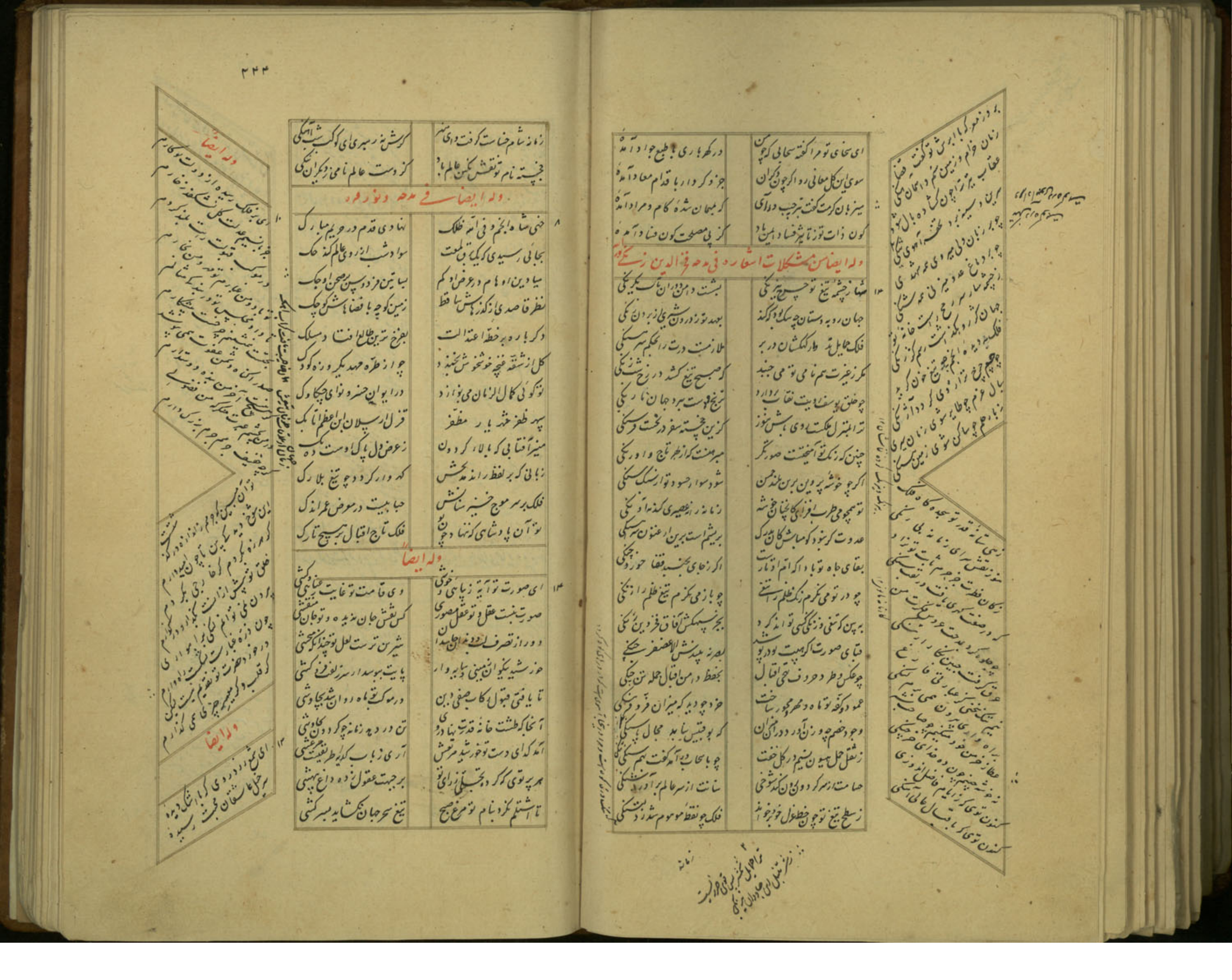


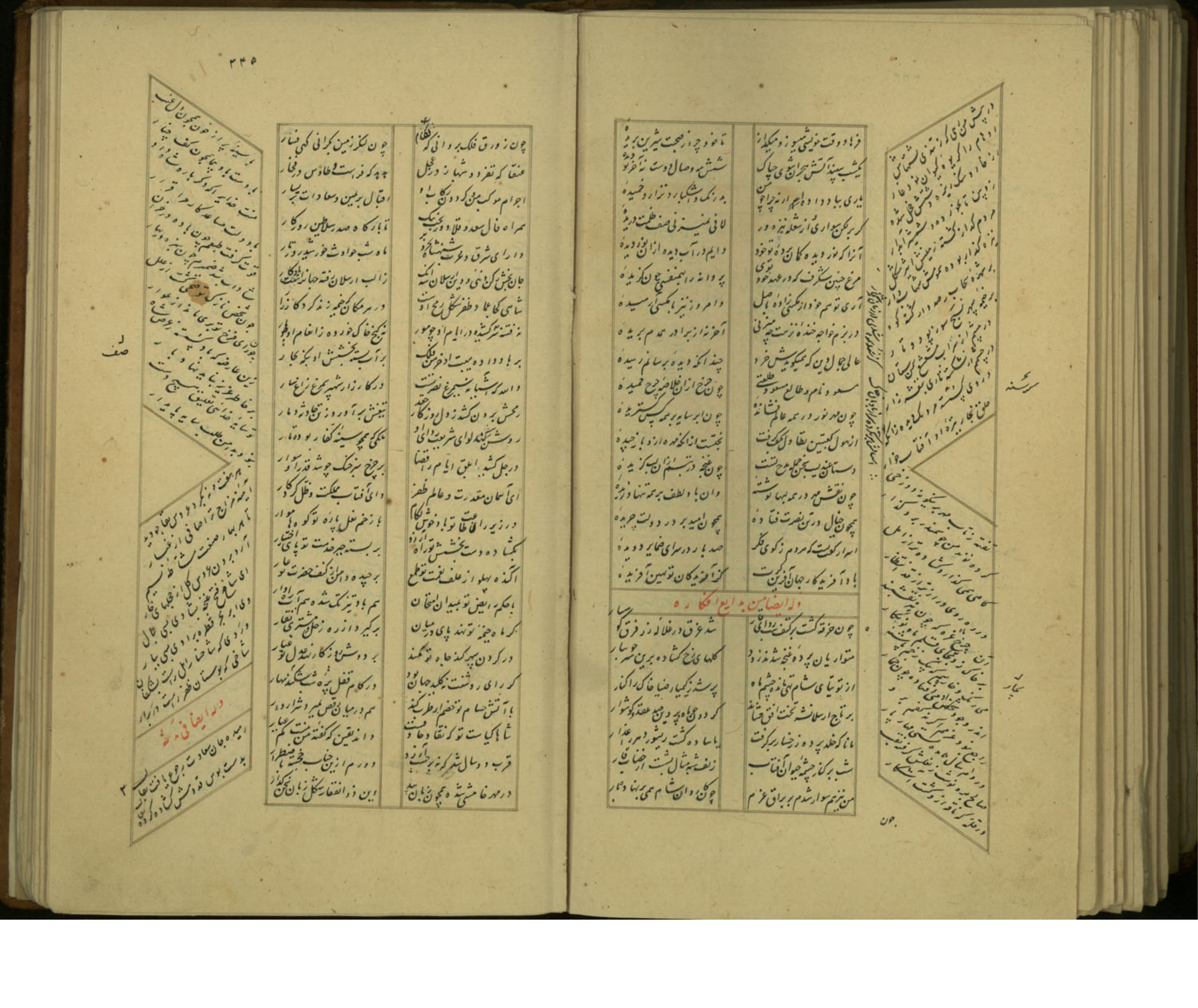
صدای نالهٔ بخت زگوهران آمد | بس ای درشت گرانجان سرد چون ارژنم
سعادت ابدی با دیت ممکالمه | چو بر دری چو سگ از دور ز هجران مرنم
صبای خوش نفس از مقدمت بشارت داد | بهار کله ز دوایام را بجز و پر بند
چو سرو گشت حسودت بلند مرتبه لیک | بدست باد بود سر و از قد بلند
اگر چو نعش پریشانی کند زحلی | تو چون ثریا با حلم عقد الفت بند
برای مدح تو در بزم نظم گفتند | که خوش زبان شکباروح شو چو شکر و قند
زبیم شیر بها عروس فکرت من | جهان نمی طلبد با جمال او پیوند
جواب رد جهان جز قبول رای تو نیست | که شه پسند عروسیست آن نه شهره پسند

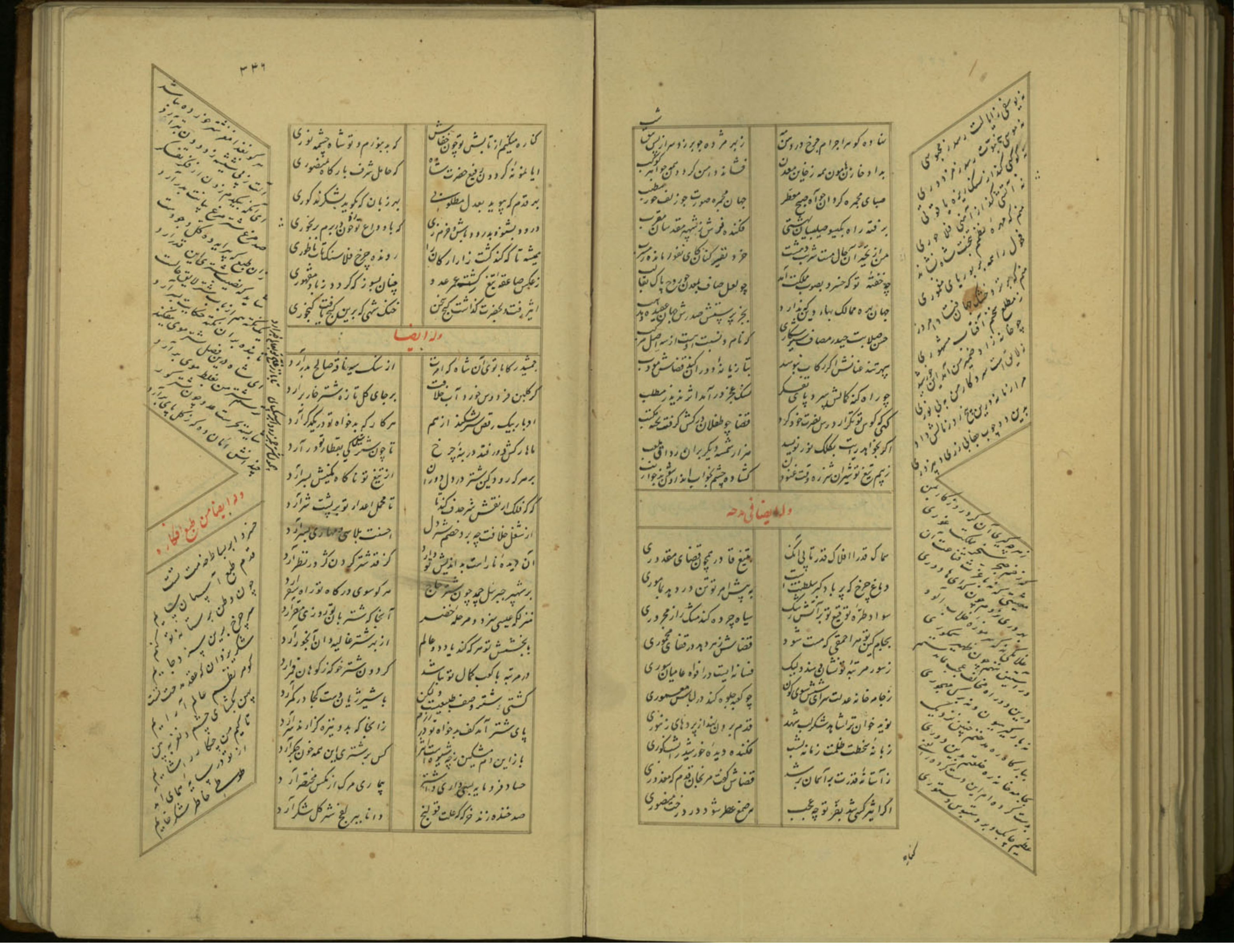
وله ایضا فی مدحه

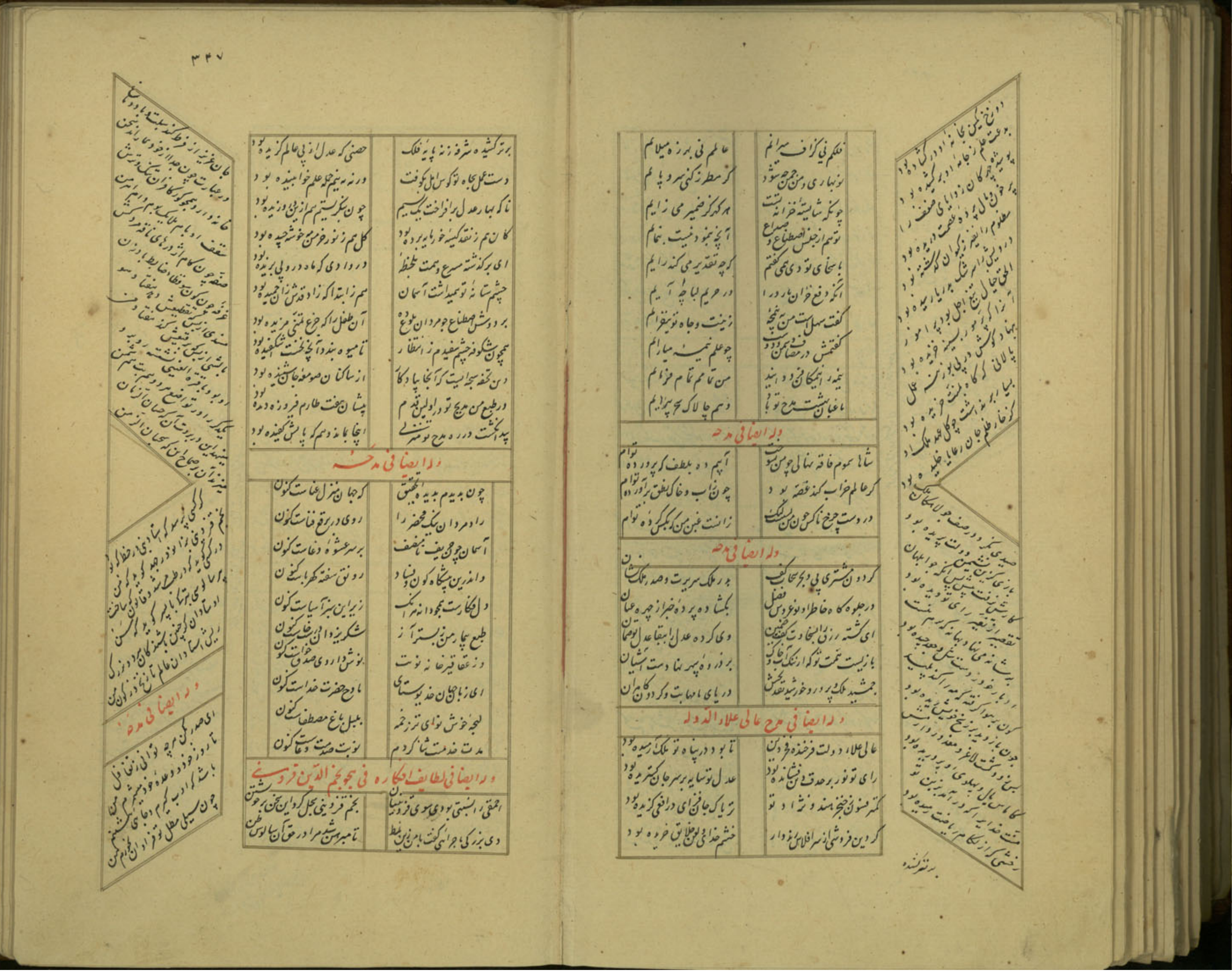
ای سالکان راه هوای تو در طلب | وی ساکنان کوی رضای تو در طرب

وله ایضا فی مدحه









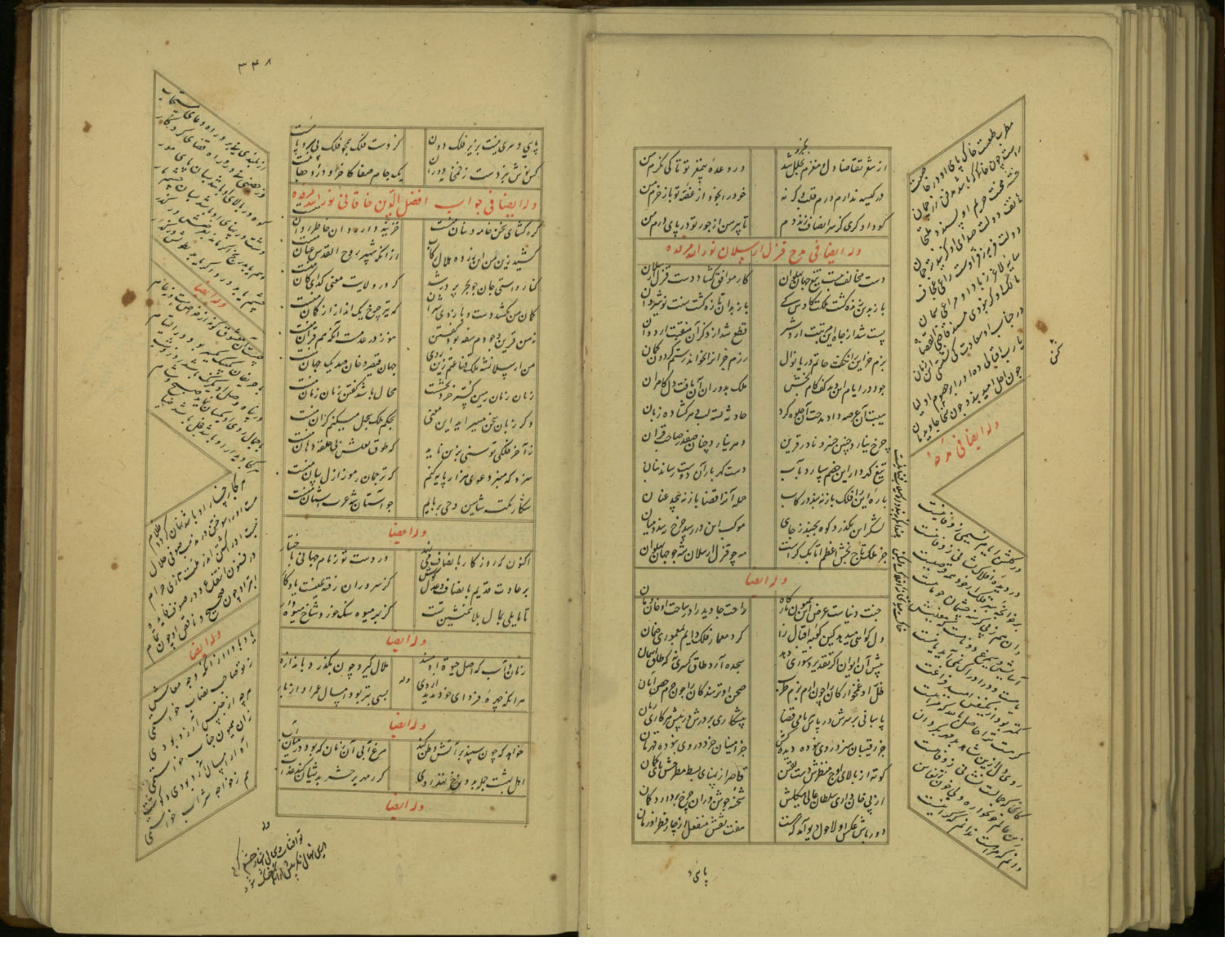
و له ایضاً فی مدحه

و له ایضاً فی لطایف الکاره فی هجو نجم الدین قزوینی

و له ایضاً فی مدحه

و له ایضاً فی مدحه

و له ایضاً فی مدح عالی علاء الدوله



و له ایضا فی جواب افضل الدین خاقانی نور الله مرقده

و له ایضا

و له ایضا

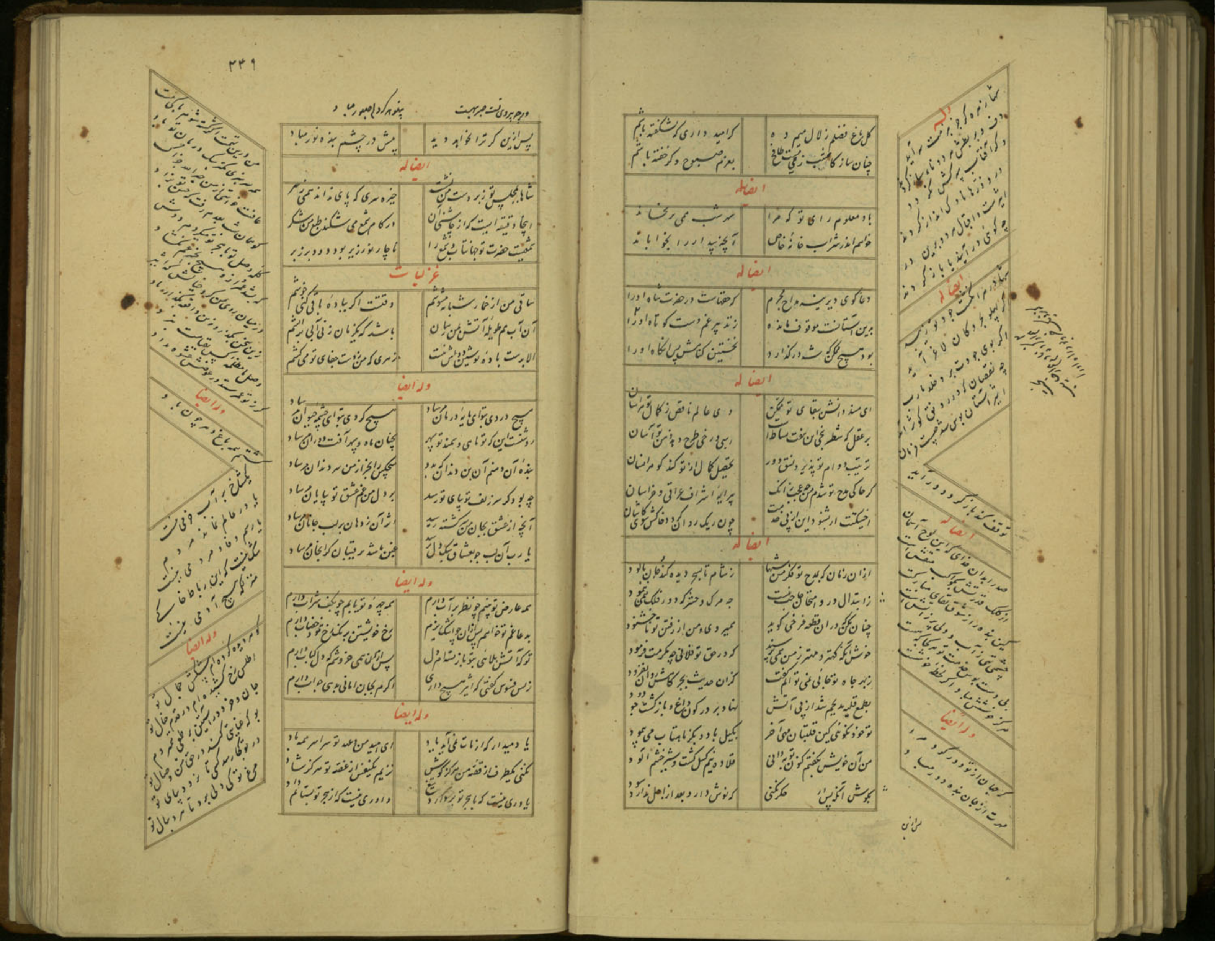
و له ایضا

و له ایضا

و له ایضا فی مدح قزل ارسلان نور الله مرقده

و له ایضا

و له ایضا فی مدحه



پس ازین گر ترا نخواهد دید / پیش در چشم بنده نور مباد

ایضاله

شاها بمجلس تو زبر دست من نشست / خیره سری که پای نداند همی ز سر

ایضاله

غزلیات

ساقی من از خمار شبانه مشوشم / وقتت اگر بباده باقی کنی خوشم

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

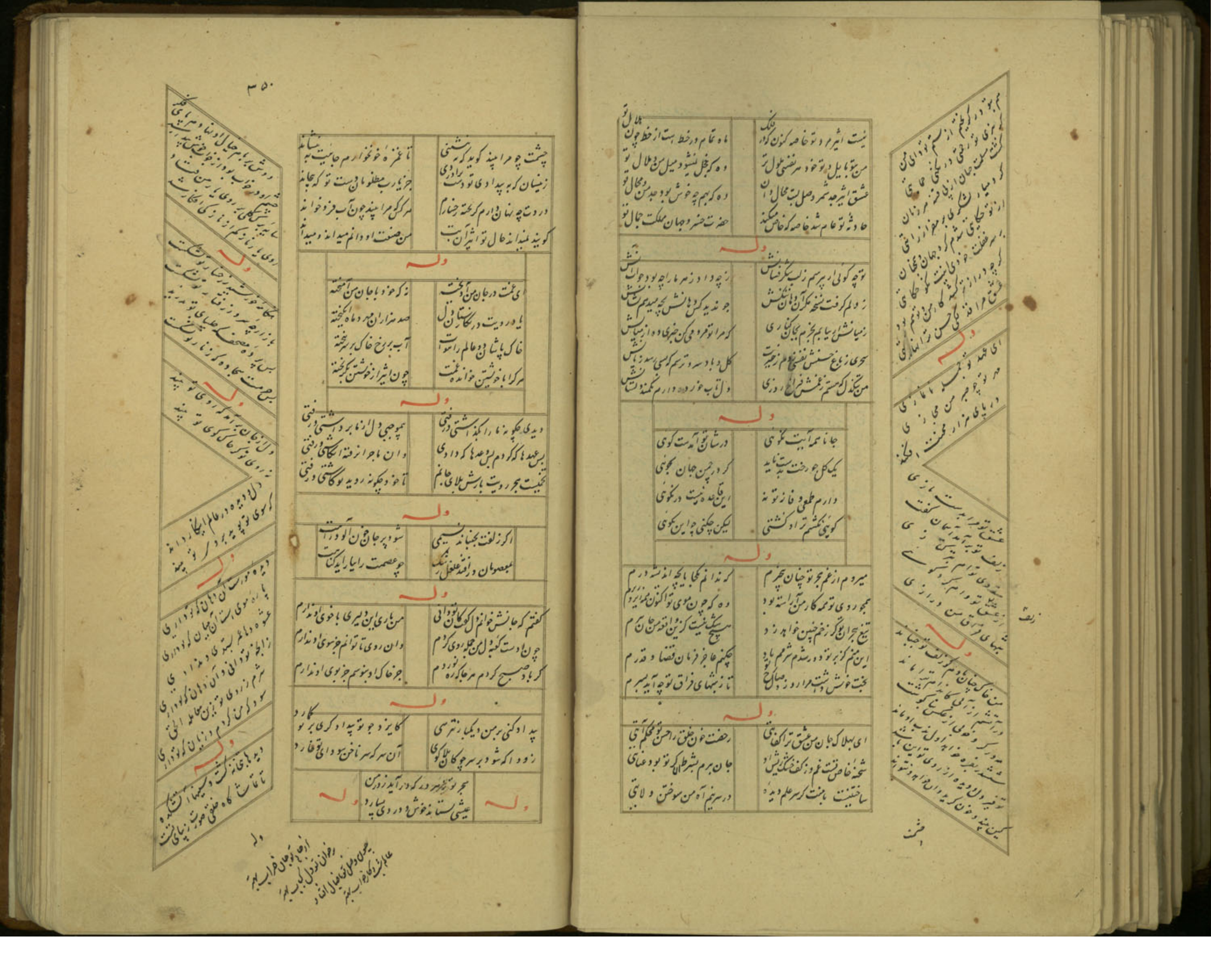
ایضاله

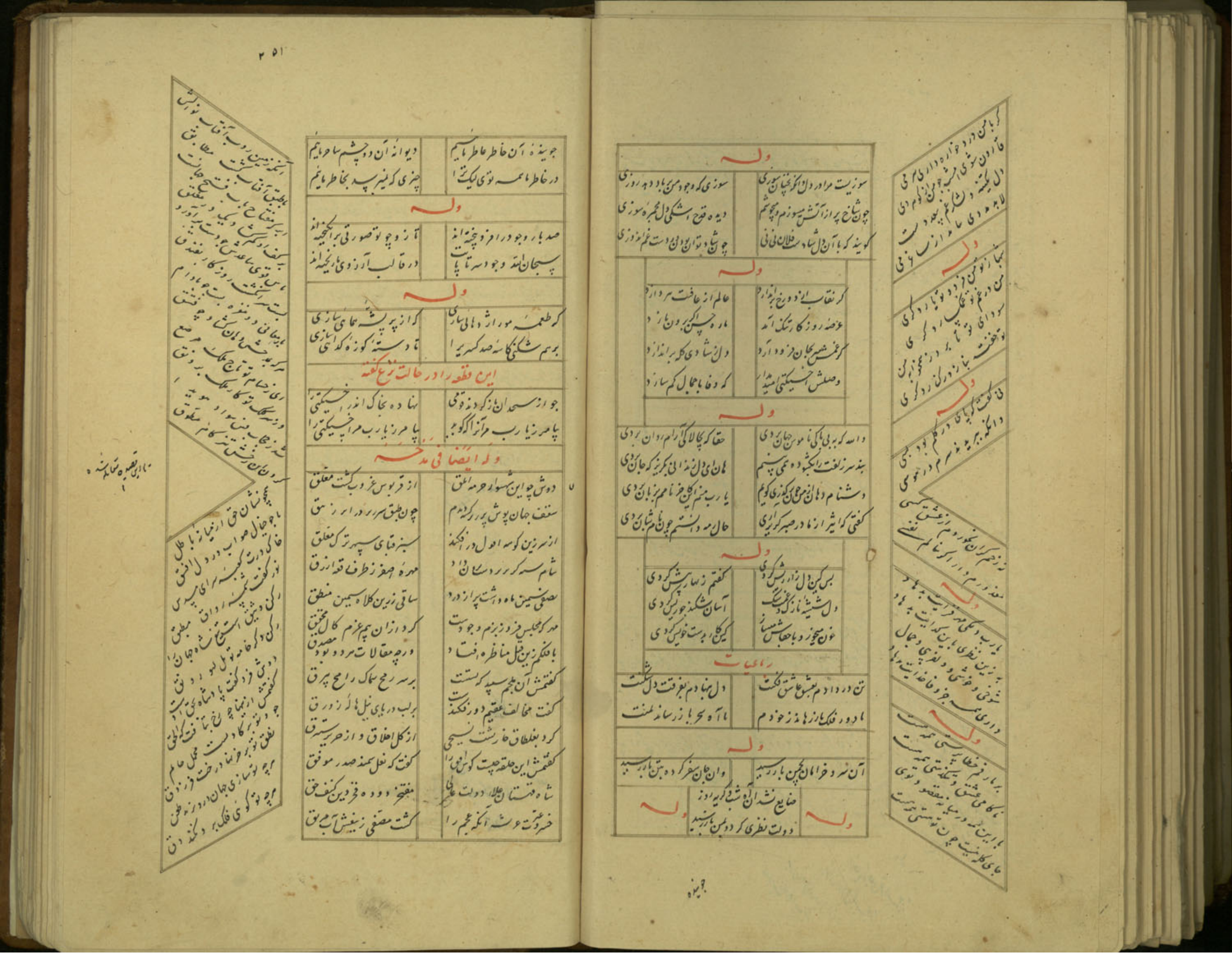
ایضاله

ایضاله

ایضاله

وله ایضا





وله

سوزیست مرا در دل اگر چه پنهان سوزی	سوزی که وجود من بباد دهد روزی
چون شاخ پر از آتش میسوزم و میچو شمع	دیده قدح اشکی دل مجمره سوزی
گویند که با آن دل شاد است فلانی نی	چون شاد توان بودن دست غم اندوزی

وله

گر نقاب از دو رخ بر دارد	عالم از عافیت سر دارد
غصه روزگار تنگ آید	باره چون اگر برون بارد
گر غم عشق بجان فزود آرد	دل ز شادی که بر اندازد
وصلش اخسیکتی امید دار	که وفا با جمال کم سازد

وله

والله که به بی باکی ناموس جهان بردی	حقا که بچالاکی آرام روان بردی
بند سر زلفت را بگشوده همی بینم	هان ای دل رندانی بگریز که جان بردی
دشنام دهان از من چون کوزی گویم	یا رب منم این فرخ نامم بزبان بردی
گفتی که اثیر از ما در صبر کرانه گیری	حال همه دانستم چون نام شبان بردی

وله

بس کین دل زار پیش کردی	گفتم زنهار پیش کردی
دل شیشه نازک و غم سنگ	آسان شکند چو ریش کردی
خون میخور و با جفاش میساز	کین کار بدست خویش کردی

رباعیات

تن در دادم بعشق عاشق گشت	دل بنهادم بفرقت دل گشت
با دور فلک بارزها نز خوردم	با آه سحر باز رساند لمنت

وله

آن سرو خرامان چمن باز رسید	وان جان سفر کرده بتن باز رسید

وله — ضایع نشد آن آه شب و گریه روز / دولت نظری کرد و من باز رسید — وله

جوینده

جوینده آن خاطر عاطر ماییم	دیوانه آن دو چشم ساحر ماییم
در خاطر ما همه توی لیک ترا	چیزی که نمی رسد بخاطر ماییم

وله

صد بار وجود در او فرو پخته اند	آرزو چو تو صورتی برانگیخته اند
سبحان الله وجود سر تا پایت	در قالب آرزوی بر ریخته اند

وله

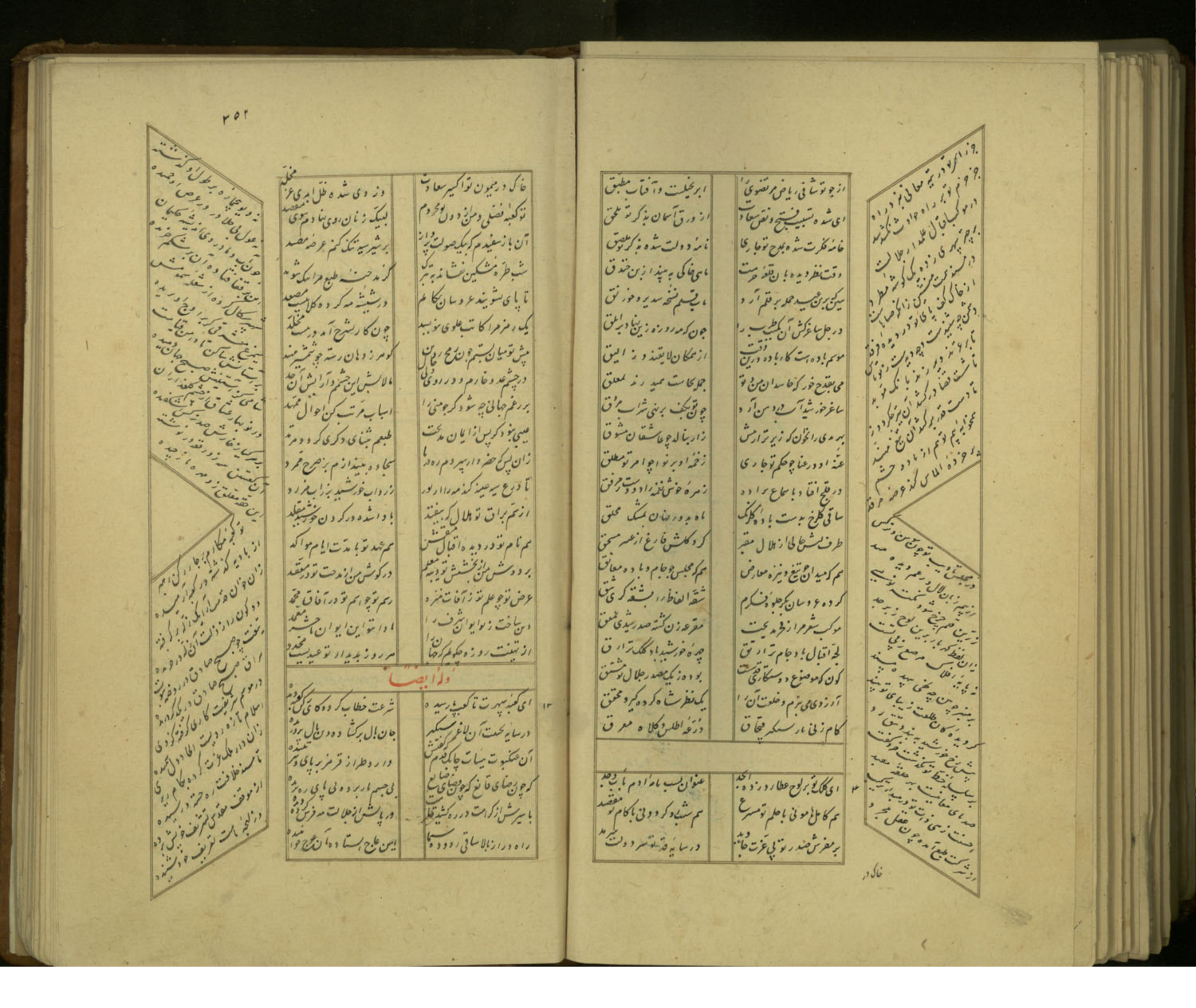
گر طعمه مور از دهانی سازی	گر از پر پشه همای سازی
بر سم شکی کاسه صد کسری را	تا دسته کوزه گدایی سازی

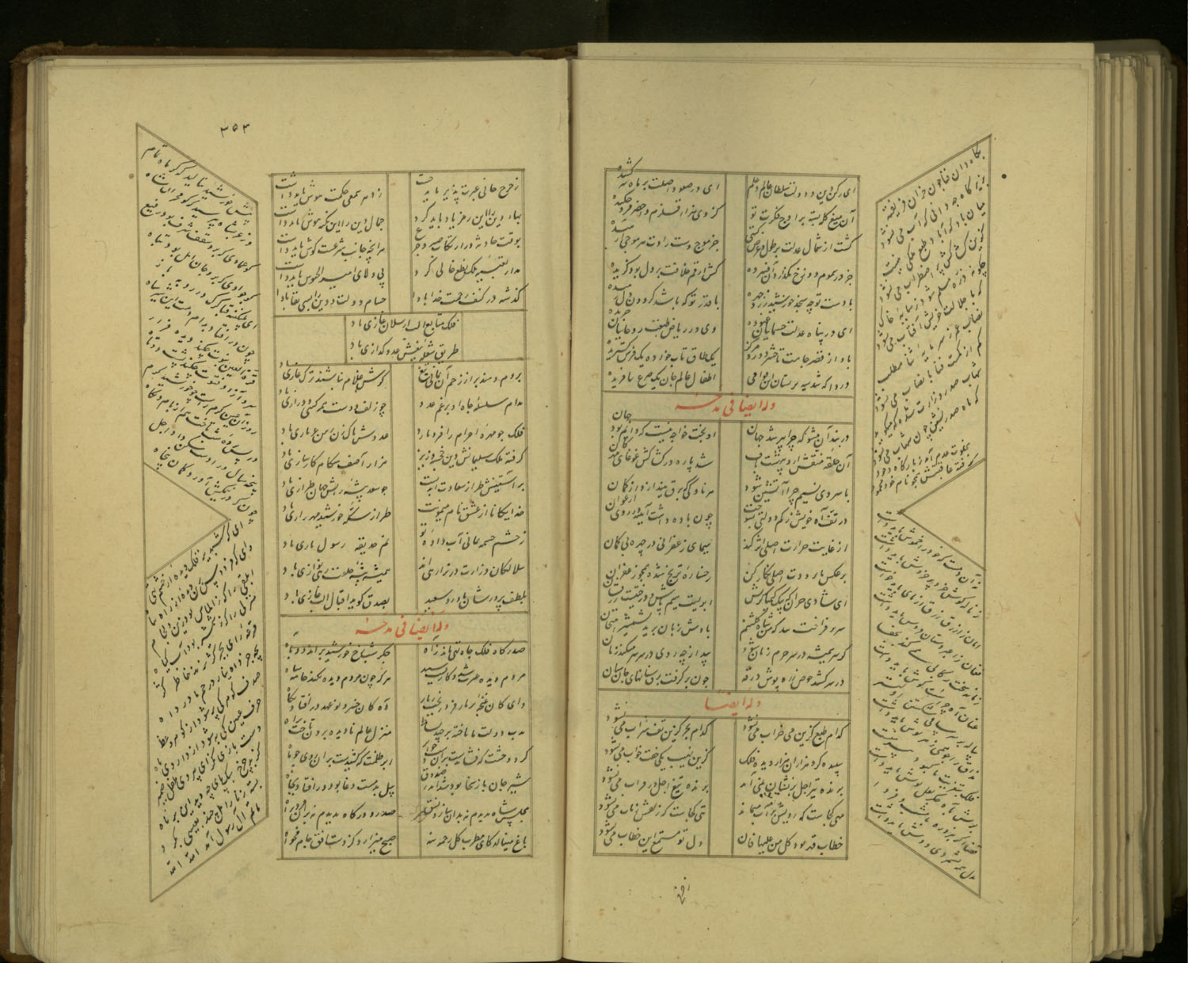
این قطعه را در حالت نزع گفته

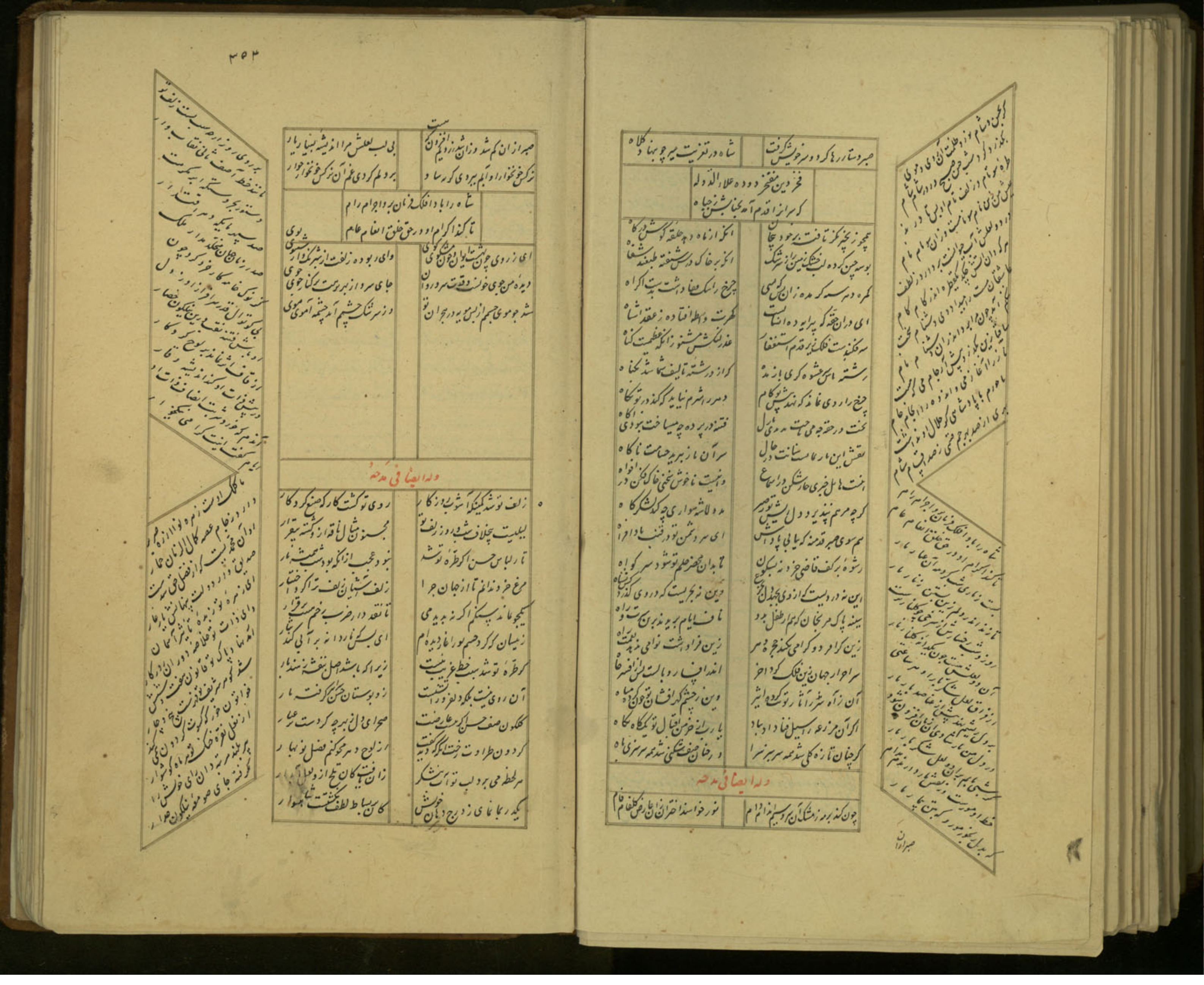
چو از سحدان باز گردند دومی	نهاده بخاک اندر اخسیکتی را
بیامرز یا رب مرانرا که گوید	بیامرز یا رب مر اخسیکتی را

وله ایضا فی مدحه

دوش چو این شهسوار حرمه ابلق	از قربوس غروب گشت معلق
سقف جهان پوش پر ز رکه دیدم	چون طبق سر ز در ابر رزیق
از سر زین کوسه اول در افکند	سبز قبای سپهر ترک مغلق
شام سیه کر ز ر دستان داد	مهره جعفر ز طرف قد ازرق
صفحه سیمین ماه داشت پر از درد	ساقی زرین کلاه سیمین منطق
مهر که مجلس فروز بزم وجود است	گرد از آن هم عزم کال محقق
با فلکم زین قبل مناظره افتاد	ور چه مقالات مرده و بود مصدق
گفتمش آن انجم سپید که رست است	بر سر رمح سماک رامح بیرق
گفت مخالف عقیم دور فکند است	بر لب دریای نیل ها ز زورق
کرد بغلطاق خارشت نسیجی	از کل افلاق و از حریر سترق
گفتمش این حلقه چیست گوش خوی را	گفت که نعل سمند صدر موفق
شاه قهستان علاء دولت عالی	مفتخر دوده فخر دین کنف حق
خسرو عرش آنکه عجم را	گشت مصفی ز بیغش آب مروق







بیت

صبر از آن کم شد و زان شد زرد و کم افزون گر
بی لب لعلش مرا اندیشه بسیار یار

نرگس خونخوار او آیم ببردی کر رسا و
بر دلم کردی غم آن نرگس خونخوار خوار

شاه را باد افلاک فرمان بردار و رام
تا کند اکرام او در حق خلق انعام عام

ای ز روی چون بهشت ایوان و چون مشکوی کوی
وای ربوده زلفت از شبرنگ و از شب بوی بوی

دیده من جوی خون است و قدت سرو روان
جای سرو از بر بود بر کنار جوی جوی

شد چو موی جسمم از بس مویه در هجران تو
در زبر شک چشم آمد چشمه آمو موی

وله ایضاً فی مدحه

صبر و ستار رها کرد و سر خویش گرفت
شاه در تعزیت پیر چو بنهاد کلاه

فخر دین مفتخر دوده علاء الدوله
که سرا از قدم آمد بجنابش ز جاه

وله ایضاً فی مدحه

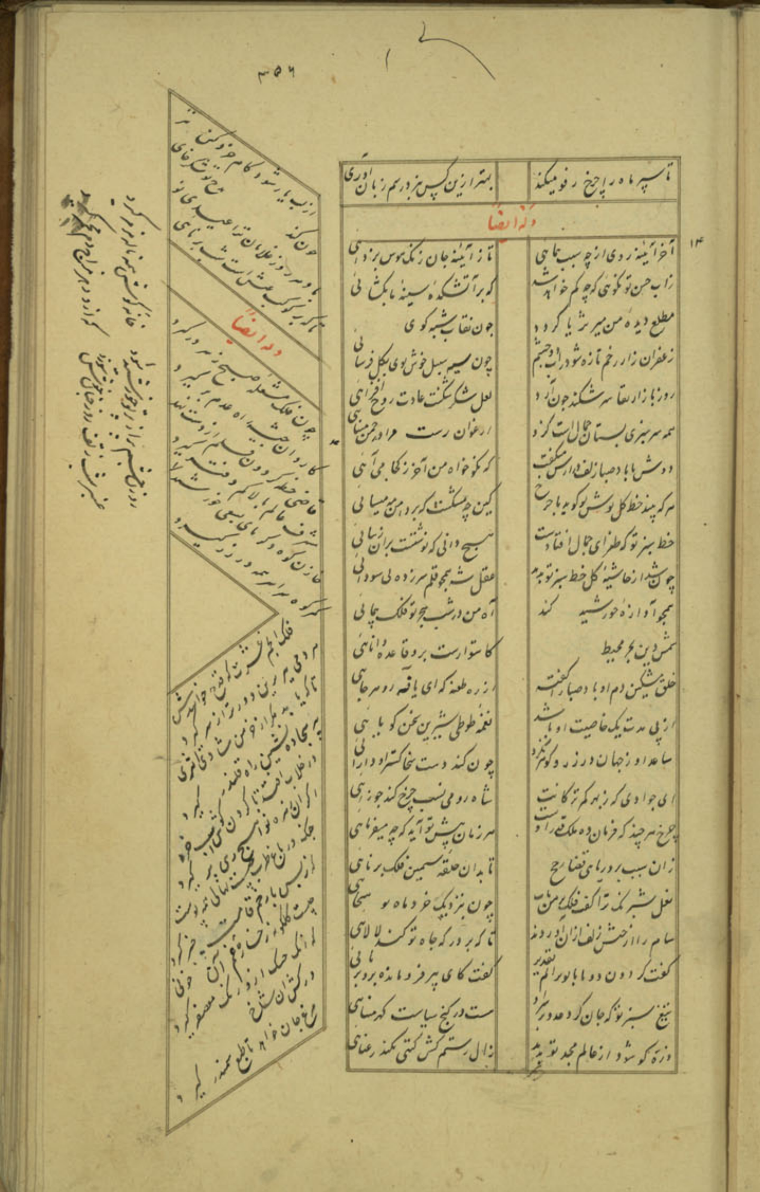
ربتت گرفت کار که مملکت ز سر / تا چرخ باد رفته صفت با تو شد چو یار
در باب حلم کوه به پیش تو لاف زد / ایزد ز بهر این سببش کرد سنگسار
شد عود زهره سوخته در مجلس سپهر / از بس که هست شمع ضمیر ترا شرار
از کلک کامرانی‌ات آور تو شد / چون آفتاب از دل خلق آشکار
در یکدو دم براق کمال تو قطع کرد / میلی هزار بهتر ازین سبز مرغزار
در گله کبود فلک نوعروس بخت / تا این زمان ز بهر تو میکرد انتظار
شد مرغ وهم سوخته زآتش ضمیر / آن به که اختیار کنم راه اختصار
کردم ازین مدیح مثنی مشتی / گر وی دماغ عقل شود نافه تتار
تا باغ حسن را بشد از قد و زلف دست / یا سرو و ارغوان بر شمشاد مشکبار
بادا نهال بخت تو در جویبار چرخ / بارزه المنابت و با لطف و الثمار

وله ایضا فی مدحه

ای روی تو چون کرد صبا طره نکو / فریاد برآورد ز دشت غالیه گیسو
در زلف دراز تو کمر شد گره از / کز مشک برآورد فلک نغنبه[?] بر سو
از شرم خط غالیه تاثیر تو نابت / در وادی غم با جگر سوخته آهو
خواهی که صدف دیده گهربار بدارد / هنگام سخن عرضه بکن رشته لولو
بالای سنان کرده رخ او ی بوایکه[?] / در خواب کنی نرگس خونخواره جادو
ای زلف شب انگیز ز رخ روز نما / چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آخر دل مجروح مرا چند برآری / زنجیرکشان تا به سر طاق دو ابرو
گفتی که بزرگان تو روزی شکر ده / آری همه امید من اینست ولی کو
گردون ستمکار جفاپیشه نماند / تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو
بستم در اندیشه که حرفی بگشاید / زین خانه شش گوشه و زین پرده نه تو
آن به که بنهم روی بدرگاه وزیری / کو بر سر شرف چرخ کشد غاشیه او
دستور جهان صدر هدی آنکه جوان گشت / از دولت او دهر خرف گشته هر جو[?]
آن کز هوس راستی طبع لطیفش / هر سال شود چشمه خور سوی ترازو
گر تیر فلک شرح دهد منصب کلکش / بی آب شود خنجر بهرام ببازو

صبا نکر

صبا مگر که بسی نسیم طره تو / چو شعله در دل پر خون ممکنات انداخت
مگر سحاب ز نفظ خوش تو بهره گرفت / که در کنار جهان لؤلؤ خوشاب انداخت
طرب برای شهنشاه گل مگر چمنست / که عندلیب درو ناله رباب انداخت
جهان چو خدمت شه بسته کرد گردون را / که باز در بر او خلعت شباب انداخت
کنار لاله صحرانشین بخون غرقست / خدنگ برق همانا فلک صواب انداخت
نهاده مجمره دود لاله پیش سمن / ز برق بین که درو آسمان شهاب انداخت
زهی بنفشه خطی کز خیال طره تو / زمانه سایه طوبی بر آفتاب انداخت
زلال برق صفا ده مرا که نعره رعد / هزار شعله در قبه سحاب انداخت
چه فرشهای ملون که چرخ رنگ آمیز / ز بهر مجلس دستور کامیاب انداخت
مدار عالم اقبال صدر دولت و دین / که روز و ا قلمش در پس حجاب انداخت
طراز دولت سلطان شهنشه و وزرا / که از جمال ظفر کلک او نقاب انداخت
قضا ز غیرت او تار مشک اگه خطش / صبا گره که ابریشم سحاب انداخت
بدور دولت برنای او مدان طفلی / که مکر حادثه در پنجه ذباب انداخت
گمان مبر که جهان کهنه صیت او هرگز / ازین سراچه فرسوده خراب انداخت
سپهر چشمه نمای خضر لباس چه دیت / ردای عصمت الماس سحاب انداخت
زهی سحاب یمنی که فیض همت تو / برین محیط روان شبی حباب انداخت
اگر برای تو شاه فلک دگر گفت / چرا ولایت شب را در انقلاب انداخت
وگر برو ز بخشم تو اقتدا کردست / پس از برای چه معنی سر سراب انداخت
از آن طناب صفت خلق خصم باهه شد / که روزگار درو آتش طناب انداخت
بعزم بزم تو تا مانده قمر تو لا گرد / که در زمین فلک مرکب سباب انداخت
ز لطف عدل تو آن ورنده اگه شد / که فتنه را سوی ستاره‌ای خواب انداخت
سوای عدل تو خیل طیور را زان داد / که عهده همه در گردن عقاب انداخت
چو از شمایل عدل تو بی نشانی داد / جهان ز دست خرد تیغ احتساب انداخت
حسود بی سر و پای تو خوشتن ناگاه / چو تشنگان بسر وادی عذاب انداخت
چو سایه تیره شود رای بولهب جانی / که چرخ سایه اقبال تو تراب انداخت

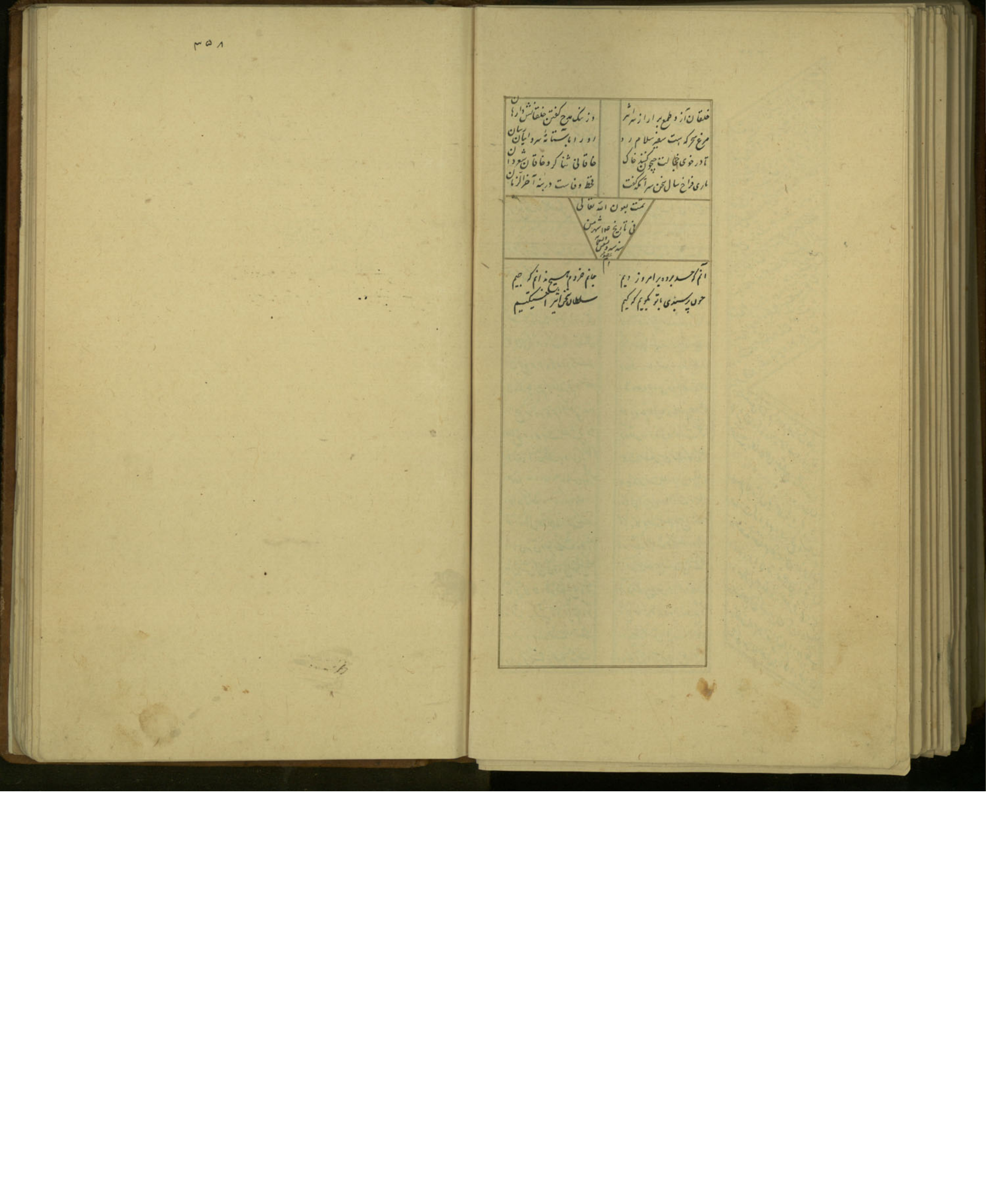


سپهر مرتبه صدری که آفتاب توانگر	بود ز نسبت دستش یکی گدای مطوق
صبا راق وزیری که روزگار سکندر	شد از طویله عرشش یکی نگار ابلق
نسیم خلق کریمش بخشم گفت چو در را	که از دماغ برون کن هوای باغ
که از لطایف چه خشن بهار فایده گیرد	ز فرق گل برباید صبا کلاه مزرق

وله ایضاً فی مدحه

لاف ضیا میزند مشعله خاوری	خیز و بیکسو فکن سلسله عنبری
باز سپید سحر بال ضیا گسترد	گر بکند زلف تو دعوی شب پروری
چرخ بدست سحر چاک زند مهر شب	پیش تو معلوم وار قرطه نیلوفری
صبح شبی بگذرد تا بکند روی تو	گو که روز از سوی جهان رهبری
پیش خرامان و در چمن دل که هست	شیوه رفتار تو غیرت کبک دری
نزهت روی تو برد آب سمن که صبح	شاخ صبوری برار تا ز طراز زری
پیش که گردد روان چشمه کهسار چرخ	در دل ساغر فکن شاخ هوس کوثری
زمره خوش طبع را پیش شان تا کند	چرخ جلاجل نما بر دف او چنبری
تا نتوانی مخور اندوه فردا که هست	حال جهان مختلف کار جهان سرسری
شاخ گران زن فزن نوش دم اندر جهان	خون قدح خور مخور پیش غم آن سری
رنگ صفت باده کز مدد عکس او	با سپه زنگبار صبح کند داوری
ای صنمی کآفتاب از پی تحصیل نور	خدمت روی ترا گشت بجان مشتری
ساقی لطف خدا گر دهان در بست	لذت آب حیات طعم می عسکری
تا شکرت را خدا گونه یاقوت داد	پر عرق شرم شد روی می آذری
طارم نیلوفری هیچ گلی خوش نکرد	تازه تر از روی تو در چمن دلبری
بر فلک دلبری روی تو گوهر که کیست	طره گر آفتاب طنزگر مشتری
از لب لعلت جهان نسخه کوثر گرفت	سایه طوبی چرا زیر قدم بسپری
بزم علاء الهدی ناصر شرع رسول	گر پی او نعت شد رتبت انگشتری
افسر رهبانیان آنکه ز خاک درش	زر گر قدرت زند تاج سرسروری
نقطه شفابخش او نایب روح الامین	آمده در شان او آیه جان پروری

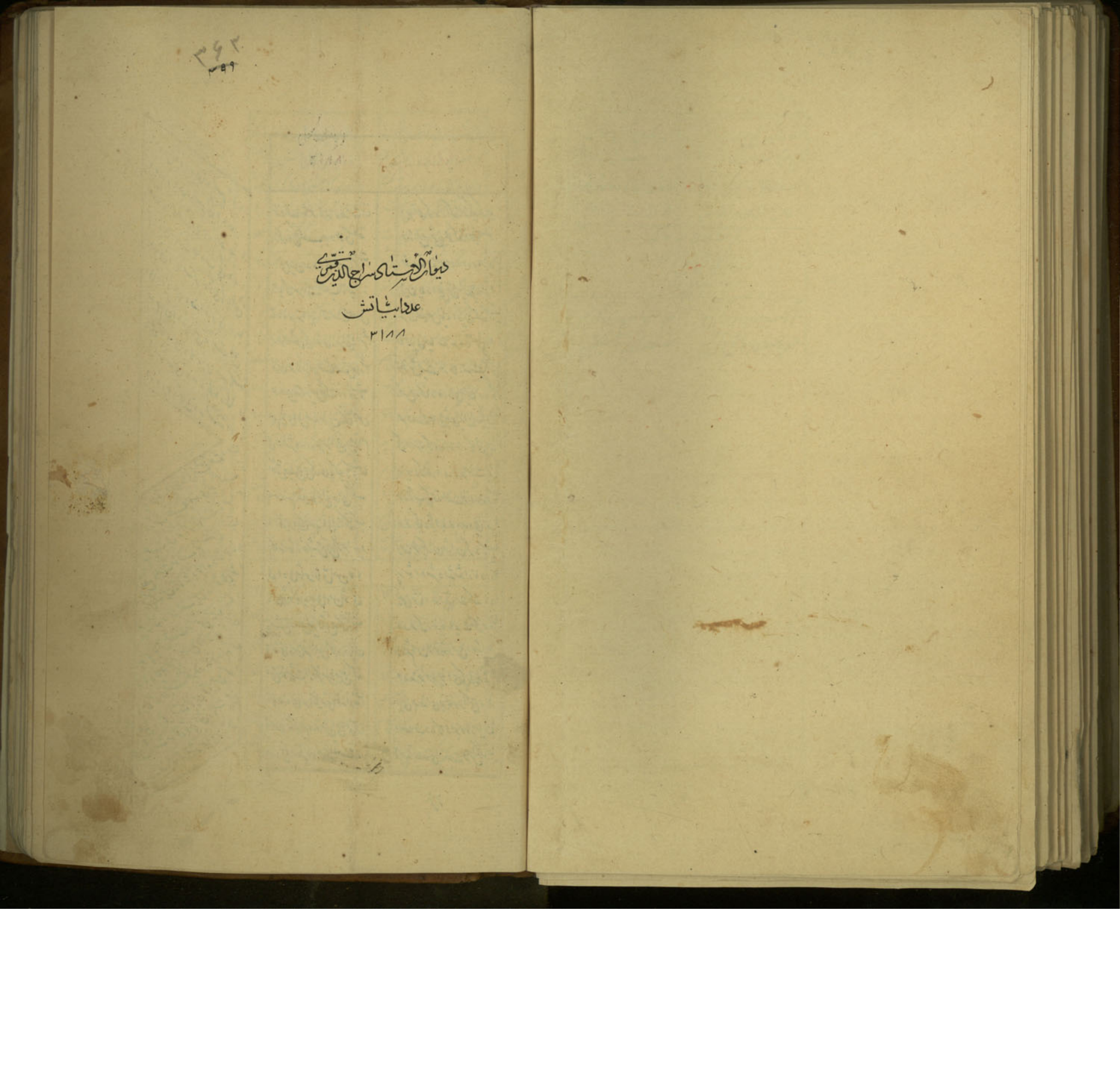




خلقان آز و طمع بر او از سر اشتر | وز ننگ مدح گفتن خلقانش دارها
مرغ سحر که هست سفیر سلام رد | او را ابا بستانهٔ سر و ایان بیان
آدر خوی خجالت چجون گنبد خاک | خاقانی ثنا کرد و خاقان شعر دان
ماری فراخ سال سخن سر آنکه گفت | قحط وفاست در بنه آخر الزمان

تمت بعون الله تعالی
فی تاریخ ۱۰ شهر من
سنه سه و ستین

آنم که حسد برده بر امروز دیم | جانم خرد و هیچ ندانم که چیم
چون پرسندی با تو بگویم که کیم | سلطان سخن اثیر اخسیکتیم



دیوان استادی سراج الدین قمری

عدد ابیاتش

۳۱۸۸

دیوان ملک الشعرا سراج الدین قمری

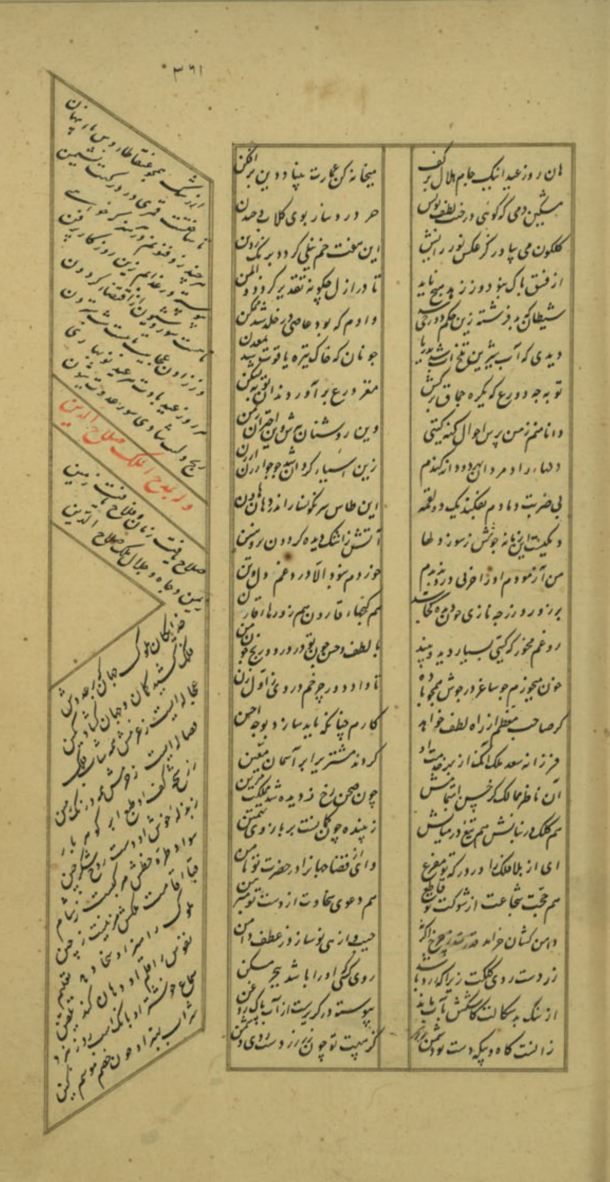
نزدیک شد که زلزلهٔ صدمت فنا / اجزای کوه را کند از یکدگر جدا
از گردن فلک ببرد طوق منطقه / وز لوح چرخ محو کند خط استوا
رسمی ازین حدود مجو از بقا که هست / قصر بقا ازان سوی دروازهٔ فنا
ترا که معرفت مطلب تا جدا نه / زین چار رافضی تن و زین چار اژدها
تا آدم تراب بوالکندست متصل / نرسا خلاص نبود ازین کهنه آسیا
بر عرش کی شوی ز برای دوام عمر / تا از پی حیات مدد خواهی از هوا
زین بوته بر آر چشمهٔ نفس فرارنک / خوش منیت در بلا سرمایهٔ کیمیا
حاصل تر از نیل فلک زر در نیست / خس در کنار داری ازین رو چو کهربا
هم پای دل مبند درین تنگنا قفص / هم دست جان بشوی ازین آبگون وطا
کی افشرده اند عزیزان درین مقام / کی دست کرده اند بزرگان درین ابا
نقش جهان چو می نگری پاکباز باش / زیرا که مهره دزد حریفیست بس دغا
با مردم اختلاط مکن از برای آنک / در آب کم مخالطت افزون بود صفا
وانکه برون خرام زمانی از آنکه آب / لؤلؤ کجا شود چو بود بر روی اسم ها
بیگانه شو ز خویشتن آن اکه جز مدد / این بحر بیکران شوان کرد آشنا
بی ما و بی شما همه آفاق امن بود / پر شور و شر و فتنه شد از ما و از شما
ما من شود به دیده چو بی ما و من شوی / یعنی فنا تو بیقات کند ادا
پیش از اجل بمیر که آن مرگ راحتست / در مرگ زنده باید تا انکه بود جفا
تا تو توی و من منم از بس که در جهان / باشم من از تو و تو ز من در عذابها
مستی خوشست از آنکه مرا من جدا کند / ورنه خود به بیخودی کی دهد رضا
تا با خودی بدانکه توئی دور از خدای / آئی بر خدای چو خود را کنی رها
تا من تو گویم و تو من ای یا همی / انصاف ده کرا بود درمیان بها
در دل که منظر ملکوت الهیست / تا چند سازی از جهت خرس و گک جا

تا پشت پا زنی تو سر پر فضول را / ایام ازین جهت سرت آورده زیر پا
در قبضهٔ سپهر زره دار پشت تو / ماند بدان که کهن ترش باشد از عصا
در جهل غرقه که چو فرعون شوربخت / موسی گذاشتی بعصا کردی اقتدا
راه من و تو مختلف و عقل ثابتست / از نی یکی شکر دگری کرد بوریا
چیزی ترا یقین نشود تا مجاهدت / از کاسه سرت نکند کشف این غطا
یکره تفکری بکنی در بنا خویش / تا از کجا بست آمدن و رفتنت کجا
این قبه پاره پاره گردون پس بلند / مرقات عقل تست سوی بام کبریا
واپس تر از عناصر و افلاک دانی کمی / وانکه بعقل مرتبه را گشته منتها
در عقبی ار بود سوی این جهانت میل / پیچ از آن ورود تو باشد سوی قفا
گر بایدت خلاصی ازین تنگنای حصر / در خز به بیضهٔ حرم شرع مصطفی
آن عنصر هدایت و قانون مکرمت / فهرست رادمردی و سرمایهٔ وفا
تاج عزیز کرده سرهای گردنان / شمع سرای پردهٔ ارواح انبیا
هم نور روش فیض ده چشمهٔ سپهر / هم خاک پایش مایه ده عقل اولیا
هرجا که لطف اوست کند سوسن از سپر / هرجا که عنف اوست کشد خنجر از گیا
قمریت را ز طوق شقاوت خلاص ده / این بندگیت موجب آزادی ارتقا
بیچاره بنده ایست بدست جهان اسیر / از او دیش عطا کن ازین دون باسزا
در گوش اوست نعل بمند تو گوشوار / در چشم اوست خاک جناب تو توتیا

و له ایضا فی الحکمة والموعظة الحسنة

دو عالمی تو و خود را نکو نمیداری / ترا رسد بجهان سرکشی و جباری
همت ز عالم امرست جان پا داده / همت ز عالم خلقت جرم مقداری
ستارکانت قوا و اسما نهات اعصاب / بجسم خاکی و بادی و آبی و ناری
یکی جهت ز دلیلان کوی امر منی / بدیگری ز عزیزان حضرت باری
نبات و حیوان و مردمی تو بهم / از آنکه ناطق و نالده و نجاری
نری و ماده و دیو و ملک پری و آدم / ضیا و ظلمت و خیر و شر و گل و خاری
ز جوهر و کم و کیف و متی و وضع و مده / ز این و فعل و قبول و مضاف حظ داری

بازنه



نه تو مردم اگر شهوت و غضب رانی	برین از یراطا وسی و یزدان باری

و له ایضاً فی مدح الامیر حسام الدین و شکیبر رحمه الله

کسی که دین و دولت را نصیر است	حسام دین و دولت دستگیر است
سحاب دست او دریا نوال است	شهاب کلک او گردون مسیر است
ستم را دست عدلش پای بسته است	گنه را پشت حلمش بارگیر است
محلش سر برین بالش چرخ	فرو بارد چنان عالی سریر است
کمانش سر این آیینه دهر	یقین دانند چنان روشن ضمیر است
هوار او جهان زادر خور آمد	جهان را از هوا خود ناگزیر است
ببخشد ی جهانی را ولیکن	بنزد همت او بس حقیر است
زهی عادل که در مدحت کشاده	دهان چرخ چو سیج فا بیر است
تو گویی در میان خلق تنهاست	ز بس کل مذر همه فن بی نظیر است
چو جنگ آمد قد بدخواه ملکت	کمان از زخم حوادث با نفیر است
ز فریادش فزاید شادی دل	مگر فریاد او فریاد زیر است
پی زخم کمان قامتش را	عطارد در هوای چرخ تیر است
جهان را کار با سور اعیاد است	گدایم دشمن تو در زحیر است
ز فیض ابر دست کان نثار	همیشه روضه خلقت نضیر است
بخوان همتت از سفره چرخ	ستاره جو ز و مهر و مه پنیر است
چو خر برخ رود بخت حسودت	که انفاسش ز سردی زمهریر است
اگرچه محنت و جان دعاگوی	بهم آمیخته چون آب و شیر است
جهانی را ز حشم من سپهر	شراری ز آتش آهم اثیر است
ز پا و سر من اوج حسینم	مرا راز نگه چون روی عالم گیر است
زکر دون بیار اسامه تو	دل من کوفته مانند سیر است
چو بخت تو جوانی گردد سعیت	اگرچه سبزه چون پای تو پیر است
سیه روزی من زین پس مباد	ازین گونه که رای تو منیر است
ندارم طاقت مدحت که خاطر	خلل یابست و دل مستی هر بیت



فی مدح ملک الکتّاب جلال الدین نور الله

ایضاً فی مدح ظهیر الدین رحمه الله

صدر عالم اجل ظهیر الدین / ای کرا ز باغ لطف بستانی

عنصر جود و کان تعظیم / مایهٔ لطف و اصل احسانی



بیوی اگر که بر کفت کند گذری — بیوستان کند از چشم خویش عبهر زر
زچهره عدوت گشت عیش چون شکر — که عیشها را شیرین کند چو شکر زر
زبهر آنکه بروی عدوی تو مانست — هزار زخم زضراب خورد بر سر زر
چو زر که زاندازه سخاوت گست — بدار ضرب فلک میزنند از اختر زر
نزد همت تو بس محقر آید سیم — وگر زند کف دون تو قرصه خور زر
ز زر عجب نبود گر کند برابر خاک — که خاک بود هم از ابتدا گوهر زر
ز بیم بخشش تو باشد آنکه گاه گاهی — همیگریزد در زینهار خنجر زر
ز غایت طرب آنکه اگر بکف گیرد — بر آید از کمر کوه سنج ره سر زر
به پیش بخیه مرد افکن تو همچو زنست — که ساختست ز کرباس پاره چادر زر
ز بخشش تو چو زر را نماند نام و نشان — روا مدار که گویم بعهد تو زر زر
مقررست که رویم ز بی زری چو زر — چه باشد ار بمن از تو شود مقرر زر
ز زر شود ز ر رخسار من بگونه مس — اگر چه نبود بر عکس کیمیاگر زر
همیشه تا که بود بر کنار آینه سیم — مدام تا که بود در میان نور زر
ز اشک باد ادر دامن عدوی تو سیم — ز کان جود تو در آستین چاکر زر

وله ایضا یمدح فخر الدین ابدالی

چو عکس لبش بر خط عنبر افتد — ز رشک آتشی در دل مجمر افتد
ز بس مهر او مردم دیده خواهد — که چون چشم بر روی آن دلبر افتد
بدست صبا چون سر زلف مشکش — که صحنش ز تعجیل آذر بر افتد
شود مردم دیده بر من شکر چین — چو چشمم بر آن لعل چون شکر افتد
چو ساغر کنم دیده پر خون ز غیرت — چو عکس خطش بر لب ساغر افتد
چو دامم بهر راه چشمی گشاده — که چون او مرا بو که صیدی در افتد
درین چشم پر ظلمت خضر هر شب — خیالش همه بر در و گوهر افتد
بکفتم که سرگشته ام همچو خامه — چو سوداء خطش مرا در سر افتد

زهی لعل تو نامه سنگ باری
خهی جزع تو موجب لعل باری

همه سال خون سیاوش دو بر — که از تیغ او دست کین سبزه کارد
سر اندر کشد چون کشف شیر گردون — اگر بر فلک سهم خود را گمارد
زهی طول بالای رمح چو مارت — که پیشانی شیر گردون بخارد
سنانت چنین فلک را خراشد — کمندت گلوی اجل را فشارد
همه باد شد کوه و چون باد نبود — گر در پیش حلم تو سنگی گذارد
ز رشک کفت ابر گرید و زین غم — هم از برق سوزد هم از رعد زارد
تو مالک رقابی و تیغ تو جان را — ز دشمن بستاند بمالک سپارد

کریمی چو بو الفضل والو باشد
شجاعی بعهد قرن چون او باشد

زهی بسته پیش تو نصرت میان را — گشاده بمدح تو دولت دهان را
اگر تیغ را باشد امضاء عزمت — ز سر تیزیش سنگ ننهد نشان را
وگر آتش از عزم تو بهره گیرد — ز بس سرعتش ره بماند دخان را
بروزی که شب در از گرم هر زی — تعالی شد چهره آسمان را
ز سم بر در در صف رجال را — بهم بر زند فتنه خیل امان را
مسام الجنان پیدا از نیزه نیزه — کاجل می بیارد و برد جان را
سبو زند زره ها همچون شمرها — گشاید اجل چشمها سنان را
در آندم که کام حاصل ز دشمن — بیازوی خود تیغ همچون زبان را
بدان برگ سبزت رد لطها چو لاله — بصحرای کارزارها نهان را

دو اسبه گریزد اجل از نهیبت
ندارد کسی پای تو جز رکیبت

زهی نور رایت ورای تجلی — خهی جود دستت بقدر تمنی
چگونه بود در کرم معجز تو — که از پای تا سر توی جمله معنی
فصیحی تو آری ولی وقت بخشش — نیاری که گویی نخواهنده لی
نباشد عجب گر دوران حدیث — گواهی نخواهند بر هیچ دعوی
عدوت کلیم آید از بس جراحت — اگر چه تویی وقت حدت چو موسی



تا سعی سپهر گرد خاکست / باد از همه سعیهات مشکور
از شیون دشمنان تو باد / هر دم دل عالمی پر از سور

فی مدح ملک الوزرا شرف الدین رحمه الله

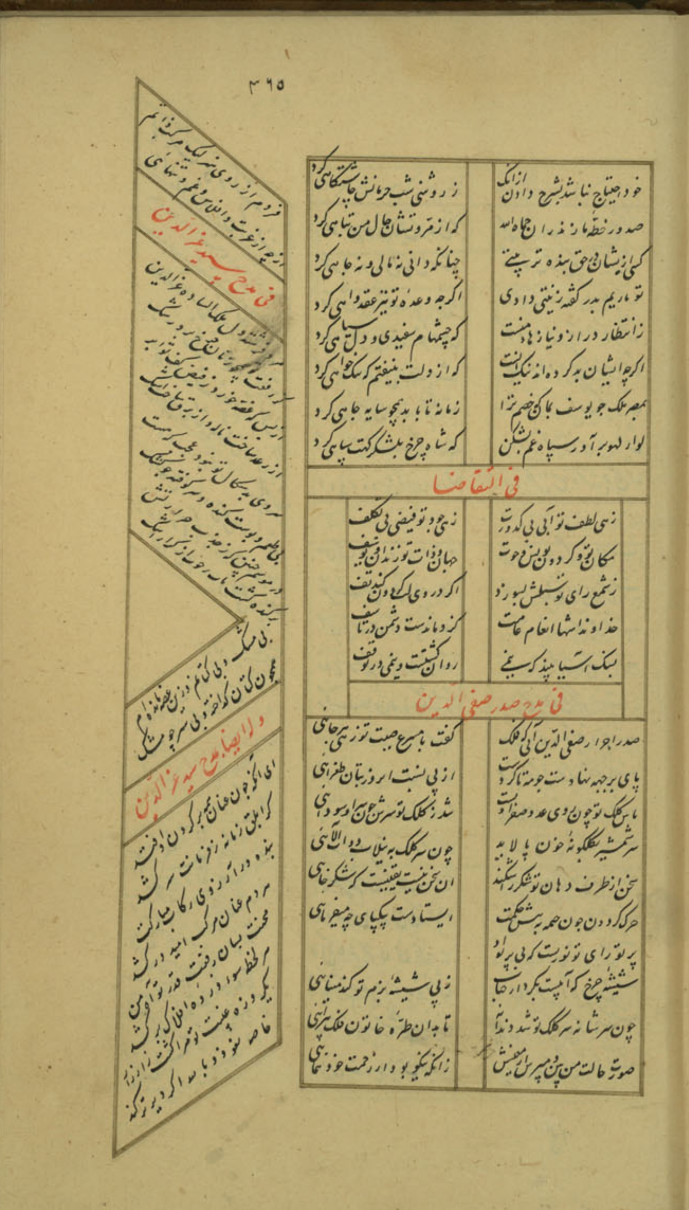
چو در کلوی حمل قرص مهر شد پدید / بهار باز بگسترد خوان نشو و نما
ز لاله زار بر از خون نمود دامن کوه / به تیغ سبزه چو شد خسته سینه خارا
ز نامیه است کنون حال شاخها بارک / ز بلبلست کنون کار باغها بنوا
کنار باغ پر از اشک شد ز دیده ابر / دهان نافه پر از مشک شد ز باد صبا
خضاب کرد بنفشه بنیل چون فرعون / چو دست موسی ازان نقشه شد پیدا
هوا چو تیره شود روی درخشش کرد / بدست ابر طهد رکن رکرد سرا
ز بس که باد هوا گلست در سر او / هزار دستان گوید سخن ز باد هوا
سحاب مرزه درا ماحدیث نزد آمن / گر از محاورت است گل چنین زیبا
اگرچه لاله بسان جگر همه خونست / دلش بشکل سپر ز آمدست پر سودا
صبوح ساز چو بنمود لاله گلگون / بچشم نرگس سرمست ساغر صهبا
میان باغ می خواه روشن و صافی / چو اعتقاد من اندر ولای منعم ما
سفیر حق شرف الدین وزیر شاه شهان / خدایگان بلاد کرم شه وزرا
محمد آنکه بقدر علی بفعل حسین / سپرده مرتبتش فرق زهره زهرا
ز بهر آنکه رساند بقطع کار جهان / قلم بدست گهر بخش او دریغ آسا
عجب نباشد اگر یافت فضل نور جهر / بقدر خدمت نوشین روان عهد اقا
بجز نبوت ایشان ندیده ام جای / گر عز یافت محمد بخدمت ترسا
بآسمان ز علو سر همی فرو نارد / وگرنه بهر خدم ساختی کمر جوزا
به پیش فیض وی از شرم آشیدار آن / ازین جهت لقوی نام او نهاد حبا
سخای او ز عرض و رتا بدان حد است / گر هست هیچ خزر دار در دو محال چرا
زهی ز رفعت تو پست جای قدر فلک / زهی ز نسحت صیت تو تنگدل صحرا
فلک بگونه سبزه است و سنبلش همه جوی / ببوی آنکه کند استعانت شاط چرا
بقای باره حزم ترا بقای فلک / نفاذ داده حکم ترا نفاذ قضا

از آن نوع مرغان نیم من که دانه / ز تا نبیست و دوام زند گیر باشد
می یک دو مردار در اعقاد دام / نه تبدیل افتد نه تغییر باشد

محلت فرو ذروه ثریا مبادا / بجز بر سر چرخ اعلا مبادا

ایضا له مدحه

ای از تو بقاع خیر معمور / گردون مطیع و دهر مأمور
هم آیت رادی از تو مشروح / هم رایت مردی از تو منصور
از قد تو چرخ سقف معمور / وز فیض تو ابر بحر مسجور
محفوظ دل تو سر چه در لوح / از نقش ضمایر است مسطور
رسوای کف تو سر چه در سنگ / از زاده معدنست مستور
پیش تو سکینت شیر گردون / بر گردنش از مجره ساجور
از لطف تن تو ماه مرطوب / وز کین تو آفتاب محرور
رای تو بزم ملک جمعیت / از صرصر تند نفخه صور
تا چون تو زمانه در آن زاید / ایام ز صبح ساخت کافور
گویی که ز فرط بی نظیریست / بکر بخت طبیعت از سقنقور
چون تیغ تو بود عدو که فرقست / از عین حیات ما بناصور
ای تیغ تو از نیام مسلول / وز خون عدوت نفس مصدور
ایام عجوز از تف کینت / گردست جو روز نار باحور
زین پیش معجزات موسی / سرتاسر سنگ طور شد نور
چون باره نور گشت روشن / از نور دل تو باره طور
تو بردی نور روز دشمن / از هیبت تو شبیت دیجور
از قلعه لارجان چه پرسی / کان موضع اگرچه هست مشهور
خاکیت نهاده سنگ بر دل / از قهر تو سکسار و مقهور
گر بنده بخدمتت کم آید / عذرش بشنو که هست معذور
چون من خاکم تو آسمانی / تشکف کرای تو بوم دور



از نحیفی ثم سایه نیفتد بر خاک	وین عجیبتر که من از سایهٔ خود در بدرم
کیمیا اگر مست پس چه قوی افتاد بست	که از و گرچه که دورم همه زر شد گهرم
با زرت نیست ز افراط سخا پیوندی	بس چرا قربت تو جویم اگر همچو زرم
بورم تا یاد اگرچه خبر داد کسی	که خداوند بهر گاهی پرسد خبرم
در نگنجد سخنم گرچه ز بس بارکیست	در مقامی که در و همچو سخن مختصرم
سخنم از پی باریک بود چون پی تو	درگذارست ز اشکم سخن چون شکرم
در کهت انکه دمی زه چو اگر بدم	نعمتت اینک دمی بهده غم می چه خورم
کرد دجال البین کردم یارب چکنم	صحبت عیسی ترک آرم یارب چه خرم
گر بتشریف قبول تو مشرف گردم	پس ازین کار فرم راز در تو درگذرم
بعد ازین تا که بوم زنده بسیاد مباص	آستان در عالی تو از در دسرم

فی مدح ابو الفضل فخر الدوله رحمه الله

پناه فضل ابو الفضل فخر دولت و دین	که روز کار به برکات التجا کرد
امام وار زبر دست شد فلک بعلو	مگر بقدر بلند تو اقتدا کرد
بکوی دولت و دین خوشه چین تو گر عدوست	گر رنگ روی زبیم تو کهربا کرد
به پیش نافه خلق تو مشک اگر دم زد	شگفت نبود از آنکه اصل خود خطا کرد
طبایع بحار ادب صنوبر ز دست شمال	چو بحر پیش کفت دعوی سخا کرد
سر مخالف تو هیچ کند نابرد و	اگرچه خود را تیغ تو چو کند ناکرد
بسان قطره آبست تیره رو جوانا	که جان خصم چو سرگشته آسیا کرد
چو قطره ایست که هرجا که خصم تگانست	درو بروز وغا جانش آشنا کرد
چه حاجت بدریا دست تو که جود	ز بهر جان همه ای زنجیر مبتلا کرد
چو مرکزست که اصل خطا آمد زین رو	شگفت نبود اگر در محیط جا کرد
خدایگانا تا روزگار تو مرا	ز در طلب های ورت جدا کرد
چو زلف مه ز سیه روی و پریشانی	ورا بهبند و بزنجیر مبتلا کرد
چو نال شد ز ضعیفی تنم که چرخ مرا	شکسته و بسته و درهم چو بوریا کرد
بدزدیده نکم می کشید دولت تو	ولی قضا بمیان به هم رها کرد



و له ایضاً بتمیس الشراب

مخدوم فلان الدین که چون آهو | بگریزد اسد ز زهره چون شیرش
گلگونهٔ تو عروس اقبال است | آن خون که همی چکد ز شمشیرش
قدرش ز بر فلک چو ابنود | مه خفته هزار بار در زیرش
سوگند خورم بحق اقبالش | کاندر دهن عدو ادبارش
کو همچو طعام اهل جنت شد | چندانکه خورد نمی کند سیرش
روی دل من ز دست غم بشکست | خواهم زر زرد ناب کفیرش
آن دختر رز که دایه گردون | پرورد بشیر نامیه دیریش
ده پارده مرج کون دلدارش | مردافکن و سرخ و سخت چون کیرش

و له ایضاً بمدح فخر الدین شرف الملک

ای که با عزم تو در رفعت تو | ثابته ثابت دگر دون دون است
شرف ملکی و فخر الدینی | ملک از آن فرخ و دین میمون است
رای تو هست محمّر زیراک | طینت تو زد کاممعجون است
روز بر خصم تو همچون لیلیست | تا که بر جود کفت مجنون است
مرکب جان عدو اشک و بیت | بر اینکار چنان گلگون است
با سخا خاطر تو همزاد است | بو فا وعدهٔ تو مقرون است
صاحبا بی مدد اقبالت | عمر چو اقبال تو روز افزون است
اشتیاقم بسوی حضرت تو | چون عطار تو ز حد بیرون است
بی کفت فعل فلک در حق من | چون ایادی تو ناموزون است
سر بسر چشم من اشکست ز رنج | دم بدم اشک من از غم خون است
خود مپرس از دل من کز غم او | آنچنانم که ندانم چون است
دل که عالم بجوی می نخرید | ارزن ارزن شده چون طاحون است
آب گشتم چو نم از دیدهٔ خویش | زان دلم میم و قدم چون نون است
همه از آب سرشکم دهند | این دو سه ربع که نامسکون است
کار این بنده چو با آب فتاد | زین سبب ساکن آبسکون است

فعل

فضل من گر بجز ی خاصه کنون | که کسی فضل کسی می نخرد
متوزع نشود خاطر من | تا که لطف غم توزیع خورد

و له ایضاً فی السید ناصر الدوله

ملک السادة ناصر الدوله | ای بخلق خوشت همی تشنه
سوی آب حیات باده تو | بنده رهست جان فزین تشنه
پیش خمخانه پیش از این وطنم | که بدوست مرد و زن تشنه
زان وطن دور مانده ام امروز | چون عزیمم سوی وطن تشنه
کی روا باشد آخر این که بود | مر تراجوی آب و من تشنه

و له ایضاً فی قاضی فخر الدین

سپهر مکرمت اقضی القضاة فخر الدین | که ایزدش بقضا ناصر و نگهبانست
یمین و پنهٔ باطل شدست با حد یش | از آنکه مطلع رازها پنهانست
بنو فتد که هیبتش حاجب اندر حکم | که ظن بات او در مقابل انست
فتاد بر گردن همچو طیلسان عدویش | ز طیلسانش کراو رشک تاج شاهانست
ز خاک پای تو ماندست چشم دیر روشن | که خاک پای تو چون سرمهٔ سپاهانست
غریق نعمت تو شد چنانکه فیض کفت | فزون تر از عدد قطرهای بارانست
عروس فکر من ارزنده شد چنانکه از آنکه | بمدح تو قلم کلک تو آب حیوانست
ز من طلب چکنی نظم منتظم امور | که همچو زلف بتان خاطرم پریشانست
حدیث شعر رکیک من و در عالیت | حدیث زیره و کرمان و دعا نانست

فی وزیر ناصر الدین رحمه الله

وزیر شاه نشان عین فسیح نظر الدین | که پای رفعت بر فرق چرخ می سپرد
چو غنچه با کمر از بهر خدمتت روید | اگر نسیم تو بر سرو بوستان گذرد
اگرچه بنده بباغ تو همچو ماهی شد | که هیچ دیگر بیرون آب می نخورد
ولیک نیست از یناگر آبرا دو نان | به پیش ناکس و کس آب روی خود ببرد
ز عین و نه اثرش مانده و از تو میخواهم | که همت تو بعین رضا در و نگرد
چو قمری چمن ستت بر جناح سفر | بو و نکو تر اگر هم بال تو پرد

و له ایضاً فی الطب الشیر

و له ایضاً بمدح صاحب شاه الدین

و له ایضاً فی الصاحب

و له ایضاً فی الملک ... الدوله

یکچند اگر فلک برضا شما بود ... زین پس مدار او برضای شما بود
خورشید کاتش آمد و انجم که سعد ... در دفع چشم بد زلقای شما بود
خشت زرین چرخ که خورشید نام اوست ... در آرزوی صحن سرای شما بود
از بهر نصب رایت دین چرخ الحزم ... همچون قضا رجوع قضای شما بود
آیینه کرم که چو خورشید روشنست ... روشن ز زای رنگ ردای شما بود
قمری ازمرتبه عقاشود بقدر ... بر وی چو ظل فر همای شما بود
هان تا بخیره خوار نداریدم درا ... کورا دل عزیز برای شما بود
کی بس کند زمدح سرایدن شما ... تا عاشق نسیم صبای شما بود
در سر عجب نباشد اگر باشدش ... زینسان که باد او ز هوای شما بود
زایل مباد از سر وی سایه شما ... تا ماه پرتوی ز ضیای شما بود

فی مدح ملک ناصر الدین

ناصر الدین ملک الشرق عمرشاه توی ... که همه تربیت اهل هنر فرمایی
شاه انجم زپی بندگی درگاهت ... در غم آنکه چو جوزاش کمر فرمایی
گرد از روضه خلق تو سراسر همه گل ... گر برین گلشن فیروزه گذر فرمایی
هم درین نظم ز احوال پریشانی خویش ... سخنی چند بتو گویم اگر فرمایی
دل این بنده ستمهای فلک دو خراب ... در دل بنده چه باشد که نظر فرمایی
کرمت را خبری نیست که چون شد حالم ... از تو خواهم که ور از دو خبر فرمایی
گرچه محرومم از انعام تو لیکن چکنم ... تن زنم صبر کنم بو که دگر فرمایی
شاد گشتم ز تو یکبار بتشریف قبول ... دانم این بار که تشریف دگر فرمایی
چه تفاوت بود آخر به ازین عالم ... گر تو در سخنم گیری و در فرمایی

فی مدح امیر بدر الدین

صبحدم کاینه این فلک زنگاری ... ز نقاب شب چون لعبتم روی نمود
مدکر دی سن آن باغ و فا ز لاله ... پیش من آمد چون نرگس تر خواب آلود
گفت ای بس تو سنی آخر چه فتادت بگو ... پیش از این طبع تو دانم که خوش شد بشنود
تا کیم داری چون حادثه تو در توحسم ... تا کیم خواهی چون لحت ز تو تا خوشنود

پایان

پاسبان سقف ایوانت گردون شد از انک ... چو یکی از محور بمیان زد ز اختر چشمها
عین اقبالی و زین تو ناظر ملک شد ... بس نباشد بس عجب چاری اندر چشمها
بعد ازین چاری از ذات تو اقبال ها ... کش نهند از بهر تبت مه خار چشمها

و له ایضا بیتمس الشراب من بهاء الدین

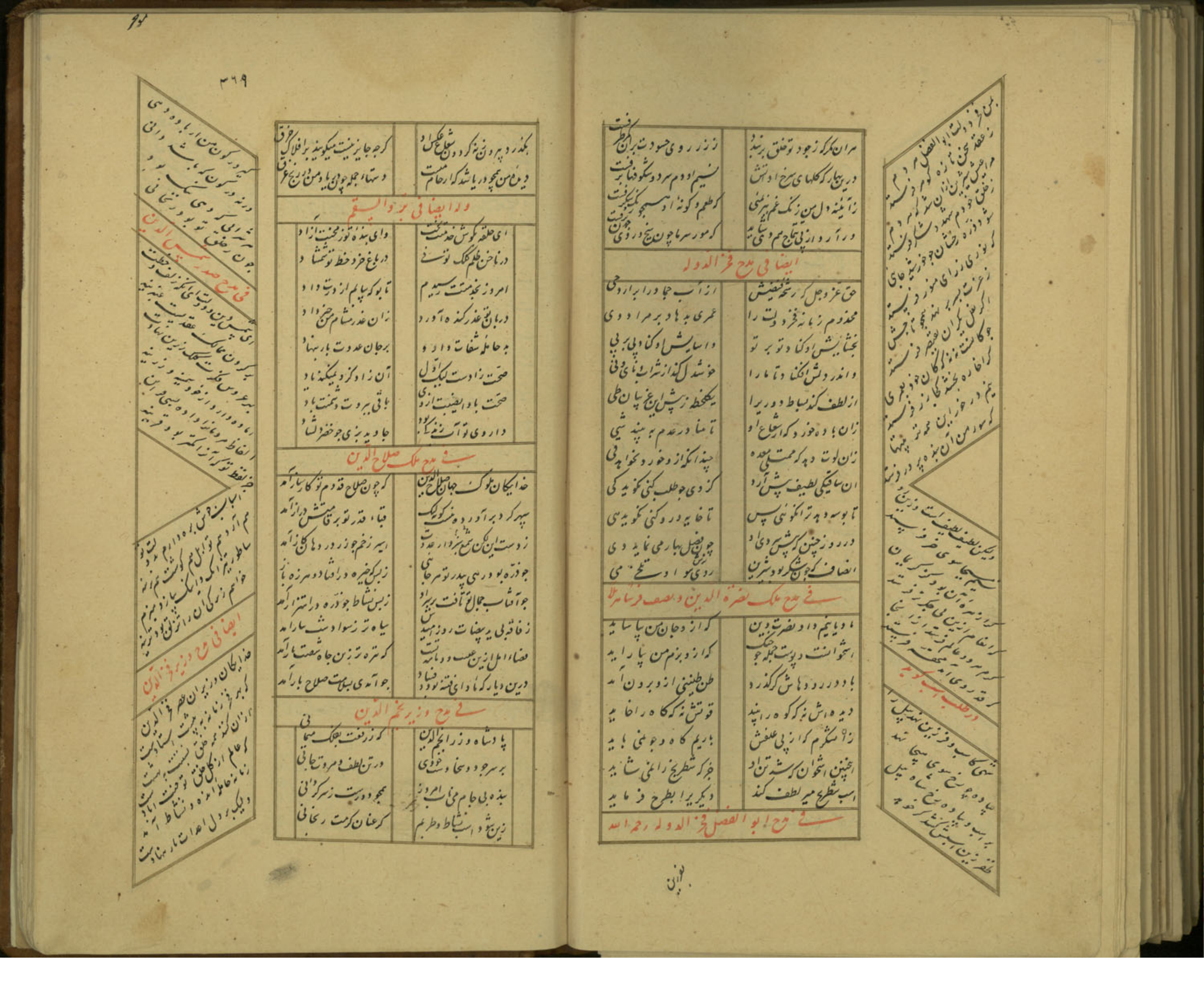
مخدوم بهار دولت و دین ... در غم در تو تاب دارم
دانی که بدل ز آتش چرخ ... چون زلف نگار تاب دارم
وز نعمتها که مردمان راست ... پاره جگر کباب دارم
چشمی بدل شراب خون ... همچون قدح شراب دارم
بس ناله ز زخم چرخ بد ساز ... همچون نغم رباب دارم
وانکار غم بجای مستی ... جانی و دلی خراب دارم
من تشنه باده و بجا اشک ... کافر باشم گر آب دارم
گر لطف کنی میم فرستی ... بفرست که بس شتاب دارم
ور عنف کنی حقا ام گویی ... هر یک را صد جواب دارم

فی مدح سعد الملک نوزاده بروده

خدایگان صدور زمانه سعد الملک ... گر از عزفه رفیض بیان او باشد
فلک بر آینه بر سر نهد چو توقیعش ... بران مثال که بردی نشان او باشد
زبان تیغ بریده شود در طعن بلان ... در آن مصاف که تیغ زبان او باشد
بسوی مرده صدساله جان او گردد ... اگر اشارت حکم روان او باشد
ز صحبتی که بذات شریف او دریافت ... کدام جان که نه پیوند جان او باشد
درین خجسته سفر گو عنان بجنبانند ... عنایت ازلی همعنان او باشد
ز بنده گر بود در دسر رکاب وزرا ... در اهتمام دگر بندگان او باشد
ولی بشرط که مرکب خاص یکی ... کز آن او نبود زیر ران او باشد

فی مدح عصمة الدین ساخاتون

عقیله وزرا عصمت ساخاتون ... که زهره در حرم عصمتش بود مستور
جهانش ثانیه رابعه همی خوانند ... که نیست ثالث ایشان زمانه را مقدور



هران مگر که ز جود تو خلق برنبرد	ز زر روی حسودت بر آن اگر طرفت
درین بهار که گلهای سرخ از آتش	نسیم او دم سرد و شکوفها برفت
ز آیینه دل من زنگ غم بهر نمی	که طعم و گونه او همچو نیک بگرفت
ورآرد از پی تاج سر دستی	که موسم سرما چون پیچ در روی جو برفت

ایضا فی مدح فخر الدوله

حق عز و جل که رشحه فیضش	از آب حیات در ابر ارد حی
مخدوم زمانه فخر دولت را	عمری بدهاد بر مراد وی
بخشایش او کناد تو بر تو	و آسایش او کناد پی بر پی
واندر دلش افکناد تا ما را	خوش شد دل کند از شراب نای و نی
از لطف کند بساط دوریرا	یکلحظه ز پس این غم بیابان طی
زان باده خورد که از شعاع او	تا منا در عدم به بیند شی
زان لوت دهد که ممتلی معده	چندانکه از او خورد نخواهد قی
آن ساقیکی لطیف پیش آرد	کز دی چو طلب کنی نگوید کی
تا بوسه دهد ترا نگویی پس	تا خایه در و کنی نگوید هی
در روز چنین که پیش سرد ی اد	چون فصل بهار می نماید دی
انصاف که چون شکر بود شیرین	روی [illegible] اوست تلخ می

فی مدح ملک نصرة الدین و وصف فرس او

ما دایم داد نصرت دین	کز او جان من بیاساید
استخوانست و پوست جمله چو چنگ	که از و بزم من بیاراید
باد در رودهاش گر گذرد	طن طنینی از و برون آید
دیده اش نه که کوه را بیند	قوتش نه که کاه را خاید
زآن سگرم که از پی علفش	باریم کاه و جو همی باید
همچنین استخوان که شد تن او	جز که شطرنج را نمی شاید
اسب شطرنج میر لطف کند	دیگری را بطرح فرماید

فی مدح ابو الفضل فخر الدوله رحمه الله

بگذرد بیرون نگردد شعاع عکس او	گرچه جایز نیست میگویند بر افلاک خرق
دیده من همچو دریا شد که از رحام منت	وسها جمله چون یار من در ربع غرق

وله ایضا فی بزر والسقم

ای حلقه بگوش خدمتت آزاد	وای بنده تو ز محنت آزاد
در ناخن ظلم کلک تو نشتر	در باغ خرد خط تو شمشاد
امروز بخدمتت رسیدیم	تا بو که بیابیم از دیت داد
در بابت عذر کنده آورد	زان غدر مشام من جنون داد
به حامله شفات داد و	بر جان عدوت بار بنهاد
صحت ز ادست لیک اول	آن زاد و گزد میکند باد
صحت باد الحضبت ازوی	باقی بروت و دشمنت باد
داروی تو آن زنم که بود	جاوید بزی چو خضر دلشاد

فی مدح ملک صلاح الدین

خدایگان ملوک جهان صلاح الدین	که چون صلاح قدوم تو کارساز آمد
سپهر کرد برآورده خشک کوی لیک	قبای قدر تو بر قامتش دراز آمد
ز دست این لگن شمع شهر و ارعدت	اسیر زخم چو زر در دهان گاز آمد
چو ذره بود رهی پدر تو مرجانی	ز بس که خیره در افتاد و هرزه باز آمد
چو آفتاب جمال تو تافت بر سر او	ز بس نشاط چو ذره در اهتزاز آمد
ز فاقه بلی به پنجات روز امید	سیاه تر ز سواد شب دراز آمد
فضا امل از این عیب و ما به [illegible]	که تیره تر ز من جاه شعت باز آمد
درین دیار که ما داغ فتنه بود	چو آمدی بسلامت صلاح باز آمد

فی مدح وزیر نجم الدین

پادشاه وزرا نجم الدین	که ز رفعت بفلک میمانی
بر سر جود و سخاوت خودی	در تن لطف و مروت جانی
بنده بی جام می ناب امروز	همچو دوریست ز سرگردانی
زین شود از نشاط و طرب	گر عنان کرمت ربخانی

[illegible]

فی مدح صدر شمس الدین

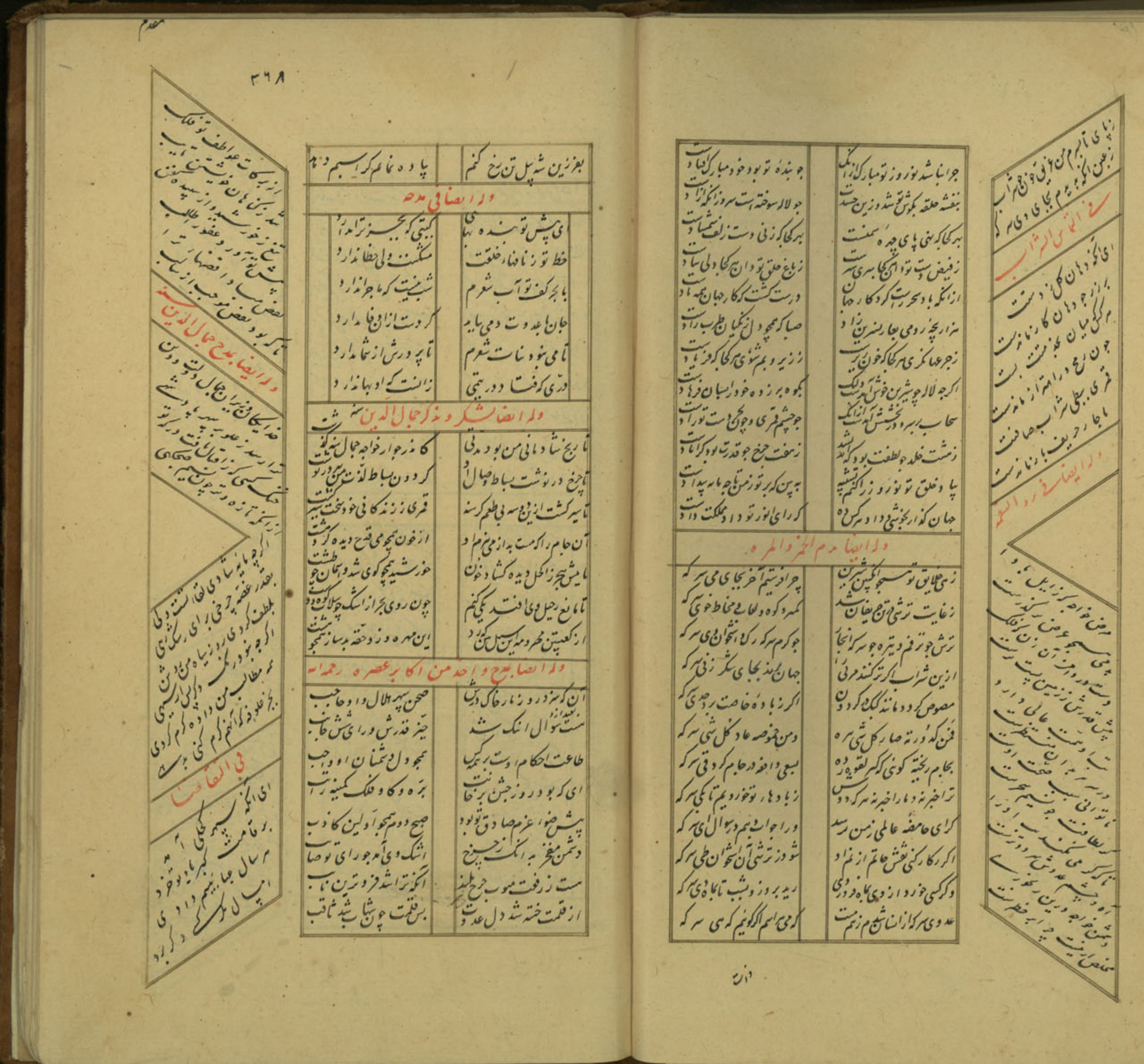
[illegible]

ایضا فی مدح وزیر نجم الدین

[illegible]

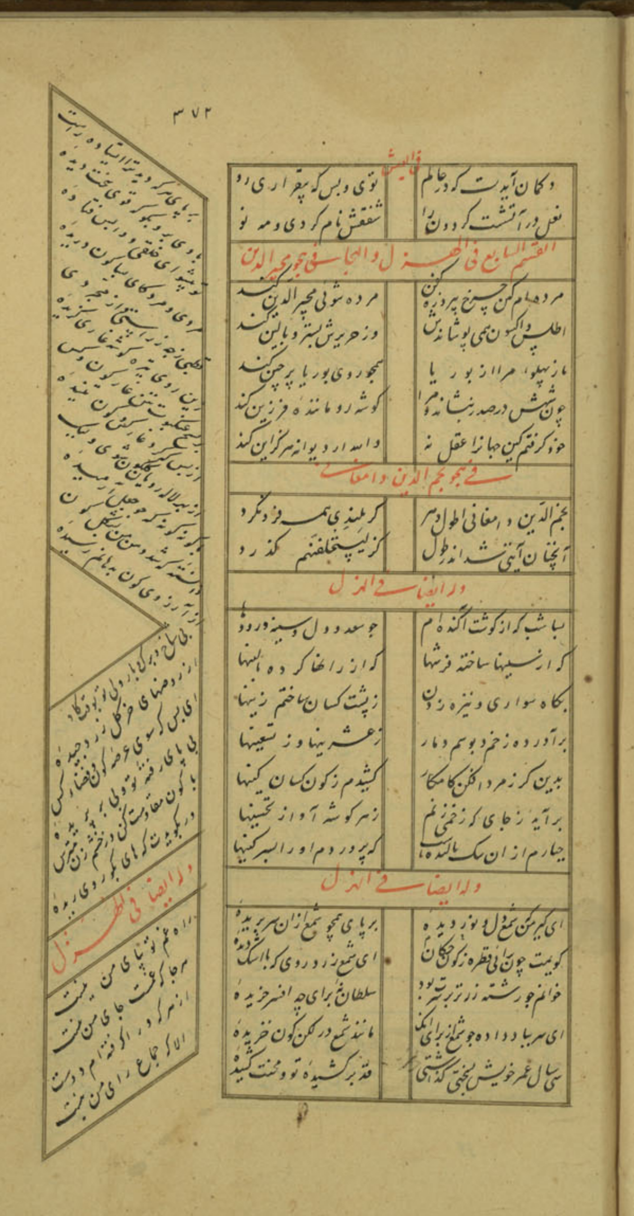
در طلب [illegible]

[illegible]









چنان گشاد ز طبع چو آتشش آب سخن
که آب غیرت یعنی خوی از بدن بگشاد

وله ایضاً بطلب الشراب

مخدوم جهان فلان دولت
بوس گفت آرزوی باده

از مهر تو نور سینه جام
وز فیض تو آبروی باده

آنجا که توی ز لطف و خلقت
جوی عسلست و جوی باده

جان یافته باده از کف تو
او جان داد و بوی باده

صد بار فزون نمازبردست
مانند کوزه سوی باده

لطفی کن و کاسه سرش را
پر کن یکی سبوی باده

وله ایضاً فی واحد من اکابر عصره

ای بر جواد بهمنی را
در جود بطرح رخ نهاده

وی خسرو یکسواره چرخ
در خدمت تو شده پیاده

هر شاه چنان چو شاه شطرنج
در دست تصرف تو داده

این گنبد گرد و جو فرزین
با رای تو راست ایستاده

از چرخ بپای پیل دایم
بدخواه تو شهر دل فتاده

وله ایضاً فی طلب الجواب

ای در سیمون فر همایت
گرشته نشیمن که بهیبت قمری

وای چون مهر فاخته بود دم
مهر تو در تنگنای سینه قمری

بی نظرت گرکس سپهر کرست
همچو عقاب از برای کینه قمری

ققه بد گو به سپهر حسد بر
از دل پر درد چون خزینه قمری

فرو شکستش چو آبگینه تو هم نیز
سنگ میفکن در آبگینه قمری

حسنه طوطی جان من سخن تست
باز بگو تا دهند چینه قمری

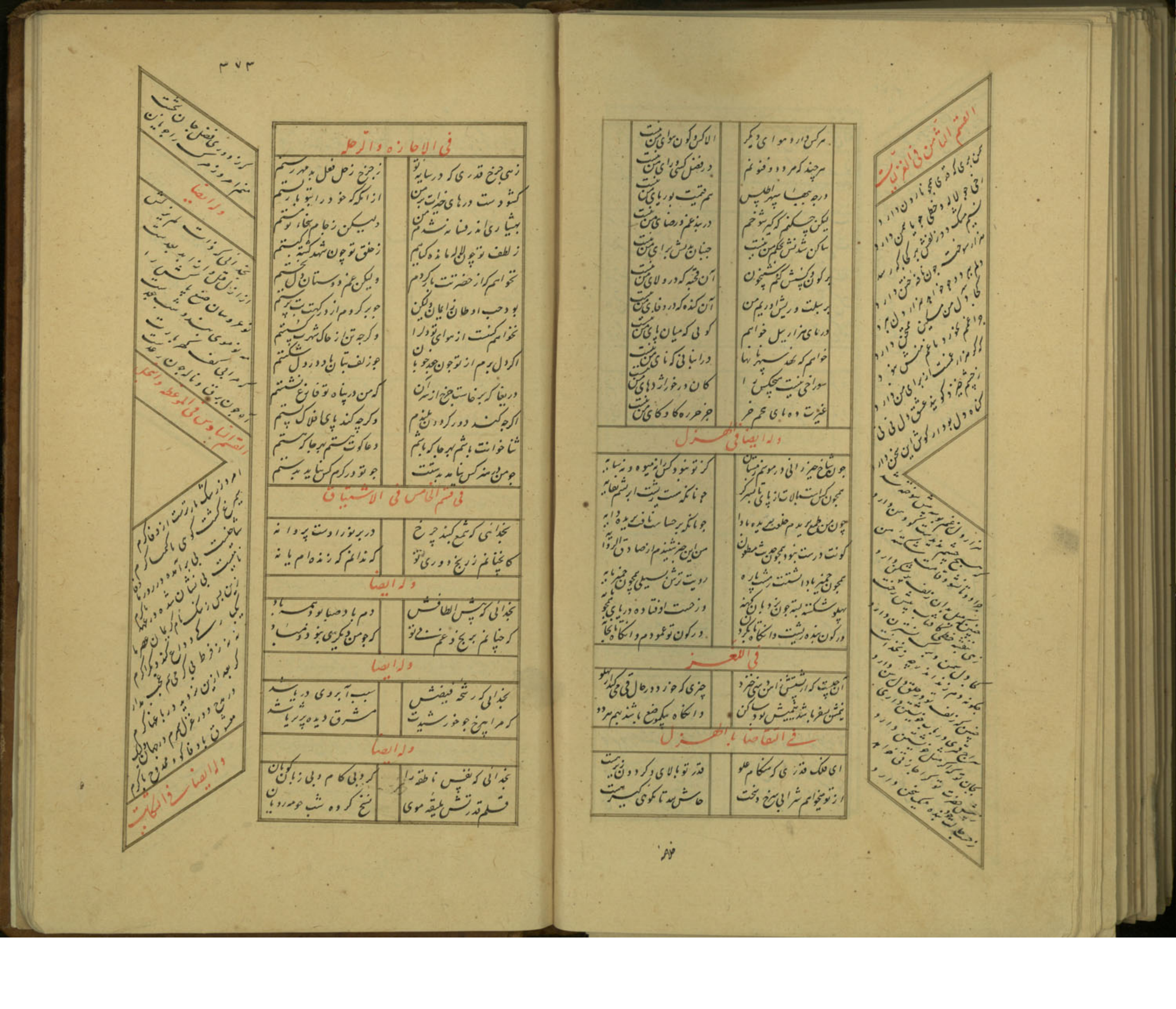
فی تمس الشراب

بهترین جهان فلان الدین
خور ز مهر تو تاب میخواهد

از پی دفع درد سر گلشن
هم ز خلعت گلاب میخواهد

از کف بحر فیض تو داعی
آتشی همچو آب میخواهد

ای



فی الاجازه والرحله

فی قسم الخامس فی الاشتیاق

وله ایضا

وله ایضا

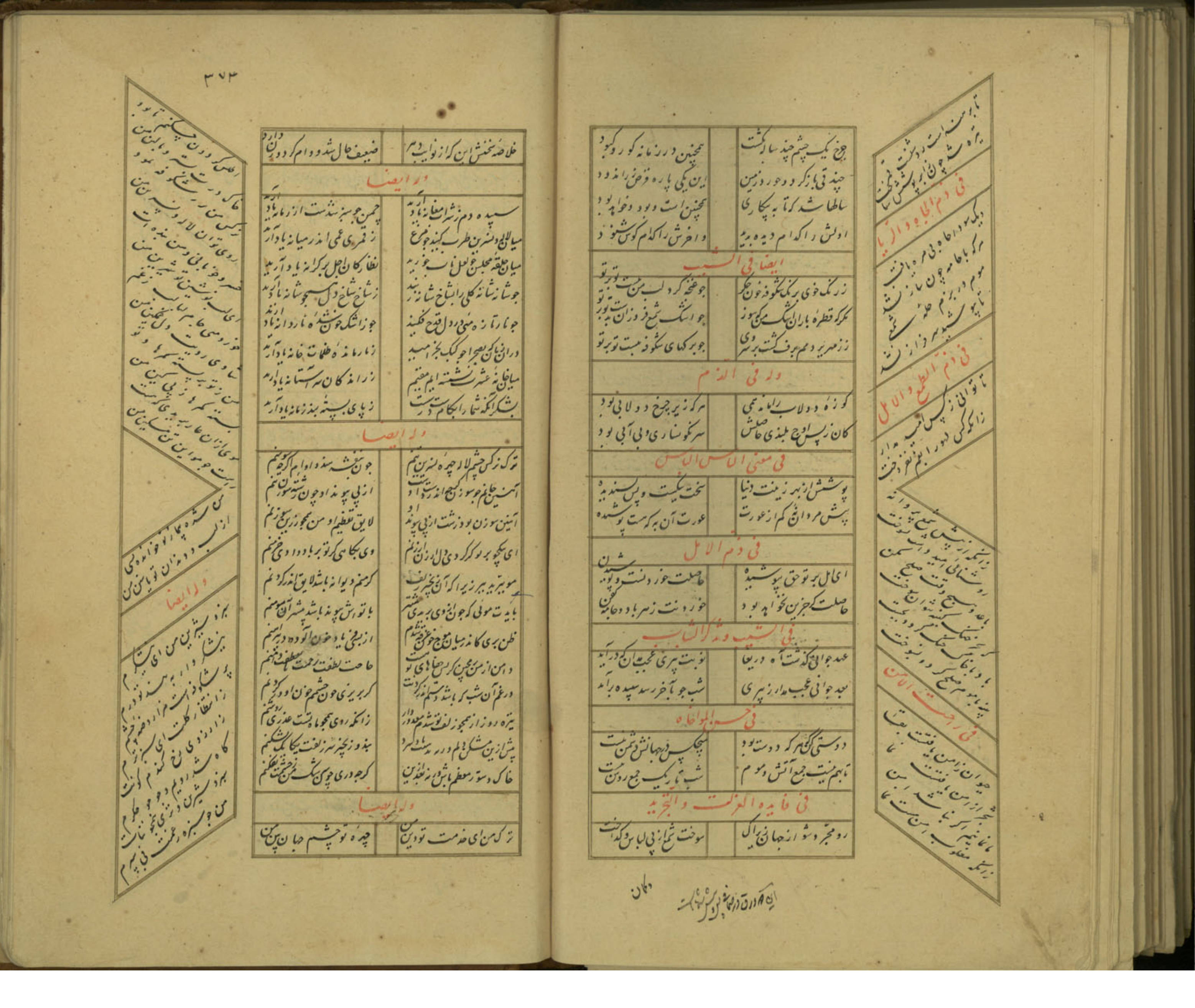
وله ایضا

القسم الثامن فی التهنیت

وله ایضا فی الهزل

فی اللغز

فی القطعات الهزل



چرخ یک چشم چند سال گشت — همچنین در زمانه کور و کبود
چند تی بازگرد و حور در زمین — این یکی پاره قرص را بذدود
سالها شد که تا به پیکاری — همچنین است و بود و خواهد بود
اولش را کدام دیده بدید — و آخرش را کدام گوش شنود

ایضا فی الشیب

ز رنگ خوی برنگ شکوفه خون جگر — چو غنچه کرد لب من نثار تو بر تو
مگر که قطره باران اشک می‌گیسوز — چو اشک شمع فروزان است به نور بر تو
ز زمهریر دمم برف گشت بر سر وی — چو برگهای شکوفه ببست تو بر تو

وله فی الذم

کوزه دولاب را ماند همی — هرکه زیر چرخ دولابی بود
کان ز پس اوج بلندی حاصلش — سرنگونساری و بی‌آبی بود

فی معنی اللباس

پوششش از بهر زینت دنیا — سخت نیکست و پس پسندیده
پیش مردان کم از عورت — عورت آن به که هست پوشیده

فی ذم الامل

ای امل بر تو حق بپوشیده — حاصلت خوردن است و پوشیدن
حاصلت که جز این نخواهد بود — خوردنت زهر باد و جامه کفن

فی الشیب و تذکار الشباب

عهد جوانی گذشت آه دریغا — نوبت پیری عجب آن که درآید
عهد جوانی عجب مدار ز پیری — شب چو به آخر رسد سپیده برآید

فی حسن المواخاه

دوستی گه گه هر که دوست بود — هیچکس در جهانش دشمن نیست
تا بهم نیست جمع آتش و موم — شب تاریک جمع روشن نیست

فی فایده العزلت والتجرید

رو مجرد شو از جهان پاک — سوخت شمع از پی لباس و کداخت

اینها اوراق از این نسخه به دست [illegible] دیگران

خلاصه سخنش این که از نوایب دهر — ضعیف حال شد و وام کرد و دربان دارد

وله ایضا

سپیده دم ز شرابخانه باد آید — چمن چو سبز شد است از زمانه یاد آید
میان لاله و نسرین طرب کنید چو مرغ — ز قمری غمی اندر میانه یاد آید
میان حلقه مجلس چو لعل ناب خورید — نگار کان اجل برکرانه یاد آید
چو شانه شانه گل را ز شاخ شانه زنید — ز شاخ شاخ دل هیچ شانه یاد آید
چو نار تازه می در دل قدح فکنید — چو ز اشک چون شده نار دانه یاد آید
دران زمان که بصحرا چو کبک بخرامید — ز نارمانده ظلمات خانه یاد آید
میان خانه عشرت نشسته ایم مقیم — ز راندگان سر آستانه یاد آید
بشکر آنکه شما را بکام دست — ز پای بسته بند زمانه یاد آید

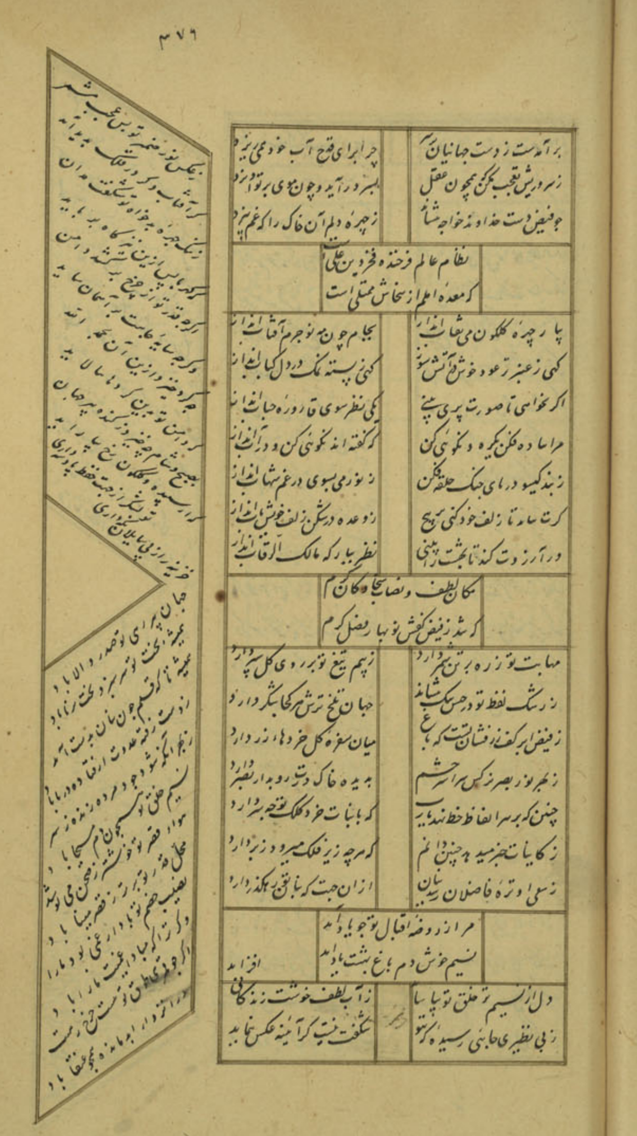
وله ایضا

ترک نرگس چشم لاله چهره نسرین تنم — چون بنفشه بنده اوام اگرچه سوسنم
آهنین جانم چو سوزن گیج اندر دست او — از پی پیوند او چون رشته سوزن تنم
آهنین سوزن بود زشت از پی پیوند او — لایق تعظیم او من همچو زرین سوزنم
ای بکجو بر تو گر گردی دل از زن ایزنم — وی بکاهی گر تو بر باد دادی خرمنم
موی بر بید ببر زیرا که آن زنجیر زلف — گر منم دیوانه باشد لایق اندر گردنم
باید تا موی که چون از وی بر بری مشتری — با تو رش پیوند باشد مشتر آن سوسنم
ظن بری کاندر میان موج خون غرقه شدم — از برقی یاد خون آلوده دیر اسنم
و ا من از من مجین گر رسی جفاهای تو — حاجت لطفت ز رحمت یا عطف دامنم
در غم آن شب که باشد دستم اندر گردنت — گر بریزی خون چشم چون او در گردنم
تیره روز از همچو زلف تو شدم معذور دار — زانکه روی همچو ماهت عذری روشنم
پیش ازین مشکین دلم در ره بدست باد گرد — بند و زنجیر سر زلفت یکایک بشکنم
خاک دستور معظم باش دور از نقد این — گرچه دری چو یک سنگ زخم تهمت بفکنم

وله ایضا

ترک من ای خدمت تو دین من — چهره تو چشم جهان بین من





مستغنیم بیاری ایزد ولی بجزم ... از کلک پاسبانم و زخط ازه کرم
منت خدایرا که بلطفش مبرّست ... ملکی که در خیال نبودی مصورم
صدرا زحسب حال بی شمّه ای شنو ... تا برچیان ز گردش چرخ ستمگرم
نی نی کیاست تو براسرار واقفست ... زین بیش درد سر که مبادت بیاورم

ورد ایضا بمدح واحد این معانی دلیب

امروز زینت خواجه برحق دین و دار ... الّا فلان دولت و دین صدر روزگار
آن مطلع سعادت و آن منبع کرم ... آن مجمع سخاوت و آن مصدر وقار
از جود چون خجل نیز خود را که نداشت ... او را از راه جهد نخواهم خریدار
بر آرزوی بوسه مهر نگین او ... خواهد که سیم موم شود سنگ کهسار
ترک وصال شهد شکر لب بکرد دی ... موم از نه نقش مهر ترا آمدی بکار
لعلی که ساخت در صندوق تو مقام ... گردد ز آب لطف عمیم تو آبدار
هر در که یافت در صدف درج تو وطن ... گردد ز قیمت عالیت شاهوار
بار راستی عدل تو زر طلی شود ... از کیمیای رای تو زرهای کم عیار
در جنب خلق همچو کلت داغ شقان ... خط بنفشه فام تیابت انند خار
هر جا که مشک خلق لطیف تو دم زند ... سینه ز رشک چاک زند نافه تتار
هم چرخ با عجاز حزم تو در شتاب ... هم خاک از فضا حلم تو بردبار
عزمت بهر چه روی نهد چون تو کامران ... رایت بهر چه میل کند چون تو بختیار
اعدا ز جود تو چو قیاس است بی قیاس ... اعدا ز لطف تو چو ثمارت بیشمار
خورشید از رای منیر تو اقتباس ... ایام را بقدر رفیع تو افتخار
قمری از آن بحضرت تو آمدست باز ... تا در هوات مرغ طرب اگند شکار
چون شاخ عندلیب در ایام مهرگان ... بی برگ و بی نوا هست بهنگام نوبهار
کارم بجان رسید ز دست سپهر وای ... جانم بلب رسید ز دور اشتر بیخبار
ای کارساز خلق تو کردم التجا ... یا کار من بساز تو یا جان من برآر
دار القرار خواست اندیشه نود لک ... بردار باشد اربودش بعد ازین قرار

ورد ایضا بمدح الملک الوزرائی الملک بن شرف الملک علی بن ...

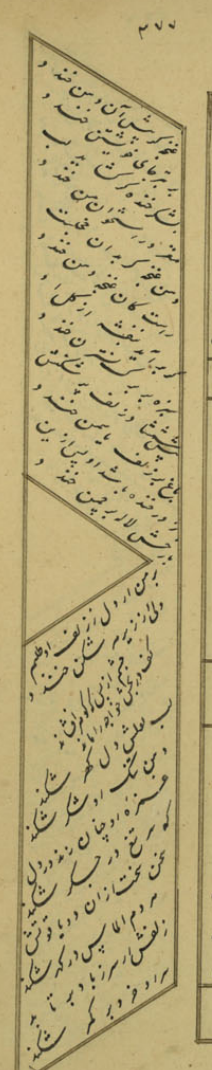
برای کت

اگر دست اگر تیک حال من شاید … سعادت سر تو باد و سر جاه دارا

فی مدح ملک الوزرا فخر الدین شرف الملک علی بن ابی …

در این فصل میمون و ماه مبارک … که دهر خرف شد ز سر باز کودک
چو چشم خرد سان بخواه اکنون … کر زنای جبل نوای چکاوک
بفر بنفشه چمن روز به شد … زهی هندوی تیک بخت مبارک
شکوفه تا بشیر صبح بهارست … چو صبح از پی آن بود عمر اندک
دل و صوت لاله نگر که گوسی … جهان می کند می بانگشت را دک
کنون هرکسی را ز پی آتش می … کند روی دل سوی محراب مردک
چو گل کرد از رنگ چون جام پری … سوی جام گیرد می لعل مسلک
غلام گلم زانکه خاتون زر را … بکار اندر آرد دستان کنیزک
زهی لاله رویی که با خنده تو … صبا غنچه را گوید از غصه تترک
صف گل دریده شود چون نشیت … چو ز ابرو کمان سازی از غمزه بیلک
اگر غنچه خواهد که ماند بلعلت … بر و خرده شمر که طفلیت کوچک
دگر سرو خواهد که باشد چو قدت … تو دانی در از آن شد ز یرک
دلم چون زره کردی از تیر غمزه … غلط گفته ام غمزه چه تیر ناوک
مشو در خط از خط که مرکز نیارد … کر از لوح دل نقش مهرت کند حک
اگر بر مه تو شب خط نبودی … نبودی چو رای خداوند بی شک
شه شه نشان فخر دین عمده الملک … که اجرا اگر در بر تن ملک
خیال بخایش کند خاک را زر … تجلی رایش کند کوه را دک
زایند زمین جز بحلمش مسکن … نگردد فلک جز بعزمش محرک
جهان برد پرورش نو آموز … فلک از پی طفل بختش اتابک
نیارد ز رشک گهرش کان سرشکی … چو یاقوت رمان لعل یارک
فلک با خرد دوش گفت ای مشیر … ترا بخت برنا و رای محنک
بعالم کسی هست عالی تر از من … خرد کرد اشارت سوی خاک تارک
توی سرو بستان رادی ولیکن … ز روی تجارب جبل محکک

سنه



شد از خصم مردار فضل تو پیدا … عروس هنر را کنه جلوه مرتک
نه اوهام را کنه ذاتت مصور … نه افهام را عور معنیت مدرک
همه نثرها و تو منظوم و موزون … مبرا از تخلیط و تضریب و دچک
زچون تو سخن آفرین کام من آنست … که دور از زکار تو باشد مرا تک
الا تا ز قمری و طوطی خوش آید … میان کهی راهوی کاه سلمک
چو چشم خرد سان چو خون تذروان … منی نوش بر بانگ قمری و طوطک
انا لک ربک بما تشتهی … و مد علی الخافقین ظلالک

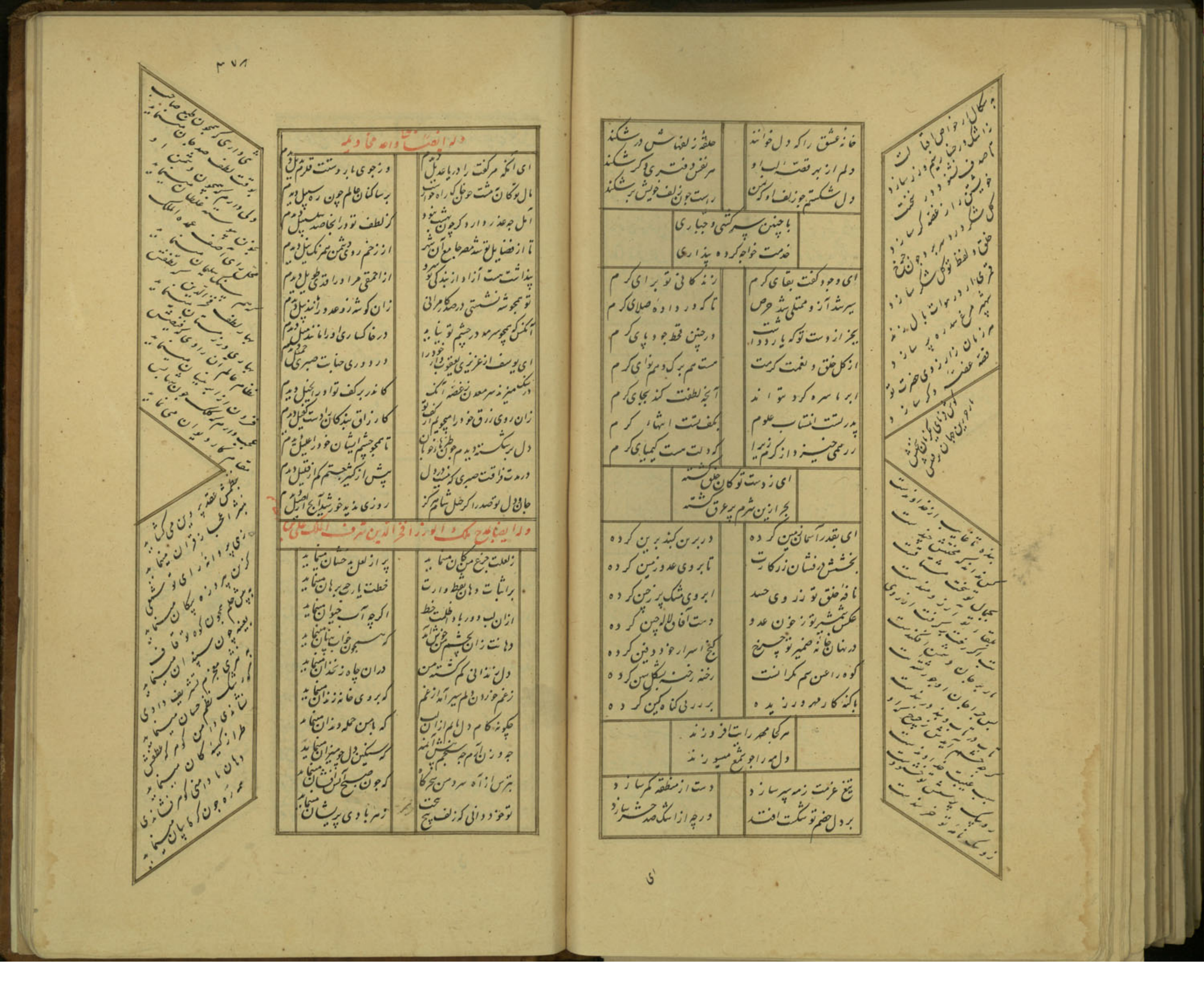
ایضا بمدح فخر الدین شرف الملک علی بن ابی القاسم

بهمدم باد و چشم خوابزده … بار خی از عرق گلاب زده
راست چو من عهده خود و دل من … در سر زلف پیچ و تاب زده
از خط مشک بوی غالیه فام … طعنه بر بوی مشک ناب زده
وز دهان چو چشمه حیوان … خاک در روی آفتاب زده
وز دل سنگ آتش خویش … آتش اندر دل خراب زده
من برای قدوم موکب او … خاک را از دو دیده آب زده
گفت تا کی چو چشم من باشی … چنگ در دامن شراب زده

نیت در شیوه وفا کردن
خدمت خواجه را رها کردن

گفتم ای مشک زلف تو سوده … گل روی تو تو ده بر توده
شکر پسته تو حلوا است … کرده خونم ز دیده پالوده
من گنه کرده رحمت آورده … تو عفو کرده لطف فرموده
گنه من همه بخشیده … بر دل زار من بخشوده
دست ناشسته از من ار چه ورا … کرده از خون جان من آلوده
خدمت خواجه را دلی باید … که ز ایام باشد آسوده
خدمت او کجا توانم کرد … با دلی در غم تو فرسوده

آنکه از خوان جود حق مملکت
فخر دین حاتم زمان علیست



خانهٔ عشق راکه دل خوانند / حلقهٔ زلفهاش درشکنند
دلم از بهر قصهٔ لب او / سر نفس دفتری دگر شکنند
دل شکستم چو زلف او کرشمن / راست چون زلف خویش برشکنند

با چنین سرکشی و جباری / خدمت خواجه کرده پنداری

ای وجود گفت بقای کرم / زندگانی تو برای کرم
سیر شد آز و ممتلی شد حرص / تاکه در داده صلای کرم
بجز از دست توکه یارد داد / در چنین قحط جود پای کرم
از کل خلق و نعمت کرمت / مست هم برگ و هم نوای کرم
ابرها سره کرد نتوانند / آنچه لطفت کند بجای کرم
پدر تست انتساب علوم / بکف تست انتهای کرم
زر همی خیزد از کرم زیرا / کف دست هست کیمیای کرم

ای ز دست تو کان خجل گشته / بحر ازین شرم پر عرق گشته

ای بقدر آسمان زمین کرده / دربرین گنبد برین کرده
بخشش درفشان زرکارت / تا بروی عدو زمین کرده
نافهٔ خلق تو زدوی حسد / ابروی شک پرز چین کرده
عکس شمشیر تو ز خون عدو / دشت آفاق لاله چین کرده
در نهانخانهٔ ضمیر تو چرخ / گنج اسرار خود دفین کرده
کوه را عین سم گرانست / رخنه رخنه بشکل سین کرده
باکه کار مهر ورزیده / بر رهی کناه کین کرده

هرکجا مهر رایت افروزند / دل مه را چو شمع میسوزند

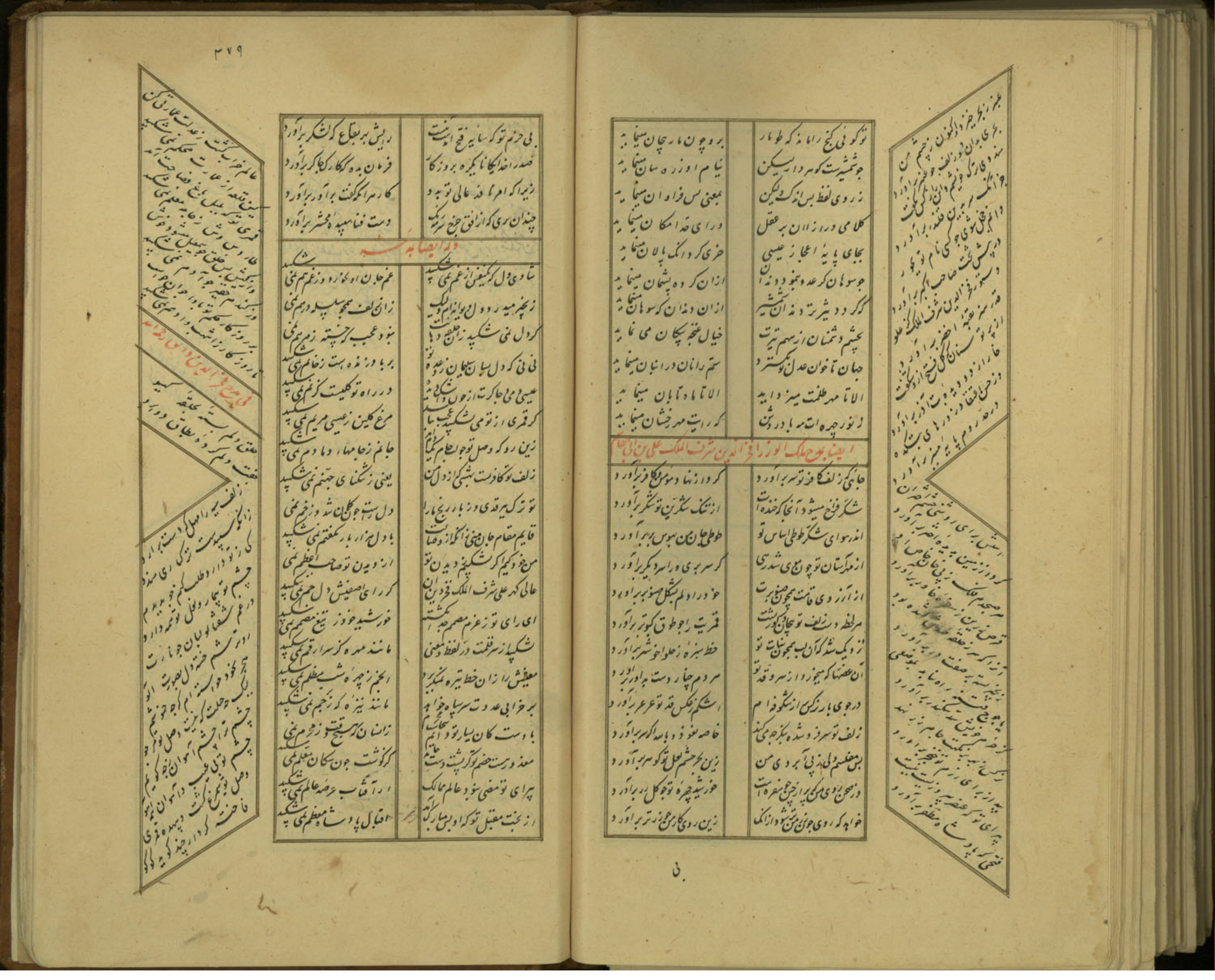
تیغ عزمت زمه سپر سازد / دست از منطقه کمر سازد
بر دل خصم تو شکست افتد / ورچه از سنگ صد حشر سازد

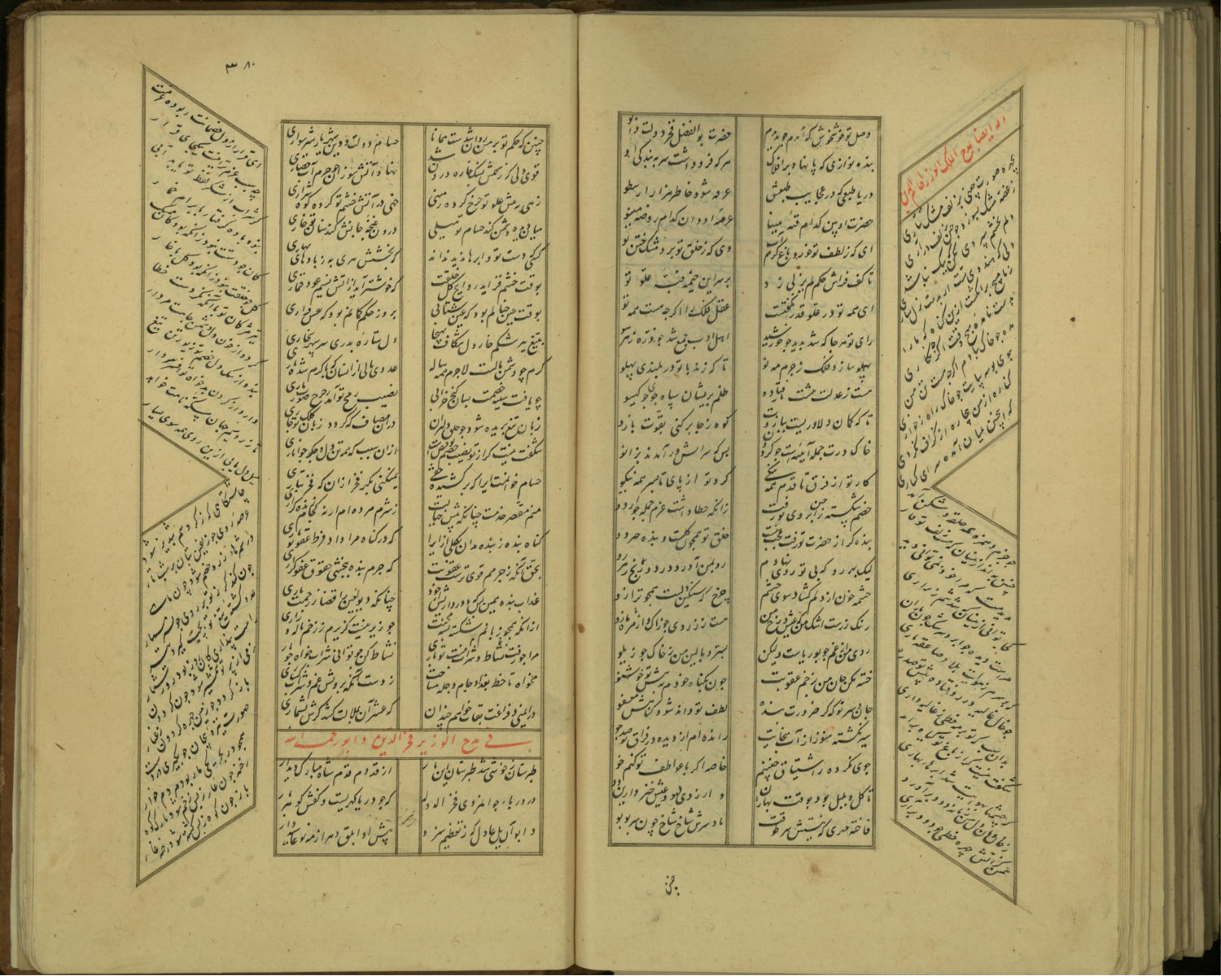
وله ایضاً ...

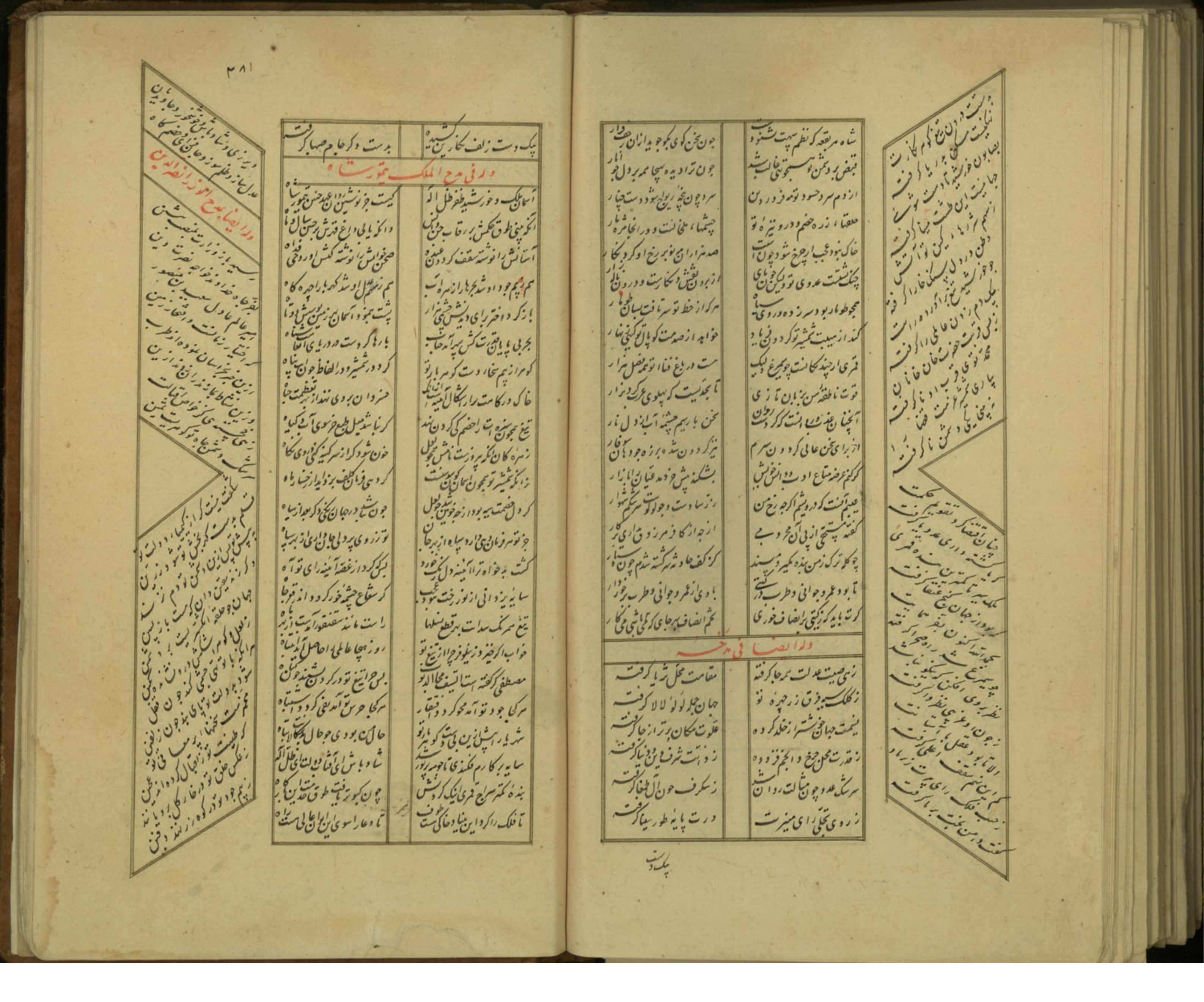
ای آنکه مرکفت را دریا عدیل / ور جوی بار دستت قلزم و نیل دیدم
مال تو کان مشت خاک کو راه خوار / بر ساکنان عالم چون رهسپیل دیدم
آمل چه عذر دارد که چون بهشت بود / کز لطف تو ورا بخاصه سلسبیل دیدم
تا از فضایل تو شده مصر جامع آن شهر / از زخم روی دشمن همرنگ نیل دیدم
پنداشت هست آزاد از بندگی تو سرو / از احمقی مر او را قدی طویل دیدم
تو همچو شه نشستی در صدر کامرانی / زان گوشه زوعدو را زنبیل دیدم
آنکس که همچو سرمه در چشم تو نیاید / در خاکساری او را مانند میل دیدم
ای یوسف از عزیزی یعقوب وار خود را / در دوری جنابت صبری جمیل دیدم
در سنگ میزند سر معدن ز غصه آنکه / کان زر بر کف تو او را بخیل دیدم
زان روی رزق خود را هیچ جویم از کف تو / کار رزاق بندگان را دست کفیل دیدم
دل ریش گشته دیدم چون طرهای خوبان / تا همچو چشم ایشان خود را علیل دیدم
در مدت فراقت صبری که بود در دل / پیش از کثیر جستم کم از قلیل دیدم
جان و دل تو صدرا گر حل شبانم گز / روزی ندید خورشید آبی اصیل دیدم

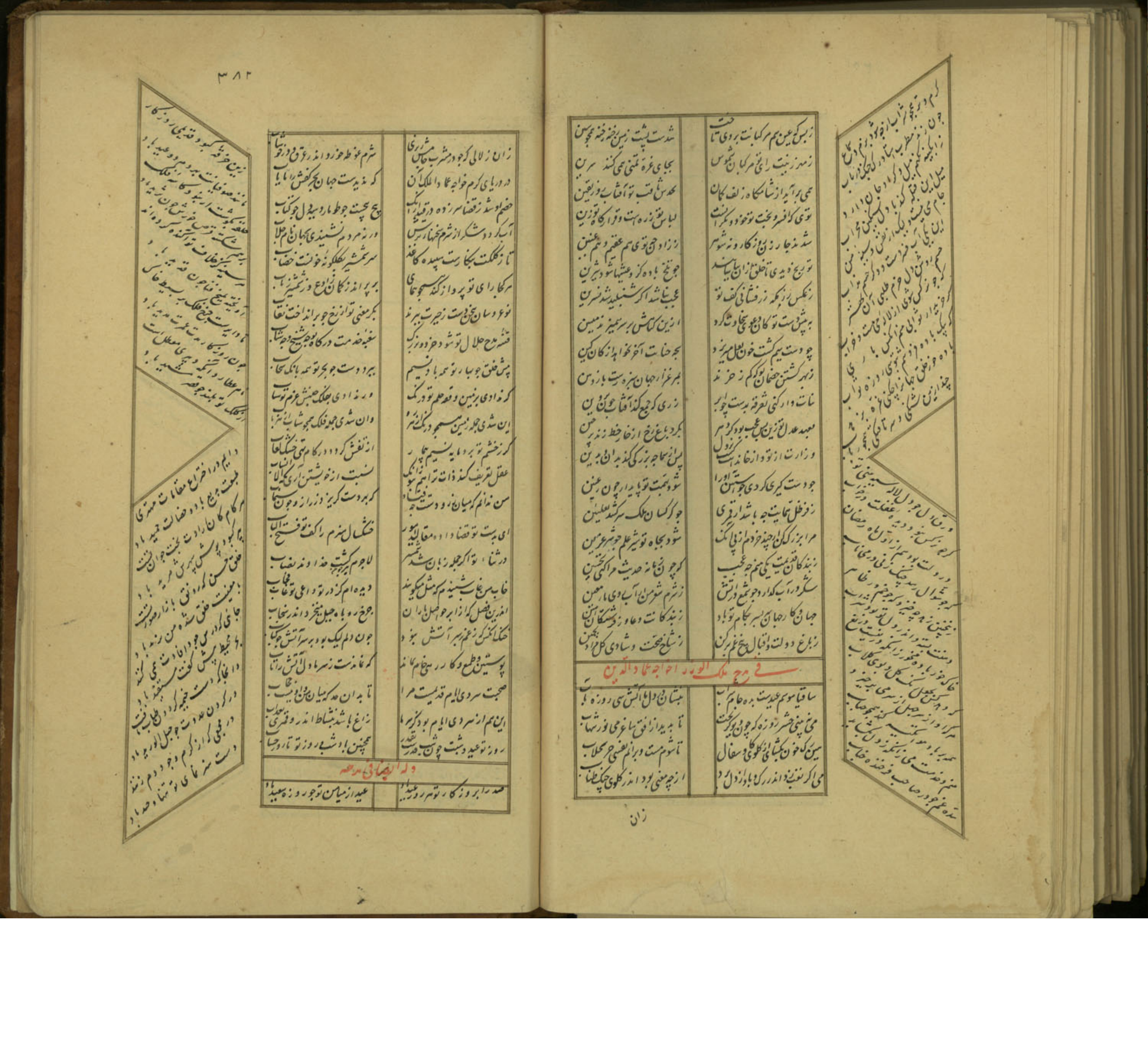
وله ایضاً در مدح ملک ... فخر الدین شرف الملک علی ...

ز لعلت جرعه مسکین می‌نماید / پر از لعل بدخشان می‌نماید
برا ثبات دهانت نقطه وارت / خطت یا رجح برهان می‌نماید
از آن لب دور باد ظلمت خط / اگرچه آب حیوان می‌نماید
دهانت زان چشم خوش آید / که همچون خواب پنهان می‌نماید
دل زندانی کم گشته من / در آن چاه زنخدان می‌نماید
زغم خوردن دلم سیر آمد از غم / که بروی خانه زندان می‌نماید
چگونه کام دل یابم از آن لب / که با من حقه و زندان می‌نماید
چه وزن آرم چو سنجم پیش آینه / که سنگین دل چو میزان می‌نماید
بترس از آه سرد من سحرگاه / که چون صبح آتش افشان می‌نماید
تو خود دانی که زلف پیچ پیچت / ز سر بادی پریشان می‌نماید









در شان نگنجد او تو و حق در کمال | ایام مهر و کین تو وعد و وعید باد
کفران نعمت تو کسی را که در دلست | پیوسته در میان عذاب شدید باد
در سروری که از سر موی نزار ابر | از پایه ثری تا سر عرشش مجید باد
تا ماه در زیادت و نقصانی از مهر | نقصان عمر دشمن تو بر مزید باد
تا تو کم از محمد مرسل نه یار هم | در دولت تو بنده فزون از لبید باد
در مجلس تو روزه گشای این شراب | گر چه ز شرع دور بود هم بعید باد

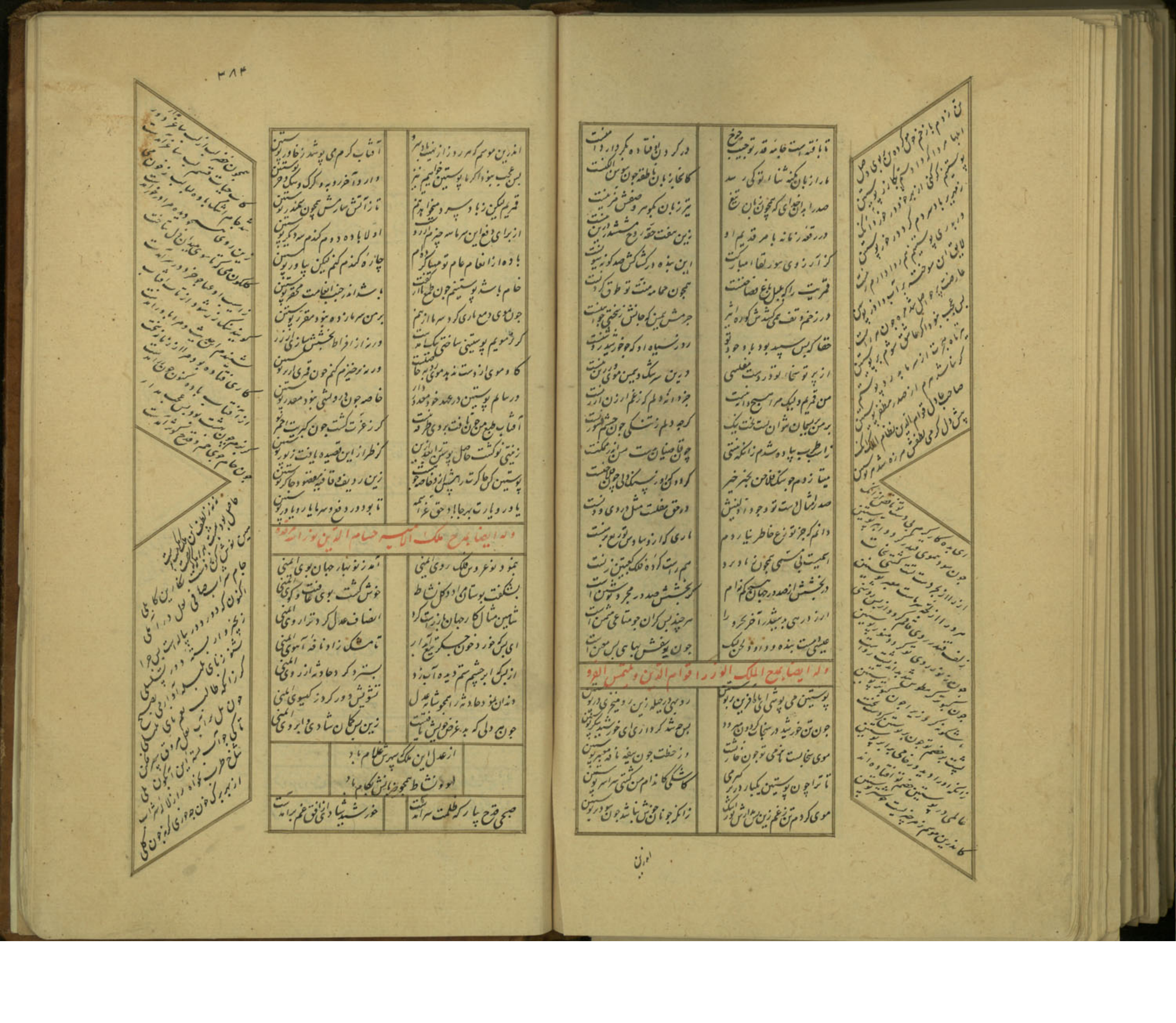
وله ایضا فی مدح احد مخادیمه

بیاض صبح اسلامت با روی مه انورش | سواد شام کفرست با زلف زره وارش
زگلبن گل برآمد تشنه آن چشمه نوشین | ببستان نرگس آمد مرده آن چشم بیمارش
شود چون غنچه در پرده گل و لاله ز شرم او | اگر روزی چو گل پرده براندازد ز رخسارش
شکر در دیده شیرینی نبات از شکر تنگش | گران جوی دو صد گردون [illegible]
شود خطا و بس بدره خوشه چین نکته قمری | اگر طوطی جان من شکر چیند ز گفتارش
مگر چون دانه دل با سپند خال او آمد | گر باشد بجای آن برادر زلف چون مارش
دهان نقطه کرد از وی چو مرکز زانمی آمد | گر گرد آمد به دیده خطی چو خط پرگارش
ممیزم که چشم بد بود چشمم نمی آرم | گر گویم من خفی او بود ز چشم بد نگهدارش
چو از سوز دل من گرم شد بازار عشق او | دکان کوثر آگین شد ز چشم من خریدارش
درانم ار کرم الا فریب و عشوه [illegible] | حرم آری حرم ناگشته ام زینسان خریدارش
مراد در وجه بوسی وی چون دینار شد لیکن | نکو باشد این دینار من برهم دینارش
بجانی هم توانستی خرید من نه زان لب | گر این خسته دلی بر جان بودی گشته زارش
رخ او در فشانی اگر نه آفتابستی | بیار رستی به دیده آمد دهان در مقدارش
نمی دارد نگه دل ها ما یار نمی دانم | گه از بر چه معنی بیدلان خوانند دلدارش
ندیدم چون دهان شکرینش در جهان یکی | گر چون بگشاید از خنده شکر بارد گهر بارش
بیمانند بلفظ صاحب عادل کمال الدین | گر بس موجز بود لیکن بود معنی بسیارش
دلا چون از دهان تنگ او کامی نمی یابی | چو بدخواه خداوند زعالم [illegible]
گل بستان خوشخویی و سرو باغ آزادی | که روی فضل بشکفت چون لاله ز دیدارش

مریدی که زبان مور زاید مار و پیکارش | سری همچون زبان مار و خط مور کردارش
چو از خلوه برون آید ریاضت کرده در کوه | شود در خانقاه غیب حاصل کشف اسرارش
خداوندا و عالم گر ای جان تو میخواهد | که از حلم گرانبارت کنی یکره سبکبارش
همای فر تو دانم که قمری را نگهدارد | که باشد همچو بوتیماری از صد گونه تیمارش
چو خاک پای تو شد خاک و شد باد منشورش | چو آب لطف تو نوشید آتش نگذارش
کسی کو چون کله دعوی کند در فضل سرداری | به پیش بنده در برهان خلق کرد و دستارش
بهر علمی منم ناقص کمالی یافتم از تو | که گر نقصانش خواهد چرخ باشد ننگ کردارش
همی تا چرخ دوار از مه و خورشید رو گردد | چنان باد ار کشاید کسی از چرخ دوارش

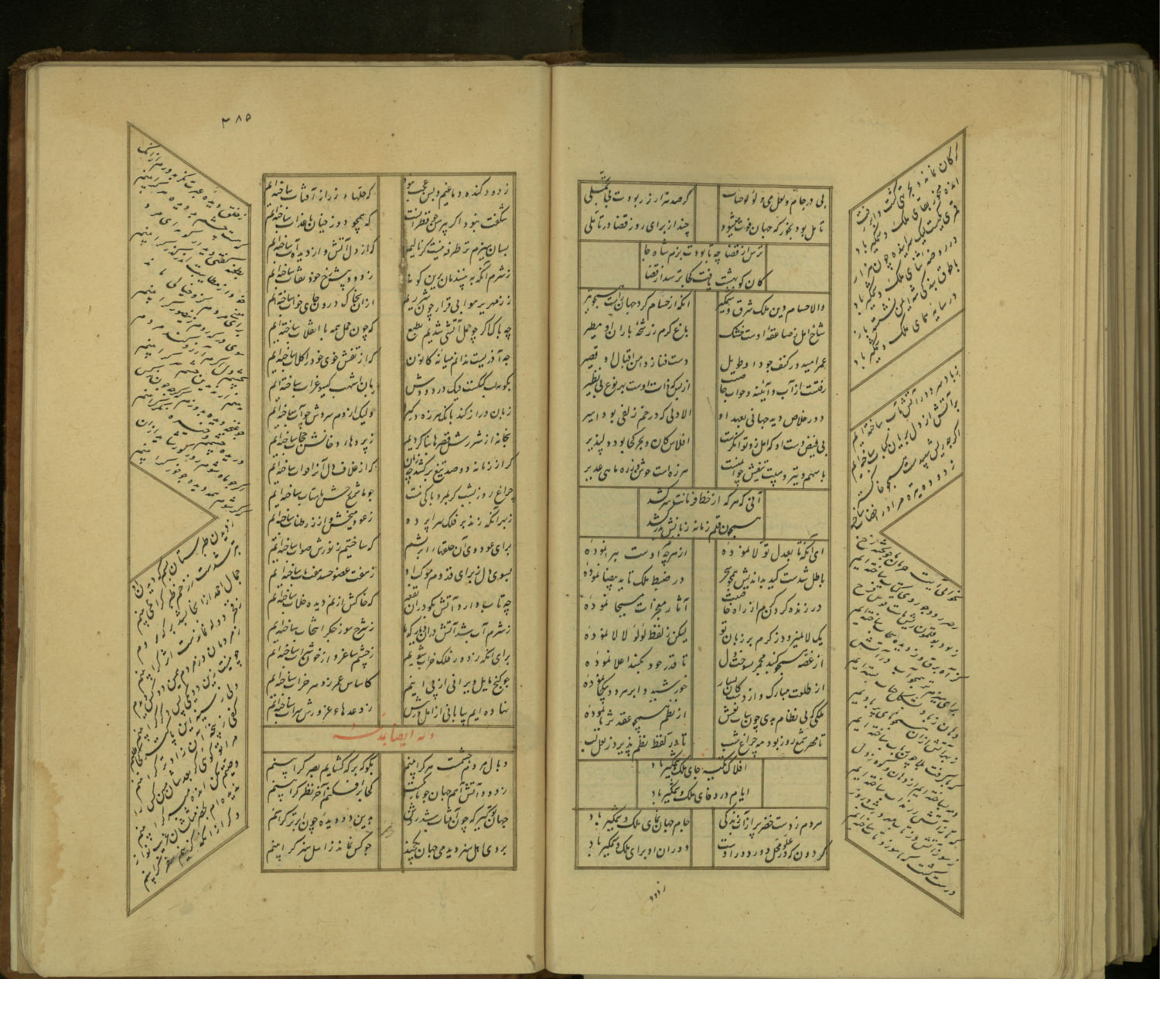
وله ایضا بمدح احد مخادیمه الکبار [illegible]

تا نامیه از چهره گل پرده برانداخت | نرگس ز نظر مست شد و خرقه درانداخت
از بس که مزاج خوش باد ام تر افتاد | تا خورده می لاله شکوفه بدر انداخت
از سد کف نسج [illegible] باد تر سد | زیبا کن بخت از وی از گل سپر انداخت
صاحب نظر آمد همچو دیده نرگس | بر روی عروس ساحه ای نظر انداخت
هر قطره که زد بر رخ چون حال ابر | بشکست که در کار که شیشه گر انداخت
بر داشتن کوه ز جا بخت محالست | سنبل لاله چرا دست چنان در کمر انداخت
طاوس نکر گرد گذر بر چمن باغ | دنبال نگارین را بر رهگذر انداخت
گل خلق خوش صدر اجل کرد حکایت | زان در روش سفله افلاک زر انداخت
مجد و هم فلان الدین دستور عراقین | گر طبع سخن قاعده نحل بر انداخت
آن صدر جهان خلق حسین ابن محمد | کاندر علوش طایر اوهام پر انداخت
چون ذره بخورشید سرافراز بلند او | تا سایه خود بر سر اهل هنر انداخت
در عدل وی از غایت شور بدیده [illegible] | گر دست صبا پرده بر سمر انداخت
کلکش قصب السبق برد از سر شمشیر | آن لحظه که بشکستن شمشیر سر انداخت
آمد شد شمشیر بود خطه عشوا | جایی که قلم راکلک اندر سواد انداخت
ای آنکه ز الفاظ شکر بار تو بود | گردون کمر شکر در و شکر انداخت
در عهد کف رادت افشان تو دیدم | ایام که در روی تراز وجر انداخت

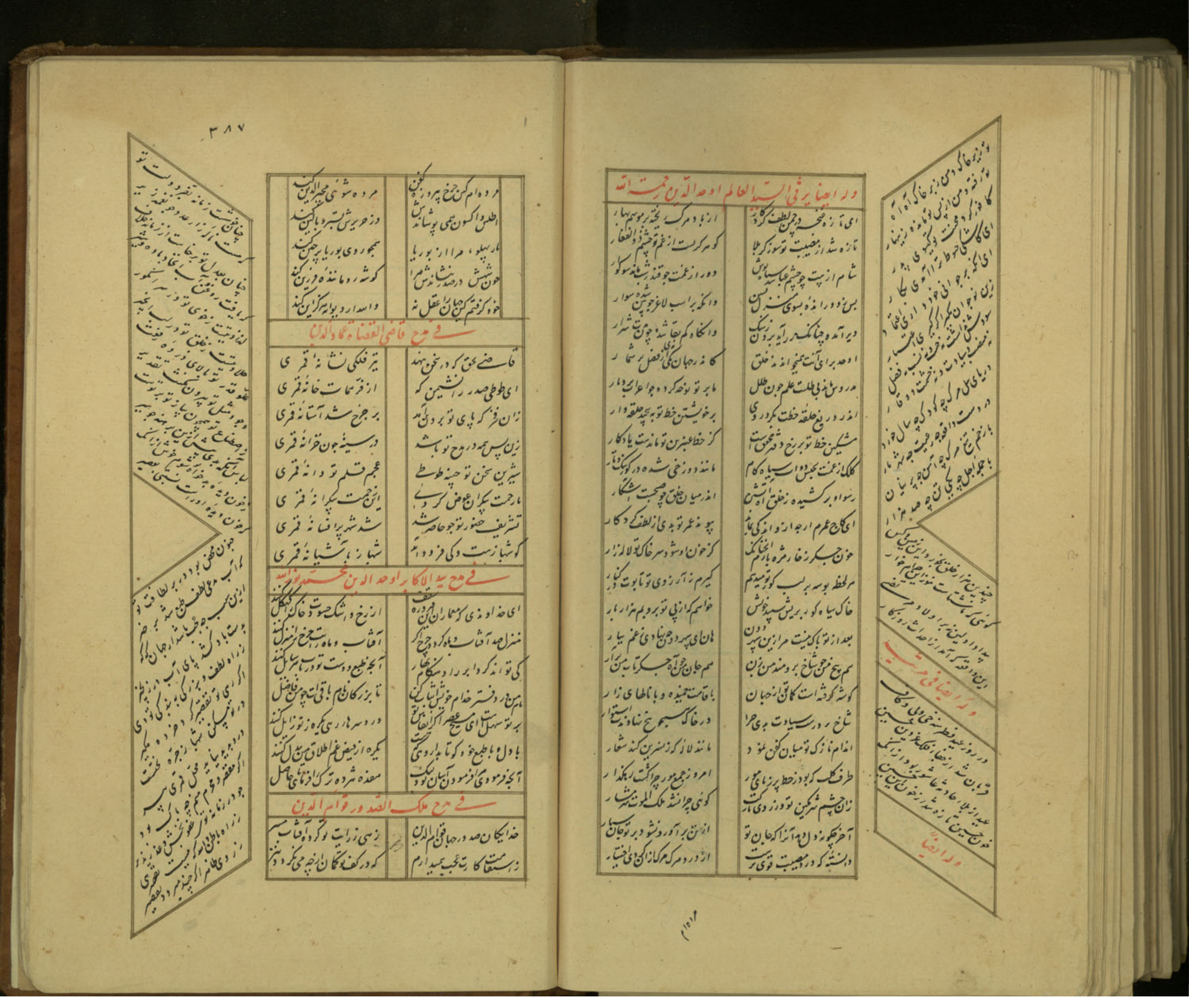


وله ایضا بمدح ملک الامیر حسام الدین نوزاد [illegible]

وله ایضا بمدح الملک الوزراء قوام الدین و [illegible]







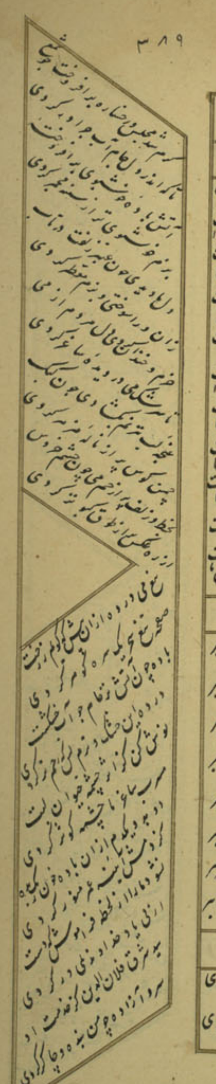


فی مدح شهاب الدین

چون کلک بکف گیری اصحاب نتایج	در حال بر آن چنبر کلیمی و عصائی
ابحار در تو یاقت از کاه بخیره	از در بدری میدوم از جای بجائی
زیرا که زهر نوع بود بنده بسیار	او را که زید و جو ز من مدح سرائی
آخر چه زیان آید در ملکت سنجر	گر باشدش از جملهٔ خدام گدائی
زین چادر کحلی فلک وای کر از دو	گر پر هنی بود مرا شد چو قبائی
بر جان و دل بیدل و جانم رود از چرخ	هر لحظه ز نو رنجی هر لحظه بلائی
یکره کن اشارت بسوی چرخ از یراک	دارم بتو امید بخاقی و شفائی
من چون بلبل شده در باغ مدیحت	وانگاه مرا از تو نه برگی نه نوائی
شاخ املم از تو همچو به نشوی	ای آنکه ز تو باغ کرم یافت نوائی
تا هست بقائی و فنائی منشیناد	بر روی بقای چه توی گرد فنائی

فی مدح ملک العقد و شهاب الدین

زلف تو پردهٔ رخ قمرست	لب تو غیرت دل شکرست
هر زمانی ز آب دیدهٔ من	گلستان رخ تو تازه ترست
با طراوت بود همین لیکن	همتت را طراوتی دگرست
لب من جیست منظر جا بنست	چشم من کیست با رجگرست
سبزهٔ لعل آب دار ترا	چشمهٔ آفتاب با گهرست
تا سحر می برد ز روی تو رنگ	آفتاب آه سینه سحرست
گل که از بیم تیر غمزهٔ تو	در صف حسن جمله تن سپرست
تازه روی از هوای آن خاکست	که نسیم ترا بر و گذرست
ز رجوی روی پیش میدارم	که مرا دهر زر همین قدرست
زر چه میخواهی از من درویش	چون ترا از هزار روی ارست
روی زرینت مرمرا لیکن	زر رویم بنقد ما حضرست
آب رویم کجا بود بر جایی	گرد دل و جان چو خاک بخطرست
بو که دولت بمن کند نظری	که صلاح خرابی از نظرست
زین که گردم چو مهره کرد ا	حقه این سپهر بد گهرست



یکی خوب هست چو لاله خندانست	در کمالت چو سرو بی شمرست

وله ایضاً بمدحه

ای آفتاب شاهی تیغ اجل فشانت	دی زیور بزرگی لفظ گهر فشانت
تا سید مطربت را ساز نیست روز رزمت	خورشید سایلیت از صیت و قف خوانت
فرمای دولت هر شهپری ز تیرت	باز سپید نصرت هر زاغی از کمانت
سالار چرخ پنجم لشکرکش سپاهت	سندوی نام هفتم سندوی پاسبانت
صبح اجل بر آمد از لمعهٔ حسامت	جان اجل فرو شد از تابش سنانت
سرجنت روی دولت از تیغ سبز فامت	تخت بازوی دین از کلک ناتوانت
زلف بتان کاکل بلوفری ز هیبت	قد خوشان خنج سروی ز بوستانت
ایمن چو سایه خفتند از ز دشمنانت	خورشید اگر گریزد در سایه امانت
گردون بسا که گردن بازید سوی بالا	تا سر نهاده آخر بر خاک آستانت
هرگز کرم نبودی در بوستان گیتی	گر باز نا وریدی آب کرم سانت
همچون زبان تیغت بی کام ماند دشمن	جانش بلب رسیده از تیغ چون زبانت
آنجا که خواهد از پی جنگ عدو سلاح	جوشن زماهی آید و درع از شمر بر
وانجا که تیر چرخ کند قصد دشمنانش	آنجا که زجانم نو ز دل سپر بر
تا خوش کنی دهان ز پی یاد کردنم	با خود نسیم برز دهان بحر بر
در پیش تخت خواجه در ابنای هر سخن	نام من ار چه خواجه بگوید بسر بر
نی نی که نام من بر از مصلحت نبود	در مصلحت نباشد نام دگر بر
تعجیل کن برفتن اگر طاقت بود	ور ز قمری حملش بال و ربر
بر رسم پیشکش ز پی دوستان او	حری که ماند از دل و جان حضر بر
ور دشمن چو کاه و راس کس ارادت	خواری از کس ز من کره بر

وله ایضاً

شب تیره ز رخ خویش منور کردی	تا سر از مجلس ما سیمچو قمر برکردی
بادهٔ ما همه زان بسته میگون دادی	نقل ما جمله از آن لعل چو شکر کردی

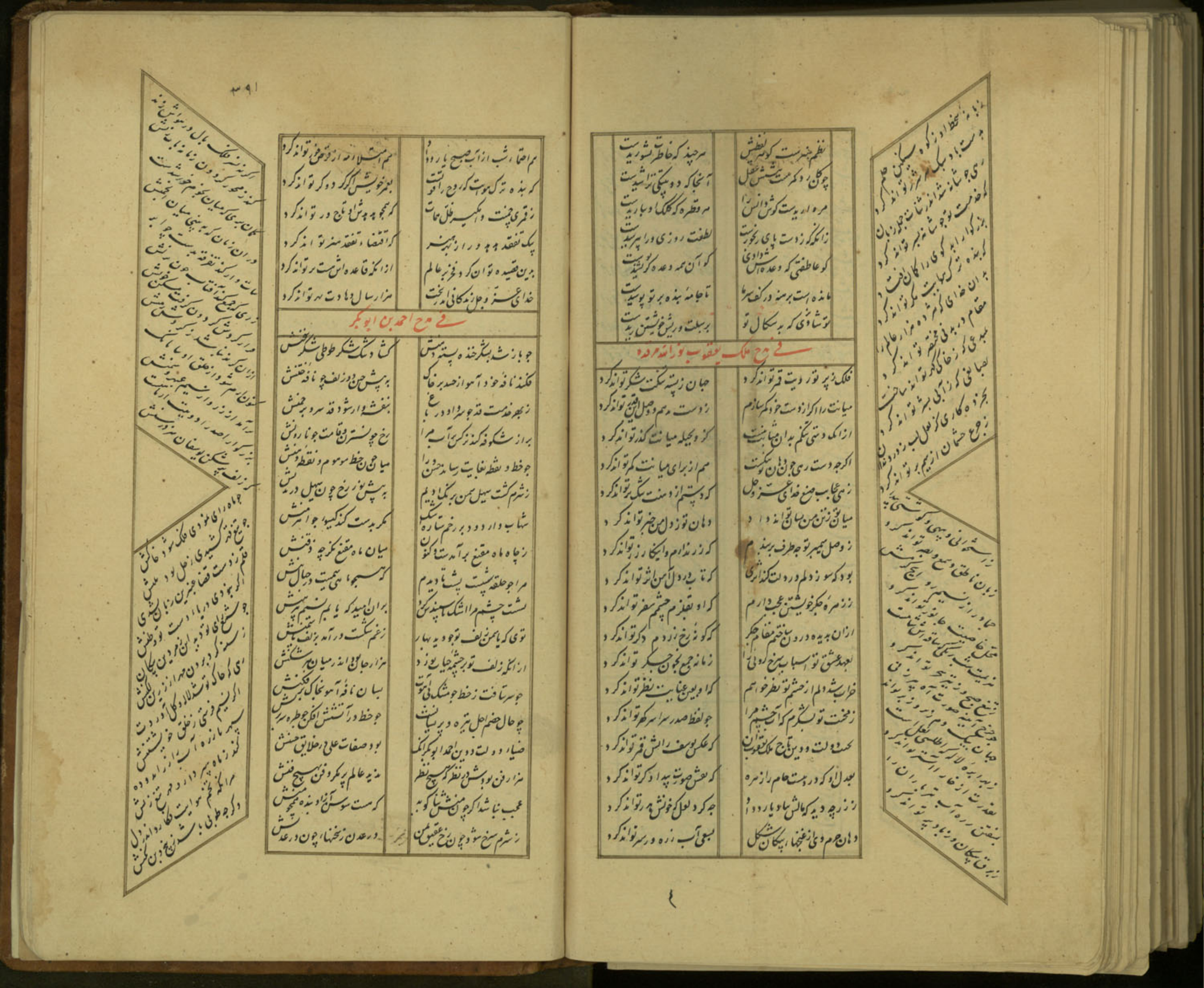


ای جود دریا کرم با کف در بار گفت / ابر دربار ز شرم آب بر اگر کردی
کار خصم زر در حساره خصم تو زر است / زین بهانه دهن پر از زر کردی
روضه جان همه را جون باد قدس / از دم گیسو چون مشک معنبر کردی
دیده حجز پر گو سر انگشت زغم / از دهان پر گهر لفظ جو خنجر کردی
کی از نوک قلم شد سخن بکت پی / کی عطارد را در سند جود فر کردی
تا بهم کردی عقد سخن جون دین / دیده پر دین از اشک زاخر کردی
حضرت خواهم از زیر اکه زنگیه بیاد / حال من گرچه نکو بود نکوتر کردی
چو سکندر طلب از ساغر می آب حیات / زانکه از حرم یکی سد سکندر کردی
باده می نوش و در اسباب فراغت مکوش / زانکه اسباب طرب جمله میسر کردی

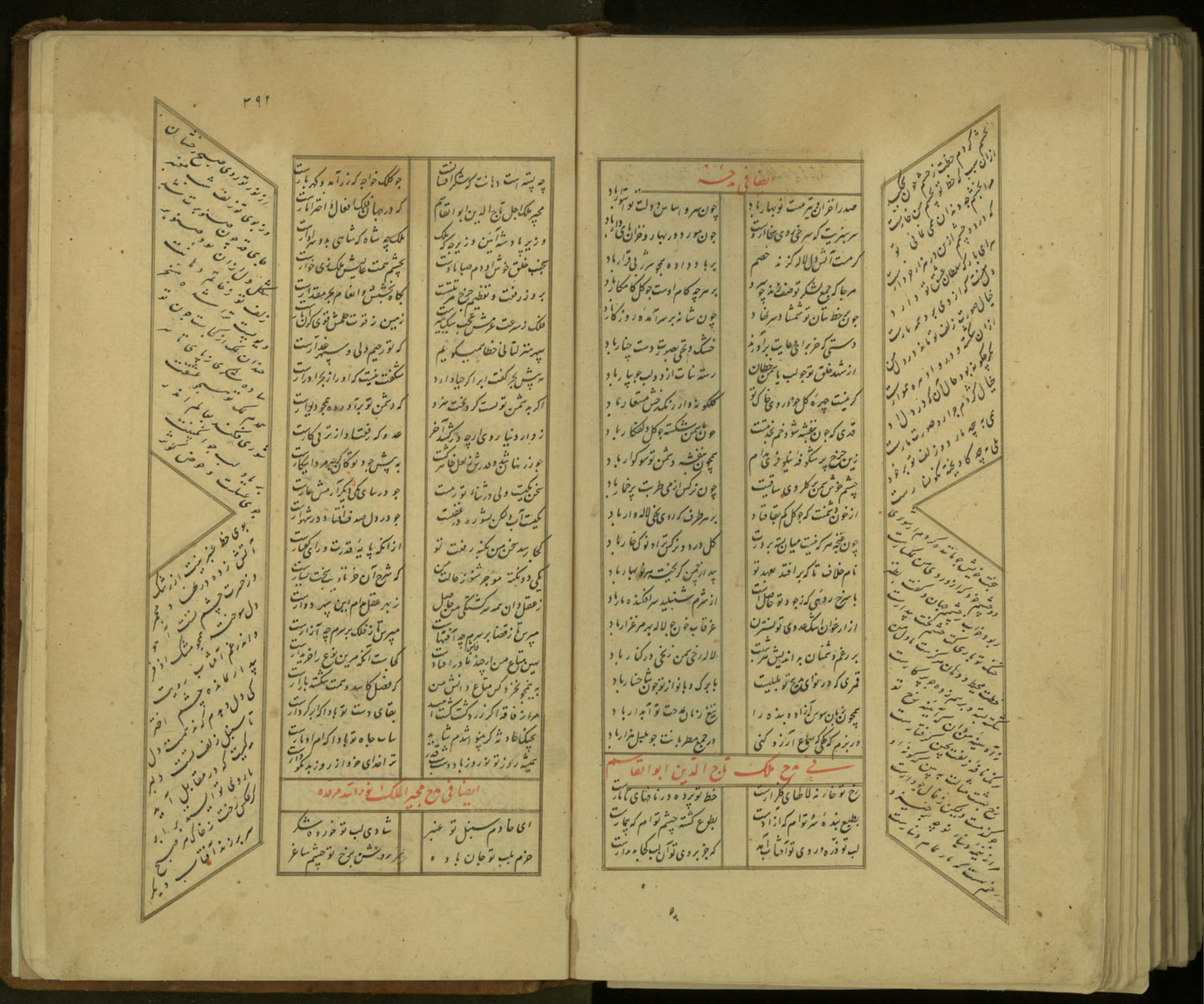
فی مدح سعد الملک

پرتو انداخت رخت نور قمر پیدا شد / خنده زد پسته تو طلم شکر پیدا شد
روز من غالیه گون شد زغم آنکه ترا / شب رعالیه بر گرد قمر پیدا شد

ایضا له



فی مدح احمد بن ابوبکر

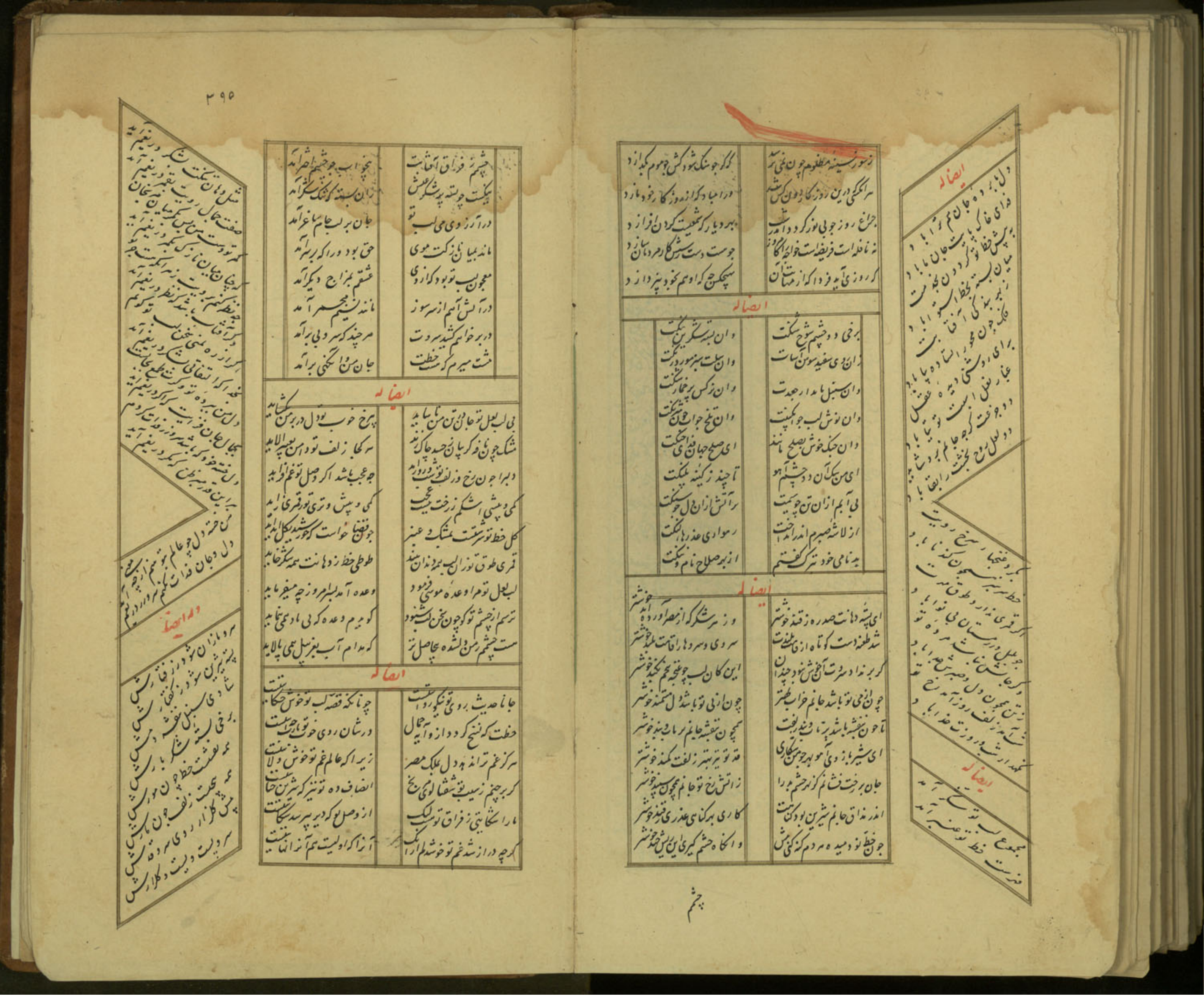




فرّخت کمال عقل ماند / در بند خط تو سبو دفتر
هرچند که لاله رخت را / گل سبو بنفشه هست چاکر
سلطان سان شوی اگر تو / خاک در صدر سازی افسر
قانون و ها مجیر الملک اگر / در گفته او شفاعت مضمر
تاج الدین آنکه بر زمانه / چون تاج شد از کمال گوهر
الفاظ متین اوست مبدع / معنی دقیق اوست محور
بر تارک دشمنانش در رزم / از بیم کشد زمانه خنجر
وز بهر کمان سند کانش / تیر اندازد فلک ز محور
ای دست وزارت از تو عالی / وی روز سعادت از تو انور
لطف تو چو بذل تست چه / جود تو چو فضل تست بی مر
یکره سخنی دو بشنو از من / تا حالت خود کنم مقرر
گفتند که گفته ام ترا بد / وین گفته ترا شدست باور
سوگند بخالقی که آورد / از خاک تنی چو روح جانور
سوگند بمبدعی که پرداخت / از دود رواق سقف منظر
سوگند برازقی که بنهاد / در معده شام قرص خاور
سوگند بعالمی که دیدست / در کتم عدم خیال مضمر
سوگند بواجبی که دریافت / ممکن بسوی وجود رهبر
سوگند بصانعی که کردست / در کشتی چرخ قطب لنگر
سوگند بواسعی که بخشید / جان صافی بجسم اکدر
سوگند بدانکه ساخت صنعش / از آب نباه زغنچه مغفر
سوگند بدانکه باد دم را / گردست روان بپای چنبر
سوگند بدانکه کرد عالم / در جنب کمال تو محقر
سوگند بجان تو که در دین / سوگند بود از این قوی تر
گر هرگز بوده لم گذر کرد / زین گونه سخن بخیره بشر
ور زانکه گفته ام چنین زشت / کافر بوده ام بطبع کافر

تا بر آورد دست پیدادی / دل مسکین ز پا در افتادست
بنوا بکیش دلداری / دلبرم گرچه دلبر افتادست
کیمیا منت مهر او که از و / مس رخسار من زر افتادست
مردم میدان و بینم که مرا / لاشه صبر لاغر افتادست
جای بالای چون صنوبر او / شکل دل زان صنوبر افتادست
زلف پر اهرمن خوش کو نی / شبه سیم سکه گوهر افتادست
خط سبزش مگر دو غنچه لب / چون مگس گرد شکر افتادست
ها براطراف گل عارض / سر تو سبزه را افتادست
روز ما را سیاه خواهد کرد / آن چنان کو سیه گر افتادست
نیست خطش مگر بلای سیاه / کز دل من سیه تر افتادست
با خط عارضش ز مهر زدنی / خط عارض برابر افتادست
آفتاب کرم ضیاء الملک / گر چو مه رایش انور افتادست
بر چرخ رفعت علاء دین که فلک / با کمالش محقر افتادست
چرخ در خدمتش کمر بسته / راست همچون دو پیکر افتادست
از دم مشک خلق بی آهوش / مغز گیتی معطر افتادست
کار عالم چو تیر کرد بکلک / گرچه کلکش بزه گر افتادست
جام لاله ز رشک مجلس او / دیده پرخون چو ساغر افتادست
برگردون ز شرم خامه او / سر زده همچو دفتر افتادست
خشم او وقت کینه بر دشمن / همه دندان چو خنجر افتادست
حرم او روز پاس دولت / همه دیده چو اختر افتادست
خصم او گرچه عود خامی کرد / سوخته دل چو مجمر افتادست
اول از ره سرکش کردن / آخر الامر چون سر افتادست
ای که بالای نه فلک ز علو / قدر تو چرخ دیگر افتادست
خادم خلق و سند و خواست / صد چو کافور و عنبر افتادست
در خوشی بزله مگر ز تو / همچو عمر مکرر افتادست







گفت در وعده جو حاجت بکوُرم — گمت خوشدل جو جون خورد بگرد

وله ایضا

موی تو هل حلقه زنجیر کرده اند — زلفت نقاب چهر شبگیر کرده اند
جان بکش آسن بر باب کرده اند — تا زلف تابدار توزنجیر کرده اند
شکر فدیل ساخته ام من زخون دل — تا نقش روی و موی تو تصویر کرده اند
در بند بمجو زه زپی بوسه بذه ام — با قامت بلند تو جون تیر کرده اند
منی زمهر جهت حسرت آورده ریخ و غم — بر سر دلی که عشق تر امیر کرده اند
ماری از دو زلف پر از جست سیاه — رویت نگار خانه کشمیر کرده اند
ای بس که طوطیان لب شکرین تو — بر من جهان تنگ خود گیر کرده اند
تقدیر کرده اند بلای دل جهان — آنان که حسن روی تو تقدیر کرده اند
قومی که کبریا خدا را بحق نبینند — چون دیده اند روی تو تکبیر کرده اند
جانا بیار باده که طفلان باغ را — اندر دهان ز ابر صبا سر کرده اند
گرچه هنوز تازه و تر بمجو کو گشت — قد بنفشه بمجو قد تیر کرده اند
قمری چنگ زمزمه آهنگ باغ کرد — تا نای مرغ بر نغمه زیر کرده اند
خواسند تا دهان گل از زر پا کنند — از شکل لاله بوته اکسیر کرده اند

وله ایضا

جو دو چشم پر خمارت ز دلم کباب خواهد — غم عشقت از دو چشمم قدح شراب خواهد
چه فقع گشایم از تو که زچرخ کند ناکون — جو فقع بخو شد انگور خطت سداب خواهد
چه فتاد سنبلت را که ز سبزه تا جو بید — چه شد است کلبت را که ز دیده آب خواهد
بد و چشم باده نوشت کندش ز دور لعلت — جو دلم ز دور گردون می لعل ناب خواهد
چه کلیت روی جون بت که رحم معتبر آزد — چه می است لعل نوشت که دلم خراب خواهد
بصواب اگر تقری خط تو مشک خوانم — بخطا زمانه کارم همه نا صواب خواهد

وله ایضا

ای مبارک روی تو میمون من — کس مباد اسند و تت پر دو من
زلف تو للت کر رخ او — گشت شیدا تر دل مجنون من

برهف عقل من شکست آورد — شکن طره زره وارش
گل مسکین چه گر ود در حق او — که بهر لحظه میبند خارش
گر بنودی بلند قامت او — که رسیدی بما ه رخسارش
کار دل بمجو سایه بی تو رست — تا بیفکند سایه بر کارش
حق بدست و لیت کیمای — سایه با آفتاب دیدارش

وله ایضا

سیمبر یار مراد دل انگشت — باشکر بسته او بهم تنگست
شیوه غنچه او افسونست — پیش نرگس او نیز نیرنگست
چکنم کر شوم فتنه او — زانکه بس جست و ظریف و شنگست
چه جمالست که از پرتو او — مردم دیده من گل رنگست
سخت جایی که منم در غم او — جان من با دل او بیم سنگست
آرزو آیدم از دل تو بپه — که دل من جو دهانش تنگست
مرد میدانش نیم میدانم — کاسب او شده و خر من لنگست

وله ایضا

گرچه که حور و جهان خوانمش — گاه لطافت همه جان خوانمش
چو گندم زنخ بو سی لبش — زاده عین الحیوان خوانمش
پیش بنگ رحی وکرمی او — جا که بود سر و روان خوانمش
من چو ندیدم دهن تنگ او — از چه سبب تنگ دهان خوانمش
عقل بسی جست میانش نیافت — گرچه که باریک میان خوانمش
سیم دو دل هیچ بر دست پاک — سیم بر و دلبر از آن خوانمش
بر کوزم زود بود جای آن — تا که چرا سرو روان خوانمش

وله ایضا

ای داده باد ننگ و نامم — دی کرده سیاه صبح و شامم
ماتم شده از غم تو بزمم — پر خون شده بی می تو جامم
یک لحظه نبوده خر یفم — بکرد و نکرده سلامم

جز در بر تو جایگه خویش نخواهم | جز بر در تو رهگذر خویش ندارم

ایضا

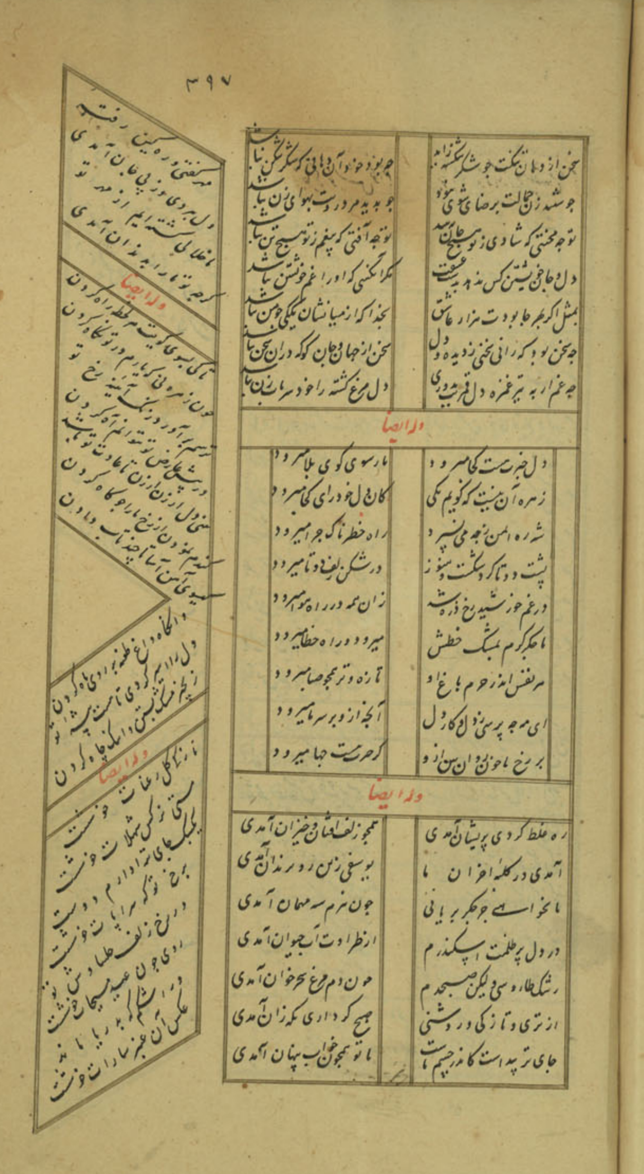
جان سوی سهل بود آن تست | هرچه کنی فرمان فرمان تست
کلک شکر صنعت دل بیدلان | لب همچو شکرستان تست
دهن گردون که پر انوار گشت | از اثر ماه گریبان تست
در قدح زهره شراب و حباب | از چه زعکس لب و دندان تست
خاک تو شد چشمه خورشید از آنک | آب وی از چاه زنخدان تست
شاهد آن گلشن مینا چو سرو | سر زده سرو خرامان تست
حال پرستان گره بر گره | از گره زلف پریشان تست

ایضا له

برخاستم از توبه و با باده نشستم | گز توبه بجز باد نبود دست بشستم
چون طره و چون چشم نگاران پری | در زاویه میکده شوریده و مستم
المنة لله که ببوی می گلرنگ | از ولوله و شغله زهاد برستم
ز اسلام من و کفر من آخر چه گشاید | می خوردم از رحمت این هر دو بجستم
امر بحکم من و با کبر بصلح | سجاده گرو کردم و زنار ببستم
گر مست کنم باده مرا شاد شود ایک | در اندوه و غم مستم بادام که هستم
باید که نگردد قدح باده شکسته | و انگه پس از آن شاید اگر توبه شکستم
آن جام چو خورشید پدید آرید جدا زانک | سپید است چو خورشید که خورشید پرستم
در میکده گم کرده سر رشته تقوی | از گردن خود رشته تسبیح گسستم

ایضا له

ای چو کعبه سجده گاهم کوی تو | قبله جان و دل من سوی تو
بوسه جای من دل مسکین تو | طاق محرابم خم ابروی تو
مردم دیده من پر آب کرد | زار زاری آن که بیند روی تو
صد ره آورد دل هرجایی که هست | در میان حلقه گیسوی تو
دانه دانه شد دل من همچو نار | بر امید سیب شفتالوی تو



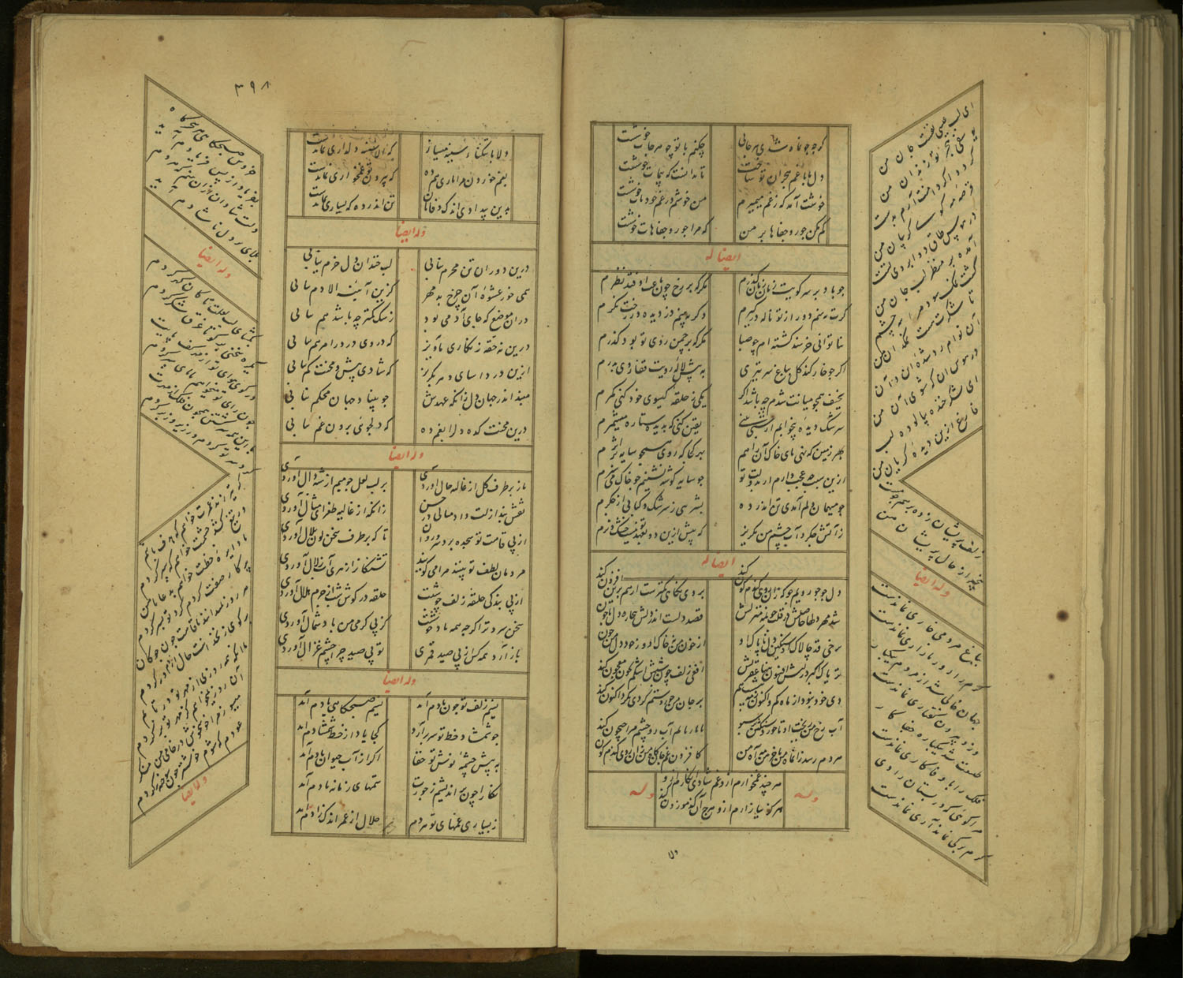
سخن از دهان تنگت چو شکر شکسته زاید | چه بود خود آن دهانی که شکرشکن نباشد
چو شد از خجالت برضای شوی مو | چو بدید مرد دوست بهوای زن نباشد
تو چه محنتی که شادی ز تو هیچ جان ببیند | تو چه آفتی که بیغم ز تو هیچ تن نباشد
دل و جان خویشتن کس ننهد به بیعت عشقت | نگر آنکسی که او را غم خویشتن نباشد
بکش ار که هر جا بودت هزار عاشق | بخدا اگر ز میانشان یکی چو من نباشد
چه سخن تو دگرانی بخنی ز دیده و دل | سخن از جهان و جان گو که در آن سخن نباشد
چه غم ار به تیر غمزه دل قریب دری | دل مرغ کشته را خود سر بانزن نباشد

ولد ایضا

دل جز ره ست کجا می‌رود | یار سوی کوی بلا می‌رود
زمره آن نیست که گویم یکی | کان دل خود رای کجا می‌رود
شره امن زچه می‌سپرد | راه خطرناک چرا می‌رود
پشت دوتا کرد بگشت و هنوز | در شکن زلف دوتا می‌رود
در غم خورشید رخ ذره‌وش | زان همه در راه هوا می‌رود
ما که کرم همت خطش | میرود و در ره خطا می‌رود
هر نفس اندر حرم باغ او | تازه و تر همچو صبا می‌رود
ای مه چه پرسی ز دل او کار دل | آنچه از و بر سر ما می‌رود
بر رخ ما خون روان بین از او | گر چه ز دست جفا می‌رود

ولد ایضا

ره غلط کردی پریشان آمدی | همچو زلف عاشقان خیزان آمدی
آمدی در کلبه احزان ما | یوسفی زین رو بزندان آمدی
ما نخواستیم چو جگر بریانی | چون بزم ما مهمان آمدی
در دل پر ظلمت اسکندرم | از ظرافت آب حیوان آمدی
رشک طاوسی و لیکن صبحدم | چون دم مرغ سحرخوان آمدی
از تری و تازگی و روشنی | صبح گردادی که زان آمدی
جای تر پیدا است کاندر چشم ما | تا تو همچون خواب پنهان آمدی



گرچه چو ماه وشی بی‌ر جانی … چکنم با تو چو هر جا بت خوشت
دل ما با غم هجران تو ساخت … تا بدانست که بیمارت خوشت
خوشت آمد که ز غم میمیرم … من خوشم در غم خود مانت خوشت
کم مکن جور و جفا ها بر من … که مرا جور و جفاهات خوشت

ایضا له

چو باد بر سر کویت زمان زمان گذرم … مگر که بر رخ چون باغ او فتد نظرم
گرت رسم دور از تو ناله در گیرم … دگر ببینم در دیده در خت نگرم
نا توانی خرسند گشته ام چو صبا … مگر که بر چمن روی تو بود گذرم
اگر چو خار کند گل بباغ سر تیزی … به پیش لاله رویت فقادی بر رم
نحیف همچو میانت شدم چه باشد اگر … یکی ز حلقهٔ گیسوی خود کنی کمرم
سرشک دیده بخوابم ار ببینی … یقین کنی که بدیده ستاره میشمرم
بهر زمین که نهی پای خاک آن را هم … بهر کجا که روی همچو سایه از پی رم
ازین سبب عجب دارم ار بدولت تو … چو سایه گوشه نشینم چو خاک می‌نگرم
چو میهمان غم آمدی تن اندازد ه … بشر بی ز سرشک و کبابی از جگرم
ز آتش جگر و آب چشم من بگریز … که پیش ازین دو تعهد نیک کرده زرم

ایضا له

دل چو جو رویم جو که زان روی گندم گون کند … بر دی نگاهی گر ترست ارسم برین افزون کند
شد مهر دلها حاصلش در قلب جو نه منزلش … قصد دلت اندر دلش بیچاره دل ما چون
رخی قد چالاک دلکش دنیا یکاد … از خون من خاک او زخود دل را چون
تا یک اگر در دلش افسون بنا عقر لش … افعی زلف چون مشکش اشکم کون مجنون کند
دی خود نبود از ماه کم واکنون … بر جان من جور و ستم کردی اگر داکنون کند
آب رخ من ریخت او تا جور دلکش سبو … ما را بلم آب رو چشم مرا چیحون کند
مردم رسد زان ماه من باغ من آه من … کافزون غم جانکاه من زان روی گندم گون

وله … وله

هر چند غمخوارم از دغم شادی نگارم ز رو
هر کو بیازارم از و هرج آن گنه موزد ن کند

دلا با تکنا ر سینه مسیاز … کر آن سینه دلداری نماند ست
بغم خوردن مداری بمرده … که پر دون غمخواری نماند ست
بدین بیدادی اندک دفا ن … تن اندر ده که بسیاری نماند ست

ولد ایضا

درین دوران تن محرم نیابی … لب خندان دل خرم نیابی
بمی خور عشوهٔ آن چرخ بد مهر … گزین آئینه الا دم نیابی
دران موضع که جای آدمی بود … ز سنگ کمتر چه باشد هم نیابی
درین نه حقه زنگاری مآویز … که در وی در دو درمان هم نیابی
ازین دردا سای و هر مگریز … گشادی بیش و محنت کم نیابی
مبند اندر جهان دل زانکه عهدش … چو بنیاد جهان محکم نیابی
درین محنت کده دل را بغم ده … که دلجوئی برون غم نیابی

وله ایضا

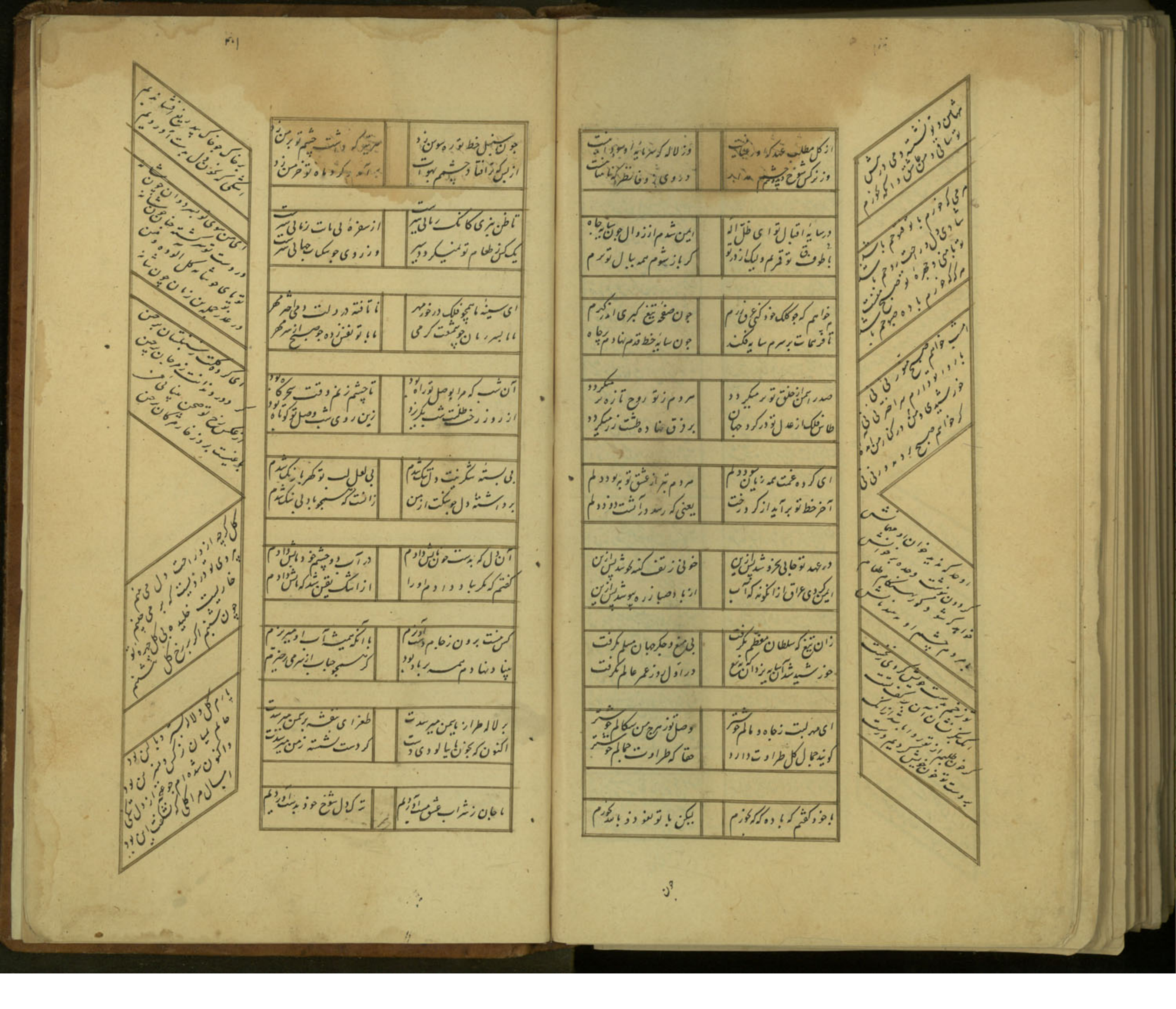
باز بر طرف گل از غالیه خال آوردی … بر لب لعل چو میم از شده دال آوردی
نقش بند از لت دادمالی در حسن … زانکه از غالیه طغرای مثال آوردی
از پی قامت تو سجده برد سرو روان … تا که بر طرف سخن لولو لال آوردی
مردمان لطف تو بینند مرامی گویند … تشنگان را زمهر آب زلال آوردی
از پی بندگی حلقهٔ زلف چو شست … حلقه در گوش شب از مه هلال آوردی
سخن سرد ترا اگر چه همه باد چو شست … گر پی گرمی من با دشمال آوردی
باز آرد همه کس از پی صید قمری … تو پی صید چرا چشم غزال آوردی

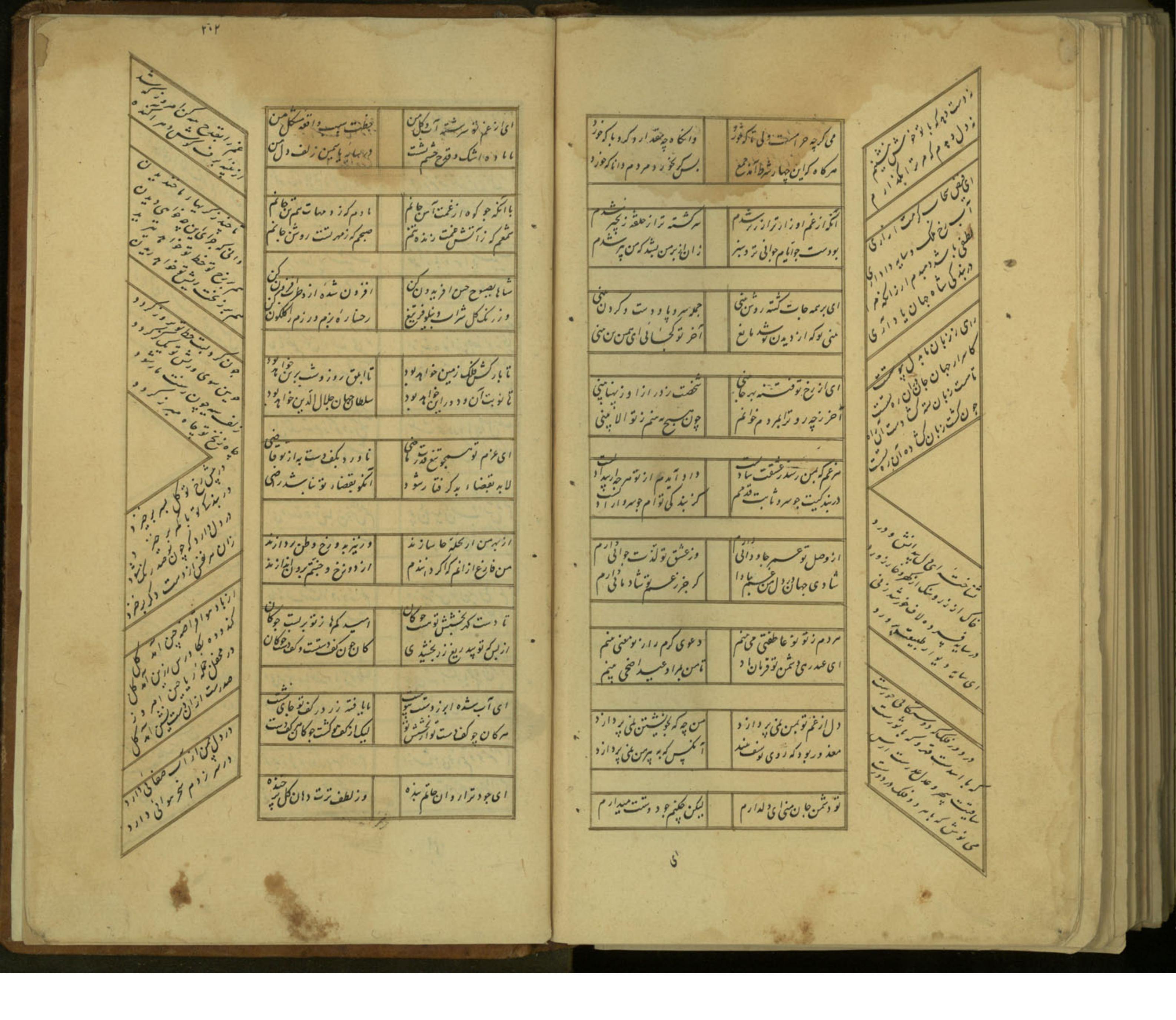
وله ایضا

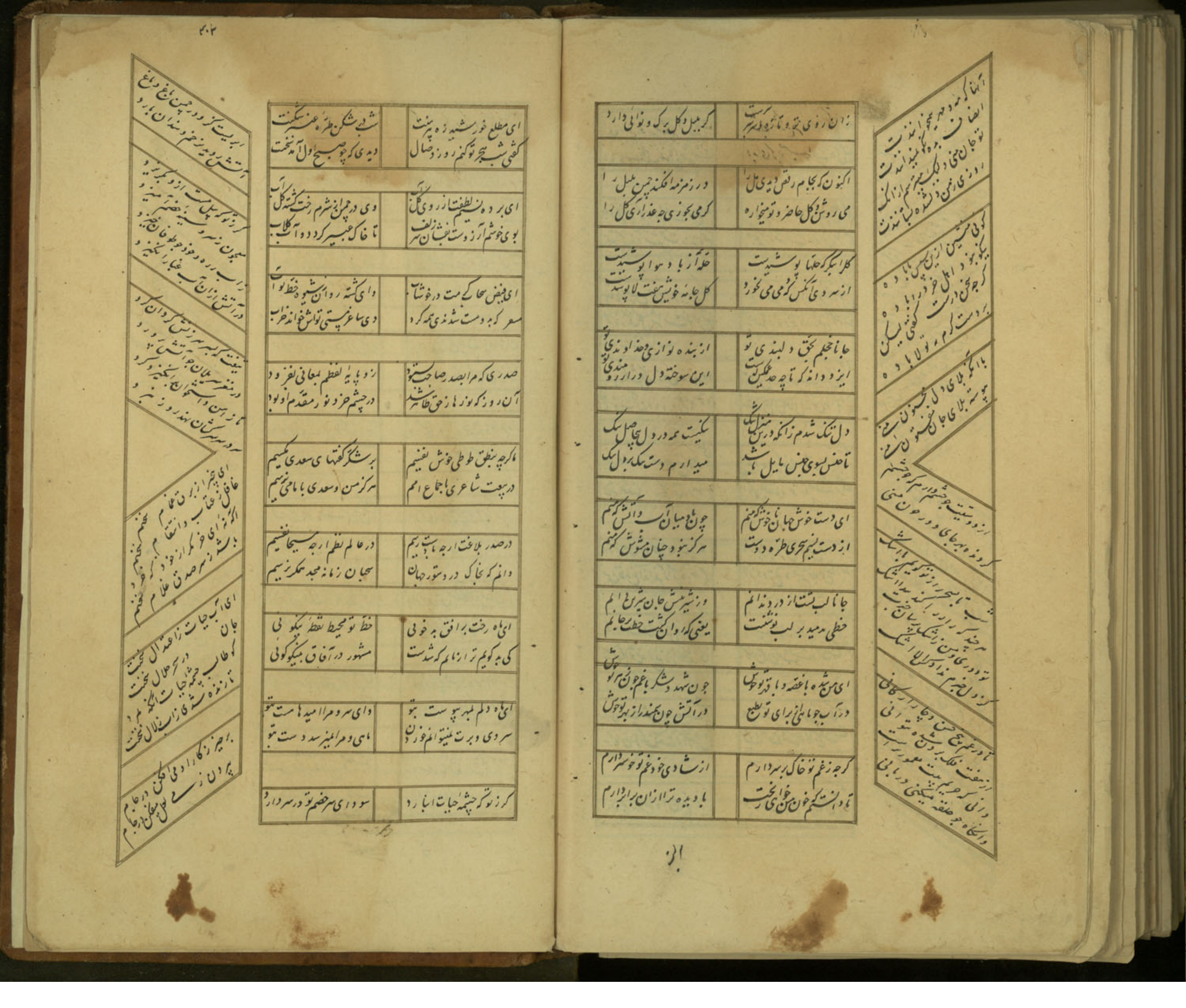
نسیم زلف تو چون یادم آمد … نسیم صبحگاهی یادم آمد
چو شمشاد خط تو سر برآرد … کجا یاد از خط شمشادم آمد
به پیش چشمهٔ نوشت تو حقا … اگر از آب حیوان یادم آمد
نگارا چون بیندیشم ز جورت … ستمهای زمانه یادم آمد
ز بسیاری غمهای تو هر دم … ملال از غم اندک یادم آمد

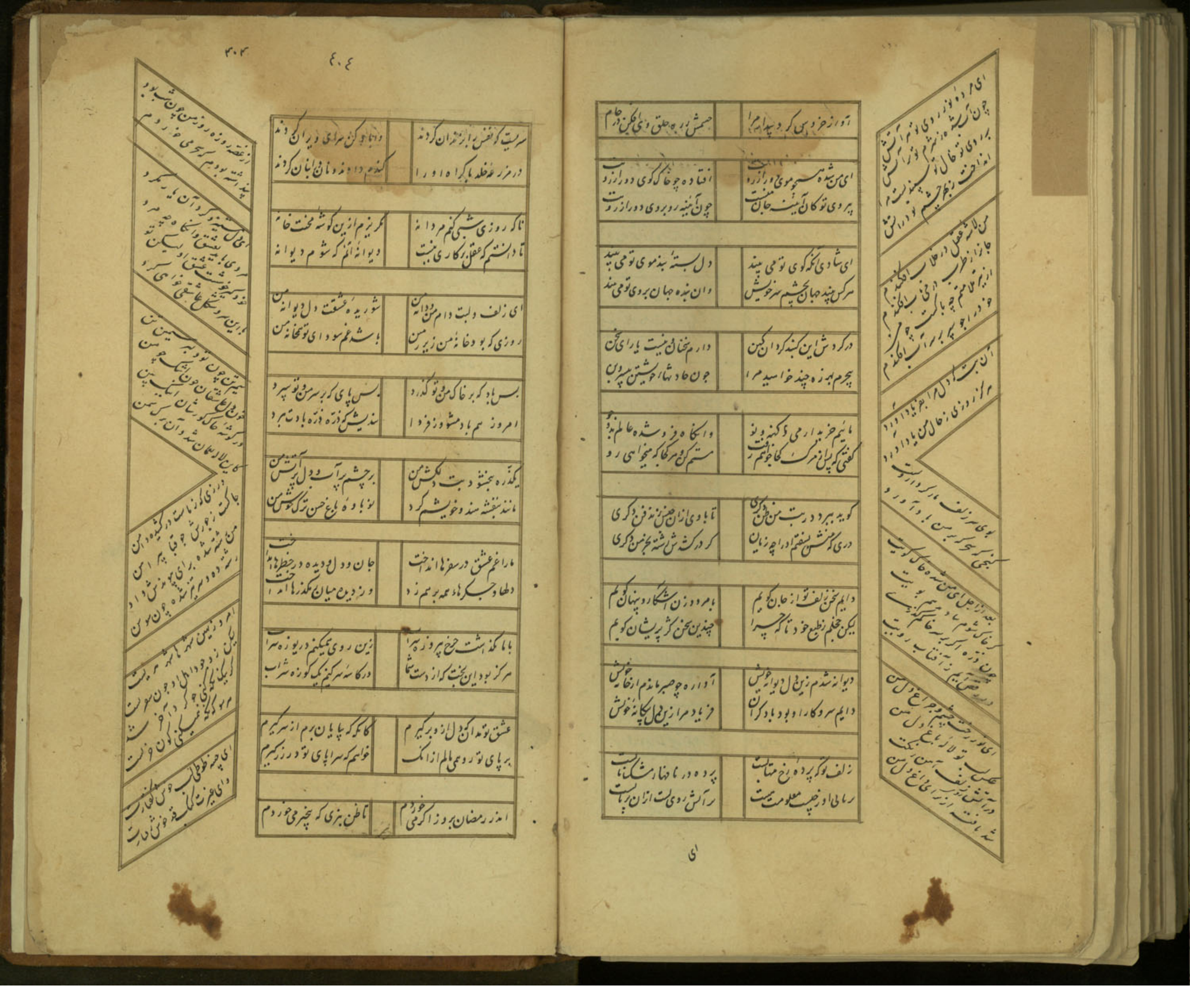












سر نیست که نقش پا بر آن گردند
واجب بود کو سرای ویران گردند
در مزرعه خلد باگراه او را
گندم داده و نانش ابان گردند

تا کی روزی شبی کنم مردانه
گر بزم ازین گوشه محنت خانه
تا دانستم که عقل بر کاری نیست
دیوانه اگر که شوم دیوانه

ای زلف و لبت دام من و دانه من
شوریده عشقت دل دیوانه من
روزی که بود خانه من زیر زمین
باشد غم سودای تو همخانه من

بس باد که بر خاک من و تو گذرد
بس پای که بر سر من و تو سپرد
امروز هم باد مشو و فردا
اندیش که ذره ذره بادت ببرد

یکذره بجستو دیت دلکش من
بر چشم پر آب و دل پر آتش من
مانند بنفشه سند و خویشم گرد
تو باد و باغ حسن ترک گوش من

ما را غم عشق در سفرها انداخت
جان و دل و دیده در خطرها انداخت
دلها و جگرها همه بر هم زد
وز دیده میان رهگذرها انداخت

با ما که هشت چرخ پروزه سرا
زین روی همیکنم دریوزه سرا
هرگز بود این بخت که از دست شما
در کاسه سر کنیم یک کوزه شراب

عشق تو بدان که دل از و برگیرم
کامی که بپایان برم از سر گیرم
بر پای تو روی مالم از آنکه
خواهم که سراپای تو در زر گیرم

امروز رمضان بروزه اگر می خوردم
تا ظن نبری که بیخبر می خوردم

آواز خروسی کرد بیدارم را
جسمش بر به حلق وی افکن در جام

ای من شده همچو موی و از زرد
افتاده چو خاک کوی دور از زرد
بر روی تو کان آینه جان منست
چون آینه رو بروی دور از زرد

ای شادی آنکه کوی تو می بیند
دل بسته بند موی تو می بیند
نرگس چند جهان بچشم سرخوش
وان بنده جهان بروی تو می بیند

در گردش این گنبد گردان کهن
دارم سخنانی نیست یارای سخن
پیچم بهره چند خواهید مرا
چون جاد شما خویشتن بیرون

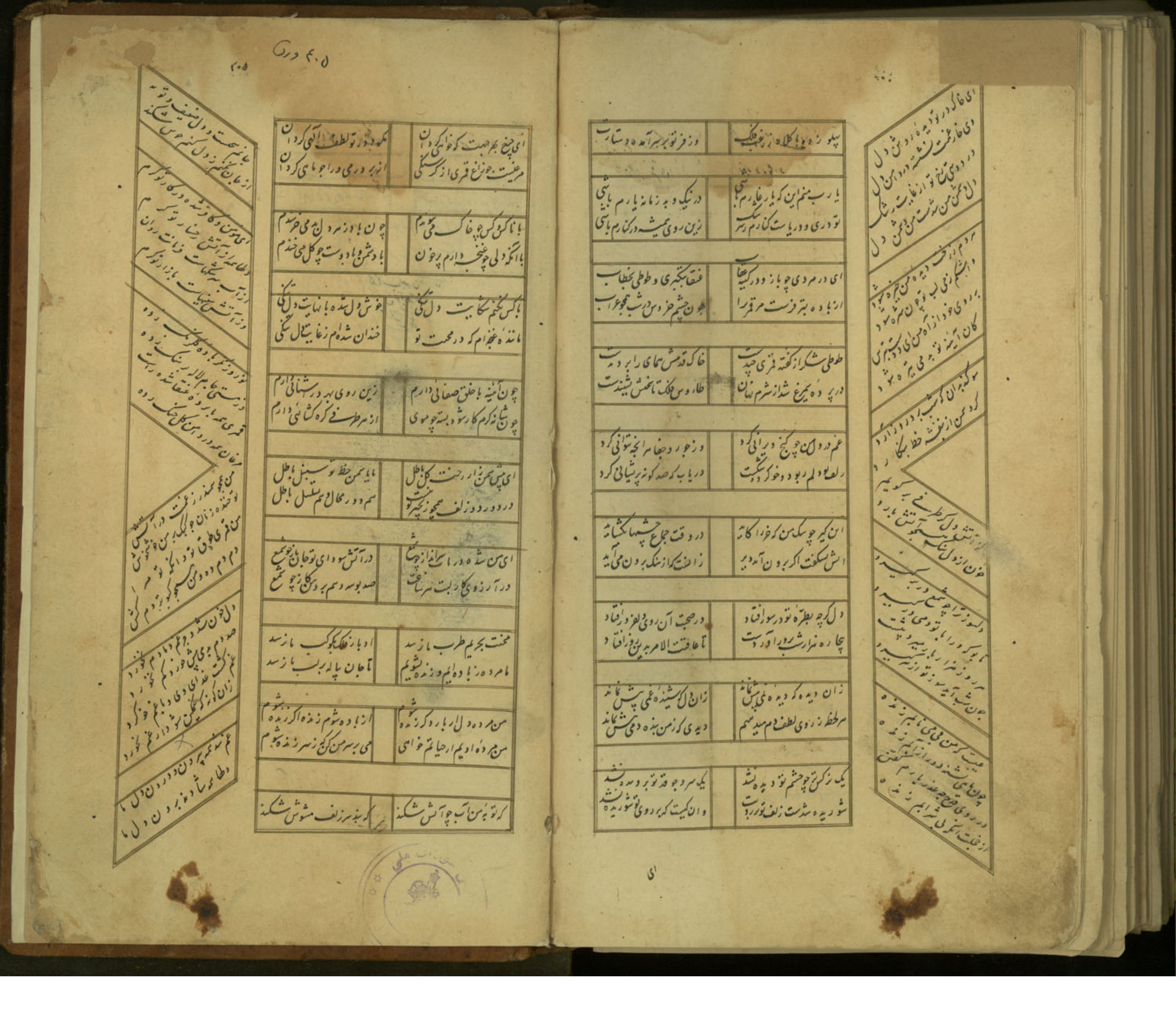
هایم خر بدارمی که کهنه و نو
وانگاه فروشده عالم بدو جو
گفتی که پس از مرگ کجا جویم ز
بستم کن و هر کجا که میخواهی رو

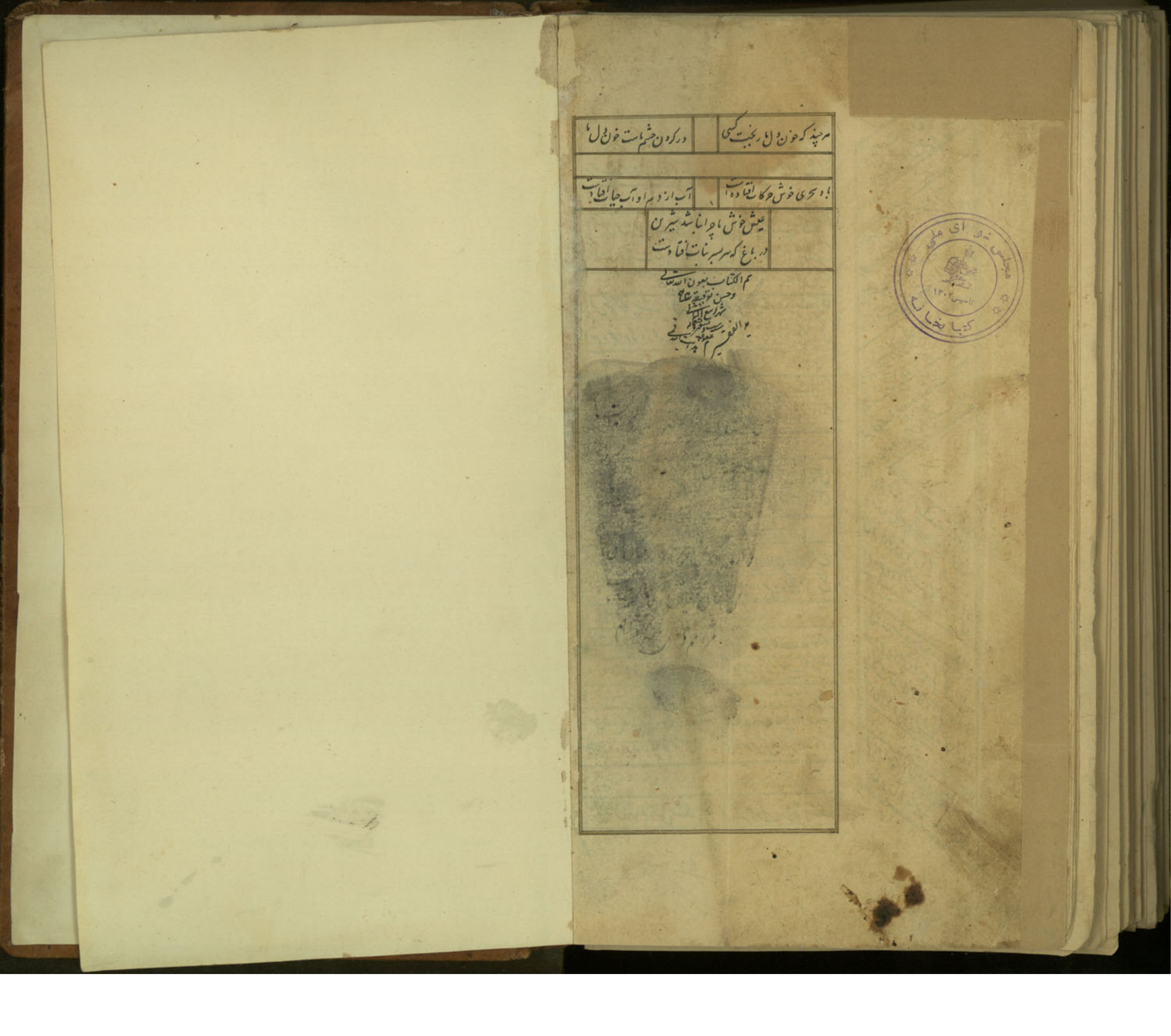
گوید ببرد در بت من ظن دگری
تا با دی از آن چمن زند فن دگری
دری که منشین نیستم اد اچه زبان
گر در گشته شن شسته بخرمن دگری

دایم سخن زلف تو از جان گویم
با مردو زن آشکار و پنهان گویم
لیکن چکنم ز طبع خود تا که چرا
چندین سخن گر پریشان گویم

دیوانه شدم زین دل دیوانه خویش
آواره چو صبر ماندم از خانه خویش
دایم سر و کار او بود با دگران
فریاد مرا زین دل بیگانه خویش

زلف تو که پرده رخ مهتاب است
پرده در ما دهان مشک ناب است
رسوای او رچه معلوم نیست
رآتش روی لبت از آن بتاب است





هرچند که خون دل ما ریخت کسی — در گردن چشم ماست خون دل ما

با وی سحری خوش حرکات افتاده است — آب از دم او آب حیات افتاده است

عیش خوش ما چرا نباشد شیرین
در باغ که سر بسر نبات افتاده است

تم الکتاب بعون الله تعالی
وحسن توفیقه
شهر ربیع الثانی [illegible]
ید الفقیر [illegible]



